هری پاتر و یادگاران مرگ

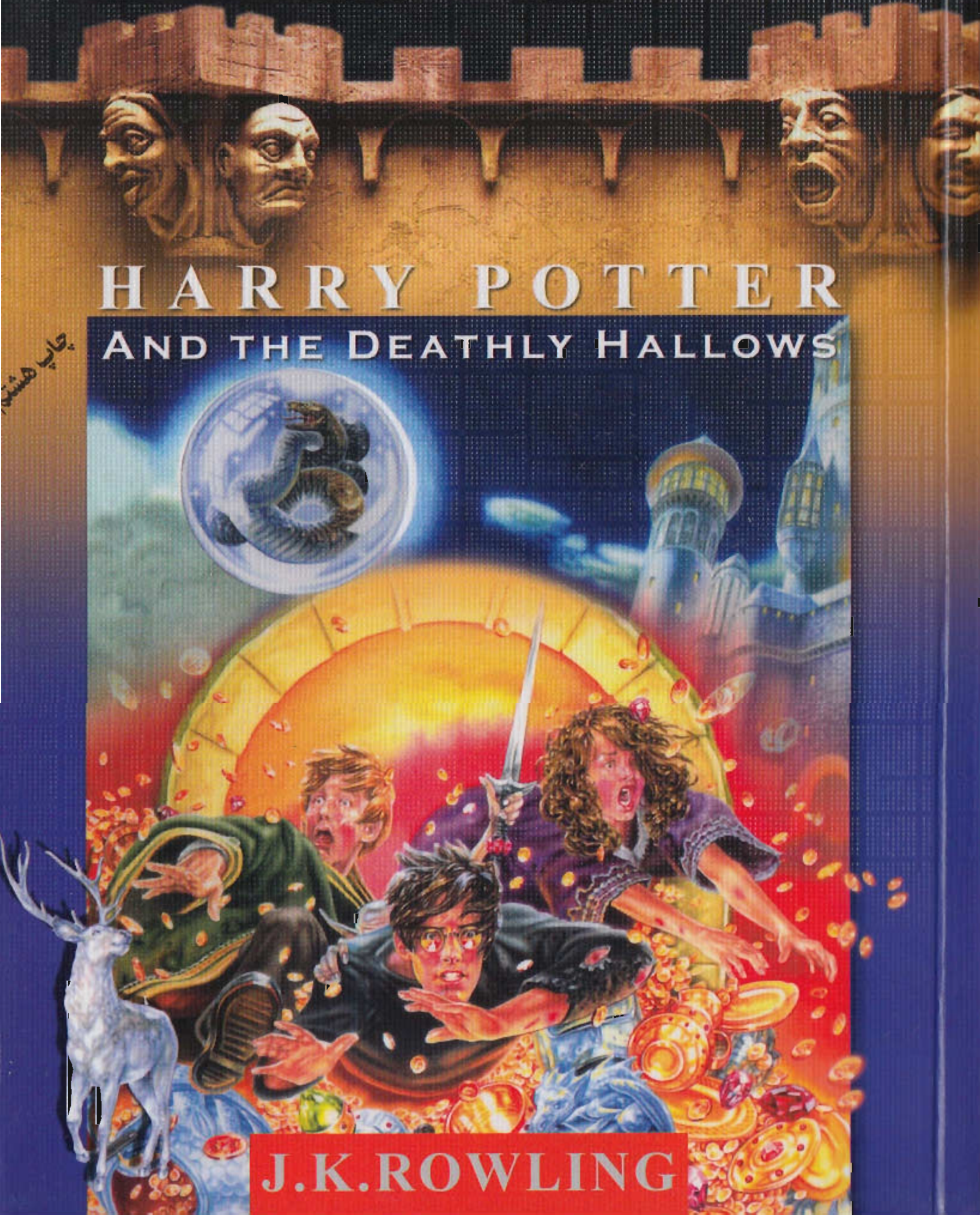
۱

کتابسرای تندیس

جی. کی. رولینگ

ترجمهٔ ویدا اسلامیه

Harry Potter



کتابسرای تندیس
از همین نویسنده منتشر کرده است .

- هری پاتر و سنگ جادو
- هری پاتر و حُفرهٔ اسرار آمیز
- هری پاتر و زندانی آزکابان
- هری پاتر وجام آتش ۲ جلدی
- هری پاتر و محفل ققنوس ۳جلدی
- هری پاتر وشاهزاده دورگه ۲جلدی



کتابسرای تندیس

تهران خیابان ولیعصر
نرسیده به خیابان استاد مطهری شماره ۹۱۵
تلفن: ۸۸۹۱۳۰۸۱ ، دورنگار: ۸۸۹۱۳۰۲۸
فروشگاه: ۸۸۸۹۲۹۱۷

شابک دوره
ISBN 964-8944-38-5
9789648944389

به نام یزدان پاک

هری پاتر
و
یادگاران مرگ

نوشته‌ی جی. کی. رولینگ
ترجمه‌ی ویدا اسلامیه

کتابسرای تندیس

سرشناسه: رولینگ، جوآن کتلین Rowling, Joanne Kathlenn
هری پاتر و یادگاران مرگ/ نوشته جی کی. رولینگ؛ ترجمه‌ی ویدا اسلامیه.
تهران: کتابسرای تندیس، ۱۳۸۶ -
۲ ج (دوره) 978-964-8944-38-9 : (ج.۱)؛ 978-964-8944-39-6
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Harry potter and the deatly Hallows
۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م.
جادوگران - داستانهای نوجوانان .
اسلامیه، ویدا، ۱۳۴۶ - مترجم.
PZV/۱٫۹۵ ۴۵ ۱۳۸۶ هـ پ
۸۲۳/۹۱۴
۱۰۸۳۷۷۱
کتابخانه ملی ایران

کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری
شماره ۹۱۵ تلفن: ۸۸۸۹۲۹۱۷، ۸۸۹۱۳۰۸۱، دورنگار:۸۸۹۱۳۰۲۸
Web: TandisBooks.com E-mail: Info@TandisBooks.com

عنوان : هری‌پاتر و یادگاران مرگ
نویسنده : جی.کی.رولینگ
مترجم : ویداسلامیه
چاپ هشتم :۱۳۸۶
حروفچین و صفحه‌آرا: اکرم سرساخ
تیراژ : نسخه ۵۰۰۰
لیتوگرافی‌وچاپ: غزال
صحافی :کیمیا

شابک: ۶-۳۹-۸۹۴۴-۹۶۴-۹۷۸ (جلداول) ISBN:978-964-8944-39-6
۹-۳۸-۸۹۴۴-۹۶۴-۹۷۸(دوره) 978-964-8944-38-9
قیمت ۵۰۰۰ تومان

سخنی با خوانندگان

و عشق، تنها عشق،
تو را به گرمی یک سیب می‌کند مأنوس.
و عشق، تنها عشق،
مرا به وسعت اندوه زندگی‌ها برد....

زنده یاد سهراب سپهری

با درود و سلامی گرم به شما خوانندگان مجموعه داستان‌های هری پاتر که در فراز و نشیب برگردان این مجموعه‌ی به یاد ماندنی، با نظرهای مهرآمیزتان دلگرممان کردید و با انتقادهای دلسوزانه‌تان چراغ راهمان شدید. در مقام برگرداننده و خواننده‌ی این آثار، پا به پای هم پیش رفتیم و به جایی رسیدیم که نه پایان، بلکه آغاز دیگری است، آغاز اندیشه‌های تابناکی که شاید جرقه‌های نخستینِ شکوفایی استعدادهای نوپایی در پهنه‌ی مرزو بوممان باشد.

پیش از هر چیز، لازم است نکته‌ی مهمی درباره‌ی برگرداندن نام این کتاب را با شما خوانندگان وفادار در میان بگذاریم. چنان که شاید بدانید، عنوان اصلی این کتاب (Harry Potter and the Deathly Hallows) است که برگردان دقیق آن به زبان‌های متعددی امکان‌پذیر نیست.

سرکار خانم رولینگ، نویسنده‌ی محترم این اثر، با وقوف به این امر، عبارت مترادفی را صرفاً برای به کارگیری در امر ترجمه توصیه نموده و تأکید کرده‌اند که همه‌ی مترجمان رسمی این اثر از آن استفاده کنند:

(Harry Potter and the Relics of Death)

از این روست که پس از بررسی و تحقیق، به عنوان «هری پاتر و یادگاران مرگ» رسیدیم و کاربرد «ان» (که جز موارد استثنایی، برای جمع بستن اسامی

جانداران به کار می‌رود) به جای «ها» را صرفاً برای القای ابهام موجود در عنوان اصلی اثر برگزیدیم.

از سوی دیگر، در بخش آغازین کتاب، قطعه‌هایی ادبی از دو ادیب سرشناس، آشیلوس و ویلیام پن، آمده است که اگر جسارت ترجمه‌ی آن‌ها را به خود دادم به دلیل اصرار و تأکید نویسنده‌ی محترم کتاب بر ضرورت ترجمه‌ی آن‌ها و انعکاس مفاهیماشان بوده است.

آن که از سپاس بندگانش باز ماند چه گونه سپاس او تواند گفت؟

در پایان، از نیوشا و رضا برای درک و ایثار بی‌کرانشان؛ از پدر و مادرم برای لطف و صفای بی‌پایانشان؛ از مهسا و بابک برای همراهی و پشتیبانی خالصانه‌شان؛ از فرانک و مریم برای حمایت عارفانه‌شان؛ از مدیریت محترم کتابسرای تندیس، خانواده‌ی گرامی و همکاران سختکوششان برای تلاش صادقانه‌شان، از مهسا رستمی و خانواده‌ی نازنینش برای یاری عاشقانه‌شان، از آقای علایی نژاد برای اشتیاق بی‌دریغشان، از خوانندگان عزیز برای همراهی، همدلی و شکیبایی بی‌نظیرشان و از همه‌ی دیگران، سپاس گزارم.

به یاد داشته باشیم که ستایش آن نیست که نامی را در کوی و برزن فریاد بزنیم، بدانیم که بهترین ستایش، به جای آوردن رسم بندگی است...

آگاه باشیم که در این راه پر پیچ و خم، رمزی نهفته که کسی جز ما قادر به گشودنش نیست...

و به خاطر بسپاریم:

«چون که صد آمد نود هم پیش ماست»

با احترام فراوان

ویدا اسلامیه

این اثر را
به هفت مورد
تقدیم می‌کنم:
به نیل
به جسیکا
به دیوید
به کنزی
به دی
به آن
و به شما
که تا آخرین دم
کنار
هری
باقی ماندید.

آه از این رنج و عذاب،
ریشه کرده در نژاد.
آه از این فریاد مرگ،
دل خراش و جان گداز.
آه از عصیان،
جوش خون،
بر در و دیوار رگ.
خون و خون بارش...
کجاست
آن که باشد سد آن؟
درد و غم،
نفرین،
عذاب،
کو که دارد تاب آن؟
لیک باشد چاره‌ای،
چاره‌ها اندر سراست.
در درون و نی برون.
هست در دستانتان.
خود تویی درمان آن،
هی نخواه از دیگران،

ضربه، درگیری، نبرد
خون بده تا پای جان.
می‌سرایم این سرود
با شمایم ای خدایان نهفته زیر خاک!
(با شمایم راد مردان، قهرمانان، خفته پاک!)
بشنو تو ای جان شادان نهفته در زمین
بشنو ای فریاد رس،
یاری گرانت کن گسیل.
بر سر و بازوی فرزندان ببار ای روح پاک
بی‌گمان پیروزشان کن در دل این مرز و خاک

آشیلوس ـ ساغرکشان

مرگ چیست جز گذر از جهان، همچو یاران در دل دریا؛ زنده به امید هم. دست نیاز یازیدن به سوی آنان رواست که لبریزند از عشق آن همیشه حاضر و زنده‌اند در جاودانگی حضورش. در این جام آبگینه‌ی الهی، یکدل و یکرنگند، همزبان و همراه. این است صفای یاران، که گر تو گویی بمیر، همچنان دست یاری و الفتشان همواره پا برجاست؛ چه، جاودانه‌اند.

ویلیام پن ـ ثمرات دیگر تنهایی

۱

اوج‌گیری لرد سیاه

در خیابان باریک و روشن از نور مهتاب، دو مرد در فاصله‌ی چند متری یکدیگر، ناگهان پدیدار شدند. لحظه‌ای کاملاً بی حرکت مانده، با چوبدستی‌هایشان سینه‌ی هم را نشانه گرفتند، سپس همین که یکدیگر را شناختند، چوبدستی‌ها را زیر شنل‌هایشان پنهان کرده، فرز و چابک، در یک جهت به راه افتادند.

مرد بلند قامت‌تر پرسید:

ـ چه خبر؟

سیوروس اسنیپ جواب داد:

ـ بهترین خبرها.

حاشیه‌ی سمت چپ خیابان را بوته‌های کوتاه تمشک وحشی فراگرفته بود و در سمت راست آن پرچین بلند و آراسته‌ای امتداد داشت. پایین شنل‌های بلند دو مرد، هنگام قدم برداشتن، دور قوزک پایشان می‌پیچید.

یکسلی[1]، که با قرار گرفتن شاخه‌های گسترده‌ی درختان بالای سرشان در

---

1. Yaxley

برابر نور مهتاب، چهره‌ی کند ذهنش لحظه‌ای پدیدار و لحظه‌ای ناپدید می‌شد، گفت:

ـ فکر کردم شاید دیر برسم. یه ذره مشکل‌تر از اونی بود که انتظارشو داشتم اما امیدوارم راضی باشه. انگار خیلی مطمئنی که استقبال خوبی ازت می‌شه؟

اسنیپ با تکان سرش حرف او را تأیید کرد ولی توضیحی نداد. به سمت راستشان پیچیدند و به راه ماشین رویی قدم گذاشتند که از خیابان دور می‌شد. پرچین بلند، به موازات آن‌ها پیچ می‌خورد و تا فاصله‌ای دور دست، فراسوی دروازه‌ی آهنی باشکوهی امتداد می‌یافت که راه دو مرد را سد کرده بود. هیچ یک از آن دو متوقف نشدند و بی‌سر و صدا دست چپشان را به نشانه‌ی احترام بالا بردند و یکراست از دروازه چنان عبور کردند که گویی آن فلز تیره، دود بود.

بوته‌های سرخ‌دار پرچین‌ها صدای گام‌هایشان را خفه می‌کرد. خش خشی از جایی در سمت چپشان بلند شد: یکسلی دوباره چوبدستی‌اش را بیرون کشید و از بالای سر همراهش نقطه‌ای را نشانه گرفت، اما معلوم شد که منبع آن صدا چیزی نبوده جز طاووس سفید یکدستی که با دبدبه و کبکبه روی پرچین می‌خرامید.

یکسلی با غرولندی چوبدستی‌اش را به زیر شنلش برگرداند و گفت:

ـ این لوسیوس، همیشه به خودش می‌رسه. ***طاووس***....

در انتهای راه ماشین روی صاف و تاریک، عمارت اربابی زیبا و خوش نمایی سر برآورد که پرتوهای نور از میان قاب‌های لوزی شکل پنجره‌های طبقه‌ی اول آن بیرون می‌زد. در آن سوی پرچین‌ها، در نقطه‌ای از آن باغ تاریک، فواره‌ای بلند بود. با سرعت گرفتن قدم‌های اسنیپ و یکسلی به سوی در ورودی، قرچ و قروچ سنگریزه‌ها در زیر پایشان بلند شد و همین که نزدیک‌تر شدند در به سمت داخل ساختمان باز شد گرچه به ظاهر، هیچ کسی آن را باز نکرده بود.

سرسرای ورودی بزرگ و کم نور عمارت را به طرز شاهانه و باشکوهی آراسته بودند و فرش نفیس و چشمگیری، بیش‌تر کف سنگی آن را پوشانده بود. تابلوهای تک چهره‌ی رنگ پریده‌ی روی دیوارها با نگاهشان اسنیپ و یکسلی را دنبال می‌کردند که با گام‌های بلندی از جلویشان رد می‌شدند. دو مرد در برابر

در چوبی سنگینی باز ایستادند که به اتاق کناری راه داشت و به قدر یک تپش قلب درنگ کردند و سپس اسنیپ دستگیره‌ی برنزی را چرخاند.

سالن پذیرایی، پر از افراد خاموشی بود که دور میز بلند پر زرق و برقی نشسته بودند. مبلمان معمول خانه را با بی‌توجهی پای دیوارها کشیده بودند. روشنایی اتاق، از آتش شعله‌ور زیر پیش بخاری مرمری زیبایی بود که آینه‌ی طلاکاری شده‌ای بر فرازش قرار داشت. اسنیپ و یکسلی لحظه‌ای در آستانه‌ی در، این پا و آن پا کردند. همین که چشمشان با نور کم سالن سازگار شد نگاهشان بالا رفت و به عجیب‌ترین بخش آن صحنه کشیده شد: انسان به ظاهر بیهوشی که وارونه بالای میز معلق بود و آهسته می‌چرخید، چنان که گویی از طنابی نامریی آویخته بود و باز تابش در آینه و سطح صیقلی میز خالی زیرش افتاده بود. هیچ یک از کسانی که زیر این منظره‌ی غریب و غیرعادی نشسته بودند به آن نگاه نمی‌کردند جز مرد جوان رنگ پریده‌ای که کمابیش درست زیر آن نشسته بود. گویی قادر نبود خودداری کند و دم به دقیقه نگاه سریعی به آن می‌انداخت. صدای زیر و رسایی از بالای میز به گوش رسید که می‌گفت:

ـ یکسلی، اسنیپ، تقریباً می‌شه گفت دیر کردین.

گوینده‌ی این جمله، درست جلوی بخاری دیواری نشسته بود، از این رو برای تازه واردها بسیار دشوار بود که چیزی جز نمای تاریکی از او را تشخیص بدهند. اما همین که نزدیک‌تر آمدند صورت بی‌موی مار مانندش با سوراخ‌های بینی شکاف مانند و چشم‌های سرخ براقی با مردمک‌هایی عمودی نمایان شد. چنان سفید و رنگ پریده بود که انگار هاله‌ی صدفی رنگی از او بیرون می‌زد. ولدمورت به صندلی‌یی که سمت راست خودش بود اشاره کرد و گفت:

ـ سیوروس، بیا این جا. یکسلی، کنار دالاهوف بشین.

دو مرد روی صندلی‌های اختصاصی‌شان نشستند. بیش‌تر کسانی که دور میز نشسته بودند با نگاهشان اسنیپ را دنبال می‌کردند و او اولین کسی بود که ولدمورت با او سخن گفت.

ـ خب؟

ـ سرورم، محفل ققنوس قصد داره حوالی غروب شنبه‌ی هفته‌ی آینده هری‌پاتر و از جای فعلیش به جای امنی منتقل کنه.

توجه و علاقه‌ی افراد دور میز آشکارا جلب شد و قوت گرفت: عده‌ای صاف‌تر نشستند و عده‌ای دیگر شروع به بازی با انگشتانشان کردند اما همگی به اسنیپ و ولدمورت چشم دوخته بودند.

ولدمورت تکرار کرد:

ـ شنبه.... حوالی غروب.

با چنان نفوذی چشم‌های سرخش را به چشم‌های سیاه اسنیپ دوخت که برخی از شاهدان، نگاهشان را از آن دو برگرفتند، آشکارا از این می‌ترسیدند که درنده خویی آن نگاه، گریبانگیر خودشان نیز بشود. اما اسنیپ با خونسردی به چهره‌ی ولدمورت نگاه‌کرد و پس از یکی دو لحظه بر دهان بی‌لب ولدمورت انحنایی پدیدار شد که چیزی شبیه به لبخند بود. او گفت:

ـ خوبه. خیلی خوبه. حالا این اطلاعات از کجاـ

ـ از همون منبعی که صحبتشو کردیم.

اسنیپ این را گفت. یکسلی به جلو خم شد تا به ولدمورت و اسنیپ در انتهای آن میز بلند نگاه کند و گفت:

ـ سرورم.

همه سرها را به سوی او برگرداندند و او ادامه داد:

ـ سرورم، من چیز دیگه‌ای شنیده‌م.

یکسلی منتظر ماند اما ولدمورت حرفی نزد و از این رو ادامه داد:

ـ داولیش کارآگاه، از دهنش پرید که پاترو قبل از سی‌ام ماه جابه‌جا نمی‌کنند، یعنی یه شب قبل از این که پسره هفده سالش بشه.

اسنیپ لبخند می‌زد.

ـ منبع خبری من می‌گفت که نقشه‌شون اینه که رد گمراه کننده‌ای به جا بگذارند؛ این باید همون باشه. بدون شک داولیش‌رو با طلسم بطلان جادو کرده‌ن. این اولین بار نیست، تأثیر پذیری اون معروفه.

یکسلی گفت:

ـ بهتون اطمینان خاطر می‌دم، سرورم. داولیش کاملاً مطمئن به نظر می‌سید.

اسنیپ گفت:

ـ اگه با طلسم بطلان جادو شده باشه طبیعیه که مطمئن باشه. من به تو اطمینان خاطر می‌دم، یکسلی، که اداره‌ی کارآگاهان دیگه هیچ نقشی در حفاظت از هری‌پاتر نداره. محفلی‌ها فکر می‌کنند که ما توی وزارتخونه نفوذ کردیم.

مرد خپلی که در فاصله‌ی کمی از یکسلی نشسته بود، گفت:

ـ پس محفلی‌ها یه چیز رو درست فهمیده‌ن، نه؟

خس خس کنان نخودی خندید و بازتاب این کارش خنده‌های پراکنده‌ای در این جا و آن جای میز بود.

ولدمورت نخندید. در حالی که غرق در افکارش به نظر می‌رسید نگاه خیره‌اش به سمت بالا جلب شد، به پیکری که آهسته بالای سرش می‌چرخید.

یکسلی ادامه داد:

ـ سرورم، داولیش مطمئنه که از گروه کاملی از کارآگاهان برای انتقال پسره استفاده ــــ

ولدمورت دست بزرگ و سفیدش را بالا آورد و یکسلی بلافاصله ساکت شد و در کمال نفرت و انزجار، ولدمورت را مشاهده کرد که به سوی اسنیپ سر برگرداند و پرسید:

ـ این دفعه می‌خوان پسره‌رو کجا مخفی کنند؟

اسنیپ گفت:

ـ تو خونه‌ی یکی از محفلی‌ها. بر طبق گفته‌های منبع خبرم، اون جا با تمام روش‌هایی که در توان محفلی‌ها و وزارتخونه بوده محافظت می‌شه. سرورم، به نظرم اگه پاش به اون جا برسه دیگه شانس زیادی برای گرفتنش نداریم، البته مگر این که وزارتخونه تا پیش از شنبه‌ی آینده سقوط کنه، و در این صورت ممکنه فرصتی برای کشف و باطل کردن مقداری کافی از طلسم‌ها داشته باشیم و بتونیم با غلبه بر بقیه‌ی طلسم‌ها راهمونو باز کنیم.

ولدمورت که بازتاب نور آتش به طرزی غیرعادی در چشم‌های سرخش می‌درخشید، خطاب به یکسلی در پایین میز گفت:

ـ خب، یکسلی. یعنی تا شنبه‌ی آینده وزارتخونه سقوط می‌کنه؟

بار دیگر همه‌ی سرها چرخید. یکسلی شانه‌هایش را صاف نگه داشت و گفت:

ـ سرورم، در این مورد خبرهای خوبی دارم. بالاخره بعد از تلاش زیادی به سختی موفق شدم طلسم فرمان‌رو روی پایس تیکنس[1] اجرا کنم.

بسیاری از آنان که اطراف یکسلی نشسته بودند تحت تأثیر قرار گرفتند. دالاهوف در صندلی مجاورش، مردی با صورت کشیده‌ی از ریخت افتاده، ضربه‌های ملایمی به پشتش زد. ولدمورت گفت:

ـ این تازه شروع کاره. تیکنس فقط یه نفره. قبل از شروع کار من، افرادمون باید دور تا دور اسکریم جیورو گرفته باشند. حتی یک اقدام ناموفق در ارتباط با جون وزیر، منو کلی عقب میندازه.

ـ بله، سرورم، این درسته، ولی می‌دونین که تیکنس در مقام رییس سازمان اجرایی قوانین جادویی نه تنها با خود وزیر بلکه با رییس‌های سازمان‌های دیگه‌ی وزارتخونه دایم در تماسه. به نظرم حالا که چنین مقام عالی رتبه‌ای‌رو تحت کنترل خودمون داریم به راحتی می‌تونیم بقیه‌رو هم به زانو در بیاریم اون وقت همه با هم کار می‌کنند تا اسکریم جیورو پایین بکشند.

ولدمورت گفت:

ـ البته در صورتی که قبل از ایجاد تغییر در بقیه، مچشو نگیرند. در هر حال، بعید می‌دونم که قبل از شنبه‌ی آینده، وزارتخونه مال من بشه. اگر در مقصدشون دستمون به پسره نمی‌رسه، پس این کار باید موقع سفرشون انجام بشه.

یکسلی که انگار مصمم بود موافقتی ولو اندک دریافت کند، به او گفت:

ـ سرورم، این طوری خیلی به نفعمونه. در حال حاضر، چند نفر از افرادمون در سازمان حمل و نقل جادویی نفوذ کرده‌ن. اگر پاتر غیب و ظاهر بشه یا از شبکه‌ی پرواز استفاده کنه بلافاصله خبردار می‌شیم.

---

1. Pius Thicknesse

اسنیپ گفت:

ـ اونم که این کارو نمی‌کنه. محفل از هر نوع حمل و نقلی که تحت نظارت و سرپرستی وزارتخونه باشه پرهیز می‌کنه. اونا به هر چیزی که با اون جا مربوط می‌شه سوءظن دارند.

ولدمورت گفت:

ـ چه بهتر. مجبوره در فضای باز سفر کنه. این طوری گرفتنش از هر نظر راحت‌تره.

ولدمورت بار دیگر به پیکری که بالای سرشان آرام می‌چرخید نگاهی کرد و ادامه داد:

ـ خودم شخصاً باید برم سراغ این پسره. در تمام مواردی که به هری‌پاتر مربوط می‌شده، اشتباه‌های زیادی صورت گرفته. بعضی از اونا اشتباه خودم بوده. زنده بودن پاتر بیش‌تر به دلیل خطاهای من بوده نه موفقیت‌های اون.

افراد دور میز با نگرانی به ولدمورت نگاه می‌کردند مبادا برای زنده ماندن مستمر هری‌پاتر مورد سرزنش قرار گیرند. اما گویا ولدمورت بیش‌تر با خودش حرف می‌زد تا با آن‌ها و همچنان نگاهش به پیکر بیهوش بالای سرش خیره بود.

ـ بی‌احتیاطی کردم و اونچه کارمو خراب کرد شانس و احتمالات بود، چیزهایی که همه چیزو ویران می‌کنند جز بهترین نقشه‌هارو. ولی حالا دیگه عاقل‌تر شده‌م. چیزهایی رو درک می‌کنم که قبلاً درک نمی‌کردم. من باید تنها کسی باشم که هری‌پاترو می‌کشه و خواهم بود.

با بر زبان آمدن این کلمات، گویی در پاسخ به آن‌ها، ناگهان صدای ناله‌ای بلند شد، فریادی وحشتناک و ممتد از سر رنج و دردمندی. بسیاری از کسانی که دور میز بودند مات و مبهوت پایین را نگاه کردند چون به نظر می‌رسید این صدا از زیر پاهایشان بلند شده است.

ولدمورت بدون ایجاد هیچ تغییری در لحن آرام و تفکرآمیز گفتارش، و بی آن که از پیکر چرخان بالای سرش چشم بردارد، گفت:

ـ دم باریک، مگه بهت نگفته بودم زندانیمونو ساکت نگه‌داری؟

مرد کوچک اندامی در نیمه‌های پایین میز که چنان در صندلیش کز کرده بود که در نگاه اول به نظر می‌رسید کسی روی آن ننشسته باشد، نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

ـ چرا سر... سرورم.

آن گاه سراسیمه از روی صندلیش بلند شد و دوان دوان از اتاق بیرون رفت و پشت سرش چیزی باقی نگذاشت جز درخشش نقره‌ای رنگی عجیب و مرموز.

ولدمورت بار دیگر به چهره‌های نگران پیروانش نگاه کرد و گفت:

ـ همون طور که داشتم می‌گفتم حالا دیگه عاقل‌تر شده‌م. مثلاً قبل از این که بخوام برم و پاترو بکشم لازمه که چوبدستی یکی از شما رو قرض بگیرم.

در چهره‌ی اطرافیانش چیزی جز بهت و حیرت نمایان نبود. ممکن بود اعلام کند که می‌خواهد دست یکی از آن‌ها را قرض بگیرد. ولدمورت گفت:

ـ هیچ کس داوطلب نیست؟ بگذارین ببینم... لوسیوس، دلیلی نمی‌بینم که تو از این به بعد چوبدستی داشته باشی.

لوسیوس مالفوی سرش را بلند کرد. پوست صورتش در نور آتش زرد و رنگ پریده، و چشم‌هایش گود افتاده و تیره به نظر می‌رسید. وقتی شروع به صحبت کرد صدایش خشن و دورگه بود. او گفت:

ـ سرورم؟

ـ چوبدستیتو بده، لوسیوس. چوبدستیتو لازم دارم.

ـ من...

مالفوی زیر چشمی به همسرش نگاه کرد. او مستقیم رو به رویش را نگاه می‌کرد و چهره‌اش به رنگ پریدگی چهره‌ی خودش بود؛ موهای بلند و طلایی رنگش از پشت آویزان بود اما در زیر میز، انگشت‌های لاغرش لحظه‌ای مچ دست همسرش را فشرد. مالفوی با تماس دست او، دستش را به داخل ردایش برد، چوبدستیش را در آورد و آن را به سوی ولدمورت دراز کرد که او نیز آن را گرفت و جلوی چشم‌های سرخ رنگش نگه داشت تا با دقت آن را بررسی کند. پرسید:

ـ چی هست؟

مالفوی با صدایی آهسته گفت:

ـ چوب نارونه، سرورم.

ـ مغزش چی؟

ـ اژدها ــ ریسه‌ی قلب اژدها.

ـ خوبه.

ولدمورت این را گفت و چوبدستی خودش را بیرون کشید و طول آن دو را با هم مقایسه کرد.

لوسیوس مالفوی بی‌اختیار تکانی خورد؛ در کسری از ثانیه به نظر رسید که انتظار دارد در مقابل چوبدستی خودش، چوبدستی ولدمورت را بگیرد. ولدمورت که از این حرکت غافل نمانده بود با حالتی شرارت‌آمیز چشم‌هایش را گشاد کرد و گفت:

ـ چوبدستی خودمو بهت بدم، لوسیوس؟ چوبدستی خودمو؟

عده‌ای از آن جمعیت پوزخند زدند.

ـ من آزادیتو بهت دادم، لوسیوس، این برات کافی نیست؟ ولی متوجه شدم که تو و خانواده‌ت این اواخر چندان خوشحال نیستین.... چه چیزِ حضورم توی خونه‌تون ناراحتتون می‌کنه، لوسیوس؟

ـ هیچ چیز ـ هیچ چیز، سرورم.

ـ همه‌ش دروغه، لوسیوس...

گویی صدای ملایم هیس هیس مانندش پس از بسته شدن دهان بی‌رحمش همچنان ادامه یافت. با بلندتر شدن صدای فش فش، یکی دو تا از جادوگرها به زحمت توانستند لرزش بدنشان راکنترل کنند. صدای خزیدن چیز سنگینی روی کف زمین زیر میز، به خوبی قابل شنیدن بود.

مار غول پیکر پدیدار شد و از صندلی ولدمورت آهسته بالا خزید. وقتی بالا می‌آمد گویی انتهایی نداشت و سرانجام روی شانه‌ی ولدمورت آرام گرفت. گردنش به قطوری ران یک مرد بود؛ و چشم‌هایش، با آن مردمک‌های شکاف مانند، خیره بود. ولدمورت که همچنان به لوسیوس مالفوی می‌نگریست با

انگشت‌های باریک و بلندش با بی توجهی آن موجود را نوازش کرد. او گفت:
ـ چرا خانواده‌ی مالفوی و خدمه‌شون این قدر غمگین به نظر می‌رسند؟ مگه بازگشت من و اوج‌گیری قدرتم، آرزوی دیرینه‌ی چندین ساله‌ای نبود که ادعاشو داشتند؟

مالفوی که هنگام پاک کردن عرق پشت لبش، دستش می‌لرزید، گفت:
ـ البته که آرزومون همین بود، سرورم، و هست.

همسر مالفوی در سمت چپش، با حالتی خشک و غیر معمول سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و نگاهش را از ولدمورت و مارش برداشت و به جای دیگری نگاه کرد. در سمت راست مالفوی، پسرش دراکو، که در تمام مدت به پیکر بیهوش بالای سرش خیره می‌شد نگاه سریعی به ولدمورت انداخت و فوراً نگاهش را از او برگرفت چرا که از تلاقی نگاهش با نگاه او وحشت داشت.

زنی چشم و ابرو مشکی از اواسط میز با صدایی آمیخته به شور و حرارت گفت:
ـ سرورم، حضور شما در این جا، توی خونه‌ی ما مایه‌ی افتخاره. افتخاری بالاتر از این وجود نداره.

زن، کنار خواهرش نشسته بود و همان طور که با آن موهای مشکی و پلک‌های سنگین هیچ شباهت ظاهری با او نداشت از نظر منش و برخورد نیز به او بی‌شباهت بود. در حالی که نارسیسا آرام و جدی نشسته بود بلاتریکس به سمت ولدمورت خم شده بود زیرا کلمات به تنهایی قادر به اظهار علاقه‌ی شدیدش برای نزدیکی بیش‌تر به ولدمورت نبودند.

ولدمورت که سرش را اندکی کج کرده بود و بلاتریکس را برانداز می‌کرد به تکرار حرف او پرداخت:
ـ افتخاری بالاتر از این وجود نداره. بلاتریکس، وقتی که این حرف از دهن تو در بیاد، خیلی معنی داره.

خون به چهره‌ی بلاتریکس دوید و چشم‌هایش از اشک شوق لبریز شد.
ـ سرورم می‌دونه که این حرف چیزی جز حقیقت نیست.
ـ هیچ افتخاری بالاتر از این نیست... حتی در مقایسه با اتفاق خجسته‌ای که

شنیده‌م توی این هفته در خانواده‌تون افتاده؟

بلاتریکس به او خیره شد و دهانش باز ماند، آشکارا گیج شده بود.

ـ نمی‌دونم منظورتون چیه، سرورم.

ـ دارم از خواهرزاده‌ت حرف می‌زنم، بلاتریکس، خواهر زاده‌ی تو و نارسیسا. تازه با اون گرگینه‌هه، ریموس لوپین، ازدواج کرده. باید مایه‌ی افتخارتون باشه.

صدای شلیک خنده‌های تمسخرآمیز از اطراف میز بلند شد. بسیاری به جلو خم شدند تا نگاه‌های شادمانه‌ای بین هم رد و بدل کنند. چند نفری با مشت روی میز کوبیدند. مارعظیم که از این شلوغی خوشش نیامده بود دهانش را کاملاً باز کرد و فش فش خشم‌آمیزی بلند شد که مرگ خوارها آن را نشنیدند چرا که از تحقیر بلاتریکس و خانواده‌ی مالفوی حسابی به وجد آمده بودند. چهره‌ی بلاتریکس که چندی پیش از شادمانی گل انداخته بود آکنده از لکه‌های سرخ تیره‌ی زشتی شد.

بلاتریکس با صدایی بلندتر از هلهله‌ی شادمانه‌ی جمعیت فریاد زد:

ـ اون خواهر زاده‌ی ما نیست، سرورم. ما، یعنی من و نارسیسا، از زمانی که خواهرمون با اون گندزاده ازدواج کرد دیگه بهش نگاه هم نکردیم. این توله و هر جونوری که باهاش ازدواج کرده، هیچ ارتباطی با ما ندارند.

ولدمورت پرسید:

ـ تو چی می‌گی، دراکو؟ حاضری توله‌هاشونو نگه داری؟

با این که صدایش آرام بود در هیاهوی هو کشیدن‌ها و هلهله‌ی شادی به وضوح به گوش رسید. با این حرف قهقهه‌ی خنده‌ی جمعیت شدت گرفت. دراکو با وحشت و هراس به پدرش نگاه‌کرد که سرش را پایین انداخته بود، آن گاه نگاهش به نگاه مادرش افتاد. مادرش با حالت هشدار دهنده و به طور نامحسوسی سرش را تکان داد و بعد دوباره نگاه خیره و بیروحش را به دیوار مقابلش انداخت.

ولدمورت مار خشمگین را نوازش کرد و گفت:

ـ کافیه. کافیه.

بلافاصله صدای خنده‌ها فرو نشست. در حالی که بلاتریکس با نفس حبس

شده در سینه و نگاهی التماس‌آمیز به ولدمورت خیره مانده بود، ولدمورت گفت:

ـ شجره‌ی نامه‌ی خیلی از خانواده‌های قدیمی ما به مرور زمان دچار مرض خفیفی شده. مگه برای‌سالم نگه‌داشتن شجره‌نامه، نبایدزوایدشو هرس کرد؟ پس اون قسمت‌هایی رو که سلامتی بقیه‌ی قسمت‌ها رو به خطر میندازن قطع کنین.

بلاتریکس که بار دیگر چشم‌هایش از اشک شوق لبریز شده بود با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ بله، سرورم. در اولین فرصت!

ولدمورت گفت:

ـ باید این کارو انجام بدین، اول توی خانواده، بعد در تمام دنیا... باید شاخه‌ی آفت زده‌ای رو که بقیه‌مونو بیمار می‌کنه از بیخ و بن قطع کنیم تا فقط اونایی باقی بمونند که خون اصیل توی رگ‌هاشونه...

ولدمورت چوبدستی لوسیوس مالفوی را بالا آورد و آن را یکراست به سمت پیکر معلق بالای میز نشانه گرفت که آهسته می‌چرخید، و تکان مختصری به چوبدستی داد. پیکر چرخان با ناله‌ای جان گرفت و در برابر غل و زنجیر نامریی، شروع به تقلا کرد. ولدمورت پرسید:

ـ مهمونمونو می‌شناسی، سیوروس؟

اسنیپ نگاهش را به آن چهره‌ی وارونه انداخت. اکنون دیگر همه‌ی مرگ خوارها به زندانی نگاه می‌کردند، گویی دیگر اجازه داشتند که کنجکاویشان را نشان بدهند. وقتی زن چرخید و رو به نور آتش قرار گرفت با صدای دورگه و هراسانی گفت:

ـ سیوروس! کمکم کن!

وقتی زندانی آهسته چرخید و رویش به سمت دیگری‌قرارگرفت اسنیپ گفت:

ـ آه، بله.

ولدمورت بادست فارغ‌از چوبدستی‌اش پوزه‌ی‌پهن مار را نوازش کرد و پرسید:

ـ تو چی، دراکو؟

دراکو با تکان تند تند سرش جواب منفی داد. حالا که زن دیگر به هوش

آمده بود گویی دیگر نمی‌توانست به او نگاه کند. ولدمورت گفت:

ـ هر چند، شاید تو توی کلاسش نبودی. برای اونایی که نمی‌دونند باید بگم که امشب و این جا در خدمت چریتی بربیج[1] هستیم که تا همین اواخر در مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز تدریس می‌کرده.

سر و صدایی حاکی از درک این مطلب از اطراف میز بلند شد. زن درشت اندام گوژپشتی با دندان‌های نوک تیزش کرکر خندید.

ـ بله... پروفسور بربیج برای بچه‌های جادوگرها و ساحره‌ها همه‌ی مطالب مربوط به مشنگ‌هارو تدریس می‌کرد... و اینو که اونا تفاوت چندانی با ما ندارند...

یکی از مرگ خوارها روی زمین تف کرد. چریتی بربیج بار دیگر چرخید و رو به اسنیپ قرار گرفت و گفت:

ـ سیوروس... خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم....

ـ ساکت.

ولدمورت این را گفت و با تکان مختصر دیگر چوبدستی مالفوی، چریتی ساکت شد گویی زبانش را بسته بودند. ولدمورت ادامه داد:

ـ پروفسور بربیج که به فاسد و آلوده کردن ذهن فرزندان جادوگرها قانع نبود هفته‌ی پیش در روزنامه‌ی ***پیام امروز***، به حمایت از گندزاده‌ها دفاعیه‌ی پرشوری نوشت. می‌گه که جادوگرها باید این دزدهای دانش و جادوشون رو بپذیرند. پروفسور بربیج می‌گه که کاهش تعداد اصیل زاده‌ها اتفاق بی نهایت مطلوب و پسندیده‌ایه... توقع داره که همه‌ی ما با گندزاده‌ها... یا بدون شک با گرگینه‌ها... وصلت کنیم....

این بار هیچ کس نخندید؛ در خشم و نفرت آمیخته با صدای ولدمورت هیچ شک و شبهه‌ای وجود نداشت. برای سومین بار چریتی بربیج چرخید و رو به اسنیپ قرار گرفت. اشک از چشم‌هایش سرازیر بود و روی موهایش می‌ریخت. اسنیپ در کمال خونسردی به او نگاه کرد و در همان حال زن آهسته چرخید و

---

1. Charity Burbage

دوباره رویش از او برگشت.

ـ *آوداکداورا*[1].

پرتو نور سبز رنگ همه جای اتاق را روشن کرد. چریتی با صدای بلندی روی میز زیرش افتاد که لرزید و صدای غژغژش در آمد. چند نفر از مرگ‌خوارها روی صندلی عقب جستند. دراکو از روی صندلی‌اش به زمین افتاد.

ولدمورت با ملایمت گفت:

ـ شام، نجینی.

مار غول پیکر پیچ و تابی خورد و از روی شانه‌های ولدمورت به روی سطح چوبی و صیقلی خزید.

1. Avada Kedavra

۲

در یادداشت‌ها

هری دچار خونریزی شده بود. همان طور که با دست چپ، دست راستش را محکم گرفته بود و زیر لب بدو بیراه می‌گفت با شانه در اتاق خوابش را باز کرد. صدای خرد شدن ظرفی چینی به گوش رسید. پایش به فنجان چای سردی خورده بود که روی زمین پشت در اتاق خوابش بود.

ـ عجب ـ؟

به اطرافش نگاه کرد. در پاگرد پله‌های خانه‌ی شماره‌ی چهار پریوت درایو هیچ کس نبود. احتمالاً فنجان چای در آن جا حکم تله‌ی انفجاری زیرکانه‌ای را داشت که به فکر دادلی رسیده بود. در حالی که دست خون آلودش را بالا گرفته بود با دست دیگرش خرده‌های فنجان را جمع کرد و داخل سطل آشغال لبریز شده‌ای انداخت که تنها از داخل اتاق خوابش قابل مشاهده بود. آن گاه با قدم‌های سنگینی به دستشویی رفت تا انگشتش را زیر شیر آب بگیرد.

به طرزی باور نکردنی احمقانه، بی معنی و آزار دهنده بود که همچنان تا چهار روز دیگر نمی‌توانست جادو کند..اما باید پیش خود اقرار می‌کرد که (حتی اگر هم مجاز به استفاده از جادو بود) از عهده‌ی ترمیم زخم ناصاف انگشتش بر نمی‌آمد.

هرگز نیاموخته بود که چه طور باید زخم‌ها را ترمیم کرد و حالا که فکرش را می‌کرد با توجه به برنامه‌هایش برای آینده‌ای نزدیک، این موضوع نقطه ضعفی جدی در تحصیلات جادویی‌اش به شمار می‌آمد. بعد از آن که به ذهنش سپرد که

از هرمیون چه گونگی انجام این کار را بپرسد، مقدار زیادی دستمال توالت را قلنبه کرد تا قبل از برگشتن به اتاق خوابش و به هم کوبیدن در پشت سرش، در حد امکان چای ریخته روی زمین را پاک و خشک کند.

هری تمام صبح آن روز را صرف این کرده بود که برای اولین بار، از زمانی که شش سال پیش چمدان مدرسه‌اش را بسته بود، به طور کامل آن را خالی کند. در آغاز هر سال تحصیلی، او فقط سه چهارم بالایی آن را بیرون آورده، سپس دوباره محتویاتش را در آن چیده یا وسایل دیگری را جایگزین کرده بود و بخش آت و آشغال‌های زیرین چمدان از قبیل قلم‌های پر قدیمی، چشم‌های سوسک خشک شده و لنگه جوراب‌هایی را که دیگر اندازه نبودند، دست نزده باقی گذاشته بود. چند دقیقه پیش، هری دستش را در این بخش فرو کرده و درد گزنده‌ی شدیدی را در انگشت چهارم دست راستش حس کرده بود و وقتی دستش را بیرون کشیده بود با خون زیاد روی انگشتش مواجه شده بود.

حالا با احتیاط بیش‌تری به کارش ادامه می‌داد. دوباره کنار چمدانش روی زمین دو زانو نشست و به جستجو در کف چمدانش پرداخت و بعد از در آوردن مدالی قدیمی که چشمک ضعیفی می‌زد و لحظه‌ای جمله‌ی «ازسدریک دیگوری حمایت کنید» و لحظه‌ای بعد عبارت «پاتر بوگندو» را نشان می‌داد، دشمن‌یابی رنگ و رو رفته و ترک خورده و قاب آویز طلایی که یادداشتی با امضای ر.ا.ب در آن پنهان بود، سرانجام چیز نوک تیزی را یافت که به دستش آسیب رسانده بود. بلافاصله آن را شناخت. تکه‌ای از آینه‌ی سحرآمیزی بود که سیریوس، پدرخوانده‌اش، به او داده بود و پنج سانتی متر طول داشت. هری آن را کنار گذاشت و با احتیاط در کف چمدانش به دنبال بقیه‌ی آن گشت اما از آخرین هدیه‌ی پدر خوانده‌اش چیزی جز خرده‌های پودر شده باقی نمانده بود که آن هم مثل ماسه‌ی براقی به خرده آشغال‌های کف چمدان چسبیده بود.

هری صاف نشست و به بررسی تکه آینه‌ی ناصافی پرداخت که دستش را بریده بود و در آن چیزی ندید جز تصویر چشم سبز براق خودش. سپس تکه آینه را روی «پیام امروز» آن روز صبح گذاشت که نخوانده روی تختش قرار داشت

وکوشید با رسیدگی به آشغال‌های دیگر تـه چـمدانش مـانع هـجوم نـاگـهانی خاطرات تلخ، احساس ندامت و حسرتی شـود کـه پـیدا کـردن آیـنه‌ی شکسـته موجب شده بود.

یک ساعت دیگر طول کشید تا چمدانش را به طور کامل خالی کرد، چیزهای بی‌فایده و به درد نخور را دور انداخت و توده‌ی وسایل برهم انباشته‌ی باقی مانده را چنان مرتب کرد که معلوم شود بعد از آن به کدام نیاز دارد و به کدام نیاز ندارد. ردای مدرسه و کوییدیچش، پاتیلش، کاغذهای پوستی، قـلم‌های پـر و بـیش‌تر کتاب‌های درسی‌اش را در گوشه‌ای گذاشته بود و دیگر آن‌هـا را نـمی‌خواست. نمی‌دانست خاله و شوهرخاله‌اش با آن‌ها چه می‌کنند. احتمالاً در دل شب، همه‌ی آن‌ها رامی سوزاندند طوری که انگار مدارک جنایت هولناکی بودند. لبـاس‌های مشنگی‌اش، شنل نامریی‌اش، جعبه‌ی معجون سازی‌اش، برخی از کـتاب‌هایش، آلبوم عکس‌هایی که روزی هاگرید به او داده بود، دسته‌ای نامه و چوبدستی‌اش را در کوله پشتی کهنه‌ای جا داد. در یکی از جیب‌های جلویی کوله‌پشتی، نـقشه‌ی غارتگر و قاب آویز و یادداشت درونش با امضای ر.ا.ب را گذاشته بود. اگر این مکان پر افتخار را به قاب آویز اعطا کرد برای ارزشمندی آن نبود زیرا از هیچ نظر ارزش و فایده‌ای نداشت، بلکه برای بهایی بود که برای به دست آوردنش پرداخته بود.

بدین ترتیب کپه‌ی بزرگ روزنامه‌ها، روی میز تحریرش در کنار هـدویگ، جغدش، جا مانده بود که هر یک نشانگر یکی از روزهـایی بـودند کـه هـری در تابستان آن سال در پریوت درایو گذرانده بود.

از روی زمین بلند شد، کش و قوسی به بدنش داد و به سراغ میز تحریرش در آن سوی اتاق رفت. وقتی شروع به ورق زدن روزنامه‌ها کرد و آن‌ها را یکی یکی روی کپه‌ی آشغال‌ها انداخت، هدویگ، جغد سفیدش، هیچ تکانی به خود نداد. جغدش یا خواب بود یا خـودش را بـه خـواب زده بـود. در آن لحـظه بـه دلیـل محدودیت زمان‌هایی که اجازه داشت بیرون از قفسش باشد با هری قهر بود.

وقتی به ته کپه‌ی روزنامه‌ها می‌رسید از سرعت کـارش کـاست و بـه دنـبال

نسخه‌ی خاصی گشت که می‌دانست اندکی پس از بازگشتش بـه پـریوت درایـو برای گذراندن تابستان به دستش رسیده است. به یاد داشت که در صفحه‌ی اول آن اشاره‌ی مختصری به استعفای چریتی بـربیج، اسـتاد عـلوم مشـنگی مـدرسه‌ی هاگوارتز شده بود. سرانجام آن را یافت. صفحه‌ی ده آن را آورد، روی صندلی میز تحریرش ولو شد و به بازخوانی مقاله‌ای پرداخت که در جستجوی آن بود.

به یاد آلبوس دامبلدور نوشته‌ی الفی یس دوج[1]

در سن یازده سالگی و در اولین روزی که به هاگوارتـز قـدم گذاشتیم با آلبوس دامبلدور آشنا شدم. بدون شک، جذب شدن ما به سوی یکدیگر بر اثر این واقعیت بود که هـر دو احسـاس طـرد شدگی داشتیم. من انـدکی پـیش از ورود بـه مـدرسه بـه آبـله‌ی اژدهایی مبتلا شده بودم و با این که دیگر بیماری‌ام واگیر نداشت، جای تاول‌های پراکنده در چهره‌ام و ته رنگ زرد آن، مانع نزدیک شدن بسیاری از افراد به من می‌شد. از سوی دیگر، آلبوس زمانی وارد هاگوارتز شد که کوله باری از سوءشهرت ناخواسـته را بـر دوش می‌کشید. در زمانی کم‌تر از یک سال پیش از آن، پرسیوال، پدرش، به جرم حلمه‌ی وحشیانه‌اش به سه مشنگ جوان محکم شد که خبر آن به طور گسترده‌ای در مطبوعات انعکاس یافت.

آلبوس هرگز منکر ارتکاب پدرش به این جرم نشد (کـه او را محکوم به حبس ابد در آزکابان کرده بود)؛ اتفاقاً بر عکس، وقتی به خود دل و جرأت دادم و در این زمینه از او سـؤال کـردم بـه مـن اطمینان خاطر داد که پدرش را مجرم می‌داند. اگر چـه بسـیاری کوشیدند دامبلدور را به صحبت درباره‌ی این ماجرای غم‌انگیز وادارند او از صحبت بیش‌تر در این زمینه خودداری کـرد. البـته عده‌ای مشتاق بودند که این عمل پدرش را مورد تحسین و تمجید

1. Elphias Doge

قـرار بـدهند و گـمان مـی‌کردند کـه آلبـوس از آن بـیزار از مشنگ‌هاست. اما بیش از این نمی‌توانستند در اشتباه باشند: بـه تصدیق همه‌ی کسانی که آلبوس را مـی‌شناختند او هـرگز حـتی ذره‌ای گرایش ضـد مشـنگی نـداشت. در سـال‌های بـعد از آن، بی‌تردید حمایت قاطعانه‌ی او از حقوق مشنگ‌ها باعث شد کـه دشمنان زیادی پیدا کند.

در هر حال در طول چند ماه، شهرت خود آلبوس کم‌کم بـر سوءشهرت پدرش سایه انداخت و از آن پیشی گرفت. تـا پـایان اولین سال تحصیلش دیگر کسی او را پسر مردی بیزار از مشنگ‌ها نمی‌دانست بلکه هـمه کـمابیش او را مـمتازترین دانش آمـوزی می‌دانستند که آن مدرسه به خود دیده بود. عده‌ای از ما که سعادت دوستی با او را داشتیم از برخورداری الگویی چـون او بـهره‌مند بودیم البته اگر نخواهیم از کمک‌ها و تشویق‌هایش صـحبت بـه میان آوریم که همیشه سخاوتمندانه نثارمان مـی‌کرد. در اواخـر عمرش به من اقرار کرد که حتی در آن زمان نیز می‌دانسته است که تدریس، بیش‌ترین رضـایت و خشـنودی را بـرایش بـه ارمـغان می‌آورد.

چـیزی نگذشت که او علاوه بر کسب تـمام جـوایـز رایـج در مدرسه، به مکاتبات مـنظمی بـا بـرجسـته‌ترین شـخصیت‌های جادویی عصر خود پرداخت از جمله با نیکلاس فلامل [1]، کیمیاگر سـرشناس، بـاتیلدا بگشـات [2]، تـاریخدان مشـهور و آدالبـرت وفلینگ [3]، نظریه پرداز معروف علوم جادویی. چندین مـقاله‌اش در نشریات علمی از جمله «تغییر شکـل امـروز»، «چـالش‌های جادوگری» و «معجون ساز واقعی» به چاپ رسید. به نظر می‌رسید

1. Nicolas Flamel
2. Bathilda Bagshot
3. Adalbert Waffling

که دامبلدور آینده‌ی حرفه‌ای درخشانی در پیش رو داشته باشد و تنها پرسشی که باقی می‌ماند این بود که چه وقت او وزیر سحر و جادو می‌شود. اگر چه در سال‌های اخیر، اغلب چنین پیش بینی می‌کردند که او در آستانه‌ی رسیدن به این مقام باشد خود او هیچ گاه رویای حکمرانی را در سرنداشت.

سه سال پس از شروع تحصیل ما در هاگوارتـز، ابـرفورت، برادر آلبوس، وارد مدرسه شد. آن دو شباهتی به هم نـداشـتند، ابرفورت به هیچ وجه اهل مطالعه نبود و بر خلاف آلبوس، ترجیح می‌داد مشاجراتش را از طریق مبارزه‌ی تن به تن حل و فصل کند نه با بحث و استدلال منطقی. با این همه، اشتباه است اگر بگوییم که این دو برادر با هم دوست نبوده‌اند چنان که عده‌ای نیز چنین اظهار نظر کرده‌اند. آن دو مثل هر دو پسر متفاوت دیگری به راحتی با هم کنار می‌آمدند. اگر بخواهیم درباره‌ی ابرفورت حق مطلب را بیان کنیم باید اذعان داریم که به طور کلی زندگی در کنار آلبوس نمی‌توانسته برای او تجربه‌ی خوشایندی بـاشد. عـدم درخشش مداوم، از خطرهای جانبی دوستی با او بـود و چـنین وضـعیتی نمی‌توانست برای برادرش دلپذیرتر باشد.

من و آلبوس پس از فارغ التحصیلی از هاگوارتز قصد داشتیم به یکی از سفرهای دور دنیای رایج در آن دوران برویم و پیش از اشتغال به کار، جادوگرهای خـارجـی را از نـزدیک بـبینیم. امـا پیشامد ناگواری رخ داد. درست در شب پیش از سفرمان، کندرا[1]، مادر آلبوس، از دنیا رفت و آلبـوس، سـرپرست و تـنها نـان آور خانواده شد. من به قدری سفرم را به تعویق انداختم که با شرکت در مراسم خاکسپاری کندرا به او ادای احترام کنم و سپس سفری را آغاز کردم که دیگر باید به تنهایی ادامه می‌یافت. با خـواهـر و

1. Kendra

برادر کوچک‌تری که تحت مراقبت آلبوس قرار گرفتند و طلای اندکی که برایشان باقی مانده بود دیگر جای پرسشی در زمینه‌ی همراهی آلبوس در این سفر برایم باقی نمی‌ماند.

آن زمان، دوره‌ای از زندگیمان بود که طی آن کم‌ترین تماس را با هم داشتیم. برای آلبوس نامه می‌نوشتم و شاید از سر بی‌ملاحظگی ماجراهای اعجاب‌انگیز سفرم را برایش شرح می‌دادم، از فرارم از چند میلیمتری شیمرها در یونان گرفته تا تجربه‌های کیمیاگران مصری. در نامه‌هایش هیچ توضیحی درباره‌ی زندگی روزانه‌اش برایم نمی‌نوشت که حدس می‌زدم برای چنین جادوگر برجسته‌ای، زندگی ملال‌آور و ناامیدکننده‌ای باشد. من که غرق در تجربه‌های خودم بودم در اواخر سال اول سفرهایم، از شنیدن خبر مصیبت دیگری که بر سر خانواده‌ی دامبلدور آمده بود، به وحشت افتادم: مرگ آریانا[1]، خواهر دامبلدور. به رغم آن که آریانا از مدت‌ها پیش مریض احوال بود، این ضربه‌ی ناگهانی، آن هم به فاصله‌ی کمی پس از فوت مادرشان، تأثیر عمیقی بر هر دو برادر گذاشت. همه‌ی دوستان صمیمی آلبوس، که من نیز خود را یکی از آن عده‌ی سعادتمند می‌دانم، بر این عقیده‌اند که مرگ آریانا و احساس مسئولیت شخصی آلبوس نسبت به این واقعه (به رغم بی‌گناه بودنش) اثری همیشگی در وجودش بر جای گذاشت. در بازگشت به وطن، با مرد جوانی مواجه شدم که فراتر از سنش رنج کشیده بود. آلبوس خود دارتر از پیش شده بود و دیگر نشاط و طراوت سابق را نداشت. آنچه عذاب آلبوس را دو چندان می‌کرد این بود که مرگ آریانا به جای احیای صمیمیت میان او و ابرفورت، به دوری بیش‌تر آن دو از یکدیگر منجر شده بود. (سرانجام این حالت از

1. Ariana

بین رفت چنان که در سال‌های بعد، دوباره با هم در ارتباط بودند که گرچه شاید ارتباط نزدیکی نبود اما بی‌تردید ارتباطی قلبی و صمیمانه بود.) با این همه، از آن به بعد، او به ندرت درباره‌ی والدینش و آریانا صحبت می‌کرد و دوستانش دریافته بودند که بهتر است به آن‌ها اشاره‌ای نکنند.

قلم پرم از شرح موفقیت‌های او در سال‌های پس از آن، قاصر است. گام‌های بی‌شمار دامبلدور در راه کسب دانش جادوگری از جمله کشف دوازده خاصیت خون اژدها و همچنین خردی که در قضاوت‌های بسیارش در مقام ریاست دیوان عالی قضایی بر جای گذاشت چراغ راه نسل‌های آینده خواهد بود. هنوز بر سرزبان‌هاست که هیچ مبارزه‌ی تن به تن جادویی با مبارزه‌ی دامبلدور و گریندل والد در سال ۱۹۴۵ برابری نمی‌کند. آن‌ها که شاهد این مبارزه بوده‌اند به نگارش وحشت و هراسی پرداخته‌اند که در هنگام مشاهده‌ی نبرد این دو جادوگر خارق‌العاده داشته‌اند. پیروزی دامبلدور و پیامدهای آن در جامعه‌ی جادوگری را نقطه‌ی عطفی در تاریخ جادوگری به شمار می‌آوردند که با طرح قانون بین‌المللی راز داری و سقوط «آن که نباید اسمش را برد» برابری می‌کند.

آلبوس دامبلدور هیچ‌گاه مغرور و متکبر نبود. همیشه در هر کسی نکته‌ی با ارزشی می‌یافت که شاید در ظاهر ناچیز و بی‌اهمیت به نظر می‌رسید و به عقیده‌ی من غم مرگ عزیزانش در دوران جوانی، موهبت انسانیت و همدردی را به او ارزانی داشت. از دست دادن چنین دوستی بیش از آن که قادر به بیانش باشم مرا دلتنگ می‌کند اما اندوه من در برابر اندوه جامعه‌ی جادوگری در غم فقدان او هیچ است. در این که او الهام بخش‌ترین و محبوب‌ترین مدیر هاگوارتز بوده است هیچ شک و شبهه‌ای

وجود ندارد. مرگ او نیز همچون زندگی‌اش بود: همیشه در پی کسب منافع مهم‌تر فعالیت می‌کرد و تا آخرین ساعت عمرش، اشتیاقش برای کمک به دیگران به اندازه‌ی اشتیاقش در روز آشنایی‌مان بود که دست کمک به سوی پسرکی مبتلا به آبله‌ی اژدهایی درازکرد.

هری خواندن مقاله را به پایان رساند اما نگاهش همچنان به عکس کنار این سوگنامه خیره ماند. دامبلدور همان لبخند مهرآمیز همیشگی‌اش را بر لب داشت اما وقتی از بالای عینک نیم دایره‌ای‌اش به هری چشم دوخت، حتی از درون عکس چاپی روزنامه، این حس را به هری القا می‌کرد که انگار درونش را می‌بیند و با این حس، اندوهش با اندکی احساس حقارت در هم آمیخت.

فکر می‌کرد دامبلدور را به خوبی می‌شناسد اما بعد از خواندن این سوگنامه ناچار به پذیرش این نکته شد که چندان هم او را نمی‌شناخته است. حتی یک بار هم دامبلدور را در دوران کودکی یا جوانی مجسم نکرده بود؛ گویی به همان صورتی که هری او را می‌شناخت به دنیا آمده بود: محترم و مو سفید و سالخورده. تصور نوجوانی دامبلدور بسیار عجیب و مثل این بود که کسی بخواهد هرمیونی کند ذهن یا موجود دم انفجاری جهنده‌ی بی‌آزاری را مجسم کند.

هیچ گاه به فکرش نرسیده بود که از دامبلدور درباره‌ی گذشته‌اش چیزی بپرسد. بدون شک چنین کاری عجیب و حتی گستاخانه بود اما در هر حال همه می‌دانستند که دامبلدور در نبرد تن به تن افسانه‌ای با گریندل والد شرکت کرده و به فکر هری نرسیده بود که از دامبلدور بپرسد که این نبرد چه گونه بوده و حتی درباره‌ی موفقیت‌های معروف دیگرش نیز سؤالی نکرده بود. نه، همیشه درباره‌ی هری بحث می‌کردند، گذشته‌ی هری، آینده‌ی هری، برنامه‌های هری... و حالا با وجود آینده‌ی پر مخاطره و مبهمی که در پیش رو داشت به نظرش می‌رسید که با نپرسیدن پرسش‌هایی درباره‌ی خود دامبلدور از او، فرصت‌های بی‌نظیری را از دست داده است هر چند که تنها پرسش شخصی که او از مدیر

مدرسه‌اش کرده بود تنها پرسشی نیز بود که هری تردید داشت دامبلدور بـه آن صادقانه پاسخ داده باشد.

ـ شما وقتی توی این آینه نگاه می‌کنین چی می‌بینین؟

ـ من؟ خودمو می‌بینیم که یک جفت جوراب ضخیم پشمی توی دستمه.

پس از تفکری چند دقیقه‌ای، هری سوگنامه را از روزنامه برید و با دقت تا کرد و لای جلد اول کتاب ***جادوی دفاعی عملی و کاربرد آن در برابر جادوی سیاه*** گذاشت. سپس بقیه‌ی روزنامه را روی کپه‌ی آشغال‌ها انداخت و بـرگشت تـا بـه اتـاقش نگاهی بیندازد. خیلی تمیزتر و مرتب‌تر شده بود. تنها چیزهایی که سرجـایشان نبودند روزنامه‌ی ***پیام امروز*** آن روز بود که روی تختش قرار داشت و تکه‌ای از آینه‌ی شکسته که روی آن بود.

هری به آن سوی اتاق رفت، تکه آینه را از روی ***پیام امروز*** آن روز کنار زد و آن را باز کرد. آن روز صبح، وقتی روزنامه‌ی لوله شده را از جغد نامه رسان تحویل گرفت با نگاه سریعی به عنوانش متوجه شد که هیچ خبری از ولدمـورت در آن نیست و آن را کنار گذاشت. هری اطمینان داشت که وزارتخانه برای مخفی نگـه داشتن اخبار مربوط با ولدمورت، ***پیام امروز*** را تحت فشار قرار داده است. اما تازه آن لحظه متوجه چیزی شد که از نظرش افتاده بود.

در اواسط نیمه‌ی پایینی صفحه‌ی اول، عنوان کوچک‌تری بـالای عکسـی از دامبلدور به چشم می‌خورد که در آن با حالتی به ستوه آمده قدم می‌زد:

سرانجام حقایق مربوط به دامبلدور روشن می‌شود؟

هفته‌ی آینده، داستان نـقطه ضـعف‌های نـابغه‌ای از نـظرتان خواهد گذشت که بسیاری او را بـزرگ‌ترین جـادوگر نسـل خـود می‌دانند. ریتا اسکیتر[1] با از میان برداشتن تصویر آرام و خردمند و ریش سـپید دامـبلدور، آشـفتگی‌های دوره‌ی کـودکی، قـانون

1. Rita Skeeter

شکنی‌های دوره‌ی جوانی، کینه جویی‌های سرتاسر عمرش و رازهای گناه آلودی را افشا می‌کند که دامبلدور با خود به گور برد. چرا مردی که بر طبق پیش‌بینی‌ها می‌توانست وزیر سحر و جادو شود به ماندن در مقام مدیریت مدرسه قناعت کرد؟ هدف واقعی تشکیلات مخفی معروف به محفل ققنوس چه بود؟ واقعاً چه‌گونه دامبلدور از این دنیا رفت؟

پاسخ این پرسش‌ها و بسیاری دیگر را در زندگینامه‌ی جدید و جنجالی «زندگی و نیرنگ‌های آلبوس دامبلدور» اثر ریتا اسکیتر خواهید یافت که بتی بریت ویت[1] *به طور اختصاصی با او مصاحبه کرده است، بقیه در صفحه‌ی ۱۳.*

هری با خشونت روزنامه را ورق زد و صفحه‌ی ۱۳ را پیدا کرد. در بالای این مقاله، تصویری بود که چهره‌ی آشنای دیگری را به نمایش می‌گذاشت: زنی با عینک جواهرنشان و موهای بلوند حلقه حلقه‌ی خوش حالت که دندان‌هایش را در آنچه می‌بایست لبخندی پیروزمندانه باشد به نمایش گذاشته بود و با بالا آوردن دستش، انگشت‌هایش را برای هری تکان تکان می‌داد. هری که با تمام توانش می‌کوشید آن تصویر تهوع آور را از ذهنش پاک کند به خواندن ادامه داد.

خود ریتا اسکیتر بسیار صمیمی‌تر و ملایم‌تر از شخصیت سنگدل معروفی است که در جراید به تصویر کشیده می‌شود. او در هال خانه‌ی دنج و راحتش به من خوشامد گفت و مرا یکراست به آشپزخانه برد تا به صرف فنجانی چای، کیکی پرمایه و (ناگفته پیداست) یک خمره شایعات تر و تازه و داغ بپردازیم.

ریتا می‌گوید: «خب، البته، دامبلدور سوژه‌ی بی‌نظیری برای هر زندگینامه نویس است، چه عمر طولانی و پرباری داشت.

---

1. Betty Braithwaite

مطمئنم که کتاب من اولین کتاب از کتاب‌های بسیار بسیار زیاد دیگری در این زمینه است.»

اسکیتر به راستی که خیلی سریع اقدام کرد. کتاب نهصد صفحه‌ای‌اش تنها چهار هفته بعد از مرگ اسرارآمیز دامبلدور در ماه ژوئن به پایان رسید. از او می‌پرسم که چه طور موفق شد چنین شاهکاری را با این سرعت خلق کند. او می‌گوید: «اوه، هر کس دیگری هم مثل من در چنین مدتی طولانی به حرفه‌ی روزنامه نگاری می‌پرداخت به کار کردن در ضرب‌الاجل‌های معین خو می‌گرفت. می‌دانستم که دنیای جادوگری تشنه‌ی دانستن تمام این داستان است و می‌خواستم اولین کسی باشم که این نیاز را تأمین می‌کند.»

به اظهارات اخیر الفی یس دوج اشاره کردم که به طور گسترده‌ای در مطبوعات انعکاس داشت. این مشاور ویژه‌ی دیوان عالی قضایی (ویزنگاموت) و دوست دیرینه‌ی آلبوس دامبلدور اظهار می‌دارد که «در کارت‌های قورباغه‌ی شکلاتی حقایق بیش‌تری درج شده تا کتاب اسکیتر.»

اسکیتر سرش را عقب می‌برد و خنده را سر می‌دهد و می‌گوید: «الفی یس شیطون حقه باز! مصاحبه‌ی چند سال پیشم با او را درباره‌ی حقوق مردم دریایی به یاد دارم، خدا حفظش کند! حسابی قاطی کرده. انگار فکر می‌کرد که ته دریاچه‌ی ویندرمیر[1] نشستیم، یکسره به من می‌گفت مراقب قزل آلا باشم.»

با این همه، اتهام‌های الفی یس دوج در زمینه‌ی نادرستی این مطالب، در مکان‌های بسیاری انعکاس یافته است. آیا اسکیتر به راستی فکر می‌کند برای دستیابی به تصویر کامل و جامعی از زندگی طولانی و خارق‌العاده‌ی دامبلدور چهار هفته‌ی کوتاه

1. Windermere

کافی است؟

اسکیتر لبخند ملیحی می‌زند و با حالت مهرآمیزی به شماتت من می‌پردازد و می‌گوید: «اوه، عزیزم، تو هم مثل من خوب می‌دانی که با کیسه‌ای پر از گالیون، به پاسخ «نه» قانع نشدن و با یک قلم پر تندنویس تیز و خوش دست، چه اطلاعاتی که بیرون نمی‌آید! در هر حال، مردم برای بدگویی از دامبلدور صف کشیده بودند. می‌دانی، از نظر همه که او آنچنان فوق‌العاده نبود؛ باعث دلخوری خیلی از کله گنده‌ها شده بود. دوج پیر شیطون هم بهتر است از هیپوگریفش پیاده شود تا با هم برویم، چون من به منبع خبری دسترسی پیدا کردم که اکثر روزنامه‌نگارها حاضرند در ازای تماس با او چوبدستیشان را تاخت بزنند، کسی که پیش از این هرگز در مصاحبه‌های مطبوعاتی شرکت نکرده و در پرتلاطم‌ترین و آزاردهنده‌ترین مرحله از جوانی دامبلدور به او نزدیک بوده است.»

از تبلیغات پیش از چاپ کتاب اسکیتر به خوبی پیداست که ضربه‌های تکان دهنده‌ای در انتظار کسانی است که معتقدند زندگی دامبلدور پاک و بی‌آلایش بوده است. درباره‌ی مهم‌ترین نکات غافلگیر کننده‌ای که بر ملا کرده از او می‌پرسم.

اسکیتر می‌خندد و می‌گوید: «ای بابا! دست بردار بتی! خیال ندارم قبل از این که مردم کتابم را بخرند نکات برجسته‌ی کارم را فاش کنم! اما می‌توانم قول بدهم همه‌ی کسانی که هنوز فکر می‌کنند دامبلدور به پاکی ریش سفیدش بود باید در انتظار اطلاعات تکان دهنده‌ای باشند! فقط همین قدر بگویم که هیچ یک از کسانی که از خشم و خروش دامبلدور بر علیه «اسمشونبر» باخبرند به خواب هم ندیده‌اند که خود او نیز در جوانی دستی در جادوی سیاه داشته است! باید گفت که دامبلدور در مقام

جادوگری که در آخرین سال‌های عمرش از شکیبایی و مدارا پشتیبانی می‌کرد، در دوران جوانی‌اش آنچنان روشنفکر نبوده است! بله، آلبوس دامبلدور گذشته‌ای به شدت مشکوک داشته، صرف نظر از این که خانواده‌ی سؤال برانگیزی نیز داشته است که برای سرپوش گذاشتن بر آن کوشش فراوانی کرده است.»

از اسکیتر می‌پرسم آیا به ابرفورت، برادر دامبلدور، اشاره دارد که محکومیتش توسط ویزنگاموت به جرم سوءاستفاده از جادو در پانزده سال پیش جار و جنجال مختصری را باعث شد.

اسکیتر می‌خندد و می‌گوید: «اوه، ابرفورت، تازه روی آن تلّ زباله است. نه، نه، صحبت از چیزهایی خیلی بدتر از داشتن برادری است که علاقه به بزبازی[۱] دارد، حتی بدتر از داشتن پدری «مشنگ داغون کن» است. هر چند که دامبلدور نتوانست هیچ یک از این دو مورد را لاپوشانی کند و ویزنگاموت به هر دو اتهام رسیدگی کرد. نه، ماجرای مادر و خواهرش بود که کنجکاوی‌ام را برانگیخت و با اندک تلاشی، به طور قطع مشخص شد که آب از سرچشمه گل آلود است. اما همان طور که گفتم باید صبر کنید و جزییات کامل ماجرا را در فصل‌های نه تا دوازده کتاب بخوانید. تنها چیزی که الان می‌توانم بگویم این است که جای تعجبی وجود ندارد که دامبلدور هیچ وقت درباره‌ی چه‌گونگی شکستن بینی‌اش حرفی نمی‌زد.»

آیا با توجه به این پیشینه‌ی خانوادگی، اسکیتر منکر هوش سرشار و استعداد درخشانی است که به کشف‌های بسیار دامبلدور انجامید؟

اسکیتر با گردن نهادن به این واقعیت می‌گوید: «او باهوش بود هر چند که خیلی‌ها این پرسش را مطرح می‌کنند که آیا می‌توانیم

---

۱. به لحاظ معنا، هم ردیف کبوتر بازی (کفتر بازی) در فرهنگ خودمان ـ م.

برای نیل به موفقیت‌های فرضی‌اش، اعتبار کامل را به خود او بدهیم. چنان که در فصل شانزدهم فاش می‌کنم آیور دیلانزبی[1] ادعا می‌کند که وقتی دامبلدور یادداشت‌های او را «قرض گرفت» به هشت خاصیت خون اژدها پی برده بود.»

اما به جرأت می‌گویم که نمی‌توان منکر اهمیت بسیاری از موفقیت‌های دامبلدور شد. پس ماجرای شکست معروف گریندل والد از دامبلدور چه می‌شود؟

اسکیتر با لبخند وسوسه انگیزی می‌گوید: «اوه، راستی چه خوب شد به گریندل والد اشاره کردی. متأسفانه کسانی که درباره‌ی پیروزی چشمگیر دامبلدور احساساتی می‌شوند باید خود را برای یک بمب خبری تکان دهنده یا شاید بمب کود حیوانی آماده کنند. به راستی که ماجرای بسیار کثیفی بوده است. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که از وجود واقعی چنین نبرد تن به تن افسانه‌ای و چشمگیری چندان مطمئن نباشید. مردم بعد از خواندن کتابم احتمالاً ناچار به این نتیجه می‌رسند که گریندل والد فقط با اجرای جادو، دستمال سفیدی از نوک چوبدستی‌اش خارج کرده و آرام تسلیم شده است!»

اسکیتر از ارایه‌ی مطالب بیش‌تر درباره‌ی این موضوع هیجان‌انگیز خودداری می‌کند از این رو به جای این موضوع، به رابطه‌ای می‌پردازیم که بدون شک توجه خوانندگانش را بیش از هر چیز دیگری جلب می‌کند.

اسکیتر تندتند سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «اوه، بله، من یک فصل کامل را به کل رابطه‌ی پاتر و دامبلدور اختصاص داده‌ام؛ رابطه‌ای که آن را ناسالم و حتی بد شگون می‌دانند. در این مورد هم خوانندگان شما برای آگاهی از کل ماجرا باید کتابم را بخرند

---

1. Ivor Dillonsby

اما هیچ تردیدی وجود ندارد که دامبلدور از ابتدای امر، علاقه‌ای غیرطبیعی به پاتر داشته است. حالا این که این علاقه به راستی در جهت مصلحت این پسر بوده یا نه، بعد معلوم می‌شود. دیگر همه می‌دانند که پاتر یکی از آشفته‌ترین دوران نوجوانی را گذرانده است.»

از اسکیتر می‌پرسم آیا هنوز با هری پاتر در تماس است؛ همان کسی که مصاحبه‌ی سال گذشته‌اش با او به چنان معروفیتی دست یافت و کار موفقیت‌آمیزی بود که در آن هری پاتر فقط درباره‌ی اطمینان کاملش از بازگشت «اسمشونبر» صحبت کرده بود.

اسکیتر می‌گوید: «اوه، بله، با هم ارتباط صمیمانه‌ای برقرار کرده‌ایم. پاتر بیچاره دوستان حقیقی چندانی ندارد و ما در دشوارترین دقایق عمرش یعنی در مسابقه‌ی قهرمانی سه جادوگر با هم آشنا شدیم. شاید من یکی از نادر افراد زنده‌ای باشم که می‌تواند ادعا کند هری پاتر واقعی را می‌شناسد.»

موضوعی که ما را یکراست به سوی شایعاتی درباره‌ی آخرین ساعت‌های زندگی دامبلدور سوق می‌دهد که همچنان بر سر زبان‌هاست. آیا اسکیتر بر این باور است که در زمان مرگ دامبلدور، پاتر در آن جا حضور داشته است؟

اسکیتر می‌گوید: «راستش نمی‌خواهم در این زمینه چیز زیادی بگویم. اما شاهدان عینی در قلعه‌ی هاگوارتز دیده‌اند که دقایقی پس از آن که دامبلدور سقوط کرد، پایین پرید یا کسی او را هل داد، پاتر دوان دوان از آن صحنه دور شده است. بعدها پاتر بر علیه سیوروس اسنیپ شهادت داد، مردی که بغض و کینه‌ی پاتر نسبت به او شهره‌ی خاص و عام است. آیا همه چیز همان طور است که به نظر می‌رسد؟ این قضاوتی است که جامعه‌ی جادوگری پس از خواندن کتابم باید داشته باشد.»

پس از این اشاره‌ی وسوسه‌انگیز قصد رفتن می‌کنم. جای هیچ تردیدی نیست که اسکیتر کتاب پر فروشی را به رشته‌ی تحریر درآورده که انتشار آن قریب الوقوع است. در این میان، انبوه هواداران دامبلدور حق دارند مضطرب و پریشان باشند که چه مطالبی در آینده‌ی نزدیک درباره‌ی قهرمانشان افشا خواهد شد.

هری به پایان مقاله رسید اما همچنان به صفحه خیره مانده بود. نفرت و خشم، همچون آتشفشان از وجودش فوران می‌کرد. روزنامه را مچاله کرد و با تمام نیرو به سوی دیوار پرتاب کرد و روزنامه‌ی مچاله شده به این ترتیب به زباله‌های دیگری پیوست که در سطل لبریز از آت و آشغال بر روی هم کپه شده بودند.

بی هدف شروع به قدم زدن دور اتاق کرد، کشوهای خالی را باز و بسته می‌کرد، کتاب‌ها را بر می‌داشت تا دوباره سرجایشان بگذارد، خودش هم نمی‌دانست چه می‌کند و در این میان فقط عبارت‌هایی از مقاله‌ی ریتا در ذهنش طنین می‌انداخت: ***یک فصل کامل درباره‌ی کل رابطه‌ی پاتر و دامبلدور... آن را ناسالم و حتی بدشگون می‌دانند. خود او نیز در جوانی دستی در جادوی سیاه داشته است... من به منبع خبری دسترسی پیدا کردم که اکثر روزنامه‌نگارها حاضرند در ازای تماس با او، چوبدستیشان را تاخت بزنند....***

ـ دروغه!

هری نعره‌زنان این را گفت و از پنجره‌ی اتاقش همسایه‌ی مجاورشان را دید. او که قصد روشن کردن مجدد ماشین چمن زنی را داشت، با نگرانی بالا را نگاه کرد.

هری با خشونت روی تخت نشست. تکه‌ی شکسته‌ی آینه پیچ و تابی خورد و از او دور شد. آن را برداشت و در میان انگشت‌هایش برگرداند و به فکر فرو رفت، به دامبلدور فکر می‌کرد و به دروغ‌هایی که ریتا اسکیتر با توسل به آن‌ها آبرویش او را می‌برد...

برق آبی روشنی پدیدار شد. هری خشکش زد و انگشت بریده‌اش بار دیگر روی لبه‌ی ناصاف آینه لغزید. به نظرش آمده بود، حتماً همین طور بود. به پشت

سرش نگاهی انداخت اما دیوار به رنگ گل بهی تهوع آوری بود که خاله پتونیا انتخاب کرده بود: در آن جا هیچ چیز آبی رنگی وجود نداشت که انعکاسش در آینه افتاده باشد. دوباره با دقت به آینه نگاه کرد و در آن چیزی ندید جز چشم سبز روشن خودش را که به خودش نگاه می‌کرد.

به نظرش آمده بود، هیچ توضیح دیگری وجود نداشت. به نظرش آمده بود چون در فکر مدیر مرحومش بود. اگر در این دنیا از یک چیز اطمینان داشت همین بود که چشم‌های آبی روشن آلبوس دامبلدور دیگر هرگز به درونش نفوذ نخواهد کرد.

۳

عزیمت خانواده‌ی دورسلی

صدای به هم خوردن در ورودی پیچید و به بالای پله‌ها رسید و کسی نعره زد:

ـ اوی! با توام!

هری که شانزده سال این گونه مورد خطاب قرار گرفته بود هیچ تردیدی در این باره نداشت که شوهر خاله‌اش چه کسی را صدا می‌زند. با این همه، بلافاصله جواب نداد. همچنان به تکه آینه‌ای خیره بود که در یک چشم به هم زدن، فکر کرده بود در آن چشم دامبلدور را دیده است. تازه وقتی شوهر خاله‌اش نعره زد: «پسر!» هری آهسته از جایش برخاست و به سوی در اتاق رفت و لحظه‌ای درنگ کرد تا تکه آینه‌ی شکسته را در کوله‌پشتی‌اش بگذارد که در آن وسایلی بود که قصد داشت با خودش ببرد.

وقتی هری بالای پلکان ظاهر شد، ورنون دورسلی فریاد زد:

ـ هیچ عجله‌ای نکردی! بیا پایین! می‌خوام دو کلمه باهات حرف بزنم!

هری که دست‌هایش را تا ته جیب‌های شلوار جینش فرو کرده بود سلانه سلانه به طبقه‌ی پایین رفت. وقتی به اتاق نشیمن رسید هر سه عضو خانواده‌ی دورسلی را در آن جا یافت. لباس سفر به تن داشتند: عمو ورنون ژاکت زیپ دار حنایی روشن، خاله پتونیا کت گل بهی‌تر و تمیز و دادلی، پسرخاله‌ی درشت اندام و عضلانی مو بور هری، کت چرمش را پوشیده بود. هری گفت:

ـ بله؟

ـ بنشین!

عمو ورنون این را گفت و با بالا رفتن ابروهای هری، چهره‌اش را کمی در هم کشید انگار کلمه‌ای که از گلویش خارج می‌شد تیز بود و اضافه کرد:

ـ لطفاً!

هری نشست. فکر می‌کرد بداند چه در پیش است. شوهر خاله‌اش شروع به بالا و پایین رفتن در طول اتاق کرد؛ خاله پتونیا و دادلی با قیافه‌های نگران، حرکت او را تعقیب می‌کردند. سرانجام عمو ورنون که در اثر تمرکز، بر چهره‌ی گوشتالوی سرخ رویش چین افتاده بود جلوی هری ایستاد و شروع به صحبت کرد. او گفت:

ـ تغییر عقیده دادم.

هری گفت:

ـ چه عجیب.

خاله پتونیا با صدای زیر و جیغ مانندی شروع به صحبت کرد:

ـ این چه لحنیه که...

اما ورنون دورسلی با اشاره‌ی دستش او را ساکت کرد. بعد در حالی که با چشم‌های ریز خوک مانندش به هری چشم غره می‌رفت به او گفت:

ـ همه‌ش یه مشت حرف مفته. به این نتیجه رسیدم که حتی یک کلمه شو هم باور نمی‌کنم. ما از این جا تکون نمی‌خوریم و هیچ جا نمی‌ریم.

هری سرش را بلند کرد و با نگاهی به شوهر خاله‌اش احساس خشمی آمیخته با شعف وجودش را پر کرد. در چهار هفته‌ی گذشته، ورنون دورسلی هر بیست و چهار ساعت یک بار تغییر عقیده می‌داد و با هر تغییر عقیده چمدان‌ها را در اتومبیل می‌گذاشت، در می‌آورد یا دوباره در آن می‌گذاشت. لحظه‌ی محبوب هری لحظه‌ای بود که عمو ورنون، بی خبر از آن که دادلی بعد از آخرین باری که چمدان‌ها را از اتومبیل در آورده بودند دمبل‌هایش را به محتویات چمدانش اضافه کرده است، خواسته بود آن را بلند کند و دوباره در صندوق عقب بگذارد

که کله‌پا شده بود و از شدت درد داد و فریاد و بد و بیراهش به هوا رفته بود.

ورنون دورسلی که حالا دوباره در طول اتاق نشیمن بالا و پایین می‌رفت به هری گفت:

ـ به گفته‌ی تو، جون ما، یعنی پتونیا، دادلی و من، در خطره. این حرفِ... حرفِ...

هری گفت:

ـ حرف عده‌ای از «دار و دسته»ی منه، درسته.

عمو ورنون دوباره جلوی هری ایستاد و تکرار کرد:

ـ راستش، من باورم نمی‌شه. دیشب تا دم‌دمای صبح بیدار بودم و این قضیه رو تجزیه و تحلیل می‌کردم، و فکر می‌کنم این نقشه‌ایه برای به چنگ آوردن خونه.

هری تکرار کرد:

ـ خونه؟ کدوم خونه؟

عمو ورنون که رگ روی پیشانی‌اش به ضربان افتاده بود جیغ کشید و گفت:

ـ این خونه! خونه‌ی ما! قیمت خونه‌های این اطراف داره سر به فلک می‌کشه! می‌خوای ما رو از سر راهت کنار بزنی و یه ذره حقه‌بازی در آری و تا ما به خودمون بجنبیم سندها به نام تو شده و ــ

هری پرسید:

ـ عقل از سرتون پریده؟ نقشه‌ای برای به چنگ آوردن این خونه؟ واقعاً به همون احمقی هستین که ظاهرتون نشون می‌ده؟

خاله پتونیا جیغ جیغ کنان گفت:

ـ به چه جرأتی ــ

اما این بار هم عمو ورنون با حرکت دستش او را ساکت کرد. از قرار معلوم، در برابر خطری که تشخیص داده بود، بی‌حرمتی نسبت به قیافه‌اش هیچ اهمیتی نداشت. هری گفت:

ـ فقط برای این که شاید فراموش کرده باشین می‌گم که من خودم یه خونه دارم، پدرخونده‌م برام به ارث گذاشته. پس چرا باید این خونه رو بخوام؟ برای

خاطرات شیرینش؟

سکوت بر قرار شد. هری فکر کرد که با این استدلال شوهر خاله‌اش را کمابیش تحت تأثیر قرار داده است.

عمو ورنون بار دیگر شروع به قدم زدن کرد و گفت:

ـ تو ادعا می‌کنی که این یارو لرده ــ

هری با بی‌حوصلگی گفت:

ـ ولدمورت. ما که تا حالا صد دفعه در این باره حرف زدیم. این ادعا نیست، واقعیته. پارسال دامبلدور بهتون گفت، کینگزلی و آقای ویزلی هم ــ

ورنون دورسلی با خشم شانه‌هایش را خم کرد و هری حدس زد که می‌خواهد خاطره‌ی دیدار غیر منتظره و سرزده‌ای را از ذهنش دور کند که چند روز پس از شروع تعطیلات تابستانی هری، با دو جادوگر بالغ و بزرگسال داشت. آمدن کینگزلی شکلبولت و آرتور ویزلی به در خانه‌ی خانواده‌ی دورسلی ضربه‌ی روحی ناخوشایندی به آن‌ها وارد کرده بود. اما هری باید اقرار می‌کرد با توجه به این که یک بار آقای ویزلی نیمی از اتاق نشیمن را ویران کرده بود عمو ورنون نباید هم از دیدار مجدد با او خوشحال می‌شد. هری با اصرار و بی‌وقفه ادامه داد:

ـ کینگزلی و آقای ویزلی هم که کل ماجرا رو براتون توضیح دادن. همین که هفده سالم بشه جادوی حفاظتی که منو در امان نگه می‌داره باطل می‌شه و این طوری شما هم به اندازه‌ی من در معرض خطر قرار می‌گیرید. محفل اطمینان داره که ولدمورت شما رو هدف می‌گیره، حالا یا برای این که با شکنجه‌ی شما سعی کنه جای منو پیدا کنه یا برای این که شاید فکر کنه با زندانی کردن شما، من می‌یام و سعی می‌کنم نجاتتون بدم.

نگاه هری و عمو ورنون به هم افتاد. هری مطمئن بود که در آن لحظه هر دو به یک چیز فکر می‌کنند. سپس عمو ورنون قدم زدنش را از سر گرفت و هری ادامه داد:

ـ شما باید مخفی بشین و محفل می‌خواد که کمکتون کنه. حفاظ‌های مهمی رو براتون تدارک دیده‌ن، بهترین حفاظ‌هایی رو که وجود داره.

عمو ورنون چیزی نگفت اما به بالا و پایین رفتن در اتاق ادامه داد. بیرون از خانه، خورشید تا پرچین‌های شمشادی پایین آمده بود. ماشین چمن زنی همسایه‌ی مجاور دوباره خاموش شد. ورنون دورسلی یکدفعه پرسید:

ـ فکر می‌کردم وزارت سحر و جادویی هست.

هری با تعجب گفت:

ـ هست.

ـ خب، پس چرا اونا از ما محافظت نمی‌کنند؟ به نظرم می‌رسید که ما قربانی‌های بی‌گناه، که هیچ گناهی مرتکب نشدیم جز پناه دادن به مرد نشون شده‌ای که جونش در خطره، باید شرایط لازمو برای حفاظت دولتی داشته باشیم!

هری خندید؛ نتوانست خودداری کند. این خصوصیت بسیار بارز شوهر خاله‌اش بود که چشم امیدش به حکومت باشد، حتی در دنیایی که از آن بیزار و به آن بی اعتماد بود. هری جواب داد:

ـ شنیدین که آقای ویزلی و کینگزلی چی گفتند، احتمال می‌دیم که توی وزارتخونه نفوذ کرده باشند.

عمو ورنون با گام‌های بلندی به سوی بخاری دیواری رفت و برگشت، نفس‌هایش چنان عمیق بود که سبیل پر پشت و مشکی‌اش را می‌لرزاند، چهره‌اش نیز از شدت تمرکز ذهنی هنوز سرخ و برافروخته بود.

بار دیگر جلوی هری ایستاد و گفت:

ـ بسیار خب، بسیار خب، باید بگم با این استدلال، این محافظت رو قبول می‌کنیم. اما هنوز نمی‌فهمم که چرا نمی‌شه اون یارو کینگزلی با ما باشه.

هری موفق شد که از پشت چشم نازک کردنش جلوگیری کند، اما به زحمت. تا آن زمان این پرسش پنج شش بار مطرح شده بود. هری با دندان‌های بر هم فشرده گفت:

ـ همون طور که بهتون گفتم کینگزلی از نخست وزیز مشـــ یعنی از نخست وزیر شما محافظت می‌کنه.

عمو ورنون با اشاره به صفحه‌ی خالی تلویزیون گفت:

ـ دقیقاً! اون از همه بهتره!

خانواده‌ی دورسلی، کینگزلی را در اخبار تلویزیون دیده بودند که هنگام بازدید نخست وزیر مشنگ‌ها از یک بیمارستان، مؤدبانه پشت سر او حرکت می‌کرد. این به همراه این واقعیت که کینگزلی در شیوه‌ی لباس پوشیدن مثل مشنگ‌ها استاد شده بود، گذشته از چیزی شبیه به دلگرمی که با صدای بم و آرامش آمیخته بود، باعث شده بود خانواده‌ی دورسلی چنان او را بپذیرند که هیچ جادوگر دیگری را پیش از آن نپذیرفته بودند. هر چند که در واقع هیچ گاه او را با گوشواره‌ی گوشش ندیده بودند.

هری گفت:

ـ اون گرفتاره. اما هستیا جونز و دیدالوس دیگل تمام و کمال از عهده‌ی این کار بر می‌یان ــ

عمو ورنون شروع به صحبت کرد:

ـ اگه ما حتی سوابق شغلیشونو هم دیده بودیم ــ

اما کاسه‌ی صبر هری لبریز شد. از جایش برخاست، به سوی شوهر خاله‌اش رفت و حالا دیگر خودش به تلویزیون اشاره کرد و گفت:

ـ این حوادث اتفاقی نیستند، همین تصادف‌ها و انفجارها و از خط خارج شدن‌ها و هر چیز دیگه‌ای که بعد از آخرین اخباری که دیدیم اتفاق افتاده. مردم دارند ناپدید می‌شن و می‌میرن و اونی که پشت همه‌ی این‌هاست ولدمورته. بارها و بارها اینو بهتون گفته‌م که اون برای تفریح و سرگرمی مشنگ‌ها رو می‌کشه. حتی اون مه‌ها... دیوانه سازها اونا رو به وجود می‌یارن. اگر هم یادتون رفته که اونا چی هستند از پسرتون بپرسین!

دست‌های دادلی با حرکت تیز و سریعی بالا آمد تا دهانش را بپوشاند. از آن جا که چشم هری و والدینش به او بود آرام‌آرام دست‌هایش را دوباره پایین‌آورد و پرسید:

ـ باز هم از اونا... هست؟

هری خندید و گفت:

ـ باز هم؟ منظورت غیر از اون دو تاییه که به ما حمله کردن؟ البته که هست. تا الان دیگه صدها یا شاید هزاران مورد از اونا هست، به این دلیل که با ترس و ناامیدی تقویت می‌شن ــ

ورنون دورسلی شروع به عرض اندام کرد و گفت:

ـ باشه، باشه، منظورتو فهمیدیم ــ

هری گفت:

ـ امیدوارم همین طور باشه چون همین که من هفده سالم بشه همه‌شون، یعنی مرگ خوارها، دیوانه سازها، شاید حتی دوزخی‌ها که در واقع جنازه‌ی مرده‌ها هستند و جادوگر سیاهی جادو شون کرده، می‌تونن شما رو پیدا کنن و بی برو برگرد بهتون حمله می‌کنن. اگر آخرین باری که سعی کردین از جادوگرها دور بمونین رو به خاطر بیارین به گمونم قبول می‌کنین که به کمک نیاز دارین.

سکوت کوتاهی شد که گویی در آن انعکاس صدای خرد شدن در ورودی چوبی، از پس سال‌های دور طنین‌انداز شد. خاله پتونیا داشت به عمو ورنون نگاه می‌کرد؛ دادلی به هری خیره شده بود. سرانجام این حرف از دهان عمو ورنون پرید:

ـ ولی کارم چی می‌شه؟ مدرسه‌ی دادلی چه می‌شه؟ فکر نمی‌کنم این جور مسایل برای یه مشت جادوگر تنِ لش ــ

هری فریاد زد:

ـ چرا متوجه نیستین؟ اونا شما رو شکنجه می‌دن و می‌کشن ***همون طور که پدر و مادرمو کشتن!***

دادلی به صدای بلند گفت:

ـ بابا، بابا ــ من با این آدم محفلی‌ها می‌رم.

هری گفت:

ـ دادلی، برای اولین بار در عمرت داری عاقلانه حرف می‌زنی.

می‌دانست که در این نبرد، پیروز شده است. اگر دادلی به قدری ترسیده بود که کمک محفل را بپذیرد والدینش نیز او را همراهی می‌کردند: وقتی حرف جدایی

از دیدی نازی‌شان به میان می‌آمد دیگر جای هیچ تردیدی باقی نمی‌ماند. هری نگاه سریعی به ساعت کالسکه‌ای روی پیش بخاری انداخت و گفت:

ـ حدوداً تا پنج دقیقه دیگه می‌رسند این جا.

از آن جا که هیچ یک از اعضای خانواده‌ی دورسلی جوابی ندادند، از اتاق بیرون رفت. چشم انداز جدایی از خاله، شوهر خاله و پسر خاله‌اش، که شاید ابدی می‌شد، چیزی بود که در کمال شادمانی می‌توانست به آن بیندیشد ولی با این حال سنگینی خاصی در فضا حس می‌کرد. بعد از شانزده سال نفرت خالص، باید چه به هم می‌گفتند؟

هری که به اتاقش برگشته بود، بی هدف، به بازی با کوله‌پشتی‌اش پرداخت، سپس چند دانه‌ی جغدی را از لای میله‌های قفس هدویگ به داخل آن انداخت. دانه‌ها با صدای خفه‌ای به کف قفس افتادند و جغد اعتنایی نکرد. هری به جغد گفت:

ـ به زودی از این جا می‌ریم، خیلی زود. اون وقت می‌تونی دوباره پرواز کنی.

زنگ در به صدا در آمد. هری مردد ماند و بعد دوباره از اتاقش خارج شد و به طبقه‌ی پایین رفت: این که هستیا و دیدالوس به تنهایی با خانواده‌ی دورسلی کنار بیایند چیزی فراتر از حد انتظار بود.

همین که هری در را باز کرد صدای هیجان زده‌ی جیرجیر مانندی را شنید که می‌گفت:

ـ هری پاتر! چه سعادتی، مثل همیشه!

مرد کوچک اندامی بود که کلاه سیلندری ارغوانی رنگی بر سر داشت و در برابر او تعظیم بلند بالایی می‌کرد.

ـ ممنونم، دیدالوس.

هری این را گفت و لبخند ملیح و آمیخته به شرمی به هستیای مو مشکی زد و ادامه داد:

ـ خیلی لطف دارین که این کارو می‌کنین... اونا این جا هستند، خاله و شوهر خاله و پسر خاله‌م....

دیدالوس با خوشرویی وارد اتاق نشیمن شد و گفت:

ـ روز تون به خیر، بستگان هری پاتر!

به نظر نمی‌رسیدکه خانواده‌ی دورسلی از این که به این صورت مورد خطاب قرار گرفته‌اند راضی و خشنود باشند. هری کمابیش احتمال تغییر عقیده‌ی دیگری را می‌داد. دادلی با دیدن جادوگر و ساحره خودش را جمع کرد و به مادرش نزدیک‌تر شد. دیدالوس ساعت جیبی بسیار بزرگی را از جیب جلیقه‌اش در آورد و با نگاهی به آن گفت:

ـ مثل این که بارو بندیلتونو بستین و آماده‌این، عالیه! باید قبل از رفتن هری راه بیفتیم. به دلیل این که به کار بردن جادو توی خونه‌ی شما خطرناکه... آخه می‌دونین، هری هنوز به سن قانونی نرسیده، این کار ممکنه بهانه‌ای برای دستگیری هری به دست وزارتخونه بده، برای همینه که باید چیزی حدود ده پانزده کیلومتر از راه رو با اتومبیل بریم، بعدش می‌تونیم از طریق ظهور و غیاب به محل امنی بریم که براتون در نظر گرفتیم.

سپس مؤدبانه از عمو ورنون پرسید:

ـ به گمانم شما رانندگی بلدین، نه؟

عمو ورنون جویده جویده گفت:

ـ چی ــ رانندگی بلدم ـ؟ معلومه که بلدم، خوبم بلدم!

دیدالوس گفت:

ـ خیلی باهوشین، آقا، خیلی. خود بنده شخصاً با دیدن اون همه دکمه و دستگیره‌ی رنگ و وارنگ پاک گیج می‌شم.

آشکارا معلوم بود که دیدالوس خیال می‌کند دارد چاپلوسی عمو ورنون را می‌کند که با هر کلمه‌ی دیدالوس به طور محسوسی اعتمادش را نسبت به این برنامه از دست می‌داد. عمو ورنون زیر لب گفت:

ـ حتی رانندگی هم بلد نیست.

و با این حرف سبیل‌هایش از شدت خشم او تکانی خورد اما خوشبختانه به نظر می‌رسید که نه دیدالوس نه هستیا، هیچ کدام حرفش را نشنیده‌اند. دیدالوس ادامه داد:

ـ تو، هری، باید این جا منتظر بمونی تا محافظت بیاد. تغییر مختصری در برنامه پیش اومده...

هری بلافاصله پرسید:

ـ منظورت چیه؟ فکر می‌کردم قراره چشم باباقوری بیاد و از طریق ظهور و غیاب جانبی منو ببره.

هستیا به اختصار گفت:

ـ نمی‌تونه این کارو بکنه. خود چشم باباقوری برات توضیح می‌ده.

اعضای خانواده‌ی دورسلی که باقیافه‌هایی حاکی از عدم درک مطلق به تمام این صحبت‌ها گوش می‌دادند با شنیدن صدای گوشخراشی که فریاد زد: «عجله کنین!» از جا جستند. هری به گوشه و کنار اتاق نگاه کرد و بعد تازه فهمید که این صدا،از ساعت جیبی دیدالوس بلند شده است. دیدالوس با نگاه حاکی از موافقت به ساعتش، سری تکان دادو پیش‌از آن که آن را به جیب جلیقه‌اش برگرداند، گفت:

ـ کاملاً درسته. داریم بر اساس برنامه ریزی فشرده‌ای عمل می‌کنیم. تلاشمون برای اینه که خروج تو از این خونه با ظهور و غیاب خانواده‌ت همزمان باشه، هری. این طوری جادو درست در زمانی باطل می‌شه که همه‌تون در راه رسیدن به جای امنی هستین.

دیدالوس رویش را به سمت خانواده‌ی دورسلی کرد و گفت:

ـ خب، برای رفتن آماده‌این؟

هیچ یک از آن‌ها جوابش را ندادند: عمو ورنون، با قیافه‌ای هراسان و متوحش، همچنان به برجستگی جیب جلیقه‌ی دیدالوس خیره بود.

ـ شاید بهتر باشه ما بیرون هال منتظر بمونیم، دیدالوس.

هستیا زیر لب این راگفت: بدیهی است که فکر می‌کرد اگر هنگام خداحافظی مهرآمیز و شاید اشک آلود هری و خانواده‌ی دورسلی در اتاق بمانند بی ملاحظگی کرده‌اند. هری زیر لب گفت:

ـ احتیاجی نیست.

اما با حرفی که ورنون دورسلی زد دیگر ضرورتی برای توضیح بیش‌تر باقی

نماند. او با صدای بلندی گفت:

ـ خب، پس دیگه خداحافظ، پسر.

دست راستش را بالا آورد تا با هری دست بدهد اما در آخرین لحظه گویی تاب تحمل آن را نداشته باشد دستش را مشت کرد و شروع به تاب دادن دستش به جلو و عقب، مثل حرکت مترونوم کرد.

خاله پتونیا برای این که از نگاه کردن به هری به کلی خودداری کند با بداخلاقی قلاب کیفش را بررسی کرد و گفت:

ـ حاضری، دیدی؟

دادلی جوابی نداد و فقط با دهانی نیمه باز همان جا ایستاد و کمابیش هری را به یاد گراوپ غول انداخت. عمو ورنون گفت:

ـ بیا دیگه.

عمو ورنون به در اتاق نشیمن هم رسیده بود که تازه دادلی جویده جویده گفت:

ـ نمی‌فهمم.

خاله پتونیا سرش را بلند کرد و با نگاهی به پسرش پرسید:

ـ چی چی رو نمی‌فهمی، عسلکم؟

دادلی دست بزرگش را که بی‌شباهت به ران خوک نبود بالا آورد و با اشاره به هری گفت:

ـ چرا اون با ما نمی‌یاد؟

عموورنون و خاله‌پتونیا چنان سرجایشان خشکشان‌زد و به دادلی زل زدند که انگاراو گفته بود آرزو دارد رقصنده‌ی باله شود. عموورنون با صدای بلندی گفت:

ـ چی؟

دادلی پرسید:

ـ چرا اونم با ما نمی‌یاد؟

ـ خب، آخه ـ آخه، خودش نمی‌خواد بیاد.

سپس رو به هری کرد و با چشم غره‌ای اضافه کرد:

ـ نمی‌خوای بیای، مگه نه؟

هری گفت:

ـ کوچک‌ترین تمایلی ندارم.

عمو ورنون به دادلی گفت:

ـ دیدی گفتم. حالا دیگه بیا، باید بریم.

سپس از اتاق خارج شد و صدای باز شدن در جلویی خانه به گوش رسید اما دادلی از جایش تکان نخورد و خاله پتونیا نیز که پایش پیش نمی‌رفت بعد از چند قدم، ایستاد. عمو ورنون بار دیگر در آستانه‌ی در ظاهر شد و پرسید:

ـ دیگه چیه؟

از قرار معلوم دادلی در حال کلنجار رفتن با مفاهیمی بود که پیچیده‌تر از آن بودند که بر زبانش بیایند. سرانجام، پس از کشمکش درونی ظاهراً دردناک چند دقیقه‌ای گفت:

ـ ولی اون قراره کجا بره؟

خاله پتونیا و عمو ورنون به هم نگاه کردند. به خوبی معلوم بود که دادلی آن‌ها را به وحشت انداخته است. هستیا جونز که مات و متحیر مانده بود، سکوت را شکست و پرسید:

ـ ولی... حتماً می‌دونین خواهرزاده‌ی خانمتون کجا می‌ره، نه؟

عمو ورنون گفت:

ـ البته که می‌دونیم. همراه عده‌ای از اون داره دسته‌تون می‌ره، نه؟ آره دیگه، دادلی، بیا بریم سوار ماشین بشیم، شنیدی که اون مرده چی گفت، باید عجله کنیم.

ـ با عده‌ای از دارو دسته‌مون؟

ظاهراً هستیا به خشم آمده بود. هری با چنین برخوردهایی آشنا بود: ساحره‌ها و جادوگرها مات و متحیر می‌ماندند که نزدیک‌ترین بستگان زنده‌ی هری‌پاتر معروف اهمیت چندانی به او نمی‌دادند. هری به او اطمینان خاطر داد:

ـ چیزی نیست. اهمیتی نداره، باور کنین راست می‌گم.

هستیا که صدایش با حالت تهدیدآمیزی بالا می‌رفت تکرار کرد:

ـ اهمیتی نداره؟ اینا متوجه نیستند که تو چه روزگاری رو گذروندی؟ در چه

وضعیت خطرناکی هستی؟ چه جایگاه منحصر به فردی در قلب اعضای جنبش ضد ولدمورت داری؟

هری گفت:

ـ اِ.... نه، نمی‌دونند. از نظر اونا در واقع من یه حیف نونم.... ولی من عادت دارم ـــ

ـ به نظر من تو حیف نون نیستی.

اگر هری به چشم خود حرکت لب‌های دادلی را ندیده بود امکان نداشت چنین چیزی را باور کند. از این رو، پیش از آن که بتواند باور کند که این کلمات از دهان پسرخاله‌اش بیرون آمده، چند لحظه‌ای به او خیره ماند. از طرفی، چهره‌ی دادلی سرخ شده بود. خود هری هم شرمنده و متحیر بود.

ـ خب، راستش... ممنونم، دادلی.

بار دیگر به نظر رسید که دادلی با چنان افکار ثقیل و سنگینی دست و پنجه نرم می‌کند که زبان از بیانش قاصر است و بعد گفت:

ـ تو جونمو نجات دادی.

هری گفت:

ـ نه بابا، فقط ممکن بود دیوانه سازه روحتو بگیره...

هری کنجکاوانه به پسر خاله‌اش نگاه کرد. آن دو در تابستان امسال یا سال گذشته، عملاً هیچ ارتباطی با هم نداشتند چرا که مدت اقامت هری در پریوت درایو بسیار کوتاه بود و تازه بیش‌تر اوقاتش را هم در اتاقش می‌گذراند. هری تازه داشت می‌فهمید که شاید فنجان چای سردی که آن روز صبح زیر پایش رفته بود اصلاً تله‌ی انفجاری نبوده است. با این که کمابیش تحت تأثیر قرار گرفته بود، وقتی معلوم شد که توانایی دادلی برای بیان احساساتش به آخر رسیده است، خیالش حسابی راحت شد. دادلی بعد از آن که یکی دوبار دهانش را باز و بسته کرد به سکوتی با چهره‌ی گل انداخته رضایت داد.

بغض خاله پتونیا ترکید و گریه را سر داد. هسیتا جونز نگاه رضایتمندانه‌ای به او کرد که البته وقتی خاله پتونیا جلو دوید و به جای هری، دادلی را در آغوش

کشید جای خود را به نگاهی خشم‌آمیز داد.

خاله پتونیا که سرش را روی سینه‌ی فراخ دادلی گذاشته بود هق‌هق‌کنان گفت:

ـ چه ـ چه مهربونی دادرز... چه ـ چه پسر گلی هستی... که ـ که تشکر می‌کنی....

هستیا با ناخوشنودی گفت:

ـ ولی اون که اصلاً تشکر نکرد. فقط گفت که از نظر اون هری حیف نون نیست!

هری در کشمکش میان رنجش و میل به خندیدن به خاله پتونیا بود که چنان به فشردن دادلی در آغوشش ادامه می‌داد که انگار هری را از ساختمان شعله‌وری نجات داده است و در همان حال گفت:

ـ آره، ولی آخه اگر دادلی چنین حرفی بزنه درست مثل اینه که گفته باشه: «دوستت دارم.»

عمو ورنون که بار دیگر در آستانه‌ی در اتاق نشیمن ظاهر شده بود داد و فریاد کنان گفت:

ـ می‌یاین بریم یا نه؟ فکر می‌کردم برنامه‌مون خیلی فشرده‌ست.

دیدالوس دیگل که غرق تماشای این صحنه‌ها شده بود خود را جمع و جور کرد و گفت:

ـ بله، بله، داریم می‌یایم. دیگه راست راستی باید بریم. هری ــ

دیگل سکندری خورد و جلو آمد و دست هری را با هر دو دستش فشرد و گفت:

ـ موفق‌باشی. امیدوارم باز هم همدیگه رو ببینیم. امید جامعه‌ی جادوگری به توست.

هری گفت:

ـ اوه، باشه. ممنونم.

هستیا نیز محکم دستش را فشرد و گفت:

ـ خدا نگهدار، هری. همیشه به یادتیم.

هری با نگاه سریعی به خاله پتونیا و دادلی گفت:

ـ امیدوارم همه چی درست پیش بره.

ـ اوه، اطمینان دارم که آخرش حسابی با هم دوست می‌شیم.

دیگل با خوشرویی این را گفت و در حالی که کلاهش را تکان می‌داد از اتاق بیرون رفت. هستیا نیز به دنبالش رفت.

دادلی با ملایمت خود را از چنگ مادرش آزاد کرد و به سوی هری رفت که وسوسه‌اش برای تهدید او به اجرای جادو را سرکوب می‌کرد. سپس دادلی دست بزرگ و صورتی رنگش را جلو آورد. هری با صدایی بلندتر از هق هق مجدد خاله پتونیا گفت:

ـ وای خدا جونم، دادلی. نکنه دیوانه سازها شخصیت متفاوتی در وجودت دمیدند؟

دادلی زیر لب گفت:

ـ چه می‌دونم. به امید دیدار، هری.

هری با دادلی دست داد و گفت:

ـ آره... ممکنه. مراقب خودت باش، دی بزرگ.

دادلی لبخندی زد و با قدم‌های سنگین و آرام از اتاق بیرون رفت.

هری صدای گام‌های سنگینش را روی سنگفرش راه ماشین رو شنید و بعد صدای به هم خوردن در اتومبیلی به گوش رسید.

خاله پتونیا که دستمالش تمام صورتش را پوشانده بود با این صدا به دوروبرش نگاه کرد. انگار انتظار نداشت که با هری در اتاق تنها مانده باشد. باعجله دستمالش را در جیب کتش گذاشت و گفت:

ـ خب ـ خداحافظ.

سپس بی آن که به او نگاهی بیندازد یکراست به سمت در رفت. هری گفت:

ـ خداحافظ.

خاله پتونیا متوقف شدو به پشت سرش نگاه کرد. در یک آن، حس عجیبی به هری گفت که خاله‌اش می‌خواهد چیزی به او بگوید. نگاه نگران عجیبی به هری کرد و به نظر رسید که هر لحظه ممکن است شروع به صحبت کند، اما بعد، با تکان مختصر سرش با عجله از اتاق بیرون رفت و به شوهر و پسرش پیوست.

۴

هفت پاتر

هری دوان دوان به اتاقش در طبقه‌ی بالا رفت و درست موقعی به پشت پنجره رسید که اتومبیل خانواده‌ی دورسلی با دو فرمان از راه ماشین رو بیرون رفت و راه خیابان را پیش گرفت و دور و دور و دورتر شد. کلاه سلیندری دیدالوس دیگل در صندلی عقب، بین دادلی و خاله پتونیا مشخص بود. اتومبیل در انتهای خیابان پریوت، به سمت راست پیچید و یک آن شیشه‌هایش در نور خورشید که در حال غروب بود به رنگ سرخ آتشین در آمد و سپس از نظر دور شد.

هری قفس هدویگ، آذرخش و کوله پشتی‌اش را برداشت و تلو تلو خوران از پله‌ها پایین رفت و به هال رسید و همان جا قفس و جارو و کیفش را پای پله‌ها گذاشت. حالا دیگر هوا لحظه به لحظه تاریک‌تر می‌شد و هال در نور شبانه، پر از سایه بود. آن جا ایستادن در سکوت و آگاهی از این که دیگر چیزی نمانده بود که برای آخرین بار از آن خانه برود حس عجیبی را در او بر می‌انگیخت. مدت‌ها پیش، هر بار خانواده‌ی دورسلی برای تفریح و خوش گذرانی از خانه بیرون می‌رفتند و او را در خانه تنها می‌گذاشتند، این ساعت‌های تنهایی برایش موهبتی نادر بود: فقط برای کش رفتن خوراکی خوش مزه‌ای از یخچال معطل می‌شد و بعد با عجله به طبقه‌ی بالا می‌دوید تا با کامپیوتر دادلی بازی کند، یا تلویزیون را

روشن کند و تا دلش می‌خواست این کانال آن کانال کند. یادآوری آن روزها خلاء عجیبی در دلش ایجاد می‌کرد؛ مثل به یاد آوردن برادر کوچکی بود که از دست رفته باشد.

ـ نمی‌خوای برای آخرین بار نگاهی به این جا بندازی؟

این را از هدویگ پرسید که هنوز سرش زیر بالش بود و انگار با خودش هم قهر کرده بود. هری ادامه داد:

ـ دیگه هیچ وقت نمی‌یایم اینجاها. نمی‌خوای اون دوران خوش رو به یاد بیاری؟ منظورم اینه که... این پادری رو ببین. چه خاطراتی... همونه که دادلی بعد از این که از چنگ دیوانه سازها نجاتش دادم روش استفراغ کرد... آخرش معلوم شد که ممنونم بوده، باورت می‌شه؟... تازه، تابستون پارسال، دامبلدور از همین در اومد توی خونه....

هری لحظه‌ای رشته‌ی افکارش راگم کرد و هدویگ هیچ کمکی به برگرداندن سر رشته‌ی افکار او نکرد، فقط نشسته بود و سرش را از زیر بالش در نمی‌آورد.

هری پشتش را به در ورودی کرد. سپس دری در زیر پلکان را باز کرد و گفت:

ـ هدویگ، این زیر ـ جاییه که من می‌خوابیدم! اون وقت‌ها تو اصلاً منو نمی‌شناختی. خدایا، چه قدر کوچیکه، پاک یادم رفته بود...

هری به چترها و کفش‌های انباشته روی هم نگاهی کرد و به یاد آورد که چه طور هر روز صبح که چشمش را باز می‌کرد نگاهش به سطح زیر پلکان می‌افتاد که بیش‌تر اوقات به یکی دو عنکبوت آراسته بود. آن روزها هنوز از هویت واقعی‌اش چیزی نمی‌دانست؛ پیش از آن بود که بفهمد پدر و مادرش چه گونه مرده‌اند یا چرا چنین چیزهای عجیبی برایش پیش می‌آید. اما هری هنوز خواب‌هایش را به یاد داشت که حتی در آن روزها نیز راحتش نمی‌گذاشتند: خواب‌های درهم برهمی مربوط به پرتوهای سبز رنگ و چیزی که یک بار وقتی هری سرگرم بازگو کردنش بود، نزدیک بود عمو ورنون تصادف کند: یک موتور سیکلت پرنده.

صدای غرش ناگهانی گوشخراشی از جایی در آن نزدیکی به گوش رسید.

هری با تکانی ناگهانی صاف ایستاد و فرق سرش به بالای چارچوب کوتاه در خورد. فقط به قدری معطل شد که چند تا از آن فحش‌های آبدار محبوب عمو ورنون را بر زبان آورد و بعد در حالی که سرش را محکم گرفته بود تلو تلو خوران برگشت و به آشپزخانه رفت و از پنجره، حیاط پشتی را نگاه کرد.

به نظر می‌رسید که تاریکی موج می‌زند و هوا به ارتعاش در آمده است. سپس افرادی، یکی پس از دیگری، با خنثی شدن افسون سرخوردگیشان، ظاهر شدند. در آن صحنه، هاگرید از همه مشخص‌تر بود که کلاه ایمنی بر سر و عینک مخصوص موتور سواری به چشم داشت و روی موتورسیکلت غول پیکری نشسته بود که کابین یدک مشکی رنگی به آن متصل بود. همه‌ی کسانی که در اطرافش بودند از روی جاروهای پرنده‌شان پیاده می‌شدند به جز دو نفر که از روی اسب‌های بالدار استخوانی سیاهی پایین می‌آمدند.

هری با حرکت تندی در پشتی را باز کرد و شتابان به میان آن‌ها دوید. همه با صدای بلندی شروع به احوال پرسی از او کردند؛ هرمیون او را در آغوش گرفت، رون آهسته به پشتش چند ضربه زد و هاگرید گفت:

ـ خوبی، هری؟ واسه رفتن آماده‌ای؟

هری لبخند شادمانه‌ای به همه‌ی آن‌ها زد و گفت:

ـ کاملاً. ولی انتظار دیدن همه تونو با هم نداشتم!

ـ نقشه تغییر کرده.

این را چشم باباقوری گفت که دو کیسه‌ی بزرگ قلنبه سلنبه در دست‌هایش داشت و چشم سحرآمیزش با سرعت از آسمان تاریک به سمت ساختمان و از آن جا به سوی حیاط می‌چرخید و ویژ ویژ می‌کرد. در ادامه‌ی حرفش گفت:

ـ بیا قبل از صحبت در این باره یه جایی مخفی بشیم.

هری همه‌ی آن‌ها را به داخل آشپزخانه راهنمایی کرد و همان طور که با هم گپ می‌زدند و می‌خندیدند روی صندلی‌ها و روی سطح صیقلی کابینت‌های خاله پتونیا نشستند یا در نزدیکی لوازم برقی تمیز و براق او به کابینت‌ها تکیه دادند: رون با قد دراز و دیلاقش؛ هرمیون با آن موهای مجعد پف دارش که بسته بود و

بافته‌ی بلندش از پشتش آویخته بود؛ فرد و جرج که مثل سیبی که از وسط دو نیم شده باشد به پهنای صورتشان می‌خندیدند؛ بیل، با صورت پر خط و خش و موی بلندش؛ آقای ویزلی با چهره‌ی مهربان، عینکی که اندکی کج بود و سری که رو به تاسی می‌گذاشت؛ چشم باباقوری، فرسوده از پیکار، با یک پای سالم و چشم آبی سحرآمیزی که در حدقه ویژویژ می‌کرد؛ تانکس، با موی کوتاهی که تـه رنگ صورتی محبوبش را داشت؛ لوپین، با موی جوگندمی‌تر و چین‌های بیش‌تری در چهره‌اش؛ فلور، ظریف و زیبا با موهای بلوند نقره‌ای بلندش؛ کینگزلی با پوست سیاه، سر تاس و هیکل چهار شانه‌اش؛ هاگرید که با مو و ریش بلند و ژولیده‌اش، قوز کرده بود تا سرش به سقف نخورد و ماندانگاس فلچر کوچک اندام چرک و شرمنده، با آن چشم‌های آویزان که مثل چشم سگ‌های شکاری پاکوتاه بود و با آن موهای درهم گوریده‌اش. هری حس می‌کرد که از دیدن آن صحنه دلش باز و شاد شده است: به طرزی بـاور نکـردنی هـمه‌ی آن‌هـا را دوست داشت، حـتی ماندانگاس فلچر را که در آخرین دیدارشان می‌خواست هری را خفه کند.

هری به کینگزلی در آن سوی آشپزخانه گفت:

ـ کینگزلی، فکر می‌کردم سرگرم مراقبت از نخست وزیر مشنگ‌هایی؟

کینگزلی گفت:

ـ اون می‌تونه یه شبو بدون من صبح کنه. تو مهم‌تری.

ـ هری، اگه گفتی چی شده؟

این تانکس بود که از محل نشستنش بر روی ماشین لباسشویی انگشت‌های دست چپش را برای هری تکان تکان می‌داد و حلقه‌ای در انگشتش می‌درخشید.

ـ ازدواج کردین؟

هری این را گفت و نگاهش را از او به لوپین انداخت.

ـ متأسفم که نشد که تو هم باشی، هری، خیلی بی سر و صدا بود.

ـ خیلی عالیه. مبارک ــ

ـ خب، خب، بعدها برای جبران مافات صمیمانه وقت دارین!

با نعره‌ی مودی در آن هیاهو، سکوت در آشپزخانه برقرار شد. مودی کیسه‌ها

راکنار پایش انداخت و رو به هری گفت:
ـ همون طور که شاید دیدالوس بهت گفته باشه، نقشه‌ی شماره‌ی یک رو کنار گذاشتیم. پایس تیکنس همه کاره شده و برامون مشکل بزرگی درست کرده. اون اعلام کرده که اتصال این خونه به شبکه‌ی پرواز، گذاشتن رمز تاز در این جا و ظهور و غیاب به داخل و خارج از این جا جرمی حبس ناپذیره. همه‌ی این کارها رو به نام محافظت از تو کرده تا از رسیدن دست اسمشونبر به تو جلوگیری کند. با توجه به این که جادوی مادرت قبلاً این کارو کرده، این اقدامش کاملاً بیهوده‌ست. کاری که واقعاً انجام داده جلوگیری از خروج مطمئن و بی‌خطر تو از این جا بوده. مشکل دوم اینه که تو زیر سن قانونی هستی که یعنی هنوز رّد پا روی تو هست.
ـ نمی‌ـ
چشم باباقوری با بی‌حوصلگی گفت:
ـ ردّ پا، ردّ پا! افسونی که فعالیت‌های جادویی افراد زیر هفده سال رو ردیابی می‌کنه، روشی که باعث می‌شه وزارتخونه از جادوی افراد زیر سن قانونی با خبر بشه! اگر تو یا کسی در اطرافت جادویی برای خروج از این جا به کار ببرین تیکنس با خبر می‌شه و در نتیجه مرگ خوارها هم خبردار می‌شن. نمی‌تونیم صبر کنیم تا ردّپا خودش باطل بشه چون لحظه‌ای که هفده سالت بشه تمام محافظت‌هایی که از مادرت بهت رسیده از بین می‌ره. خلاصه این که پایس تیکنس فکر می‌کنه که تو رو تمام و کمال گیر انداخته.
هری نمی‌تونست از موافقت با این تیکنس ناشناس خودداری کند. او گفت:
ـ پس حالا باید چی کار کنیم؟
ـ باید از تنها وسایل حمل و نقلی استفاده کنیم که برامون باقی می‌مونه، تنها مواردی که جادوی ردّپا نمی‌تونه رد شونو بگیره چرا که لازم نیست برای استفاده از اونا جادویی به کار ببریم: جارو، تسترال و موتورسیکلت هاگرید.
هری نقطه ضعف‌هایی را در این نقشه تشخیص می‌داد اما زبانش را نگه داشت تا چشم باباقوری فرصتی برای پرداختن به آن‌ها داشته باشد. مودی ادامه داد:
ـ حالا جادوی مادرت در دو صورت باطل می‌شه: یکی وقتی که تو به سن

قانونی بررسی یکی هم ــــ

مودی با اشاره‌ی دستش آشپزخانه‌ی تمیز و دست نخورده را نشان داد و گفت:

ـ وقتی که دیگه این جا رو خونه‌ی خودت ندونی. تو و خاله و شوهر خاله‌ات امشب دارین به راه‌های جداگانه‌ای می‌رین با آگاهی کامل از این که دیگه هیچ وقت دوباره در کنار هم زندگی نخواهید کرد، درسته؟

هری با تکان سرش حرف او را تأیید کرد.

ـ پس این دفعه که از این جا بری دیگه برگشتی وجود نداره و جادو همون لحظه‌ای که از محدوده‌ی این خونه خارج بشی باطل می‌شه. ما این راه رو انتخاب می‌کنیم که زودتر از موعد جادو رو باطل کنیم چون راه دیگه‌ش اینه که صبر کنیم تا اسمشونبر در لحظه‌ای که هفده سالت می‌شه بیاد و تو رو بگیره. تنها امتیازی که داریم اینه که اسمشونبر نمی‌دونه ما امشب داریم تو رو جابه جا می‌کنیم. توی وزارتخونه ردّ اشتباهی از خودمون باقی گذاشتیم: اونا فکر می‌کنند تو تا شب سی‌ام از این جا نمی‌ری. اما کسی که باهاش سر و کار داریم اسمشونبره، پس نمی‌تونیم فقط به این بسنده کنیم که اون تاریخ غلطی داره. شک ندارم که برای اطمینان بیش‌تر، چند تا مرگ خوار برای نگهبانی در آسمون این منطقه در نظر گرفته. بنابراین ما ده دوازده تا خونه‌ی مختلفو به هر روشی که می‌تونستیم تحت محافظت قرار دادیم. همه‌شون طوری هستند که انگار می‌خوایم تورو اون جا مخفی کنیم، همه‌شون هم یه جوری با محفل در ارتباطند: خونه‌ی خودم، خونه‌ی کینگزلی، خونه‌ی موریل، خاله‌ی مالی ـ متوجه شدی دیگه ـ

هری که همچنان نقطه ضعف بزرگی را در این نقشه تشخیص می‌داد، نه چندان صادقانه گفت:

ـ آره.

ـ قراره به خونه‌ی والدین تانکس بری. همین که در محدوده‌ی جادوهای حفاظتی قرار بگیری که رو خونه‌شون اجرا کردیم دیگه می‌تونی با یه رمز تاز به پناهگاه بری. سؤالی نداری؟

هری گفت:

ـ اِ... چرا دارم. ممکنه اولش اونا ندونند من به کدوم یکی از دوازده خونه‌ی امن می‌رم ولی وقتی ببینند ــ

هری پس از شمارش سریع تعداد نفراتشان ادامه داد:

ـ وقتی ببینند چهارده نفری به سمت خونه‌ی والدین تانکس پرواز می‌کنیم یه جورهایی معلوم نمی‌شه؟

مودی گفت:

ـ اوه... یادم رفت به نکته‌ی کلیدی اشاره کنم. هر چهارده نفرمون به خونه‌ی والدین تانکس پرواز نمی‌کنیم. امشب هفت تا هری پاتر در آسمان پرواز می‌کنند که هر کدوم یک همراه دارند و هر جفت به سمت یکی از خونه‌های امن می‌رن.

در آن لحظه مودی از داخل شنلش فلاسکی در آورد که در آن چیزی لجن مانند بود. نیازی نبود که توضیح دیگری بدهد. هری بلافاصله تا آخر نقشه را خواند. با صدای بلندی که در آشپزخانه پیچید به مودی گفت:

ـ نه! امکان نداره!

هرمیون با حالتی از خود متشکرانه گفت:

ـ بهشون گفتم که تو این جوری می‌کنی.

ـ اگر فکر کردین می‌گذارم که شش نفر به خاطر من جونشونو به خطر بندازن!

رون گفت:

ـ نه این که همه مون اولین بارمونه.

ـ این فرق می‌کنه، وقتی وانمود کنین که من هستین ــ

فرد صمیمانه گفت:

ـ راستش، هیچ کدوممون راست راستی از این کار خوشمون نمی‌یاد. فکرشو بکن اگه مشکلی پیش بیاد و ما برای همیشه به شکل قزمیت‌های عینکی و لاغر مردنی بمونیم چی!

هری لبخند هم نزد و گفت:

ـ اگه باهاتون همکاری نکنم نمی‌تونین این کارو بکنین. من باید موهایی رو که

لازم دارین بهتون بدم.

جرج گفت:

ـ خب دیگه، همه چی تموم شد، نقشه بی نقشه. کاملاً مشخصه که ما برای به دست آوردن یه خرده از موهای تو هیچ شانسی نداریم مگه این که خودت همکاری کنی.

فرد گفت:

ـ آره، سیزده نفر در مقابل کسی که مجاز به استفاده از جادو هم نیست؛ واقعاً که هیچ شانسی نداریم.

هری گفت:

ـ مسخره، واقعاً که خیلی با مزه بود.

مودی که حالا چشم سحر آمیزش به دلیل چشم غره‌ای که به هری می‌رفت اندکی در حدقه می‌لرزید غرولند کنان گفت:

ـ اگه ناچار بشیم، به زور این کارو می‌کنیم. همه‌ی کسانی که این جا هستند به سن قانونی رسیده‌ن، پاتر، و همگی آمادگی دارند که جونشونو به خطر بندازند.

ماندانگاس شانه‌هایش را بالا انداخت و شکلکی در آورد و چشم سحرآمیز مودی به کناری چرخید تا از کنار سرش به او چشم غره برود.

ـ دیگه بیش از این جرو بحث نکنین. وقت داره می‌گذره. چند تا از موهاتو لازم دارم، پسر، همین الان.

ـ ولی این دیوونگیه، احتیاجی نیست ـ

مودی با صدای خرناس مانندی گفت:

ـ احتیاجی نیست! با وجود اسمشونبر و نیمی از وزارتخونه که طرفدارشند؟ پاتر، اگه شانس بیاریم اسمشونبر طعمه‌ی جعلی رو قورت می‌ده و برای به دام انداختن تو در روز سی‌ام برنامه‌ریزی می‌کنه، ولی مگه دیوونه باشه که یکی دو مرگ خوارو مأمور نگهبانی نکنه، اگه من بودم که این کارو می‌کردم. ممکنه تا وقتی که جادوی مادرت کار می‌کنه نتونند به تو یا این خونه دسترسی داشته باشند اما این جادو در آستانه‌ی باطل شدنه و بعدش اونا از موقعیت دقیق خونه با خبر

می‌شن. تنها شانس ما در اینه که از طعمه‌های انحرافی استفاده کنیم. حتی اسمشونبر هم نمی‌تونه خودشو هفت تیکه کنه.

هری نگاه سریعی به چشم‌های هرمیون انداخت و بلافاصله از او چشم برداشت.

ـ خب، پاتر، یه خرده از موهاتو بده، لطفاً.

هری نگاهی به رون انداخت که شکلکی به معنای «هر کار می‌گویند بکن» برایش در آورد. مودی با بدخلقی گفت:

ـ زود باش!

هری که همه‌ی نگاه‌ها به او بود، دستش را به فرق سرش برد و دسته‌ای از موهایش را گرفت و کند. مودی که در فلاسک را باز می‌کرد لنگ لنگان به سویش رفت و گفت:

ـ خوبه. صاف بریزشون این تو، لطفاً.

هری موها را به درون مایع لجن مانند انداخت. همین که موها با سطح مایع تماس پیدا کرد، معجون کف آلود شد و دود کرد و سپس به طور ناگهانی به رنگ طلایی شفاف و درخشانی در آمد. هرمیون گفت:

ـ وای، انگار تو خوشمزه‌تر از کراب و گویلی، هری.

اما بعد همین که چشمش به ابروهای بالا رفته‌ی رون افتاد صورتش کمی گل انداخت و گفت:

ـ اوه، می‌دونی که منظورم چیه ـ معجون گویل شبیه ان دماغ بود.

مودی گفت:

ـ خب دیگه، پاترهای قلابی این جا صف بکشند، لطفاً.

رون، هرمیون، فرد، جرج و فلور جلوی سینک ظرفشویی تمیز و براق خاله پتونیا به صف ایستادند. لوپین گفت:

ـ یکی شون کمه.

هاگرید با لحن تند و خشنی گفت: «این جاست.» سپس پس گردن ماندانگاس را گرفت و او را بلند کرد و کنار فلور به زمین انداخت که او نیز به حالت معنی

داری به بینی‌اش چینی انداخت و کنارتر رفت تا در عوض، بین فرد و جرج قرار گیرد. ماندانگاس گفت:

ـ بتون گفتم که ترجیح می‌دم محافظ بشم.

مودی غرولندکنان گفت:

ـ دهنتو ببند، قبلاً که بهت گفتم، عوضی ترسو، هر مرگ خواری که سر راهمون بیاد هدفش گرفتن پاتره نه کشتنش. دامبلدور همیشه می‌گفت اسمشونبر می‌خواد شخصاً کار پاترو تموم کنه. اونایی که باید بیش از هر کسی نگران باشند محافظ‌ها هستند که ممکنه مرگ خوارها قصد کشتنشونو بکنند.

به نظر نمی‌رسید که ماندانگاس اطمینان خاطر چندانی یافته باشد اما دیگر مودی از زیر شنلش شش استکان کوچک به اندازه‌ی جا تخم مرغی در آورده بود و پیش از ریختن معجون مرکب پیچیده، استکان‌ها را به دست آن‌ها داد. سپس گفت:

ـ پس همه با هم بنوشید....

رون، هرمیون، فرد، جرج، فلور و ماندانگاس معجونشان را نوشیدند. همگی با رسیدن معجون به حلقشان نفس‌ها را حبس کردند و صورت‌ها را در هم کشیدند: بلافاصله قیافه‌هایشان مثل موم داغ شروع به جوش و خروش و کج و کوله شدن کرد؛ هرمیون و ماندانگاس بلندتر می‌شدند و فرد و جرج و رون آب می‌رفتند؛ مویشان تیره‌تر می‌شد و به نظر می‌رسید که موی هرمیون و فلور به درون جمجمه‌شان بر می‌گردد.

مودی با خونسردی کامل سرگرم باز کردن گره‌ی کیسه‌های بزرگی بود که با خود آورده بود: وقتی دوباره صاف ایستاد شش هری پاتر در مقابلش نفس نفس می‌زدند.

فرد و جرج به همدیگر نگاه کردند و با هم گفتند:

ـ وای، ما دو قلوی همسانیم!

فرد در حال بررسی قیافه‌اش در کتری گفت:

ـ ولی نمی‌دونم چرا باز هم فکر می‌کنم که من خوش قیافه‌ترم.

فلور با برانداز کردن قیافه‌اش روی در مایکروویو گفت:

ـ اَه اَه، بیل، به من نگاه نکن، خیلی زشت و کریه شده‌م.

مودی با اشاره به اولین کیسه گفت:

ـ اونایی که لباسشون یه ذره تنگ یا گشاد شده، این جا لباس تنگ‌تر و گشادتر هم داریم. عینک رو فراموش نکنین، توی جیب کناری کیسه شش تا عینک هست. لباساتونو که پوشیدین، بارو بندیلتون توی اون یکی کیسه‌ست.

هری واقعی با خود می‌اندیشید که با وجود چیزهای عجیب و غریب زیادی که در عمرش دیده بود این منظره می‌توانست عجیب‌تر از همه‌ی آن‌ها باشد. شش همزادش را تماشا می‌کرد که کیسه را زیر و رو می‌کردند، لباس‌ها را در می‌آوردند، عینک می‌زدند و لباس‌های خودشان را کنار می‌گذاشتند. وقتی همه با بی‌پروایی شروع به در آوردن لباس‌هایشان کردند هری دلش می‌خواست از آن‌ها بخواهد که برای امور شخصی‌اش کمی احترام قایل شوند، کاملاً معلوم بود که اگر بدن خودشان بود به این راحتی آن را به نمایش نمی‌گذاشتند.

رون به سینه‌ی عریانش نگاه کرد و گفت:

ـ می‌دونستم که جینی درباره‌ی اون خالکوبی دروغ گفته.

هرمیون در حال زدن عینک به چشمش گفت:

ـ هری، دید چشمات واقعاً ناجور و وحشتناکه.

هری‌های قلابی بعد از پوشیدن لباس‌هایشان، از کیسه‌ی دوم، کوله پشتی و قفس‌های پرنده‌ای را برداشتند که در هر کدام جغد سفید یکدست خشک شده‌ای قرار داشت.

وقتی سرانجام هفت هری عینکی لباس پوشیده‌ی بارو بندیل به دست در مقابل مودی ایستادند او گفت:

ـ خوب شد. جفت‌ها از این قرارند: ماندانگاس با من میاد و با جارو می‌ریم...

یکی از هری‌ها که از همه به در پشتی نزدیک‌تر بود غرولندکنان گفت:

ـ چرا من باید با تو بیام؟

مودی با غرولندی گفت:

ـ برای این که تو تنها کسی هستی که باید مراقبت بود.

سپس با اطمینان از این که چشم سحرآمیزش لحظه‌ای از ماندانگاس غافل نمی‌شود، ادامه داد:

ـ آرتور و فرد ــ

دو قلویی که مودی به او اشاره کرده بود، گفت:

ـ من جرجم. حتی وقتی هری شدیم هم نمی‌تونین ما رو از هم تشخیص بدین؟

ـ منو ببخش، جرج ـ

ـ بابا داشتم چوبدستی سرتون می‌مالیدم، من خود فردم.

مودی دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

ـ وقت تلف کردن کافیه. اون یکی، فرد یا جرج، هر کدوم که هستی با ریموس. دوشیزه دلاکور ــ

بیل گفت:

ـ من فلورو با تسترال می‌برم. زیاد از جارو سواری خوشش نمی‌یاد.

فلور جلو رفت و کنار بیل ایستاد و چنان قیافه‌ی پر احساس برده واری برایش گرفت که هری از ته دل آرزو کرد هیچ‌گاه این حالت دوباره بر چهره‌اش پدیدار نشود.

ـ دوشیزه گرنجر و کینگزلی، باز هم باتسترال ــ

وقتی هرمیون لبخند کینگزلی را جواب می‌داد قیافه‌ای مطمئن و آسوده خاطر داشت؛ هری می‌دانست که هرمیون نیز به جارو سواری اطمینان چندانی ندارد.

ـ دیگه فقط من موندم و تو، رون!

تانکس این را گفت و وقتی می‌خواست برای رون دست تکان بدهد جالیوانی را انداخت. رون به اندازه‌ی هرمیون خوشحال و راضی نبود.

هاگرید که کمی نگران و دلواپس به نظر می‌رسید گفت:

ـ تو هم با منی، هری. اشکالی نداره؟ با موتور می‌ریم، آخه می‌دونی، جاروها و تسترال‌ها نمی‌تونن وزن منو تحمل کنن. اگه بخوای روموتور پیش من بشینی جای زیادی واسه‌ت نیس، واسه همین باهاس توی کابین یدک بشینی.

هری نه چندان صادقانه، گفت:

ـ عالیه.

مودی که از قرار معلوم حدس زده بود هری چه حالی دارد، گفت:

ـ فکر می‌کنیم که مرگ خوارها انتظار دارند تو سوار جارو باشی. اسنیپ سرفرصت همه‌ی جزییات مربوط به تو رو که قبلاً اشاره نکرده بوده براشون تعریف کرده. بنابراین اگه سر راهمون به مرگ خوارها بربخوریم، سراغ یکی از پاترهایی می‌رن که راحت و آسوده روی جارو نشسته‌ن. بسیار خب.

او سر کیسه‌ای را که لباس هری پاترهای قلابی در آن بود محکم بست و جلوتر از همه به سمت در برگشت و ادامه داد:

ـ به تخمین من، سه دقیقه تا زمان حرکتمون مونده. لازم نیست در پشتی رو قفل کنین چون وقتی مرگ خوارها برای جستجو به این جا بیان قفل در مانعشون نمی‌شه... بریم....

هری شتابان به هال رفت تا پیش از پیوستن به بقیه در حیاط تاریک پشتی، کوله پشتی‌اش، آذرخش و قفس هدویگ را بیاورد. در هر سو، جاروها بالا می‌پریدند و در دست‌ها جای می‌گرفتند؛ هرمیون به کمک کینگزلی، سوار تسترال بزرگ سیاه شده بود و فلور باکمک بیل سوار بر تسترال دیگر بود. هاگرید عینک مخصوص موتور سواری‌اش را زده و کنار موتورسیکلت، آماده ایستاده بود.

ـ این خودشه؟ موتورسیکلت سیریوسه؟

هاگرید به هری لبخند مهرآمیزی زد و گفت:

ـ خود خودشه. در ضمن، آخرین باری که سوارش بودی، هری، می‌تونسّم با یه دسّم بیگیرمت.

هری وقتی سوار کابین جانبی موتورسیکلت شد نتوانست جلوی احساس حقارتش را بگیرد. با نشستن در آن، چند متر پایین‌تر از افراد دیگر بود: رون با دیدن هری که مثل بچه‌های سوار بر ماشین‌های شهر بازی شده بود لبخند مسخره‌ای بر لبش نشست. هری با پایش کوله پشتی و جارویش را پایین راند و قفس هدویک را بین دو زانویش جا داد. جایش بی نهایت ناراحت بود.

هاگرید که از ناراحتی و عذاب هری به کلی بی‌خبر بود به او گفت:

ـ آرتور یه ریزه باهاش کلنجار رفته.

سپس روی صندلی موتور نشست که غیژ غیژی کرد و چندین سانتی متر در زمین فرو رفت. بعد ادامه داد:

ـ حالا دیگه چند تا کلک رو فرمونش سواره. اون یکی فکر من بود.

هاگرید با انگشت بزرگ و کلفتش به دکمه‌ی ارغوانی رنگی در نزدیکی سرعت سنج اشاره کرد. آقای ویزلی که جارویش را نگه داشته و کنار آن‌ها ایستاده بود، گفت:

ـ خواهش می‌کنم احتیاط کن، هاگرید. هنوز مطمئن نیستم که اون درست باشه و مطمئناً قراره که فقط در مواقع اضطراری ازش استفاده بشه.

مودی گفت:

ـ خب، دیگه. لطفاً همه آماده باشین. می‌خوام که همه‌مون دقیقاً در یک زمان حرکت کنیم وگرنه کل عملیات انحرافی بی فایده می‌شه.

همه سوار جاروها شدند. تانکس گفت:

ـ ببین، رون، منو محکم بگیر.

هری رون را دید که دزدانه نگاهی آمیخته به احساس گناه به لوپین انداخت و بعد دست‌هایش را در دو سوی کمر تانکس گذاشت. هاگرید موتورسیکلت را روشن کرد که همچون اژدهایی به غرش در آمد و کابین یدک شروع به لرزیدن کرد. مودی فریاد زد:

ـ همگی موفق باشین. تا یه ساعت دیگه در پناهگاه می‌بینمتون. با شماره‌ی سه. یک... دو... **سه.**

موتورسیکلت غرش بلندی کرد و هری تکان تکان ناجوری را در کابین احساس کرد: به سرعت داشت در هوا بالا می‌رفت، در چشم‌هایش کمی اشک جمع شد و مویش از جلوی صورتش عقب رفت. جاروهای اطرافش نیز پروازکنان بالا می‌رفتند: دم سیاه و بلند یکی از تسترال‌ها با سرعت از مقابشان گذشت. پاهایش که به دلیل وجود قفس هدویگ و کوله پشتی در کابین جمع شده و به درد افتاده بود شروع به خواب رفتن می‌کرد. عذاب و ناراحتی‌اش چنان شدید

بود که کمابیش فراموش کرد برای آخرین بار نگاهی به خانه‌ی شماره‌ی چهار پریوت درایو بیندازد؛ وقتی از لبه‌ی کابین پایین را نگاه کرد دیگر نمی‌توانست آن را از خانه‌های دیگر تشخیص بدهد. بر فراز آسمان، بالا و بالاتر می‌رفتند.

آن گاه بود که معلوم نشد از کجا و چگونه محاصره شدند. دست کم سی نقابدار شناور در هوا، دایره‌ای را تشکیل داده و اعضای محفل ناغافل از وسط آن بالا آمده بودند.

جیغ و داد، پرتوی از نور سبز رنگ از هر سو: هاگرید نعره‌ای زد و موتورسیکلت شروع به چرخیدن کرد. هری دیگر حس جهت‌یابی‌اش را از دست داده بود: چراغ‌های خیابان بالای سرشان بود، از اطرافشان صدای نعره و فریاد می‌آمد، هری برای حفظ جانش محکم به کابین یدک چسبیده بود. قفس هدویگ، آذرخش و کوله پشتی‌اش از زیر زانوهایش لغزیدند ـــ

ـ نه، **هدویگ!**

جارویش چرخ زنان به سوی زمین رفت، اما وقتی که موتورسیکلت چرخی زد و دوباره صاف شد همین قدر توانست بند کوله‌پشتی و بالای قفس را به چنگ آورد. لحظه‌ای نفس راحتی کشید و بعد نور سبز رنگ دیگری پدیدار شد. جغدش جیرجیری کرد و کف قفس افتاد.

ـ نه ـــ نه!

موتورسیکلت با سرعت پیش می‌رفت و وقتی هاگرید حلقه‌ی مرگ خواران نقابدار را می‌شکافت هری یک نظر آن‌ها را دید که به هر سو پراکنده می‌شدند.

ـ هدویگ ـ **هدویگ** ـ

اما جغد، آرام و بی حرکت، همچون عروسکی کف قفسش افتاده بود. هضم آن برایش سنگین بود و نگرانی و وحشتش برای دیگران در درجه‌ی اول اهمیت قرار داشت. نگاهی به پشت سرش انداخت و دید انبوهی از افراد در جنب و جوشند، پرتوهای سبز رنگ پدیدار می‌شوند و دو جفت جارو سوار پرواز کنان از آن جا می‌گریزند اما نتوانست تشخیص بدهد که آن‌ها که هستند ـــ

ـ هاگرید، باید برگردیم، باید برگردیم.

هری بلندتر از صدای غرش رعد آسای موتور، نعره زنان این را گفت و چوبدستی‌اش را بیرون کشید و از آن جا که حاضر نبود مرگ هدویگ را باور کند قفس را کف کابین موتور جا داد و نعره زد:

ـ هاگرید، **دور بزن!**

ـ وظیفه‌ی من اینه که تو رو صحیح و سالم برسونم اون جا، هری!

هاگرید نعره زنان این را گفت و ساسات را کشید. هری فریاد زد:

ـ وایسا، وایسا!

اما وقتی دوباره عقب را نگاه کرد دو پرتو نور سبز رنگ با سرعت از کنار گوش چپش گذشت: چهار مرگ خوار از حلقه‌شان جدا شده بودند و آن‌ها را تعقیب می‌کردند و پشت فراخ هاگرید را نشانه می‌گرفتند. هاگرید ناگهان تغییر جهت داد اما مرگ خوارها سایه به سایه‌ی موتور پیش می‌آمدند؛ طلسم‌های بیش‌تری به سویشان شلیک کردند و هری ناچار شد برای پرهیز از آن‌ها هر چه بیش‌تر در کابین یدک پایین برود. پیچ و تابی خورد و فریاد زد: «*استیوپفای!*[1]» و پرتو سرخ رنگی از چوبدستی خودش شلیک شد و از فاصله‌ی میان مرگ خوارانی عبور کرد که در تعقیبشان بودند و برای پرهیز از طلسم، پراکنده می‌شدند. هاگرید فریاد زد:

ـ صبر کن هری، الان این دخلشونو می‌یاره!

هری سرش را به موقع بلند کرد و هاگرید را دید که با انگشت کلفتش دکمه‌ی سبز رنگی در نزدیکی درجه‌ی سوخت را فشار می‌داد.

از لوله‌ی اگزوز یک دیوار، دیواری سخت و آجری، خارج شد. هری سرک کشید و دیوار را دید که وسیع و وسیع‌تر شد و در هوا شناور ماند. سه نفر از مرگ خوارها به موقع تغییر جهت دادند و به آن برخورد نکردند اما چهارمین مرگ خوار چندان خوش شانس نبود: از نظر ناپدید شد و در حالی که جارویش تکه تکه شده بود مثل تخته سنگی از پشت دیوار سقوط کرد. یکی از همراهانش از سرعت خود کاست تا او را نجات بدهد، اما وقتی هاگرید روی فرمان موتور خم

---

1. Stupefy

شد و بر سرعت آن افزود، آن دو و دیوار هوایی در اعماق تاریکی شب گم شدند.

از چوبدستی‌های دو مرگ خوار باقی مانده، طلسم‌های مرگبار دیگری شلیک شد و از کنار هری گذشت؛ آن‌ها هاگرید را نشانه می‌گرفتند. هری با افسون‌های بیهوشی بیش‌تری به آن‌ها پاسخ می‌داد: پرتوهای سبز و سرخ در هوا به هم برخورد می‌کردند و بارانی از جرقه‌های چند رنگ به اطراف می‌پاشید و هری بی‌اختیار به یاد آتش بازی افتاد و همچنین به یاد مشنگ‌های آن پایین که هیچ نمی‌دانستند چه خبر شده است ـ

ـ یه بار دیگه، هری، سفت بشین!

هاگرید نعره زنان این را گفت و محکم به دکمه‌ی دوم کوبید. این بار از لوله‌ی اگزوز تور بزرگی بیرون آمد اما مرگ خوارها آمادگی رویارویی با آن را داشتند و نه تنها با تغییر مسیری ناگهانی از آن دوری جستند بلکه همراهشان که برای نجات دوست بیهوششان از سرعتش کاسته بود نیز خود را به آن‌ها رساند: ناگهان از اعماق فضای تاریک بیرون آمده بود. و حالا هر سه با هم موتورسیکلت را تعقیب می‌کردند و طلسم‌هایی به سویشان نشانه می‌رفتند. هاگرید نعره زد:

ـ این کارشونو می‌سازه، هری، محکم بشین!

هری او را دید که این بار با تمام دستش دکمه‌ی ارغوانی کنار سرعت سنج را فشار داد. با صدای غرش گوشخراش تردید ناپذیری از لوله‌ی اگزوز، آتش اژدها بیرون زد که به رنگ آبی و سفید گداخته بود و موتورسیکلت با صدای جاکن شدن جسمی فلزی، مثل گلوله جلو رفت. هری مرگ خوارها را دید که برای دوری از آن دنباله‌ی آتشین مرگبار، تغییر جهت دادند و از نظر ناپدید شدند و در همان وقت کابین یدک به طور خطرناکی شروع به تاب خوردن کرد: شتاب زیاد موتورسیکلت باعث شده بود اتصال‌های کابین جانبی تکه تکه شود. هاگرید نعره زد:

ـ چیزی نیس، هری.

هاگرید در آن لحظه در اثر شتاب زیاد به پشت روی موتور خوابیده بود؛ هیچ کس فرمان را هدایت نمی‌کرد و کابین یدک در مجاور باد موتورسیکلت، به طور

وحشتناکی شروع به پیچ و تاب خوردن کرده بود.

ـ نگران نباش، هری، خودم درسش می‌کنم!

هاگرید نعره زنان این را گفت و از جیب کتش چتر صورتی گلداری را در آورد.

ـ هاگرید! نه! بگذار من این کارو بکنم!

ـ ریپارو![1]

صدای انفجار گوشخراشی بلند شد و کابین جانبی به طور کامل از موتورسیکلت جدا شد. هری در اثر نیروی محرک پرواز موتورسیکلت به شدت به جلو رانده شد و سپس ارتفاع کابین یدک رو به کاهش گذاشت ـــ

هری از شدت درماندگی، چوبدستی‌اش را به سمت کابین گرفت و فریاد زد: «*وینگاردیوم له ویوسا!*[2]»

کابین یدک مانند چوب پنبه‌ای بالا رفت و با این که هدایت‌پذیر نبود دست کم همچنان در هوا شناور ماند. اما آرامش خیالش ثانیه‌ای بیش‌تر دوام نداشت زیرا طلسم‌های دیگری به سرعت از کنارش گذشت. مرگ خوارها نزدیک می‌شدند.

هاگرید از جایی از آن فضای تاریک نعره زد:

ـ دارم می‌یام، هری!

اما هری حس کرد که کابین جانبی بار دیگر شروع به پایین رفتن کرده است؛ تاجایی که می‌توانست در کابین قوز کرد و پایین‌تر رفت و سپس وسط عده‌ای را نشانه گرفت که نزدیک‌تر می‌شدند و نعره زد: «*ایمپدیمنتا!*[3]»

این طلسم به سینه‌ی مرگ خوار وسطی اصابت کرد: لحظه‌ای مرد به طور مضحکی در هوا ولو شد چنان که گویی به مانعی نامریی برخورد کرده بود: چیزی نمانده بود که یکی از همراهانش به او بخورد.

سپس کابین جانبی به راستی شروع به سقوط کرد و مرگ خوار دیگر طلسمی شلیک کرد که به قدری به هری نزدیک بود که او ناچار شد سرش را بدزدد و به زیر لبه‌ی کابین یدک ببرد و در این میان دندانش را در اثر برخورد با لبه‌ی صندلی

---

1. Reparo
2. Wingardium leviosu
3. Impedimenta

بشکند ـ

ـ دارم می‌یام، هری، دارم می‌یام!

دست غول پیکری پشت ردای هری را گرفت و او را از کابین در حال سقوط بیرون کشید. هری کوله‌پشتی‌اش را نیز با خود کشید و کوشید خود را به روی صندلی موتورسیکلت بکشد و وقتی به خود آمد که پشت به پشت هاگرید نشسته بود. همان طور که پرواز کنان بالا می‌رفتند و از دو مرگ خوار باقی مانده دور می‌شدند هری خون درون دهانش را تف کرد، با چوبدستی‌اش کابین یدک در حال سقوط را نشانه گرفت و نعره زد: «*کانفرینگو!*[1]»

با انفجار کابین، هری درد جانگدازی نسبت به هدویگ احساس کرد، مرگ خواری که به کابین نزدیک‌تر بود در اثر انفجار از روی جارویش افتاد و سقوط کنان از نطر ناپدید شد؛ همراهش نیز با موج انفجار به عقب پرتاب شده، از نظرها گم شد.

هاگرید ناله کنان گفت:

ـ هری، ببخشید، ببخشید، نباس خودم واسه تعمیرش دس به کار می‌شدم ـ حالا تو دیگه جا نداری ـ

از آن جا که دو مرگ خوار دیگر از دل تاریکی پدیدار شده و به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شدند هری در جواب او فریاد زنان گفت:

ـ اشکالی نداره، فقط به پروازت ادامه بده.

با شلیک مجدد طلسم‌ها در فاصله‌ی مابینشان، هاگرید ویراژ داد و حرکت زیگزاگی را آغاز کرد: هری می‌دانست که با وضعیت نا امن و خطرناکی که روی موتور دارد هاگرید دیگر جرأت استفاده از دکمه‌ی آتش اژدها را ندارد. هری با طلسم‌های بیهوشی که یکی پس از دیگری به سوی تعقیب کنندگان روانه می‌کرد به زحمت آن‌ها را دور نگه داشته بود. طلسم بازدارنده‌ی دیگری به سویشان شلیک کرد: نزدیک‌ترین مرگ خوار تغییر جهتی ناگهانی داد تا از آن دور شود و نقابش کنار رفت و هری در نور طلسم بیهوشی بعدی چهره‌ی استنلی شانپایک را

---

1. Confringo

دید که به طرز عجیبی مات و بی حالت بود ـ استن ـ

هری نعره زد:

ـ *اکسپلیارموس*[1]*!*

ـ خودشه، همینه، این یکی واقعیه!

صدای فریاد مرگ خوار نقابدار با وجود صدای رعد آسای موتور به گوش هری رسید: لحظه‌ای بعد هر دو تعقیب کننده عقب ماندند و از نظر ناپدید شدند.

هاگرید نعره زد:

ـ هری چی شد؟ کجا رفتن؟

ـ نمی‌دونم!

اما هری می‌ترسید: مرگ خوار نقابدار فریاد زده بود: «این یکی واقعیه!» از کجا فهمیده بود؟ نگاهی به فضای تاریک و به ظاهر خلوت اطرافش انداخت و احساس خطر کرد. کجا بودند؟ به زحمت روی صندلی چرخید و رو به جلو نشست و محکم به پشت کت هاگرید چنگ زد.

ـ هاگرید، آتش اژدها رو دوباره بزن که زودتر از این جا بریم.

ـ پس محکم بشین، هری!

بار دیگر صدای غرش گوش خراشی بلند شد و نور سفید و آبی از اگزوز بیرون زد: هری حس می‌کرد به عقب همان بخش کوچک از صندلی می‌لغزد که اشغال کرده بود، هاگرید با شدت به عقب پرتاب شد و روی او افتاد، در حالی که به زحمت دست‌هایش را به فرمان بند کرده بود ـ

هاگرید نعره زد:

ـ به نظرم گمشون کردیم، هری، به نظرم موفق شدیم!

اما هری چندان مطمئن نبود: وقتی به چپ و راستش نگاه می‌کرد و به دنبال تعقیب کنندگانی می‌گشت که مطمئن بود خواهند آمد ترس به جانش می‌افتاد... چرا عقب افتاده بودند؟ یکی از آن‌ها هنوز چوبدستی به دست داشت... ***همینه. این یکی واقعیه...*** درست بعد از اقدامش برای خلع سلاح استن این را گفته بودند....

---

1. Expelliarmus

هاگرید فریاد زد:

ـ دیگه داریم می‌رسیم، هری، دیگه داریم موفق می‌شیم!

هری حس کرد که موتورسیکلت به طور ناگهانی کمی پایین رفت هر چند که چراغ‌های آن پایین، همچنان مانند ستاره‌ها دور به نظر می‌رسیدند.

آن گاه جای زخم روی پیشانی‌اش مثل آتش شروع به سوختن کرد: با پیدا شدن دو مرگ خوار در دو سمت موتورسیکلت، دو طلسم مرگبار با فاصله‌ی میلی متری از کنار هری رد شدند که کسی آن‌ها را از پشت سر نشانه رفته بود ــ و آن گاه هری او را دید. ولدمورت همچون دود در باد پرواز می‌کرد، بدون جارو یا تسترالی که او را نگه داشته باشد، صورت مار مانندش در آن تاریکی نمایان بود، انگشت‌های سفیدش بار دیگر چوبدستی‌اش را بالا آورد ــ

هاگرید از ترس نعره‌ای زد و فرمان را طوری حرکت داد که موتورسیکلت شیرجه‌ای عمودی را آغاز کرد. هری که برای حفظ جانش محکم هاگرید را گرفته بود، در تاریکی آن شب سرگیجه آور، طلسم‌های بیهوشی را بی هدف به هر سو روانه می‌کرد. پیکری را دید که به سرعت از کنارشان گذشت و فهمید که یکی از آن‌ها را زده است. اما بعد صدای انفجاری شنید و جرقه‌های موتور را دید. موتورسیکلت در مسیر مارپیچی پایین می‌رفت و به کلی غیر قابل کنترل بود ــ

بار دیگر پرتوهای سبز رنگی از کنارشان عبور کرد. هری بالا و پایین را از هم تشخیص نمی‌داد: جای زخمش همچنان می‌سوخت؛ انتظار مرگی قریب‌الوقوع را داشت. شخص نقابداری را دید که در نیم متری آن‌ها سوار بر جارو بود و دستش را بالا می‌آورد ـ

ـ نه!

هاگرید با فریادی از خشم، خود را روی مرگ خوار انداخت و از موتورسیکلت جدا شد؛ هری در کمال وحشت، هاگرید و مرگ خوار را دید که هر دو سقوط کرده، از نظر ناپدید شدند، مجموع وزن آن دو فراتر از حد مقاومت جارو بود ـ

هری که به زحمت زانوهایش را به موتورسیکلت در حال سقوط بند کرده

بود صدای جیغ مانند ولدمورت را شنید که گفت: «*مال منه!*»

کارش تمام بود: نمی‌توانست ولدمورت را ببیند، یا بفهمد صدایش از کجا می‌آید؛ مرگ خوار دیگری را یک نظر دید که به سرعت از سر راه کنار می‌رفت و بعد صدایی را شنید که می‌گفت: «*آودا ـ*»

در همان حال که در اثر درد جای زخم پیشانی‌اش چشم‌هایش بسته می‌شد، چوبدستی‌اش خود به خود شروع به کار کرد. حس کرد که چوبدستی مثل آهن ربای نیرومندی دستش را می‌چرخاند، از لای چشم‌های نیمه بازش فوران آتش طلایی رنگی را دید، صدای شترق و فریاد خشم‌آمیزی را شنید. مرگ خوار باقی مانده نعره زد؛ ولدمورت جیغ زنان گفت: «نه!»؛ هری به نوعی خود را در چند سانتی متری دکمه‌ی آتش اژدها یافت: با دست فارغ از چوبدستی‌اش به آن کوبید و موتورسیکلت شعله‌های بیش‌تری بیرون داد و در حالی که تکان تکان می‌خورد یکراست به سوی زمین رفت.

موتورسیکلت به سمت زمین کشیده شده، بر سرعتش افزوده می‌شد. هری که صورتش مجاور فرمان موتورسیکلت بود چیزی نمی‌توانست ببیند جز نورهای دوردستی که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند: به زودی تصادف می‌کرد و هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. از پشت سرش، صدای جیغ دیگری را شنید ـ

ـ *چوبدستیت، سلوین، چوبدستیتو بده من!*

پیش از دیدن ولدمورت، حضورش را حس کرد. زیر چشمی به آن چشم‌های سرخ رنگ خیره شد و مطمئن بود که آن چشم‌ها آخرین چیزی است که در عمرش می‌بیند: ولدمورت بار دیگر برای طلسم کردن او آماده می‌شد ـ

آن گاه ولدمورت ناپدید شد. هری پایین را نگاه کرد و هاگرید را دید که زیر او روی زمین ولو شده است: محکم فرمان را کشید تا از اصابت به او جلوگیری کند، کورمال کورمال به دنبال ترمز گشت اما با ضربه‌ی مهیبی که زمین را لرزاند، به درون آبگیر پر از لجنی سقوط کرد.

۵

افول جنگجو

ـ هاگرید؟

هری تقلا می‌کرد که خود را از میان خرده آشغال‌های فلزی و چرمی به جا مانده‌ای بیرون بیاورد که او را احاطه کرده بود؛ وقتی کوشید بلند شود و بایستد، دستش تا چندین سانتی متر در آن آب گل آلود فرو رفت. نمی‌توانست بفهمد که ولدمورت کجا رفته است و هر لحظه منتظر بود از فضای تاریک، به سمتش هجوم آورد. چیز داغ و مرطوبی از چانه و پیشانی‌اش قطره قطره می‌چکید. چهار دست و پا از آبگیر بیرون آمد و افتان و خیزان به سوی توده‌ی بزرگ و تیره‌ای بر روی زمین رفت که همان هاگرید بود.

ـ هاگرید، هاگرید، با من حرف بزن ـ

اما توده‌ی تیره تکانی نخورد.

ـ کی اون جاست؟ پاتره؟ تو هری پاتری؟

هری صدای مرد را نمی‌شناخت. بعد زنی فریاد زد:

ـ اونا سقوط کرده‌ن، تِد[1]! افتاده‌ن توی باغ!

---

1. Ted

سر هری گیج می‌رفت. ابلهانه تکرار کرد: «هاگرید!» و زانوهایش خم شد. بعد از آن فقط همین را فهمید که روی چیز کوسن مانندی دراز کشیده است و قسمتی از دنده‌ها و دست راستش به شدت می‌سوزد. دندان شکسته‌اش را دوباره رویانده بودند. اما جای زخم روی پیشانی‌اش همچنان زق زق می‌کرد.

ـ هاگرید؟

چشمش را باز کرد و متوجه شد روی کاناپه‌ای در اتاق نشیمن ناشناسی دراز کشیده است که چراغش روشن است. کوله پشتی خیس و گل آلودش کمی دورتر روی زمین افتاده بود. مرد بور شکم گنده‌ای با دلواپسی نگاهش می‌کرد. مرد گفت:

ـ حال هاگرید خوبه، پسرم. خانمم داره ازش پرستاری مـی‌کنه. حـالت چـه طوره؟ جای دیگه‌ت که نشکسته؟ من دست و دندون و دنده‌هاتو درست کردم. راستی، من تِدم ـ پدر دورا.

هری با سرعتی بیش از اندازه از جایش بلند شد: چراغ‌ها در برابر چشم‌هایش به حرکت در آمدند و سرش گیج رفت و حالت تهوع پیدا کرد. او گفت:

ـ ولدمورت ـ

تِدتانکس دستش را روی شانه‌ی هری گـذاشت و دوبـاره او را روی کـاناپه خواباند و گفت:

ـ راحت باش. بدجوری سقوط کردین. راستی چی شد؟ موتوره مشکلی پیدا کرد؟ باز آرتور ویزلی با اون اختراعات عجیب و غریب مشنگیش، خودشو بـه زحمت زیادی انداخته؟

هری که جای زخمش مثل زخم بازی به ضربان افتاده بود جواب داد:

ـ نه، مرگ خوارها، یه عالمه بودند ـ دنبالمون کردند ـ

تِد به تندی گفت:

ـ مرگ خوارها؟ منظورت چیه که می‌گی مرگ خوارها؟ فکـر مـی‌کردم اونـا نمی‌دونن که تو رو امشب جا به جا می‌کنند، فکر می‌کردم ـ

هری گفت:

ـ اونا می‌دونستند.

تِد تانکس طوری به سقف نگاه کرد که انگار می‌توانست از خلال آن آسمان بالای سرشان را ببیند.

ـ خب، ما که می‌دونیم جادوهای حفاظتی مون مؤثره، مگه نه؟ در این صورت نباید بتونن از شعاع صدمتری این جا نزدیک‌تر بشن.

تازه هری متوجه شد که چرا ولدمورت ناپدید شده است. درست لحظه‌ای بوده که موتورسیکلت از مانع جادوهای محفل گذشته بود. فقط امیدوار بود که این جادوها همچنان به کار کردن ادامه بدهند: ولدمورت را در ارتفاع یکصد کیلومتری بالای سرشان مجسم کرد که با دیگران گفتگو می‌کرد و به دنبال راهی برای نفوذ در چیزی می‌گشت که هری آن را به صورت حباب بزرگ و شفافی مجسم می‌کرد.

پاهایش را از کناره‌ی کاناپه آویخت؛ باید حتماً هاگرید را به چشم خود می‌دید تا بتواند باور کند که او زنده است. اما همین که بلند شد و ایستاد، دری باز شد و هاگرید که خود را حسابی جمع کرده بود وارد اتاق شد؛ صورتش خونین و گل آلود بود و کمی می‌لنگید ولی به طرز معجزه آسایی زنده مانده بود. پس از به زمین انداختن دو میز ظریف و یک گلدان برگ عبایی، با دو گام بلند فاصله‌ی میانشان را طی کرد و هری را جلو کشید و چنان محکم در آغوش گرفت که نزدیک بود دنده‌های تازه التیام یافته‌اش دوباره بشکنند.

ـ هری! ای وای، هری، چه طوری از اون مخمصه بیرون رفتی؟ فکر کردم که کار هردومون تمومه.

ـ آره، منم همین طور. باورم نمی‌شه ـ

هری حرفش را قطع کرد: تازه متوجه زنی شده بود که پشت سر هاگرید به اتاق آمده بود. هری فریادزنان گفت:

ـ تو!

فوری دستش را در جیبش کرد اما جیبش خالی بود.

تِد آهسته ضربه‌های ملایمی به دست هری زد و گفت:

ـ چوبدستیت این جاست، پسرم. درست کنارت افتاده بود. من اونو برداشتم.

در ضمن کسی که سرش داد کشیدی خانم منه.

ـ اوه، منو.... منو ببخشید.

وقتی خانم تانکس جلوتر آمد شباهتش به خواهرش بلاتریکس کم‌رنگ‌تر شد: موهایش رنگ قهوه‌ای روشن و ملایمی داشت و چشم‌هایش درشت‌تر و مهربان‌تر بودند، با این حال بعد از فریاد هری، اندکی متکبر به نظر می‌رسید. او پرسید:

ـ چی به سر دخترمون اومد؟ هاگرید گفت گیر تون انداختن؛ نیمفادورا کجاست؟

هری گفت:

ـ نمی‌دونم. نمی‌دونیم چی به سر دیگران اومده.

او و تِد نگاه‌هایی رد و بدل کردند. با مشاهده‌ی چهره‌های نگران آن دو، حس ترس آمیخته به احساس گناهی گریبانگیر هری شد. اگر هرکدام از آن‌ها می‌مردند تقصیر هری بود، تمامش تقصیر هری بود. او به این نقشه رضایت داده و موهایش را در اختیارشان گذاشته بود...

ناگهان به یاد رمز تاز افتاد و گفت:

ـ رمزتاز! باید به پناهگاه برگردیم و از حالشون با خبر بشیم ـ اون وقت می‌تونیم به شما هم خبر بدیم ـ یا، یا شاید تانکس خبر بده، البته اگر ـ

تِد گفت:

ـ دورا رو به راهه، درومیدا. کارشو بلده، توی خیلی از صحنه‌های خطرناک در کنار کارآگاه‌ها بوده. رمزتازه این جاست.

سپس رو به هری کرد و افزود:

ـ اگه می‌خواین باهاش برین، تا سه دقیقه دیگه راه می‌افته.

هری کوله پشتی‌اش را برداشت و روی شانه‌اش انداخت و گفت:

ـ آره، باهاش می‌ریم. من ـ

به خانم تانکس نگاه کرد؛ می‌خواست برای وحشت و هراسی که به دلشان انداخته بود و به شدت در این زمینه احساس مسئولیت می‌کرد از او عذرخواهی

کند اما تمام کلماتی که به ذهنش می‌آمدند توخالی و دروغین به نظر می‌رسیدند.
ـبه تانکس، یعنی دورا، می‌گم که بهتون خبر بده، البته هر وقت که... ممنونم که وصله پینه‌مون کردین، برای همه چیز از تون ممنونم. من ـ
خوشحال بود که از اتاق بیرون رفته و به دنبال تِد تانکس از راهروی کوتاهی وارد اتاق خوابی شده بود. هاگرید هم پشت سرشان آمد که برای جلوگیری از برخورد سرش به درگاه خم شده بود.
ـبفرما، پسرم. اون رمز تازه.
آقای تانکس به برس سرِ پشت نقره‌ای کوچکی اشاره کرد که روی میز آرایش بود. هری که آماده‌ی رفتن بود دستش را دراز کرد تا انگشتش را روی آن بگذارد و گفت:
ـممنونم.
هاگرید با نگاهی به اطرافش گفت:
ـصبر کن ببینم، هری، پس هدویگ کو؟
ـاون... اون... طلسمه بهش خورد.
درک این مطلب ناگهان به او هجوم آورد: همان طور که اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زد از خودش شرمنده بود. آن جغد، یار و یاورش بود؛ در تمام مواقعی که مجبور بود نزد خانواده‌ی دورسلی برگردد، هدویگ تنها حلقه‌ی ارتباطش با دنیای جادویی بود.
هاگرید دست بزرگش را دراز کرد و ضربه‌های دردناکی به شانه‌ی هری زد و با صدای نتراشیده و نخراشیده‌ای گفت:
ـمهم نیس، مهم نیس، عمر خودشو کرده بود....
از آن جا که برس با نور آبی روشنی می‌درخشید تِد تانکس به طرز هشدار دهنده‌ای گفت: «هاگرید!» و هاگرید درست به موقع توانست انگشتش را روی برس بگذارد.
پس از ضربه‌ای به زیر نافشان که انگار در اثر قلاب و نخی نامریی بود که آن‌ها را جلو می‌کشید هری به درون فضای خلاء مانندی کشیده شد و بی‌اختیار با

سرعت به دور خود چرخید؛ وقتی به همراه هاگرید با سرعت از خـانه‌ی آقـای تانکس دور می‌شدند دستش به رمز تاز چسبیده بود: چند ثانیه پس از آن، پاهایش به زمین سختی خورد و چهار دست و پا در حیاط پناهگاه افتاد. صـدای جـیغ و دادی به گوشش خورد. برس را که دیگر روشن و تابناک نبود، به کناری انداخت، از زمین برخاست، تلو تلویی خورد و خانم ویزلی و جینی را دید که دوان دوان از پله‌های جلوی در پشتی پایین می‌آمدند و در همان وقت هاگرید نیز کـه هـنگام فرود روی زمین ولو شده بود به سختی خود را جمع و جور می‌کرد و از زمین بلند می‌شد. خانم ویزلی با صدای بلندی گفت:

ـ هری؟ تو هری واقعی هستی؟ چی شد؟ بقیه کجان؟

هری با نفس‌های بریده گفت:

ـ منظورتون چیه؟ هیچ کس دیگه‌ای برنگشته؟

پاسخش به روشنی بر چهره‌ی رنگ پریده‌ی خانم ویزلی حک شده بود.

هری به او گفت:

ـ مرگ خوارها منتظرمون بودند. همین که پرواز کردیم محاصره‌مون کردند. می‌دونستند که وقتش امشبه. نمی‌دونم بقیه چی به سرشون اومده. چهارتاشون ما رو تعقیب کردند، تنها کاری که از دستمون بر می‌اومد این بود که از دستشون فرار کنیم. بعدشم ولدمورت خودشو به ما رسوند ـ

هری حالت توجیه گرانه‌ی صدایش را حس می‌کرد، التماسش را برای این که او بفهمد چرا هری نمی‌داند چه بلایی بر سر پسرهایش آمده است، اما ـ

ـ خدا رو شکر که شما صحیح و سالمین.

خانم ویزلی این را گفت و چنان او را در آغوش کشید که هری خود را سزاوار آن نمی‌دانست.

هاگرید با صدایی که اندکی می‌لرزید به خانم ویزلی گفت:

ـ نوشیدنی‌یی، چیزی نداری، مالی؟ برای مقاصد درمانی؟

خانم ویزلی می‌توانست به کمک جادو آن را حاضر کند اما وقتی شـتابان بـه سوی ساختمان کج و معوج برگشت هری فهمید که قصد مخفی کردن چهره‌اش

از آن‌ها را دارد. رویش را به سمت جینی برگرداند و او بلافاصله به درخواست ناگفته‌اش برای کسب اطلاعات پاسخ داد و گفت:

ـ رون و تانکس باید زودتر از همه بر می‌گشتند ولی از رمزتازشون جا موندن و رمزتازه بدون اونا رسید.

جینی به قوطی روغن زنگ زده‌ای که نزدیکشان روی زمین افتاده بود اشاره‌ای کرد و بعد با نشان دادن کفش کتانی کهنه‌ای ادامه داد:

ـ اون یکی هم باید مال بابا و فرد باشه که قرار بود دومین گروهی باشند که می‌رسند. تو و هاگرید گروه سوم بودین و ـ

جینی با نگاهی به ساعتش ادامه داد:

جرج و لوپین اگر موفق شده باشند حدوداً باید تا یک دقیقه دیگه برسند.

خانم ویزلی با یک شیشه نوشیدنی برگشت و آن را به دست هاگرید داد. او نیز درش را باز کرد و تا آخر آن را نوشید.

ـ مامان!

جینی فریاد زنان به نقطه‌ای در چند متری‌شان اشاره کرد.

نور آبی رنگی در تاریکی شب پدیدار شد: بزرگ و روشن‌تر شد تا سرانجام لوپین و جرج ظاهر شدند که ابتدا با سرعت به دور خود چرخیدند و بعد به زمین افتادند. هری بلافاصله فهمید که مشکلی پیش آمده است: لوپین جرج را بغل کرده بود که بیهوش شده، صورتش غرق خون بود.

هری جلو دوید و پاهای جرج را گرفت. او و لوپین با هم جرج را به درون خانه بردند و از آشپزخانه به اتاق نشیمن رساندند و روی کاناپه‌ای خواباندند. وقتی نور چراغ بر چهره‌ی جرج افتاد، نفس جینی بند آمد و بند دل هری پاره شد: یکی از گوش‌های جرج سر جایش نبود. یک طرف سر و گردنش به طور وحشتناکی غرق به خون بود.

همین که خانم ویزلی جلوی پسرش خم شد لوپین بازوی هری را محکم گرفت و نه چندان آرام و ملایم، او را کشان کشان به آشپزخانه برگرداند و در همان وقت هاگرید که تقلا می‌کرد جثه‌ی عظیمش را از در پشتی رد کند و وارد

آشپزخانه شود، با دلخوری گفت:

ـ اوی! ولش کن! هری رو ول کن!

لوپین به او اعتنایی نکرد و هری را آهسته تکان داد و گفت:

ـ اولین باری که هری پاتر به دفترم در هاگوارتز اومد، کنج اتاقم چه موجودی نشسته بود؟ جواب بده!

ـ یه ـ یه زردمبو توی مخزن بود، درسته؟

لوپین هری را رها کرد و به یکی از کابینت‌های آشپزخانه تکیه داد.

هاگرید نعره زنان گفت:

ـ این چه کاری بود؟

لوپین به اختصار گفت:

ـ منو ببخش، هری، ولی باید مطمئن می‌شدم. بهمون خیانت شده. ولدمورت می‌دونست که تو رو امشب جا به جا می‌کنیم و هر کسی که بهش گفته فقط می‌تونه یکی از کسانی باشه که به طور مستقیم در این نقشه دست داشتند. ممکن بود تو یکی از اون شارلاتان‌ها باشی.

هاگرید که همچنان در تقلا بود که خود را از در آشپزخانه رد کند با نفس‌های بریده پرسید:

ـ پس چرا منو امتحان نمی‌کنی؟

لوپین سرش را بلند کرد و با نگاهی به هاگرید گفت:

ـ تو یه غول دورگه‌ای. معجون مرکب پیچیده رو فقط برای استفاده‌ی انسان‌ها طراحی کرده‌ن.

هری گفت:

ـ امکان نداره یکی از اعضای محفل به ولدمورت گفته باشه که ما امشب راه می‌افتیم.

حتی فکرش هم برای هری هولناک بود. باور نمی‌کرد که یکی از آن‌ها گفته باشد. او ادامه داد:

ـ ولدمورت تازه آخرهای مسیر خودشو به من رسوند، اولش نمی‌دونست که

من کدومشونم. اگه نقشه لو رفته بود از اولش می‌دونست من اونی‌ام کـه هـمراه هاگریده.

لوپین به تندی گفت:

ـ ولدمورت خودشو به تو رسوند؟ چی شد؟ چه جوری فرار کردی؟

هری به طور خلاصه برایش تعریف کرد که چه طور مرگ خوارها تعقیبشان کردند و بعد انگار فهمیدند که او، هـری واقـعی است و از تـعقیب آن‌هـا دست کشیدند و بعد احتمالاً ولدمورت را به کمک جادو احضار کردند که درست پیش از رسیدن او و هاگرید به حریم خانه‌ی والدین تانکس ظاهر شده بود.

ـ تورو شناسایی کردند؟ ولی چطوری؟ چه کار کرده بودی؟

هری سعی کرد ماجرا را به خاطر آورد: کل سفرشان همچون تـصویر تـاری لبریز از وحشت و سردرگمی به نظر می‌رسید.

ـ من.... استن شانپایک رو دیدم... می‌دونی، همون پسره کـه کـمک رانـنده‌ی اتوبوس شوالیه بود دیگه؟ بعد به جای ـ خب، سعی کردم خلع سلاحش کنم، آخه اون نمی‌فهمه داره چی کار می‌کنه، نه؟ ممکنه تحت تأثیر طلسم فرمان باشه!

لوپین مات و مبهوت نگاه می‌کرد.

ـ هری، زمان خلع سلاح دیگه گذشته! این افراد سعی دارند تو رو اسیر کنند و بکشند. اگه آمادگی کشتنو نداری دست کم بیهوششون کن!

ـ ما در ارتفاع چند صد متری بودیم! استن خودش نیست و اگه من بیهوشش کرده بودم، می‌افتاد پایین و می‌مرد و درست مثل این بود که ***از آودا کداورا*** استفاده کرده باشم! دو سال پیش ***اکسپلیارموس*** منو از چنگ ولدمورت نجات داد.

هری جمله‌ی آخر را با حالتی تدافعی گفت. لوپـین او را بـه یـاد زاخـاریاس اسمیت هافلپافی طعنه زن می‌انداخت که وقـتی هـری خـواسـته بـود بـه ارتش دامبلدور روش خلع سلاح کردن را بیاموزد به او خندیده بود.

لوپین با خویشتن داری غم انگیزی گفت:

ـ آه، هری، و خیلی از مرگ خوارها شاهد اون ماجرا بودند! منو ببخش، ولی در اون وضعیت، وقتی در خطر مرگی حتمی بودی، این اقدامت خیلی غـیر عـادی

بوده. امشب با تکرار این کار جلوی مرگ خوارهایی که یا شاهد ماجرا بودند یا تعریفشو شنیده بودند این کار تو چیزی شبیه به خودکشی بوده!

هری با عصبانیت گفت:

ـ پس از نظر تو باید استن شانپایک رو می‌کشتم؟

لوپین گفت:

ـ البته که نه. ولی مرگ خوارها، صادقانه بگم، همه‌ی آدم‌ها، انتظار داشتند که در مقابل، تو هم حمله کنی! ***اکسپلیارموس*** جادوی مفیدیه، هری، ولی از قرار معلوم در نظر مرگ خوارها اون در حکم امضای توست، و من ازت تقاضا دارم که نگذاری این طوری بشه!

لوپین داشت کاری می‌کرد که هری احساس حماقت کند ولی با این حال هنوز هم اثری از حالت تدافعی در وجودش بود. هری گفت:

ـ من حاضر نیستم فقط به این دلیل که مردم سر راهمند بکشمشون که از سر راهم کنار برند. این جور کارها، کار ولدمورته.

پاسخ کوبنده‌ی لوپین ناگفته ماند: هاگرید که سرانجام موفق شده بود بازور و تقلا از در آشپزخانه وارد شود تلوتلو خوران به سوی یکی از صندلی‌ها رفت و روی آن نشست و صندلی زیر وزن او شکست. هری بی‌اعتنا به ناسزاهای آمیخته به عذرخواهی هاگرید، بار دیگر خطاب به لوپین گفت:

ـ حال جرج خوب می‌شه؟

با این پرسش انگار همه‌ی دلخوری‌های لوپین از هری از بین رفت.

ـ به نظرم خوب می‌شه. هر چند که امکان جایگزینی گوشش وجود نداره چون با طلسم کنده شده ـ

صدای خش خشی از بیرون به گوش رسید. لوپین با سر به سوی در پشتی دوید. هری با یک جست از روی پاهای هاگرید پرید و با سرعت به حیاط دوید.

دو نفر در حیاط ظاهر شده بودند و وقتی هری به سویشان دوید متوجه شد که یکی از آن‌ها هرمیون است که به شکل عادی‌اش در می‌آید و دیگری کینگزلی است که هر دو جا رختی خمیده‌ای را محکم نگه داشته‌اند. هرمیون مشتاقانه به

سوی هری دوید اما کینگزلی با دیدن آن‌ها هیچ روی خوشی نشان نداد. هری از بالای شانه‌ی هرمیون، او را دید که چوبدستی‌اش را بالا آورد و سینه‌ی لوپین را نشانه گرفت و گفت:

ـ آخرین حرفی که دامبلدور به جفتمون زد چی بود؟

لوپین با خونسردی گفت:

ـ «هری بزرگ‌ترین امیدیه که داریم، بهش اعتماد کنین.»

کینگزلی چوبدستی‌اش را به سمت هری برگرداند. ولی لوپین گفت:

ـ خودشه، امتحانش کردم.

کینگزلی چوبدستی‌اش را به زیر شنلش برگرداند و گفت:

ـ باشه، باشه. ولی یکی بهمون خیانت کرد! اونا می‌دونستن، می‌دونستن که امشبه!

لوپین جواب داد:

ـ ظاهراً این طوریه. ولی از قرار معلوم نمی‌دونستن که هفت تا هری داریم.

کینگزلی با عصبانیت گفت:

ـ چه دلخوشی خوبی. دیگه چه کسانی برگشته‌ن؟

ـ فقط هری، هاگرید، جرج و من.

هرمیون ناله‌ی کوتاهی را پشت دستش خاموش کرد. لوپین از کینگزلی پرسید:

ـ برای شما چه اتفاقی افتاد؟

کینگزلی تند تند گفت:

ـ پنج نفر دنبالمون کردن، دوتاشونو زخمی کردیم، شاید یکی شونم کشته باشیم. اسمشونبرو هم دیدیم. از وسط راه اونم در تعقیبمون بود. اما خیلی زود غیبش زد. ریموس اون می‌تونه ـ

از دهان هری در رفت و گفت:

ـ می‌تونه پرواز کنه. منم دیدمش. دنبال من و هاگرید می‌اومد.

کینگزلی گفت:

ـ پس برای همین رفت ـ که دنبال شما بیاد! نمی‌فهمیدم که برای چی یکهو غیبش زد. ولی چی باعث شد هدفشو تغییر بده؟

لوپین گفت:

ـ هری یه ذره زیاد از حد با استن شانپایک مهربون بوده.

هرمیون تکرار کرد:

ـ استن؟ ولی فکر می‌کردم اون توی آزکابانه؟

کینگزلی خنده‌ای تصنعی کرد و گفت:

ـ هرمیون، همه می‌دونن که عده‌ای دسته جمعی فرار کرده‌ن که وزارتخونه لاپوشونی کرده. وقتی تراورس رو طلسم می‌کردم نقابش افتاد، اونم قراره توی آزکابان باشه. برای شما چه اتفاقی افتاد، ریموس؟ جرج کو؟

لوپین گفت:

ـ یه گوششو از دست داد.

هرمیون با صدای بلند و زیری تکرار کرد:

ـ یه گوششو ـ

لوپین گفت:

ـ شاهکار اسنیپ بود.

هری فریاد زد:

ـ *اسنیپ*؟ نگفتی که ـ

ـ وسط اون تعقیب و گریز نقابش افتاد. سکتوم سمپرا همیشه یکی از تخصص‌های اسنیپ بوده. ای کاش می‌تونستم بگم حقشو کف دستش گذاشتم ولی بعد از مجروح شدن جرج تنها کاری که تونستم بکنم این بود که اونو روی جارو نگه دارم، خونریزی شدیدی داشت.

میان آن چهار نفر که همگی به آسمان نگاه می‌کردند سکوت برقرار شد. هیچ اثری از جنبش و حرکت به چشم نمی‌خورد. ستاره‌ها، خیره و بی‌اعتنا، بی آن که کسی پروازکنان جلویشان را گرفته باشد، نگاه‌هایشان را پاسخ می‌گفتند. رون کجا بود؟ فرد و آقای ویزلی کجا بودند؟ بیل و فلور و تانکس و چشم باباقوری و ماندانگاس کجا بودند؟

هاگرید که بار دیگر در چارچوب در گیر کرده بود با صدای دورگه‌ای گفت:

ـ هری، یه کمکی به ما بکن!

هری، شادمان از این که کاری می‌تواند بکند، او را خلاص کرد و سپس یکراست از آشپزخانه‌ی خالی به اتاق نشیمن برگشت که خانم ویزلی و جینی در آن همچنان سرگرم پرستاری از جرج بودند. دیگر خانم ویزلی خونریزی‌اش را بند آورده بود و در نور چراغ، چشم هری به حفره‌ی گشاد و تمیزی افتاد که قبلاً جایی بود که گوش جرج قرار داشت.

ـ حالش چه طوره؟

خانم ویزلی به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

ـ نمی‌تونم کاری کنم که گوشش دوباره در بیاد برای این که در اثر جادوی سیاه کنده شده. ولی ممکن بود از این بدتر باشه... اون زنده‌ست.

هری گفت:

ـ آره، خدارو شکر.

جینی پرسید:

ـ درست شنیدم که کس دیگه‌ای اومد توی حیاط؟

هری گفت:

ـ هرمیون و کینگزلی اومدن.

جینی زیر لب گفت:

ـ خدا رو شکر.

آن دو به هم نگاه کردند؛ هری می‌خواست او را در بر بگیرد و محکم نگه دارد. حتی به حضور خانم ویزلی نیز اهمیت چندانی نمی‌داد اما پیش از آن که بتواند بر طبق این انگیزه‌ی ناگهانی عمل کند صدای بلندی از آشپزخانه به گوش رسید.

ـ ثابت می‌کنم کی هستم، کینگزلی، ولی بعد از دیدن پسرم، حالا اگر جونتو دوست داری برو کنار!

هری پیش از آن هیچ وقت نشنیده بود که آقای ویزلی این طوری داد و فریاد کند. با عصبانیت و ناراحتی وارد اتاق نشیمن شد؛ روی بخش تاس سرش دانه‌های عرق نشسته و عینکش کج شده بود. فرد نیز پشت سرش آمد. هر دو رنگ

پریده ولی سالم بودند. خانم ویزلی هق هق کنان گفت:

ـ آرتور! وای خدایا شکرت!

ـ حالش چه طوره؟

آقای ویزلی کنار جرج زانو زد. برای اولین بار از زمانی که هری با فرد آشنا شده بود به نظر می‌رسید که نمی‌داند چه بگوید. از پشت کاناپه چنان با دهان باز به جراحت برادر دوقلویش نگاه می‌کرد که انگار آنچه را می‌دید باور نداشت.

جرج که احتمالاً در اثر ورود پر سر و صدای فرد و پدرشان بیدار شده بود تکانی خورد. خانم ویزلی آهسته پرسید:

ـ حالت چه طوره؟ جرجی؟

جرج کورمال کورمال به یک طرف سرش دست کشید و جویده جویده گفت:

ـ مثل کله گنده‌ها.

فرد، آشفته و نگران، با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ چه‌ش شده؟ مغزش مشکلی پیدا کرده؟

جرج چشم‌هایش را گشود و به برادرش نگاه کرد و گفت:

ـ مثل کله گنده‌ها... ببین... متنفذ شده‌م یعنی نفوذ دارم، منفذ دارم، منفذ... حالیت شد، فرد؟

هق هق خانم ویزلی بیش از پیش شدت گرفت. خون به چهره‌ی رنگ پریده‌ی فرد دوید و به جرج گفت:

ـ مسخره... خیلی مسخره‌ای! یه عالمه شوخی مربوط به گوش توی دنیاست اون وقت تو رفتی سراغ منفذ؟

جرج به چهره‌ی اشک آلود مادرش رو کرد و به پهنای صورتش خندید و گفت:

ـ خب. راستی مامان، حالا دیگه می‌تونی مارو از هم تشخیص بدی.

جرج سرش را برگرداند و گفت:

ـ سلام هری، هری هستی دیگه، نه؟

هری به کاناپه نزدیک‌تر شد و گفت:

ـ آره، خودمم.

جرج گفت:

ـ دست کم خوبه که تو سالم برگشتی، چرا رون و بیل به بالین منِ بیمار نیومدهن؟

خانم ویزلی گفت:

ـ اونا هنوز برنگشتهن، جرج.

خنده از لب جرج رفت. هری نگاهی به جینی انداخت و به او اشاره کرد که دنبالش به حیاط برود. وقتی از آشپزخانه رد می‌شدند جینی با صدای آهسته‌ای گفت:

ـ رون و تانکس تا حالا دیگه باید می‌رسیدند. راهشون آنچنان دور نبود. خونه‌ی خاله موریل از این جا خیلی دور نیست.

هری چیزی نگفت. از زمانی که پایش به پناهگاه رسیده بود تمام تلاشش را به کار بسته بود تا جلوی ترس و وحشتش را بگیرد ولی حالا دیگر تمام وجودش را فرا گرفته بود، به در و دیوار سینه‌اش می‌کوبید و راه گلویش را بسته بود. وقتی از پله‌های پشت ساختمان پایین می‌رفتند و وارد حیاط تاریک می‌شدند جینی دست هری را گرفت.

کینگزلی با گام‌های بلندی از این سو به آن سو قدم می‌زد و بر می‌گشت و هر بار که می‌خواست برگردد نگاهی به آسمان می‌انداخت. هری یاد عمو ورنون افتاد که یک میلیون سال پیش در اتاق نشیمن قدم می‌زد. هاگرید، هرمیون و لوپین، شانه به شانه‌ی هم ایستاده بودند و در سکوت به آسمان چشم دوخته بودند. وقتی هری و جینی به شب زنده‌داری آن‌ها پیوستند هیچ کدام سر بر نگرداندند.

دقیقه‌ها چنان طولانی و کشدار شده بودند که هر کدام به اندازه‌ی یک سال می‌گذشتند. با هر نسیم ملایم از جا می‌پریدند و نگاهشان به بوته یا درختی جلب می‌شد که در نسیم خش خش می‌کرد به این امید که یکی از محفلی‌های غایب، صحیح و سالم از لای شاخ و برگ‌ها بیرون بیاید ـ

آن گاه جاروی پرنده‌ای درست بالای سرشان پدیدار شد و مثل برق به سوی زمین حرکت کرد. هرمیون جیغ زد و گفت:

ـ خودشونن!

تانکس با خط ترمزی طولانی توقف کرد و گرد و خاک زیادی به هوا رفت. تانکس تلوتلو خوران از جارو پیاده شد خود را به لوپین رساند و گفت: «ریموس!» صورت لوپین رنگ پریده و منقبض بود: انگار نای حرف زدن نداشت. رون نیز، گیج و مبهوت، سکندری خورد و به سوی هری و هرمیون آمد.

پیش از آن که هرمیون با علاقه به سراغ رون برود به آن‌ها گفت :

ـ شما سالمین؟

ـ فکر کردم... فکر کردم...

رون آهسته به پشت هرمیون زد و گفت:

ـ من حالم خوبه، خوبم.

تانکس لوپین را رها کرد و با شور و حرارت گفت:

ـ رون معرکه بود. محشر بود. یکی از مرگ خوارهارو بیهوش کرد، درست خورد به سرش. آخه وقتی آدم سوار بر جاروی پرنده هدف‌گیری می‌کنه ـ

هرمیون که هنوز دست‌هایش دور گردن رون بود سرش را بلند کرد و گفت:

ـ راستی؟

رون از او جدا شد و کمابیش با بدخلقی گفت:

ـ همیشه تعجب می‌کنه... ما آخرین کسانی هستیم که برگشتیم؟

جینی گفت:

ـ نه. هنوز منتظر بیل و فلور و چشم باباقوری و ماندانگاسیم. الان می‌رم به مامان و بابا می‌گم که تو سالمی، رون ـ

جینی دوان دوان به داخل ساختمان برگشت.

لوپین با لحنی کمابیش خشم‌آمیز به تانکس گفت:

ـ برای چی این قدر معطل کردین؟ چی شد؟

تانکس گفت:

ـ به خاطر بلاتریکس بود. اون به همون اندازه که تشنه‌ی خون هریه، تشنه‌ی خون منم هست، ریموس، خیلی تلاش کرد که منو بکشه. ای کاش دستم بهش

می‌رسید، مدیونشم. ولی درست و حسابی رودلفس رو مجروح کردیم... بعد رفتیم خونه‌ی خاله موریل و از رمز تازمون جاموندیم و اون باهامون دعوا کرد ـ

عضله‌ی روی آرواره‌ی لوپین تکانی خورد. سری تکان داد ولی انگار نمی‌توانست حرف دیگری بزند. تانکس به سمت هری، هرمیون و کینگزلی برگشت و پرسید:

ـ سر شما چه بلایی اومد، بچه‌ها؟

هر یک ماجرای خود را تعریف کردند اما در تمام مدت، غیبت مداوم بیل، فلور، چشم باباقوری و ماندانگاس همچون بار یخ‌زده‌ای بر دوششان سنگینی می‌کرد که بی‌توجهی به سرمای گزنده‌ی آن لحظه به لحظه سخت‌تر می‌شد. سرانجام کینگزلی پس از نگاه گذرایی به آسمان گفت:

ـ من باید دیگه برگردم به خیابان داونینگ. یک ساعت پیش باید خودمو به اون جا می‌رسوندم. وقتی برگشتند به من خبر بدین.

لوپین سر تکان داد و کینگزلی برای بقیه دست تکان داد و در تاریکی شب به سمت در حیاط رفت. وقتی کینگزلی در خارج از محدوده‌ی پناهگاه خودش را غیب کرد به نظر هری رسید که صدای پاقّ خفیفی را شنیده است.

آقا و خانم ویزلی مثل برق از پله‌های پشتی پایین آمدند و جینی نیز پشت سرشان بود. پدر و مادر رون هر دو پیش از برگشتن به سوی تانکس و لوپین، او را در آغوش کشیدند. خانم ویزلی گفت:

ـ ازتون ممنونم... به خاطر پسرها....

تانکس بلافاصله گفت:

ـ مسخره بازی در نیار، مالی.

لوپین پرسید:

ـ جرج چه طوره؟

رون فریاد زنان پرسید:

ـ مگه اون چه‌ش شده؟

ـ اون گوششو ـ

اما آخر جمله‌ی خانم ویزلی در صدای همهمه‌ی بلند بقیه گم شد: تسترالی پرواز کنان پدیدار شده و در چند متری آن‌ها فرود آمده بود. بیل و فلور از پشت تسترال لغزیدند و پایین آمدند، با سر و وضعی آشفته از باد، ولی صحیح و سالم.

ـ بیل! خدا رو شکر، خدا رو شکر ـ

خانم ویزلی جلو دوید اما بیل در برابر مادرش که به گرمی او را در آغوش می‌گرفت کمابیش بی‌اعتنا بود. او مستقیم به پدرش نگاه کرد و گفت:

ـ چشم باباقوری مرد.

هیچ کس حرفی نزد، هیچ کس از جایش تکان نخورد. هری احساس کرد چیزی در درونش سقوط می‌کند، پایین و پایین‌تر می‌رود و از زمین نیز عبور می‌کند و برای همیشه از او جدا می‌شود.

بیل گفت:

ـ خودمون دیدیم.

فلور با حرکت سرش حرف او را تأیید کرد و در نوری که از پنجره‌ی آشپزخانه می‌تابید رد اشک روی گونه‌هایش برق زد. بیل ادامه داد:

ـ درست همون وقتی که حلقه‌ی محاصره شونو شکستیم این اتفاق افتاد: چشم باباقوری و دانگ[1] نزدیکمون بودند، اونا هم داشتن به سمت شمال می‌رفتند. ولدمورت، که می‌تونه پرواز کنه، صاف رفت سراغ اونا. دانگ داشت زهره ترک می‌شد، صدای داد و قالشو می‌شنیدم، چشم باباقوری سعی کرد جلوشو بگیره ولی اون خودشو غیب کرد. طلسم ولدمورت مستقیم خورد به صورت چشم باباقوری و اونم از پشت از روی جاروش افتاد پایین و... هیچ کاری از دستمون بر نمی‌اومد، هیچ کاری، پنج شش تاشون سایه به سایه‌مون می‌اومدن ـ

صدای بیل لرزید. لوپین گفت:

ـ معلومه که هیچ کاری نمی‌تونستین بکنین.

همه همان طور ایستاده بودند و به هم نگاه می‌کردند. هری نمی‌توانست درک کند. چشم باباقوری مرده بود. امکان نداشت... چشم باباقوری، که آن قدر مقاوم و

---

۱. مخفف نام ماندانگاس که به تنهایی معنای تاپاله، فضله، کود، کثافت و نجاست را نیز دارد.م.

شجاع و خبره بود و بارها جان سالم به در برده بود...

سرانجام، گرچه هیچ کس چیزی بر زبان نیاورد، اما گویی برای همه روشن شد که در حیاط ایستادن و منتظر ماندن دیگر هیچ فایده‌ای ندارد و همه در سکوت به دنبال آقا و خانم ویزلی به داخل پناهگاه برگشتند و به اتاق نشیمن رفتند که در آن فرد و جرج با هم هِروکِر می‌کردند.

به محض ورودشان، فرد با مشاهده چهره‌های آن‌ها پرسید:

ـ چی شده؟ کی ـ؟

آقای ویزلی گفت:

ـ چشم باباقوری مرده.

خنده‌ی وسیع دوقلوها به حالت بهت زده‌ای تبدیل شد. انگار هیچ کس نمی‌دانست چه کار کند. تانکس دستمالی را جلوی صورتش گرفته بود و آرام آرام می‌گریست. هری می‌دانست که او خیلی با چشم باباقوری صمیمی بود، تانکس کارمند محبوب چشم باباقوری و دست پرورده‌ی خودش در وزارت سحر و جادو بود. هاگرید که در گوشه‌ای از اتاق نشسته بود که بازتر از جاهای دیگر بود با دستمالش که به بزرگی رومیزی بود اشک چشم‌هایش را خشک می‌کرد.

بیل به سمت بوفه رفت و چند تا لیوان با یک بطری نوشیدنی در آورد و گفت: «بگیرین.» و با یک حرکت چوبدستی‌اش، دوازده لیوان پر را در فضای اتاق به پرواز در آورد به دست هر یک از آن‌ها داد و سیزدهمین لیوان در دست خودش ماند و گفت:

ـ یاد چشم باباقوری.

همه گفتند: «یاد چشم باباقوری بخیر.

کمی دیرتر از بقیه، صدای هاگرید طنین انداخت که سکسکه کنان گفت:

ـ به یاد چشم باباقوری.

نوشیدنی گلوی هری را سوزاند و گویی با این سوزش، بهت زدگی و ناباوری‌اش را زدود و احساساتش را به او بازگرداند و آتش چیزی را به دلش

انداخت که مثل شجاعت بود.

لوپین که لیوان خودش را یک نفس خالی کرده بود، گفت:

ـ پس ماندانگاس غیبش زد؟

بلافاصله جو اتاق تغییر کرد: همه مضطرب به نظر می‌رسیدند و هری که به لوپین نگاه می‌کرد به نظرش رسید که همه هم مایلند او به حرفش ادامه بدهد هم از آنچه ممکن بود بشنوند وحشت داشتند. بیل گفت:

ـ می‌دونم چه فکری می‌کنی، توی راه برگشت به این جا این فکر به سر خودم هم اومد، چون انگار منتظرمون بودند، نه؟ ولی امکان نداره ماندانگاس به ما خیانت کرده باشه. اونا خبر نداشتند که پای هفت تا هری در کاره، به محض این که جلوشون ظاهر شدیم از این قضیه گیج شده بودند و در ضمن، نکنه یادتون رفته که این خود ماندانگاس بود که این حقه رو پیشنهاد کرد. پس چرا اصلی‌ترین نکته رو بهشون نگفته؟ به نظر من دانگ ترسیده، به همین سادگی. از اولش هم نمی‌خواست با ما بیاد ولی چشم باباقوری مجبورش کرد. اسمشونبر هم که یکراست رفت سراغ اونا: همین کافی بوده تا هر کسی رو زهره ترک کنه.

تانکس بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

ـ اسمشونبر دقیقاً همون کاری رو کرد که چشم باباقوری انتظارشو داشت. چشم باباقوری می‌گفت اسمشونبر حدس می‌زنه که هری واقعی همراه با سرسخت‌ترین و ماهرترین کارآگاه باشه. اول سراغ چشم باباقوری رفت و وقتی ماندانگاس دستشونو رو کرد، اونم رفت سراغ کینگزلی...

فلور با بدخلقی گفت:

ـ بله، این خیلی خوبه. ولی این معلوم نمی‌کنه که از کجا فهمیدند ما اَری رو امشب جابه جا می‌کنیم، درسته؟ اَتماً یکی بی‌دقتی کرده. یکی از دهانش پریده و تاریج عملیاتو به یه غریبه گفته. این تنها توضیح کسانیه که تاریخ عملیاتو می‌دونستند نه کل نقشه رو.

در حالی که رد اشک همچنان بر چهره‌ی زیبایش خودنمایی می‌کرد با خشم همه را از نظر گذراند، گویی در سکوت، همه را به مخالفت می‌طلبید. اما هیچ کس

با او مخالفتی نکرد. تنها صدایی کـه سکـوت را شکست صـدای سکسکـه‌های هاگرید بود که از ورای دستمالش به‌گوش می‌رسید. هری نگاه سریعی به هاگرید انداخت که جان خودش را به خطر انداخته بود تا هری را نـجات بـدهد، هـمان هاگریدی که از جان و دل دوستش داشت و به او اعتماد می‌کرد، همان کسی که یک بار در برابر تخم اژدهایی اطلاعاتی حیاتی را لو داده بود...

ـ نه.

هری با صدای بلندی این را گفت و همه با تعجب به او نگاه کـردند: از قـرار معلوم نوشیدنی دو آتشه صدایش را تقویت کرده بود. هری ادامه داد:

ـ منظورم اینه که... اگه کسی مرتکب اشتباهی شده و چیزی از دهنش پریده من مطمئنم که هیچ منظوری نداشته. تقصیری نداره.

هری با صدایی بلندتر از صدای همیشگی‌اش تکرار کرد:

ـ ما باید به هم اعتماد کنیم. من به همه‌تون اعتماد دارم و فکـر نـمی‌کنم هـیچ کدوم از کسانی که توی این اتاقند منو به ولدمورت بفروشند.

بعد از حرف‌های هری، سکوت سنگین‌تر شد. همگی به او نگاه مـی‌کردند. هری بار دیگر احساس کرد داغ شده است و برای این که کاری کرده باشد کـمی دیگر از نوشیدنی دو آتشه‌اش نوشید. وقتی سرگرم نوشیدن آن بود به یاد چشـم باباقوری افتاد. چشم باباقوری همیشه از اشتیاق دامبلدور برای اعتماد به دیگران انتقاد می‌کرد. فرد به طور غیر منتظره‌ای گفت:

ـ چه خوب گفتی، هری.

جرج گفت:

ـ بله، آفَغین، آفَغین[1].

سپس جرج نیم نگاهی به فرد انداخت که گوشه‌ی لبش منحنی شده بود.

لوپین که به هری نگاه می‌کرد حالت غیرعادی و عجیبی به خود گـرفته بـود: حالتی شبیه به ترحم.

هری از او پرسید:

---

۱. آفرین (با لهجه‌ی فرانسوی)

ـ به نظرت من دیوونه‌م؟

لوپین گفت:

ـ نه، به نظر من تو مثل جیمزی که بی‌اعتمادی به دوستانشو بالاترین ننگ و اوج بی‌شرافتی می‌دونست.

هری می‌دانست لوپین به چه چیزی اشاره دارد: به این که پیتر پتی گرو، دوست پدرش، به او خیانت کرد. به طور نامعقولی به خشم آمد. می‌خواست با او مخالفت کند اما لوپین که دیگر رویش را از او برگردانده بود، لیوانش را روی یکی از میزهای عسلی گذاشت و خطاب به بیل گفت:

ـ کار داریم. می‌تونم از کینگزلی خواهش کنم که اگر ـ

بلافاصله بیل گفت:

ـ نه، من این کارو می‌کنم. من می‌یام.

تانکس و فلور با هم گفتند:

ـ کجا دارین می‌رین؟

لوپین گفت:

ـ جسد چشم باباقوری... باید پیداش کنیم.

خانم ویزلی با نگاه پر التماسی به بیل شروع به صحبت کرد:

ـ حالا نمی‌شه ـ

بیل گفت:

ـ صبر کنیم؟ نه، نمی‌شه، مگر این که ترجیح بدین به دست مرگ خوارها بیفته.

هیچ کس حرفی نزد. لوپین و بیل خداحافظی کردند و رفتند.

بقیه دیگر روی صندلی‌ها نشستند، همه جز هری، که همچنان ایستاده بود. سایه‌ی مرگ با تمام قاطعیت و فوریتش بر سرشان افتاده بود چنان که گویی در میانشان حضور داشت.

هری گفت:

ـ منم باید برم.

ده جفت چشم حیرت زده به او خیره شد. خانم ویزلی گفت:

ـ خُل نشو، هری. چی داری می‌گی؟

ـ نمی‌تونم این جا بمونم.

هری پیشانی‌اش را مالید: دوباره به زق زق افتاده بود. بیش از یک سال بود که دیگر به این شدت درد نگرفته بود.

ـ تا وقتی من اینجا باشم جون همه‌تون در خطره ـ

خانم ویزلی گفت:

ـ این قدر خل بازی در نیار! تمام هدف عملیات امشب این بود که تورو سالم به این جا برسونن و خدا رو شکر که این کار انجام شد. در ضمن فلور راضی شده که به جای فرانسه، همین جا ازدواج کنند و ما همه چی رو طوری ردیف کردیم که همه‌مون بتونیم پیش هم بمونیم و مراقب تو باشیم ـ

خانم ویزلی متوجه نبود؛ او باعث می‌شد حال هری به جای بهتر شدن بدتر شود.

ـ اگه ولدمورت بفهمه که من این جام ـ

خانم ویزلی پرسید:

ـ آخه از کجا می‌فهمه؟

آقای ویزلی گفت:

ـ هری، الان تو ممکنه در ده دوازده جا باشی. اون به هیچ طریقی نمی‌تونه بفهمه که تو توی کدوم یکی از خونه‌های امنی.

هری گفت:

ـ من که نگران خودم نیستم!

آقای ویزلی به آرامی گفت:

ـ ما اینو می‌دونیم. ولی اگه تو بری تمام زحمت‌های امشبمون به هدر می‌ره.

هاگرید غرولندکنان گفت:

ـ تو هیچ جا نمی‌ری. ای بابا، هری، بعد از اون ماجرایی که واسه‌ی رسوندنت به این جا داشتیم؟

جرج خودش را از روی کوسن‌ها بالا کشید و گفت:

ـ آره، پس تکلیف گوش خون آلود من چی می‌شه؟

ـ می‌دونم ـ

ـ چشم باباقوری هیچ نمی‌خواست ـ

هری نعره زد:

ـ می‌دونم!

هری حس می‌کرد که محاصره شده و مورد تهدید قرار گرفته است: آیا فکر می‌کردند او نمی‌داند برایش چه کرده‌اند، آیا نمی‌فهمیدند که دقیقاً به همین دلیل حالا می‌خواهد برود، پیش از آن‌که به خاطر او رنج و عذاب بیش‌تری بکشند؟ سکوت طولانی و عذاب آوری برقرار شد که در آن جای زخمش بی‌وقفه می‌سوخت و زق زق می‌کرد و سرانجام خانم ویزلی بود که آن را شکست و با ملایمت و چرب زبانی گفت:

ـ هدویگ کجاست، هری؟ می‌تونیم اونو پیش خرچال بگذاریم و یه چیزی بهش بدیم که بخوره.

درونش همچون مشتی درهم پیچید. نمی‌توانست حقیقت را به او بگوید. برای اجتناب از پاسخ گویی به خانم ویزلی، آخرین جرعه‌ی نوشیدنی دوآتشه‌اش را سرکشید. هاگرید گفت:

ـ صبر کن تا خبرش به گوش همه برسد که دوباره چی کار کردی، هری. از چنگش فرار کردی، وقتی دُرُس بالا سرت بود باهاش جنگیدی و شکستش دادی!

هری با صراحت گفت:

ـ من نبودم که، چوبدستیم بود. چوبدستیم سر خود، کار کرد.

چند دقیقه بعد، هرمیون به آرامی گفت:

ـ ولی این غیر ممکنه، هری. منظورت اینه که بی‌اختیار جادو کردی؛ به طور غریزی واکنش نشون دادی.

هری گفت:

ـ نه، موتور داشت سقوط می‌کرد، اصلاً نمی‌تونستم تشخیص بدم که ولدمورت کجاست ولی چوبدستیم توی دستم چرخید و اونو پیدا کرد و طلسمی به طرفش شلیک کرد. ولی من حتی طلسمشو هم نمی‌شناختم. قبلاً هیچ وقت

نشده که شعله‌های طلایی از چوبدستیم بیرون بیارم.

آقای ویزلی گفت:

ـ اغلب وقتی آدم‌ها در شرایط سختی قرار می‌گیرند جادوهایی می‌کنند که به خواب هم ندیده‌ن. بچه کوچولوها اغلب پیش از این که آموزش ببینند، می‌فهمند ـ

هری با دندان‌های برهم فشرده گفت:

ـ این جوری نبود.

جای زخمش داشت آتش می‌گرفت. خشمگین و ناامید بود؛ از این بیزار بود که همه خیال می‌کردند قدرت او با ولدمورت برابری می‌کند.

هیچ کس حرفی نزد. می‌دانست که آن‌ها حرفش را باور نمی‌کنند. حالا که فکرش را می‌کرد، متوجه شد که هرگز نشنیده است که چوبدستی کسی خود به خود عمل کند.

جای زخمش از شدت درد تیر می‌کشید. تنها کاری که از او بر می‌آمد این بود که با صدای بلند آه و ناله نکند. زیر لب به هوای تازه اشاره‌ای کرد و لیوانش را کنار گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

وقتی به آن سوی حیاط رفت تسترال بزرگ و استخوانی سرش را بلند کرد و به او نگاهی انداخت، بال‌های خفاش مانندش را به هم زد و به چریدنش ادامه داد. هری کنار در باغ ایستاد و به دار و درخت تو در تویش خیره شد و در حالی که پیشانی دردناکش را می‌مالید به یاد دامبلدور افتاد.

می‌دانست که اگر دامبلدور بود حرفش را باور می‌کرد. دامبلدور حتماً می‌دانست که چرا و چه گونه چوبدستی هری آزادانه عمل کرده بود زیرا او همیشه پاسخ همه‌ی پرسش‌ها را می‌دانست. از طرز کار چوبدستی‌ها آگاهی داشت و برای هری درباره‌ی ارتباط عجیبی توضیح داده بود که میان چوبدستی او و ولدمورت وجود داشت... دامبلدور مثل چشم باباقوری، مثل سیریوس، مثل والدینش و مثل جغد بیچاره‌اش دیگر نبود؛ همگی به جایی رفته بودند که هری دیگر هرگز نمی‌توانست با آن‌ها حرف بزند. سوزشی را در گلویش حس کرد که

هیچ ارتباطی با نوشیدنی دو آتشه نداشت...

و آن وقت، معلوم نیست چه طور شد که درد جای زخمش اوج گرفت. همان طور که محکم پیشانی‌اش را گرفته و چشم‌هایش را بسته بود صدای جیغ کسی را در ذهنش شنید.

ـ تو به من گفتی که این مشکل با استفاده از چوبدستی یکی دیگه حل می‌شه!

ناگهان در ذهن هری تصویر پیر مرد نحیفی جان گرفت که روی کهنه پاره‌هایی روی کفپوشی سنگی افتاده بود و جیغ می‌کشید، جیغی ممتد و هولناک، برخاسته از عذابی طاقت فرسا...

ـ نه، نه، تورو خدا، تورو خدا...

ـ تو به لرد ولدمورت دروغ گفتی، اولیوندر!

ـ دروغ نگفتم... قسم می‌خورم که دروغ نگفتم...

ـ تو می‌خواستی به پاتر کمک کنی، کمک کنی که از چنگم فرار کنه!

ـ قسم می‌خورم که این کارو نکردم... فکر می‌کردم یه چوبدستی دیگه کار می‌کنه...

ـ پس توضیح بده که چی شد. چوبدستی لوسیوس از دست رفت!

ـ نمی‌تونم بفهمم... این ارتباط... فقط بین چوبدستی‌های شما دو نفر... وجود داره....

ـ دروغه!

ـ خواهش می‌کنم... التماس می‌کنم....

هری دست سفیدی را دید که چوبدستی‌اش را بالا برد و بعد فوران خشم وحشیانه‌ی ولدمورت را حس کرد و پیر مرد نحیف را دید که روی زمین از رنج و عذاب به خود می‌پیچید...

ـ هری؟

به همان سرعتی که شروع شده بود پایان یافت: هری با بدنی لرزان در تاریکی ایستاده و در باغ را محکم گرفته بود، قلبش دیوانه‌وار می‌تپید و جای زخمش همچنان گزگز می‌کرد. تازه بعد از چند دقیقه متوجه شد که رون و هرمیون در

کنارش هستند.

هرمیون آهسته زمزمه کرد:

ـ هری، برگرد توی خونه. نکنه هنوز تو فکر رفتنی؟

رون به پشت هری زد و گفت:

ـ آره، باید بمونی، رفیق.

هرمیون که دیگر به قدری نزدیک شده بود که صورت هری را می‌دید از او پرسید:

ـ حالت خوبه؟ ظاهرت خیلی ناجوره.

هری با صدای لرزانی گفت:

ـ راستش، هر چی باشه از اولیوندر بهترم...

وقتی تعریف تمام چیزهایی راکه دیده بود به پایان رساند، رون بیزار و منقلب به نظر می‌رسید ولی هرمیون فقط وحشت زده بود.

ـ ولی قرار بود این قضیه متوقف بشه! جای زخمت... قرار نبود دوباره این جوری عمل کنه! نباید بگذاری این ارتباط دوباره برقرار بشه. دامبلدور ازت می‌خواست که ذهنتو ببندی!

وقتی هری جوابی نداد، هرمیون دستش راگرفت و گفت:

ـ هری، اون داره زمام امور وزارتخونه و روزنامه‌ها و نیمی از دنیای جادویی رو به دست می‌گیره! نگذار توی کله‌ی تو هم بیاد.

۶

غول بی‌بخار پیژامه پوش

در روزهای پس از آن، ضربه‌ی مرگ چشم باباقوری بر فضای خانه حاکم بود. هری یکسره خیال می‌کرد به زودی او را می‌بیند که تاپ و تاپ کنان از در پشتی وارد خانه می‌شود، درست مثل اعضای دیگر محفل که برای رساندن اخبار به آن جا سر می‌زدند. حس می‌کرد هیچ چیز جز اقدامی فوری، احساس گناه و اندوهش را التیام نمی‌بخشد و باید هر چه زودتر مأموریتش برای یافتن و نابودی جان پیچ‌ها را آغاز کند.

ـ تا وقتی هفده سالت نشده نمی‌تونی هیچ اقدامی درباره‌ی ـ

بی صدا کلمه‌ی «جان پیچ‌ها» را ادا کرد و ادامه داد:

ـ بکنی. هنوز رد پا دنبالته. ولی ما می‌تونیم این جا هم مثل هر جای دیگه برنامه ریزی بکنیم، نه؟ یا این که ـ

رون صدایش را در حد زمزمه پایین آورد و ادامه داد:

ـ فکر می‌کنی بدونی «چیزهایی که می‌دونی» کجان؟

هری اعتراف کرد:

ـ نه.

رون گفت:

ـ به گمونم هرمیون تحقیقاتی کرده. می‌گفت این موضوع رو می‌گذاره برای وقتی که تو رسیدی این جا.

آن‌ها سر میز صبحانه نشسته بودند؛ آقای ویزلی و بیل تازه به محل کارشان رفته بودند، خانم ویزلی به طبقه‌ی بالا رفته بود که هرمیون و جینی را بیدار کند و در این میان فلور هم به حمام رفته بود. هری گفت:

ـ جادوی رّد پا روز سی و یکم باطل می‌شه، یعنی فقط چهار روز دیگه باید این جا بمونم. بعدش می‌تونم ـ

رون قاطعانه حرف او را اصلاح کرد و گفت:

ـ پنج روز دیگه. باید برای مراسم عروسی بمونیم. اگه روز عروسی این جا نباشیم اونا مارو می‌کشن.

هری می‌دانست که منظور از «اونا» فلور و خانم ویزلی است. وقتی رون حالت طغیانگری را در چهره‌ی هری دید به او گفت:

ـ یه روز اضافه‌تره.

ـ اونا نمی‌فهمند که چه قدر مهمه ـ؟

رون گفت:

ـ معلومه که نمی‌فهمند. اصلاً روحشون هم خبر نداره. راستی حالا که گفتی یادم اومد که می‌خواستم درباره‌ی این موضوع باهات حرف بزنم.

رون نگاهی به در هال انداخت تا مطمئن شود خانم ویزلی هنوز برنگشته است، بعد خم شد تا به هری نزدیک‌تر شود و گفت:

ـ مامان داره سعی می‌کنه از زیرزبون من و هرمیون حرف بکشه که بفهمه می‌خوایم بریم چی کار کینم. بعدش می‌یاد سراغ تو، پس آماده باش. بابا و لوپین هم ازمون پرسیده‌ن، ولی وقتی بهشون گفتیم که دامبلدور به تو گفته که به هیچ کس جز ما دوتا چیزی نگی، بی‌خیال شدن. ولی مامان نه. اون خیلی مصممه.

پیشگویی رون، چند ساعت بعد از آن به واقعیت پیوست. اندکی پس از صرف ناهار، خانم ویزلی به بهانه‌ی شناسایی لنگه جوراب مردانه‌ای که احتمال می‌داد از کوله پشتی هری بیرون افتاده باشد، هری را از بقیه جدا کرد. همین که هری را در

رختشویخانه‌ی نقلی پشت آشپزخانه گیر انداخت، شروع کرد. حرف‌هایش را با لحن ملایم و بی‌اعتنایی آغاز کرد و گفت:

ـ مثل این که رون و هرمیون توی این فکرند که سه تایی با هم تحصیل توی هاگوارتزو رها کنین.

هری گفت:

ـ اوه، راستش، آره، همین کارو می‌کنیم.

دستگاه آبگیری لباس‌ها، در گوشه‌ای خود به خود می‌چرخید و چیزی را می‌چلاند که ظاهراً یکی از جلیقه‌های آقای ویزلی بود. خانم ویزلی گفت:

ـ می‌شه بپرسم ***برای چی*** می‌خواین ترک تحصیل کنین؟

هری جویده جویده گفت:

ـ خب، دامبلدور انجام کارهایی رو... به عهده‌ی من گذاشته. رون و هرمیون قضیه رو می‌دونن و اونا هم می‌خوان بیان.

ـ چه جور «کاری»؟

ـ ببخشید، نمی‌تونم ـ

ـ خب، راستش، به نظرم من و آرتور حق داریم که بخوایم بدونیم و من مطمئنم که آقا و خانم گرنجر هم با من موافقند.

هری از همین «حمله‌ی والدین نگران» واهمه داشت. خود را مجبور کرد که مستقیم به چشم‌های او نگاه کند و با این کار متوجه شد که رنگ قهوه‌ای چشم خانم ویزلی درست همرنگ چشم جینی است. اما این نکته کمکی به او نمی‌کرد.

ـ ببخشید خانم ویزلی، ولی دامبلدور نمی‌خواست هیچ کس دیگه‌ای اینو بدونه. رون و هرمیون مجبور نیستن که بیان، خودشون تصمیم گرفتهن ـ

خانم ویزلی که دیگر تظاهر را کنار گذاشته بود با بدخلقی گفت:

ـ فکر نمی‌کنم تو هم مجبور باشی بری! تو تازه به سن قانونی می‌رسی، همه‌تون همین طورین! اینا چرندیات مطلقه، اگه دامبلدور انجام کاری رو لازم می‌دونست تمام محفل به فرمانش بودند! هری، حتماً تو منظورشو درست نفهمیدی. شاید اون بهت می‌گفته که می‌خواد کاری انجام بشه و تو به اشتباه فکر

کردی که اون از تو خواسته ـ

هری قاطعانه گفت:

ـ من اشتباه نکردم. خود من باید باشم.

هری لنگه جورابی را که قرار بود شناسایی کند به او برگرداند که نقش نی‌های طلایی در آن پراکنده بود و گفت:

ـ اینم مال من نیست، من طرفدار اتحاد پادلمیر نیستم.

خانم ویزلی با بازگشتی ناگهانی و نسبتاً اعصاب خردکن به لحن همیشگی‌اش گفت:

ـ اوه، البته که نیستی. خودم باید می‌فهمیدم. خب، هری، اشکالی نداره که تا وقتی این جایی در تدارک مراسم عروسی فلورو بیل کمکمون کنی، نه؟

هری که با این تغییر ناگهانی موضوع دستپاچه شده بود در جواب او گفت:

ـ نه.... من... معلومه که اشکالی نداره.

ـ لطف داری.

خانم ویزلی لبخندی زد و از رختشویخانه بیرون رفت.

از آن لحظه به بعد، خانم ویزلی چنان هری، رون و هرمیون را سرگرم کارهای مربوط به عروسی نگه داشت که به ندرت وقتی برای فکر کردن پیدا می‌کردند. مهرآمیزترین توضیح برای این رفتار خانم ویزلی این می‌توانست باشد که می‌خواهد همه را از فکر چشم باباقوری و هول و هراس سفر اخیرشان در آورد. اما بعد از دو روز کار بی وقفه نظیر پاک کردن کارد و چنگال‌ها، جور کردن رنگ نوارها، روبان‌ها و گل‌ها، جن زدایی باغ و کمک به خانم ویزلی در تهیه‌ی ساندویچ‌های کوکتل بی شمار، هری کم کم به این فکر افتاد که شاید انگیزه‌ی دیگری در کار باشد. به نظر می‌رسید وظایفی که برایشان تعیین می‌کنند برای این است که آن‌ها را از هم جدا نگه دارد. هری بعد از اولین شب که برای آن دو ماجرای شکنجه‌ی اولیوندر به دست ولدمورت را تعریف کرده بود، هیچ فرصتی پیدا نکرده بود که بتواند با آن دو به تنهایی صحبت کند.

وقتی هری در سومین شب اقامتش به همراه جینی میز شام را می‌چید جینی با

صدای آهسته‌ای به او گفت:

ـ به گمونم مامان فکر می‌کنه اگه نگذاره شما سه تا پیش هم باشین و برنامه‌ریزی کنین، می‌تونه این طوری رفتنتونو به تأخیر بندازه.

هری زیر لب گفت:

ـ اون وقت فکر می‌کنه این طوری چه اتفاقی می‌افته؟ موقعی که مارو مجبور کرده شیرینی ولوان درست کنیم یکی دیگه می‌یاد و ولدمورت رو می‌کشه؟

هری بدون فکر کردن این حرف را زده بود و متوجه شد که رنگ صورت جینی پرید. جینی گفت:

ـ پس این حقیقت داره؟ این کاریه که قصد انجامشو داری؟

هری که می‌خواست طفره برود به او گفت:

ـ من... نه بابا... داشتم شوخی می‌کردم.

آن دو به چشم هم خیره شدند و چیزی فراتر از هول و تکان در چهره‌ی جینی نمایان شد. ناگهان هری متوجه شد که بعد از دیدارهای دزدکی‌شان در جاهای پرت محوطه‌ی هاگوارتز، این اولین باری است که با او تنها شده است. اطمینان داشت که جینی هم به یاد همان زمان‌ها افتاده است. با باز شدن در و ورود آقای ویزلی، کینگزلی و بیل، هر دو از جا پریدند.

حالا دیگر اغلب سایر اعضای محفل برای صرف شام به آن‌ها می‌پیوستند زیرا پناهگاه به جای خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد، قرارگاه به حساب می‌آمد. آقای ویزلی توضیح داده بود که بعد از مرگ دامبلدور که رازدارشان بود، همه‌ی کسانی که دامبلدور موقعیت میدان گریمولد را برایشان گفته بود به جای او، رازدار آن جا شده بودند.

ـ و چون ما حدوداً بیست نفریم این موضوع به شدت قدرت افسون رازداری اون جارو کم می‌کنه، شانس مرگ‌خوارها برای بیرون کشیدن این راز از زیر زبون یکی، بیست برابر می‌شد. نمی‌تونیم انتظار داشته باشیم که مدت زیادی کار کنه.

هری پرسید:

ـ ولی مطمئناً تا حالا دیگه اسنیپ نشونی اون جارو به مرگ خوارها داده، نه؟

ـ خب، چشم باباقوری اون جا رو با چند تا طلسم بر علیه اسنیپ جادو کرده مبادا دوباره سرو کله‌ش اون جا پیدا بشه. امیدواریم طلسم‌هاش اون قدر قوی باشند که هم اسنیپ رو از اون جا دور نگه دارند هم اگر خواست درباره‌ی اون جا با کسی حرفی بزنه زبونشو ببندند، ولی نمی‌تونیم در این زمینه اطمینان داشته باشیم. حالا که امنیت اون جا تا این حد متزلزل شده دیوونگیه که بخوایم از اون جا باز هم به عنوان قرارگاهمون استفاده کنیم.

آن شب آشپزخانه چنان شلوغ بود که هیچ کس به راحتی نمی‌توانست کارد و چنگالش را آزادانه به کار ببرد. هری متوجه شد که بیش از حد به جینی نزدیک است اما حرف‌های ناگفته‌ای که میانشان رد و بدل شده بود باعث می‌شد آرزو کند که ای کاش چند نفر بین آن دو فاصله می‌انداختند. از بس تلاش می‌کرد که از تماس دستش با دست جینی خودداری کند درست و حسابی نمی‌توانست مرغش را با چاقو ببرد.

هری از بیل پرسید:

ـ از چشم باباقوری هیچ خبری نیست؟

بیل جواب داد:

ـ هیچی.

آن‌ها نتوانسته بودند برای مودی مراسم خاکسپاری برگزار کنند زیرا بیل و لوپین موفق نشده بودند جسد او را بیابند. به دلیل تاریکی و سردرگمی در نبرد، فهمیدن این که جسد او کجا ممکن بود افتاده باشد کار دشواری بود. بیل گفت:

ـ *پیام امروز* حتی یک کلمه هم درباره‌ی مرگ اون یا پیدا شدن جسدش ننوشته. اما این معنی چندانی نداره. این روزها خیلی ساکت نگهش داشته‌ن.

هری از آن سوی میز خطاب به آقای ویزلی گفت:

ـ هنوز برای اون همه جادویی که پیش از رسیدن به سن قانونی برای فرار از چنگ مرگ‌خوارها به کار بردم به جلسه‌ی دادرسی احضار نشده‌م؟

آقای ویزلی با تکان سرش جواب منفی داد و هری ادامه داد:

ـ برای این بوده که من هیچ چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم یا برای اینه که نمی‌خوان به

مردم جهان بگم که ولدمورت به من حمله کرده؟

ـ به گمونم دومی باشه. اسکریم جیور نمی‌خواد اقرار کنه که اسمشونبر به اون قدر تمندیه که هست و فراری دسته جمعی از آزکابان صورت گرفته.

ـ آره، برای چی به مردم حقیقتو بگند؟

هری چنان محکم چاقویش را فشار می‌داد که جای زخم نوشته‌های کم رنگ روی دست راستش به رنگ سفید در آمده بودند و در برابر رنگ پوستش خودنمایی می‌کردند: **من نباید دروغ بگویم.**

رون با عصبانیت پرسید:

ـ هیچ کسی توی وزارتخونه آمادگی مقاومت در برابر اونو نداره؟

آقای ویزلی جواب داد:

ـ البته که دارند، رون، ولی مردم می‌ترسند. از این می‌ترسند که دفعه‌ی بعد خودشون ناپدید بشن و فرزندانشون نفرات بعدی باشند که بهشون حمله می‌کنند! شایعات ناجوری پخش شده؛ من یکی که باور نمی‌کنم استاد درس علوم مشنگی‌ها گوارتز استعفا داده باشه. الان هفته‌هاست که کسی اونو ندیده. در این میون اسکریم جیور از صبح تا شب توی دفترشه و درو روی هیچ کس باز نمی‌کنه: فقط امیدوارم که سرگرم طراحی نقشه‌اش باشه.

وقفه‌ای پیش آمد که در طول آن خانم ویزلی به کمک جادو، بشقاب‌های خالی را کناری گذاشت و با تارت[1] سیب از مهمان‌ها پذیرایی کرد.

وقتی همه دسرشان را خوردند فلور گفت:

ـ اَری، باید دَرباره‌ی تغییر قیافه‌ی تو تصمیم‌گیری کنیم.

فلور با مشاهده‌ی قیافه‌ی سردرگم هری ادامه داد:

ـ معلومه دیگه برای عروسی. البته ایچ کدوم از مهمونای ما مرگ خوار نیستن اما بعد از صرف نوشیدنی، نمی‌تونیم اطمینان داشته باشیم که از دهنشون اَرفی نَپره.

هری از این حرف فلور، نتیجه گرفت که او هنوز به هاگرید مظنون است.

ـ بله، نکته‌ی خوبی بود.

---

۱. نوعی شیرینی ـم.

خانم ویزلی از بالای میز این را گفت که در آن جا با عینکی دماغی در انتهای بینی‌اش نشسته بود و فهرست بلند بالایی را از نظر می‌گذراند که روی کاغذ پوستی بلندی با خطی خرچنگ قورباغه نوشته بود. او ادامه داد:

ـ ببین، رون، هنوز اتاقتو تمیز نکردی؟

رون قاشقش را در بشقابش انداخت و با چشم غره‌ای به مادرش از او پرسید:

ـ چه طور مگه؟ برای چی اتاق من باید تمیز بشه؟ من و هری همین طوری که هست توش راحتیم!

ـ قراره تا چند روز دیگه مراسم عروسی برادرتو این جا برگزار کنیم، آقای جوان ـ

رون با عصبانیت پرسید:

ـ مگه قراره اونا توی اتاق من عروسی کنند؟ نه! پس تورو به چشم گود افتاده‌ی چپ مرلین قسم بگو برای چی ـ

ـ با مادرت این طوری صحبت نکن و هر کاری بهت می‌گه، بکن.

آقای ویزلی قاطعانه این را گفت. رون به پدر و مادرش اخم کرد و قاشقش را برداشت به آخرین لقمه‌های تارت سیبش حمله‌ور شد. هری گفت:

ـ منم می‌تونم کمک کنم، مقداری از اون ریخت و پاش مال منه.

ـ نه، هری، من بیش‌تر ترجیح می‌دم تو و آرتور مرغدونی رو تمیز کنین. هرمیون، ازت خیلی ممنون می‌شم اگه برای آقا و خانم دلاکور ملافه‌ها رو عوض کنی، می‌دونی که، ساعت یازده صبح فردا می‌رسند.

اما چنان که معلوم شد مرغدانی به رسیدگی زیادی نیاز نداشت. آقای ویزلی در حالی که راه ورود هری به مرغداری را سد کرده بود به او گفت:

ـ لازم نیست که به مالی...اِ... چیزی بگی ولی تِد تانکس بیش‌تر تکه‌های باقی‌مونده از موتور سیریوسو برام فرستاد و من این جا...اِ... قایمش کردم یعنی نگهش داشتم. چیز خارق العاده‌ایه: یه واشیر اگزوز هست، فکر کنم اسمش همین باشه، باتری عالی و بی‌نظیرش هم هست. این بهترین فرصته برای این که بفهمم ترمزش چه طوری کار می‌کنه. خیال دارم دوباره سرهمش کنم البته وقتی که مالی... یعنی هر وقت فرصت داشته باشم.

وقتی به خانه برگشتند خانم ویزلی در آن اطراف نبود و هری پنهانی به اتاق زیر شیروانی رون در طبقه‌ی بالا رفت.

ـ دارم تمیزش می‌کنم، دارم تمیزش می‌کنم ـ! اوه...

با ورود هری به اتاق، رون نفس راحتی کشید. رون روی تختش نشست و معلوم بود که تازه از روی آن بلند شده بوده است. اتاق هنوز به همان نامرتبی بود که در تمام آن هفته شاهدش بودند. تنها تغییری که در آن ایجاد شده بود این بود که هرمیون در آن سوی اتاق در گوشه‌ای نشسته بود و در حالی که کج پا، گربه‌ی پشمالوی حنایی‌اش کنار پایش بود، کتاب‌هایی را در دو گروه، دسته بندی می‌کرد و هری متوجه شد که بعضی از آن‌ها به خودش تعلق دارد. وقتی هری روی تخت سفری‌اش نشست هرمیون گفت:

ـ سلام، هری.

ـ تو چه طوری تونستی جیم شی؟

ـ اوه، مامان رون یادش رفته بود که دیروز از من و جینی خواسته بود که ملافه‌ها رو عوض کنیم.

هرمیون این را گفت و کتاب ***عدد شناسی و دستور زبان*** را روی یک دسته و کتاب ***ظهور و سقوط جادوی سیاه*** را روی دسته‌ی دیگر گذاشت. رون به هری گفت:

ـ الان داشتیم درباره‌ی چشم باباقوری حرف می‌زدیم. من حدس می‌زنم که ممکنه زنده مونده باشه.

هری گفت:

ـ ولی بیل دیده که طلسم مرگبار بهش خورده.

رون گفت:

ـ آره، ولی به خود بیل هم حمله شده بوده، چه طور می‌تونه از چیزی که دیده مطمئن باشه؟

هرمیون که سرگرم سبک سنگین کردن کتاب ***تیم‌های کوییدیچ بریتانیا و ایرلند*** در دستش بود، گفت:

ـ حتی اگر هم طلسم مرگبار بهش نخورده باشه از ارتفاعی در حدود سیصد

متر سقوط کرده.

ـ می‌تونسته از افسون‌های سپر محافظ استفاده کنه.

هری گفت:

ـ فلور گفت چوبدستیش از دستش پریده بیرون.

رون که با بداخلاقی به بالشش مشت می‌زد تا آن را به شکل بهتری در آورد، به آن دو گفت:

ـ خب، باشه، انگار شما خوشتون می‌یاد که اون مرده باشه.

هرمیون با قیافه‌ای بهت زده گفت:

ـ معلومه که ما خوشمون نمی‌یاد که اون مرده باشه! مردن اون خیلی وحشتناکه! ولی ما می‌خوایم واقع بین باشیم!

هری برای اولین بار جسد باباقوری را به همان درهم شکستگی جسد دامبلدور مجسم کرد البته در حالی که چشمش همچنان در حدقه ویژ ویژ می‌کرد. احساس ترسی وجودش را پر کرد که آمیخته به میل عجیبی برای خندیدن بود.

رون خردمندانه گفت:

ـ احتمالاً مرگ خوارها بعد از اتمام کارشون آثار جرمشونو از بین برده‌ن، برای همین هیچ کس نتونست پیداش کنه.

هری گفت:

ـ آره، مثل بارتی کراوچ که به شکل استخون در آوردنش و توی باغچه‌ی جلویی خونه‌ی هاگرید خاکش کردند. احتمالاً مودی رو به شکل دیگه‌ای در آورده‌ن و یه جایی ـ

هرمیون جیغ کشید و گفت:

ـ بسه!

هری، مات و متحیر، درست موقعی به هرمیون نگاه کرد که بغضش ترکید و اشکش روی کتاب ***هجانگاری اسپلمن*** خودش چکید.

هری که با دستپاچگی می‌کوشید از روی تخت سفری‌اش بلند شود به او گفت:

ـ ای وای، نه، هرمیون، نمی‌خواستم ناراحتت...

اما رون بعد از صدای بلند غژغژ فنرهای زنگ زده‌ی تختش، با یک جست از روی آن پایین پرید و زودتر خود را به هرمیون رساند. در حالی که یک دستش را دورش حلقه کرده بود بـه جستجو در جـیب شـلوار جـینش پـرداخت و از آن دستمال تهوع آوری را بیرون کشید که قبلاً از آن برای پاک کردن اجاق استفاده کرده بود. با عـجله چـوبدستی‌اش را در آورد بـه طـرف کـهنه گـرفت و گـفت: «***ترجیو!***[1]» چوبدستی بیش‌تر چربی آن را بیرون کشید. رون کـه ظـاهراً از کـارش بسیار راضی بود، دستمال را که هنوز دود خفیفی از آن بیرون مـی‌آمد، بـه دست هرمیون داد.

ـ اوه... ممنونم، رون... ببخشید...

سپس فینی کرد و سکسکه کنان گفت:

ـ خـ... خیلی درد... دردناکه، نه؟ د.... درست بعد از دامـبلدور... مـ... مـن... اصلاً فکرشم نـمی‌کردم کـه روزی چشـم بـاباقوری بـمیره....، آخـه اون خـیلی سرسخت و مقاوم به نظر می‌اومد!

رون او را اندکی فشرد و گفت:

ـ آره، می‌دونم. ولی می‌دونی اگه اون الان این جا بود چی می‌گفت؟

هرمیون که چشم‌هایش را پاک می‌کرد در جوابش گفت:

ـ هـ.. هشیاری مداوم.

رون سر تکان داد و گفت:

ـ درسته. اگه بود به ما می‌گفت که از اتفاقی که براش افتاده درس بگیریم. و درسی که من گرفتم اینه که به اون ماندانگاس ترسوی حقیر بچه پررو اعتماد نکنم.

هرمیون با صدای لرزانی خندید و خم شد که دو کتاب دیگر بر دارد. لحظه‌ای بعد، رون دستش را با شدت از روی شانه‌ی هرمیون پس کشید؛ هرمیون کـتاب ***غول آسای غول‌ها*** را روی پای او انداخته بود. کـتاب از بـندش رهـا شـده بـود و بی‌رحمانه مچ پای رون را گاز می‌گرفت.

ـ ببخشید، ببخشید!

---

1. Tergeo

هرمیون این را گفت و هری کتاب را از پای رون جدا کرد و دوباره بند آن را محکم بست. رون که لنگ لنگان به سوی تختش می‌رفت، پرسید:

ـ راستی با این همه کتاب چی کار می‌خوای بکنی؟

هرمیون گفت:

ـ فقط می‌خوام ببینم کدوما رو باید با خودمون ببریم،منظورم وقتیه که دنبال جان پیچ‌ها می‌ریم.

رون ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و گفت:

ـ اوه، آره، یادم نبود که بایه کتابخونه‌ی سیار به شکار ولدمورت می‌ریم.

هرمیون در حالی که به ***هجانگاری اسپلمن*** نگاهی می‌انداخت، گفت:

ـ هه هه هه. نمی‌دونم.... ممکنه لازم بشه که طلسم‌های باستانی رو ترجمه کنیم؟ احتمالش هست.... فکر می‌کنم بهتره ببریمش، برای اطمینان.

کتاب هجانگاری را روی دسته‌ی بزرگ‌تر انداخت و کتاب ***تاریخچه‌ی هاگوارتز*** را برداشت. هری گفت:

ـ گوش کنین.

او صاف ایستاده بود. رون و هرمیون با آمیزه‌ی مشابهی از تسلیم و اعتراض به او نگاه می‌کردند. هری شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ می‌دونم که شما بعد از مراسم خاکسپاری دامبلدور گفتین که می‌خواین با من بیاین.

ـ دوباره شروع کرد.

رون این را به هرمیون گفت و پشت چشمی نازک کرد.

ـ همون طور که حدسشو می‌زدیم.

هرمیون پس از این جمله آهی کشید و دوباره به سراغ کتاب‌ها رفت و ادامه داد:

ـ می‌دونین، من حتماً باید تاریخچه‌ی هاگوارتزو بیارم. حتی اگر هم به اون جا برنگردیم، اگر همراهم نباشه همه‌ش ناراحتم...

هری دوباره گفت:

ـ گوش کنین!

هرمیون گفت:

ـ نه، هری، تو گوش کن! ما با تو می‌یایم. این تصمیمیه که ماه‌ها پیش.... و در واقع سال‌ها پیش گرفته شده.

ـ ولی ـ

ـ خفه شو.

رون چنین توصیه کرد. هری با اصرار گفت:

ـ مطمئنین که همه‌ی فکراتونو کردین؟

ـ حالا معلوم می‌شه.

هرمیون این را گفت و کتاب ***سفری با غول‌های غارنشین*** را محکم روی دسته‌ی کتاب‌های دور ریختنی کوبید و با نگاهی کمابیش خشم آلود ادامه داد:

ـ الان چندین روزه که من دارم وسایلمونو جمع می‌کنم تا هر لحظه که اراده کردیم بتونیم راه بیفتیم که محض اطلاعت باید بگم که این کار شامل اجرای جادوهای بسیار مشکل و پیچیده‌ای می‌شده، حالا بگذریم که تمام ذخیره‌ی معجون مرکب پیچیده‌ی چشم باباقوری رو هم قاچاقی از جلوی چشم مامان رون رد کردم. علاوه بر اینا، حافظه‌ی والدینمو اصلاح کردم طوری که کاملاً باور کردن که اسم واقعیشون وندل و مونیکا ویلکینزه[1] و آرزوی دیرینه‌شون مهاجرت به استرالیاست که دیگه بهش رسیده‌ن. این برای اینه که ردگیری اونا، پیدا کردنشون و بازجویی ازشون درباره‌ی من... یا تو، برای ولدمورت خیلی سخت‌تر باشه، چون متأسفانه چیزهایی درباره‌ی تو بهشون گفتم. اگر به فرض، بعد از جستجوی جان پیچ‌ها زنده موندم مامان و بابامو پیدا می‌کنم و جادوشونو خنثی می‌کنم اگر هم زنده نموندم، فکر می‌کنم جادویی که روشون اجرا کردم اون قدر قوی باشه که بتونه اونا رو سالم و خوشبخت نگه داره. آخه می‌دونی، وندل و مونیکا ویلکینز نمی‌دونند که یه دختر دارند.

بار دیگر اشک در چشمان هرمیون حلقه زد. رون دوباره از تختش پایین آمد و دستش را دور شانه‌اش انداخت و طوری به هری اخم کرد که انگار او را برای

---

1. Wendell and Monica Wilkins

رفتار نامعقول و عاری از ظرافتش سرزنش می‌کرد. هری چیزی برای گفتن به فکرش نمی‌رسید به ویژه به این دلیل که بی‌نهایت غیرعادی بود که رون به کس دیگری درس اخلاق بدهد.

ـ من... هرمیون... ببخشید... نمی‌خواستم....

ـ متوجه نشدی که من و رون خیلی خوب می‌دونیم که اگه با تو بیایم چه اتفاقی ممکنه برامون بیفته؟ ولی ما می‌دونیم. رون، به هری نشون بده که چی کار کردی.

ـ نه بابا، تازه غذا خورده.

ـ زود باش دیگه، لازمه که بدونه.

ـ اوه، باشه. هری، بیا این جا.

برای دومین بار رون دستش را از شانه‌ی هرمیون برداشت و با قدم‌های سنگین به سوی در رفت.

ـ بیا دیگه.

ـ برای چی؟

هری به دنبال رون از اتاق خارج شد و به پاگرد کوچک بیرون آن قدم گذاشت. رون چوبدستی‌اش را به سمت سقف کوتاه گرفت و زیر لب گفت: «***دیسندو!***» درست بالای سرشان، دریچه‌ای باز شد و نردبانی پایین آمد تا به جلوی پایشان رسید. صدای وحشتناکی که هم مثل صدای ناله بود هم مثل صدای مکیدن، همراه با بوی گند کانال‌های فاضلاب، از آن سوراخ چهارگوش بیرون می‌آمد.

هری که هیچ گاه موجودی را که گاهی سکوت شبانه را بر هم می‌زد به چشم خود ندیده بود از رون پرسید:

ـ اون غول بی‌بخارتونه، نه؟

رون در حال بالا رفتن از نردبان گفت:

ـ آره، اونه. بیا یه نگاهی بهش بنداز.

هری از پله‌های نردبان کوتاه بالا رفت و وارد فضای کوچک زیر شیروانی شد. همین که سر و شانه‌هایش وارد آن فضا شد چشمش به موجودی افتاد که در فاصله‌ی چند متری، خودش را جمع کرده و در آن فضای تاریک و دلگیر به

خواب عمیقی فرو رفته و دهان بزرگش کاملاً باز مانده بود. هری گفت:

ـ ولی این... این شبیه... معمولاً همه‌ی غول‌های بی‌بخار پیژامه می‌پوشند؟

رون گفت:

ـ نه. تازه اونا در حالت عادی موی قرمز و این همه کورک هم ندارند.

هری با اندکی دل به هم خوردگی، در بحر آن موجود رفت. قیافه‌ی ظاهری و قد و قامتش مثل انسان‌ها بود و حالا که چشم هری به تاریکی عادت کرده بود می‌توانست ببیند که یکی از پیژامه‌های کهنه‌ی رون را پوشیده است. هری در این زمینه هم اطمینان کامل داشت که غول‌های بی‌بخار عموماً کمابیش لزج و کچلند نه این که مثل این یکی موی پُر پشتی داشته باشند و سر تا پایشان پوشیده از تاول‌های چرکی قرمز رنگ باشد. رون گفت:

ـ اون منم، گرفتی؟

هری گفت:

ـ نه، نگرفتم.

رون گفت:

ـ وقتی برگشتیم توی اتاقم برات توضیح می‌دم، این بو داره اذیتم می‌کنه.

وقتی هر دو از نردبان پایین آمدند رون آن را به سقف برگرداند و با هم به هرمیون پیوستند که همچنان مشغول دسته بندی کتاب‌ها بود. رون گفت:

ـ روزی که ما بریم، قراره غول بی‌بخارمون بیاد پایین و این جا توی اتاق من زندگی کنه، فکر کنم حسابی منتظر رسیدن اون روز باشه. خب، معلوم نیست چه جوری می‌شه، آخه تنها کاری که ازش بر میاد ناله کردن و سرازیر شدن آب دهنشه. البته وقتی صداش کنی چند بار سرشو تکون می‌ده. در هر حال، قراره اون رونی باشه که سرخه کورک[1] گرفته. خوبه، نه؟

قیافه‌ی هری فقط نشانگر سردرگمی‌اش بود. رون که آشکارا ناراحت شده بود که هری به بی‌نظیری نقشه‌اش پی نبرده است به او گفت:

ـ خوبه دیگه! ببین، وقتی ما سه تا به هاگوارتز نریم همه فکر می‌کنند من و

1. Spattergroit

هرمیون پیش توایم، درسته؟ که معنیش اینه که مرگ خوارها یکراست می‌رن سراغ خانواده‌مون بلکه بتونند اطلاعاتی کسب کنند و بفهمند تو کجایی.

هرمیون گفت:

ـ ولی امیدواریم که به نظرشون برسه من با مامان و بابا به جای دوری رفته‌م. آخه الان خیلی از مشنگ‌زاده‌ها در فکر رفتن به مخفیگاهند.

رون گفت:

ـ ولی نمی‌تونیم کل خانواده‌ی منو مخفی کنیم، این طوری خیلی مشکوک به نظر می‌رسه و تازه همه شون که نمی‌تونن کارشونو رها کنند. برای همین می‌خوایم به همه بگیم که من به شدت مریضم و سرخه کورک گرفته‌م و برای همینه که نمی‌تونم برگردم به مدرسه. اگر هم کسی برای تحقیق به این جا بیاد، مامان و بابام می‌تونن غول بی‌بخار توی رختخوابمو نشونش بدن که سر تا پاش پر از کورکه. چون سرخه کورک خیلی واگیر داره هیچ کس نزدیکش نمی‌ره. حرف نزدنش هم هیچ اهمیتی نداره چون از قرار معلوم وقتی قارچ عامل بیماری پخش بشه و به زبان کوچک بیمار برسه دیگه نمی‌تونه حرف بزنه.

هری پرسید:

ـ حالا مامان و بابات در جریان این نقشه هستن؟

ـ بابا هست. اون به فرد و جرج کمک کرد که غول بی‌بخارو تغییر شکل بدن. ولی مامانم... خودت که می‌بینی چه جوریه. تا زمانی که ما نرفته باشیم قبول نمی‌کنه.

سکوتی در اتاق برقرار شد که تنها با صدای تاپ و تاپ ملایم کتاب‌هایی شکسته می‌شد که هرمیون بی‌وقفه بر روی این یا آن دسته می‌انداخت. رون نشسته بود و او را تماشا می‌کرد و هری مرتب نگاهش را از یکی از آن‌ها به دیگری می‌انداخت و قادر به گفتن چیزی نبود. اقداماتی که آن‌ها برای امنیت خانواده‌هایشان کرده بودند بیش از هر چیز دیگری به او فهماند که آن دو به راستی می‌خواهند با او بیایند و دقیقاً می‌دانند که این کار چه قدر خطرناک خواهد بود. می‌خواست به آن‌ها بگوید که این چه قدر برایش ارزشمند است اما نتوانست

کلماتی به آن مهمی و ارزشمندی پیدا کند.

در سکوت اتاق، صدای داد و فریاد خفه‌ی خانم ویزلی از چهار طبقه پایین‌تر به گوش می‌رسید. رون گفت:

ـ حتماً جینی گردو خاک ریز روی دسته‌ی دستمال سفره‌های کوفتی رو ندیده. من نمی‌دونم برای چی خانواده‌ی دلاکور باید دو روز زودتر از عروسی بیان؟

هرمیون که با دو دلی به کتاب ***غلبه بر پیک مرگ*** چشم دوخته بود، گفت:

ـ خواهر فلور ساقدوشه. لازمه که برای تمرین مراسم این جا باشه در حالی که سنش اون قدری نیست که بتونه تنها بیاد.

رون گفت:

ـ خب، مهمونا هیچ کمکی به کاهش شدت نگرانی مامان نمی‌کنند.

هرمیون کتاب ***نظریه‌ی دفاعی جادو*** را بدون ذره‌ای تردید یکراست داخل سطل آشغال انداخت و کتاب ***ارزیابی آموزش جادویی در اروپا*** را برداشت و گفت:

ـ چیزی که باید درباره‌ش تصمیم جدی بگیریم اینه که بعد از رفتن از این جا به کجا باید بریم. می‌دونم که تو گفتی اول می‌خوای به دره‌ی گودریک بری، هری، و من درکت می‌کنم، ولی... خب، نباید اولویت اولمون جان پیچ‌ها باشند؟

هری که باور نمی‌کرد هرمیون به راستی اشتیاقش برای بازگشت به دره‌ی گودریک را درک کرده باشد به او گفت:

ـ اگه از جای یکی از جان پیچ‌ها هم خبر داشتیم با تو موافقت می‌کردم.

تنها جذابیت این قضیه، آرامگاه والدینش بود: حس قوی و در عین حال غیر قابل بیانی به او می‌گفت که پاسخ پرسش‌هایش را در آن جا خواهد یافت. شاید تنها دلیلش این بود که در آن جا از طلسم مرگبار ولدمورت جان سالم به در برده بود؛ حالا که با چالش تکرار آن حادثه‌ی بزرگ رو در رو بود، در پی درک مسایل به مکانی کشیده می‌شد که این حادثه اولین بار در آن پیش آمده بود.

هرمیون پرسید:

ـ به نظرت این احتمال وجود نداره که ولدمورت نگهبانی توی دره‌ی

گودریک گذاشته باشد؟ ممکنه حدس بزنه وقتی تو بتونی آزادانه به هر جا بری، به اون جا برگردی و سر خاک پدر و مادرت بری؟

این به فکر هری نرسیده بود. زمانی که هری در تقلا بود که برهانی بر خلاف آن بیابد رون حرفی زد که آشکارا دنباله‌ی رشته‌ی افکار خودش بود. او گفت:

ـ این ر.ا.ب، همونی که قاب آویز واقعی رو دزیده‌ــ

هرمیون با تکان سرش حرف او را تأیید کرد و رون ادامه داد:

ـ توی یادداشتش نوشته بود که خیال داره نابودش کنه، درسته؟

هری کوله پشتی‌اش را به سمت خود کشید و جان پیچ بدلی را در آورد که یادداشت تا شده هنوز درونش بود و شروع به خواندن آن با صدای بلند کرد:

ـ من جان پیچ اصلی را دزدیده‌ام و قصد دارم در اولین فرصت ممکن آن را نابود کنم.

رون گفت:

ـ خب، اگه این آقا کارشو ساخته باشه چی؟

هرمیون حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ یا این خانم.

رون گفت:

ـ حالا هر چی، یکی از تعداد اونایی که برای ما مونده کم می‌شه.

هرمیون گفت:

ـ بله، ولی در هر حال ما باید سعی کنیم رد قاب آویز واقعی رو پیدا کنیم، نه؟ تا بفهمیم که نابود شده یا نه.

رون پرسید:

ـ حالا وقتی دستمون بهش رسید، چه طوری می‌خوای یه جان پیچو نابود کنی؟

هرمیون گفت:

ـ خب، من در این باره، تحقیقاتی کردم.

هری پرسید:

ـ چه طوری؟ فکر نمی‌کردم کتابی درباره‌ی جان پیچ‌ها توی کتابخونه باشه.

هرمیون که سرخ شده بود به او گفت:

ـ اون‌جا نبود. دامبلدور همه رو از اون جا برده بود ولی اون... اون... نابود شون نکرده بود.

رون با چشم‌های گرد شده بلند شد و صاف نشست و گفت:

ـ تو رو به پیژامه مرلین قسم بگو ببینم چه طوری تونستی کتاب‌های مربوط به جان پیچو گیر بیاری؟

هرمیون با حالتی شبیه به درماندگی، نگاهش را از هری به رون انداخت و گفت:

ـ این.... این کار دزدی که نبوده! حتی با این که دامبلدور اونارو از قفسه‌های کتابخونه در آورده بود، اونا هنوز کتاب‌های کتابخونه بودند. در هر حال، اگه اون راست راستی نمی‌خواست دست کسی به اونا برسه، مطمئنم کـه کـاری مـی‌کرد سخت‌تر از اینا بشه...

رون گفت:

ـ برو سر اصل مطلب!

هرمیون با حالتی عادی گفت:

ـ خب... کار آسونی بود. فقط یه افسون جمع آوری به‌کار بردم. می‌دونین که... همون *اکسیو*. اون وقت کتاب‌ها از پنجره‌ی کتابخونه‌ی دامبلدور بـه پـرواز در اومدند و یکراست وارد خوابگاه دخترها شدند.

هری با حالت تحسین‌آمیزی آمیخته به ناباوری به هرمیون نگاه‌کرد و پرسید:

ـ ولی تو کی این کارو کردی؟

هرمیون با صدایی عادی‌تر از قبل گفت:

ـ بعد از خاکسپاری... دامبلدور. درست بعد از این که با هم به توافق رسیدیم که مدرسه رو رها کنیم و دنبال جان پیچ‌ها بگردیم. وقتی رفتم بالا که وسـایلمو بیارم این... این به فکرم رسید که هر قدر چیزهای بیش‌تری درباره‌شون بـدونیم بهتره.... چون اون جا تنها بودم... تلاشی کردم... و جواب داد. کتاب‌ها یکراست از

پنجره‌ی باز به داخل پرواز کردند و من... منم اونارو با وسایلم بسته بندی کردم.

هرمیون آب دهانش را قورت داد و با حالت التماس‌آمیزی گفت:

ـ فکر نکنم که اگر خود دامبلدور زنده بود از این موضوع ناراحت می‌شد، ما که نمی‌خوایم از اطلاعاتش برای ساختن جان پیچ استفاده کنیم، درسته؟

رون گفت:

ـ ما هم که چیزی نگفتیم. راستی، این کتاب‌ها حالا کجا هست؟

هرمیون پس از لحظه‌ای جستجو، از لای دسته‌ی کتاب‌ها، کتاب بزرگی را در آورد که جلد چرمی سیاه رنگ و رورفته‌ای داشت. او کمی دل به هم خورده به نظر می‌رسید و چنان با احتیاط کتاب را نگه داشته بود که انگار چیزی است که اخیراً مرده است.

ـ توی این یکی دستور عمل‌های مشخصی درباره‌ی طرز درست کردن جان پیچ هست. ***اسرار سیاه‌ترین جادو***... کتاب هولناکیه، راست راستی وحشتناکه، پر از جادوهای شیطانیه. خیلی دوست دارم بدونم دامبلدور کی اینو از کتابخونه خارج کرده... اگر قبل از مدیر شدنش نبرده باشه حاضرم شرط ببندم که ولدمورت تمام دستورکارهای مورد نیازشو از همین کتاب برداشته.

رون پرسید:

ـ اگه قبلاً اینو خونده بود پس چه احتیاجی بود که طرز درست کردن جان پیچو از اسلاگهورن بپرسه؟

هری گفت:

ـ اون فقط برای این سراغ اسلاگهورن رفت که بفهمه اگه روحشو هفت تیکه کنه چی می‌شه. دامبلدور مطمئن بود که وقتی ریدل از اسلاگهورن درباره‌ی جان پیچ‌ها پرسیده، طرز درست کردنشونو از قبل می‌دونسته. به نظرم تو درست می‌گی، هرمیون. این کتاب می‌تونه منبعی باشه که اون اطلاعاتشو ازش گرفته، به همین سادگی.

هرمیون گفت:

ـ تازه هر چی بیش‌تر درباره‌شون مطالعه کردم ترسناک‌تر به نظر رسیدند و

باور کردن این که اون راست راستی شش تا جان پیچ درست کرده برام سخت‌تر شده. توی این کتاب درباره‌ی این که فقط با درست کردن یه جان پیچ و تیکه کردن روح، تا چه حدی بقیه‌ی روح آدم بی‌ثبات و ناپایدار می‌شه هشدار داده‌ن!

هری به یاد حرفی افتاد که دامبلدور درباره‌ی پیشروی ولدمورت تا فراسوی «شرارت معمول» زده بود. رون پرسید:

ـ حالا راهی برای سرهم کردن دوباره‌ش وجود داره؟

هرمیون با لبخندی ساختگی گفت:

ـ بله. ولی درد عذاب آور و طاقت فرسایی خواهد داشت.

هری پرسید:

ـ چرا؟ مگه چه طوری این کارو می‌کنند؟

هرمیون گفت:

ـ راهش پشیمونی و ندامته. باید راست راستی کارهایی رو که کردی حس کنی. یه زیرنویس هست. از قرار معلوم درد و عذابش ممکنه آدمو نابود کنه. نمی‌دونم چرا باورم نمی‌شه که ولدمورت اقدامی در این مورد کرده باشه، شما باورتون می‌شه؟

پیش از آن که هری بتواند پاسخی بدهد رون گفت:

ـ نه، پس بالاخره توی کتابه اومده که چه جوری می‌شه جان پیچ‌هارو از بین برد؟

هرمیون طوری ورق‌های شکننده‌ی کتاب را ورق زد که انگار دل و روده‌ای را بررسی می‌کرد که در حال پوسیدن بود و در همان حال گفت:

ـ بله. برای این که به جادوگران سیاه هشدار می‌ده که باید جادوهای مربوط به جان پیچ رو خیلی قوی اجرا کنند. با توجه به چیزهایی که خوندم، کاری که هری با دفترچه خاطرات ریدل کرد واقعاً یکی از کمیاب‌ترین راه‌های مطمئن و خطاناپذیر برای از بین بردن جان پیچ هاست.

هری پرسید:

ـ چی، سوراخ کردنش با نیش باسیلیسک؟

رون گفت:

ـ اوه، پس چه شانسی آوردیم که این همه نیش باسیلیسک داریم، همه‌ش توی این فکر بودم که با این همه نیش باسیلیسک چی کار بکنیم.

هرمیون صبورانه گفت:

ـ حتماً که نباید نیش باسیلیسک باشه. فقط باید اون قدر مخرب باشه که جان پیچ نتونه خودشو بازسازی کنه. زهر باسیلیسک فقط یه پادزهر داره که به طرزی باور نکردنی کمیابه ـ

هری سر تکان داد و گفت:

ـ اشک ققنوس.

هرمیون گفت:

ـ دقیقاً همینه. مشکل ما اینه که موادی که به قدر زهر باسیلیسک مخربند خیلی خیلی کمیابند و همه‌شون به قدری خطرناکند که آدم نمی‌تونه اونارو با خودش این ورو و اون ور ببره. ولی ما ناچاریم که این مشکلو یه جوری حلش کنیم چون با پاره کردن، شکستن یا خرد کردن جان پیچ‌ها، مشکلی حل نمی‌شه. باید آسیبی بهش زد که فراتر از قدرت بازسازی جادویی باشه.

رون گفت:

ـ حتی اگر هم چیزی رو که تیکه‌ی روحش توش زندگی می‌کنه درب و داغون کنیم؟ چرا نمی‌ره یه جای دیگه برای خودش زندگی کنه؟

هرمیون گفت:

ـ برای این که جان پیچ درست برعکس روح یک انسانه.

هرمیون با مشاهده‌ی قیافه‌های رون و هری که سراپا گیج شده بودند با عجله ادامه داد:

ـ ببین، رون، اگه من الان یه شمشیر بردارم و با یه ضربه تو رو از وسط نصف کنم به روحت هیچ صدمه‌ای نزدم.

رون گفت:

ـ که واقعاً باعث آرامش خاطرم می‌شه، مطمئنم.

هری خندید. هرمیون گفت:

ـ در واقع باید هم بشه! ولی منظورم اینه که هر بلایی هم که سر جسمت بیاد، روحت دست نخورده باقی می‌مونه. اما در مورد جان پیچ برعکسه. تکه‌ی روح داخل جان پیچ برای بقا به شیء نگهدارنده‌ش وابسته است، به بدنه‌ی جادو شده‌ش. بدون اون نمی‌تونه وجود داشته باشه.

هری به یاد مرکبی افتاد که مثل خون از صفحه‌های سوراخ شده‌ی دفترچه‌ی ریدل بیرون می‌ریخت و جیغ‌هایی را به خاطر آورد که آن بخش از روح ولدمورت هنگام نابودی‌اش سر داده بود. او گفت:

ـ وقتی دفتر خاطرات ریدل رو سوراخ کردم انگار که مرد.

ـ و همین که دفتر خاطرات کاملاً نابود شد تکه روحی که توش حبس بود دیگه قادر به ادامه‌ی زندگی نبود. جینی قبل از این کارتو سعی کرده بود با انداختنش توی توالت و کشیدن سیفون از شرش خلاص بشه ولی از قرار معلوم، برگشته بود و مثل روز اولش بود.

رون اخمی کرد و گف:

ـ صبر کن ببینم، تکه روح توی اون دفتر خاطرات، جینی رو تسخیر کرده بود، درسته؟ قضیه‌اش چه جوریه؟

ـ تا زمانی که نگهدارنده‌ی جادوییش سالم و دست نخورده باشه، تکه روح داخلش می‌تونه به درون کسانی رخنه کنه که بیش از حد به اون شیء نزدیک شده باشند. منظورم مواقعی نیست که کسی برای مدتی طولانی نگهش می‌داره، هیچ ربطی به لمس کردنش نداره.

هرمیون پیش از آن که رون بتواند صحبتی بکند، اضافه کرد:

ـ منظورم نزدیکی عاطفیه. جینی اسرار دلشو توی اون دفترچه خاطرات ریخت و خودشو به طرزی باور نکردنی آسیب‌پذیر کرد. کسی که بیش از حد از جان پیچی خوشش بیاد یا بهش وابسته بشه توی دردسر می‌افته.

هری گفت:

ـ موندم که دامبلدور چه طوری انگشتره رو نابود کرده. چرا ازش نپرسیدم، راست راستی هیچ وقت...

صدایش به خاموشی گرایید: به یاد تمام چیزهایی افتاد که باید از دامبلدور می‌پرسید و به یاد آورد که پس از مرگ مدیر مدرسه چه قدر به نظرش رسیده بود که در زمان حیات دامبلدور چه فرصت‌های زیادی را که از دست نداده بود؛ فرصت‌هایی برای آگاهی بیش‌تر... برای آگاهی از همه چیز...

با باز شدن در اتاق در اثر ضربه‌ای که دیوارهای اتاق را به لرزه در آورد سکوت در هم شکست. هرمیون جیغ زد و کتاب ***اسرار سیاه‌ترین جادو*** از دستش افتاد؛ کج پا مثل برق به زیر تخت رفت و با ناراحتی فش فش کرد؛ رون از تخت پایین پرید و پایش روی کاغذ قورباغه‌ی شکلاتی لیز خورد و با سر به دیوار روبه‌رویش برخورد کرد، و هری به طور غریزی به سمت چوبدستی‌اش شیرجه رفته بود که تازه متوجه شد خانم ویزلی، با موهای پریشان و نامرتب و چهره‌ای در هم رفته از خشم در برابرش است.

خانم ویزلی با صدای لرزانی گفت:

ـ ببخشید که مجلس خودمونی و صمیمانه‌تونو به هم زدم، مطمئنم که همه‌تون نیاز به استراحت دارین... ولی هدیه‌های عروسی توی اتاق من روی هم جمع شده‌ن و باید دسته بندی بشن و من تصورم این بود که شما برای کمک در کارها موافقت کرده بودین.

هرمیون که قیافه‌اش وحشت زده بود از جا جست و باعث شد کتاب‌ها در گوشه و کنار اتاق پراکنده شود و گفت:

ـ اوه، بله. همین کارو می‌کنیم... ببخشید...

هرمیون با نگاه هراسانی به رون و هری، به دنبال خانم ویزلی، شتابان از اتاق بیرون رفت. وقتی رون و هری نیز به دنبال آن‌ها می‌رفتند، رون که هنوز سرش را می‌مالید، با صدای آهسته‌ای لب به شکایت گشود و گفت:

ـ مثل جن‌های خونگی شدیم. البته با این تفاوت که از رضایت شغلی خبری نیست. هر چه زودتر این عروسی تموم بشه من خوشحال‌تر می‌شم.

هری گفت:

ـ آره، بعدش دیگه هیچ کاری نداریم جز پیدا کردن جان پیچ‌ها... درست مثل

اینه که بریم تعطیلات و خوش گذرونی، نه؟

رون شروع به خندیدن کرد ولی همین که چشمش به کپه‌ی عظیم هدیه‌های عروسی در اتاق خانم ویزلی افتاد که در انتظارش بود خنده‌اش را جمع کرد.

خانواده‌ی دلاکور ساعت یازده صبح فردای آن روز رسیدند. هری، رون، هرمیون و جینی دیگر تا آن زمان چنان از خانواده‌ی فلور دلخور بودند که رون با اکراه تاپ و توپ کنان از پله‌ها بالا رفت تا جوراب‌هایی متناسب با لباسش بپوشد و هری با بی‌میلی موهایش را صاف و آراسته کرد. وقتی همگی به قدر کافی برازنده و آراسته شدند دسته جمعی به حیاط پشتی آفتاب‌گیر رفتند تا آماده‌ی استقبال از مهمان‌ها باشند.

هری هرگز آن جا را چنین تمیز و مرتب ندیده بود. از پاتیل‌های زنگ زده و چکمه‌های بلند لاستیکی کهنه‌ای که همیشه روی پله‌های پشتی ولو بودند هیچ اثری نبود و جای آن‌ها را دو بوته‌ی رقصان تر و تازه گرفته بودند که در دو گلدان بزرگ در دو سوی در قرار داشتند؛ با این که نسیمی نمی‌وزید برگ‌هایشان به نرمی می‌جنبیدند و به زیبایی روی هم موج می‌زدند. مرغ و خروس‌ها را در جای دربسته‌ای نگه داشته بودند. حیاط را آب و جارو و درخت‌های باغ کنار آن را هرس کرده، علف‌های هرزش را کنده و به طور کلی آن را مرتب و آراسته کرده بودند، با این حال هری که آن جا را در حالت پر از دار و درخت و پوشیده از علفش بیش‌تر می‌پسندید، فضای آن جا، بدون ورجه وورجه و شیطنت لشکر جن‌های خاکی همیشگی‌اش، در نظرش غم‌انگیز می‌نمود.

دیگر حساب جادوهای امنیتی که توسط محفل و وزارتخانه بر روی پناهگاه اجرا شده بود، از دستش در رفته بود؛ تنها چیزی که می‌دانست این بود که دیگر هیچ کس نمی‌تواند به کمک جادو مستقیم به آن جا انتقال یابد. بنابراین آقای ویزلی برای استقبال از خانواده‌ی دلاکور به بالای تپه‌ای در آن نزدیکی رفته بود زیرا قرار بود که آن‌ها با رمز تازی به آن جا برسند. اولین صدایی که نزدیک شدنشان را نشان می‌داد صدای زیر و غیر عادی خنده‌ای بود که معلوم شد خنده‌ی آقای ویزلی بوده است که چند لحظه پس از آن، بار و بندیل به دست در آستانه‌ی

در حیاط پدیدار شد و زن بلوند زیبایی را راهنمایی کرد که ردای سبز بهاری بلندی به تن داشت و کسی جز مادر فلور نمی‌توانست باشد.

ـ مامان!

فلور مشتاقانه جلو دوید تا او را در آغوش بگیرد.

ـ بابا!

آقای دلاکور از هیچ نظر جذابیت همسرش را نداشت؛ یک سر و گردن کوتاه‌تر و به شدت چاق و چله بود و ریش مشکی کم پشت و نوک تیزی داشت. اما مهربان به نظر می‌رسید. با گام‌های کوتاه جست و خیز مانندی به سوی خانم ویزلی رفت که نیم چکمه‌ی پاشنه بلندی پوشیده بود. آقای دلاکور چنان صمیمانه با خانم ویزلی احوال پرسی کرد که او پاک گیج شده بود. سپس با صدای بمی گفت:

ـ خیلی به درسر افتادین. فلور می‌گه خیلی زحمت کشیدین.

خانم ویزلی با صدای شادی گفت:

ـ اوه، چه زحمتی، هیچ زحمتی نبوده، اختیار دارین!

رون احساساتش را با لگد زدن به جنی خاکی خالی کرد که از پشت یکی از بوته‌های رقصان جدید سرک می‌کشید.

آقای دلاکور که همچنان دست خانم ویزلی را بین دو دست گوشتالویش نگه داشته بود لبخند زنان گفت:

ـ بانوی عزیز! پیوند قریب‌الوقوع میان این دو خانواده باعث افتخار ماست! اجازه بدین خانمم رو معرفی کنم، آپولین!

خانم دلاکور به نرمی جلو آمد و دو لا شد تا او نیز صورت خانم ویزلی را ببوسد و گفت:

ـ آنشانته[1]. اَمسر تون چیزای بامزه‌ای براموِن تعریف کردن!

آقای ویزلی خنده‌ای هذیانی کرد؛ خانم ویزلی چنان نگاهی به او انداخت که بلافاصله ساکت شد و قیافه‌ی کسانی را به خود گرفت که به عیادت دوست

---

۱. خوشوقتم ـم.

صمیمی بیمارشان رفته‌اند. آقای دلاکور گفت:

ـ اینم گابریل، دختر کوچولومه که البته قبلاً دیدینش!

گابریل، فلوری در ابعاد کوچک و ظریف‌تر بود، با یازده سال سن و موهای بلوند نقره‌ای یکدستی که تا کمرش می‌رسید. لبخند ملیحی به خانم ویزلی زد، لحظه‌ای او را بغل کرد و سپس نگاه پرشوری به هری انداخت و چند بار مژه‌هایش را بر هم زد. جینی با صدای بلندی گلویش را صاف کرد. خانم ویزلی با خوشرویی گفت:

ـ خب دیگه، خواهش می‌کنم بفرمایین!

سپس بعد از «نه، خواهش می‌کنم شما اول بفرمایید»ها و «اختیار دارید!»های بسیار، آن‌ها را به درون خانه هدایت کرد.

پس از اندک زمانی، کاشف به عمل آمد که خانواده‌ی دلاکور مهمان‌های مهربان و خوش برخوردی‌اند. از همه چیز خوششان آمده بود و برای کمک در تدارکات مراسم عروسی از خود شوق و ذوق نشان می‌دادند.

آقای دلاکور همه چیز، از برنامه‌ریزی طرز نشستن روی صندلی‌ها گرفته تا کفش ساقدوش‌ها را «شغمان[1]!» می‌خواند. خانم دلاکور در اجرای افسون‌های خانه‌داری بسیار ورزیده و ماهر بود و در یک چشم به هم زدن گاز را پاک و تمیز می‌کرد. گابریل یکسره دنبال خواهر بزرگ‌ترش از این سو به آن سو می‌رفت و می‌کوشید هر طور که می‌توانست به او کمک کند و یکریز به زبان فرانسوی چیزهایی بلغور می‌کرد.

جنبه‌ی منفی قضیه این بود که پناهگاه را طوری نساخته بودند که آن عده را در خود جا بدهد. دیگر آقا و خانم ویزلی در اتاق نشیمن می‌خوابیدند و توانسته بودند با داد و بیداد، اعتراض‌های خانم و آقای دلاکور را فرو بنشانند و اصرار کرده بودند که آن‌ها در اتاق خوابشان بخوابند. گابریل به همراه فلور در اتاق سابق پرسی می‌خوابیدند و قرار بود بیل به محض رسیدن ساقدوشش، چارلی، از رومانی با او در اتاقی شریک باشد. عملاً فرصتی برای برنامه‌ریزی جمعی وجود

---

۱. Charmant واژه‌ای فرانسوی به معنای جذاب و فریبنده است ـم.

نداشت و هری و رون و هرمیون، از ناچاری یکسره بـرای غـذا دادن بـه مـرغ و خروس‌ها داوطلب می‌شدند تا فقط از آن خانه‌ی شلوغ و پر ازدحام بگریزند.

وقتی دومین تلاششان برای تشکیل جلسه در حیاط با پیدا شدن سر و کـله‌ی خانم ویزلی با سبد بزرگی پر از لباس‌های شسته بی‌نتیجه ماند رون غرولند کنان گفت:

ـ بازم تنهامون نمی‌گذاره.

خانم ویزلی که نزدیک می‌شد به آن‌ها گفت:

ـ اوه، خوبه، مرغ و خروس‌ها رو هم که غذا دادین. بهتره پیش از اومدن اون مردها، در مرغدونی رو روشون ببندیم.... فردا قراره بیان که برای مراسم عروسی خیمه‌ای رو بر پا کنند.

هنگام توضیح این مطلب لحظه‌ای ایستاد تا به دیوار مرغدانـی تکـیه بـدهد. خسته و کوفته به نظر می‌رسید. ادامه داد:

ـ خیمه‌های جادویی میلامان... کارشون خیلی خوبه. بـیل اونـارو مـی‌یاره... هری، بهتره در مدتی که اونا این جا هستند توی خونه بـمونی. بـاید بگـم سـرو سامون دادن به کارهای عروسی با وجود این همه طلسم امـنیتی ایـن جـا واقـعاً کارهارو مشکل‌تر می‌کنه.

هری با فروتنی گفت:

ـ باید ببخشین.

خانم ویزلی بلافاصله گفت:

ـ وای، خُل نشو، عزیزم. منظورم این نبود... راستش، امنیت تو خـیلی خـیلی مهم‌تره! در واقع می‌خواستم ازت بپرسم که دلت مـی‌خواد جشـن تـولدت چـه جوری باشه، هری. هر چی باشه، سالروز هفده سالگی... روز مهمیه...

هری با پیش بینی بار اضافه‌ای که با این کار بر دوش همه‌شان قرار می‌گرفت به تندی گفت:

ـ تشریفات زیادی لازم نیست. جدی می‌گم، خانم ویزلی، همون شام معمولی عالیه... آخه روز قبل از عروسیه....

ـ اوه، باشه، اگه مطمئنی که اینو می‌خوای، باشه، عزیزم. ریموس و تانکس روهم دعوت می‌کنم، اشکالی که نداره؟ هاگرید بیاد چه طوره؟

هری گفت:

ـ عالیه. ولی، خواهش می‌کنم زیاد خودتونو به زحمت نندازین.

ـ خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم... چه زحمتی....

او به هری نگاهی انداخت، نگاهی طولانی و پرسشگرانه، بعد لبخند ملیح غم‌انگیزی زد و صاف ایستاد و از آن‌ها دور شد. هری او را نگاه می‌کرد که کنار بند رخت، حرکتی موجی شکل به چوبدستی‌اش داد و لباس‌های خیس هوا رفتند که خود را آویزان کنند و ناگهان برای زحمت و عذابی که برای او درست می‌کرد، در دلش عمیقاً احساس پشیمانی کرد.

۷

وصیت نامه‌ی آلبوس دامبلدور

در خنکای هوای گرگ و میش سپیده دم، در جاده‌ای کوهستانی پیش می‌رفت. آن پایین، سیاهی شهر کوچک و مه گرفته‌ای نمایان بود. آیا مردی را که در جستجویش بود در آن شهر می‌یافت؟ مردی که به وجودش چنان نیاز شدیدی داشت که نمی‌توانست به چیز دیگری بیندیشد، مردی که پاسخ پرسشش را داشت، راه حل مشکلش را....

ـ اوی، پاشو.

هری چشم‌هایش را گشود. باز هم روی تخت سفری اتاق زیر شیروانی کثیف رون بود. خورشید هنوز بالا نیامده و اتاق هنوز تاریک بود. خرچال خواب بود و سرش را زیر بال کوچکش کرده بود. جای زخم پیشانی هری به شدت می‌سوخت و می‌خارید.

ـ تو خواب داشتی حرف می‌زدی.

ـ جدی؟

ـ آره، یکسره می‌گفتی «گرگورویچ[1]»، «گرگورویچ».

1. Gregorovitch

هری عینک به چشم نداشت و صورت رون را کمی تار می‌دید.

ـ گرگورویچ کیه؟

ـ من چه می‌دونم، تو داشتی صداش می‌کردی.

هری پیشانی‌اش را مالید و به فکر فرو رفت. به طرز مبهمی به نظرش می‌رسید که این نام را قبلاً شنیده است، اما نمی‌دانست در کجا.

ـ فکر کنم ولدمورت داره دنبالش می‌گرده.

رون با شور و حرارت گفت:

ـ طفلکی.

هری که همچنان جای زخمش را می‌مالید و دیگر کاملاً بیدار شده بود بلند شد و صاف نشست. کوشید آنچه را در خواب دیده بود به طور دقیق به یاد آورد، اما تنها چیزی که به ذهنش رسید افقی کوهستانی و نمای دهکده‌ی کوچکی بود که در دره‌ی گودی قرار داشت.

ـ فکر کنم خارج باشه.

ـ کی، گرگورویچ؟

ـ نه، ولدمورت. فکر کنم یه جایی خارج از کشور دنبال گرگورویچ می‌گرده. به ظاهرش نمی‌اومد که توی بریتانیا باشه.

ـ فکر می‌کنی دوباره داشتی ذهنشو می‌دیدی؟

هری گفت:

ـ یه لطفی در حقم بکن و اینو به هرمیون نگو. هر چند، چه طور می‌تونه توقع داشته باشه که جلوی خواب دیدنمو بگیرم...

سرش را بلند کرد و به قفس خرچال کوچک چشم دوخت و به فکر فرو رفت... چرا نام «گرگورویچ» برایش آشنا بود؟

آهسته گفت:

ـ فکر کنم یه ربطی به کوییدیچ داشته باشه. یه ارتباطی داره ولی نمی‌تونم... یادم نمی‌یاد که چیه.

رون گفت:

ـ کویدیچ؟ مطمئنی که منظورت گورگوویچ نیست؟

ـ کی؟

ـ دراگموگورگوویچ، بازیکن مهاجمیه که برای رکورد شکنی دو سال پیشش به تیم چادلی کنونز منتقل شد. برای بیش‌ترین تعداد زمین انداختن سرخگون، رکورددار فصل شد.

هری گفت:

ـ نه، اصلاً به گورگوویچ فکر نمی‌کردم.

رون گفت:

ـ منم سعی می‌کنم همین کارو بکنم. ولی راستی، تولدت مبارک.

ـ ای وای... درسته، یادم رفته بود! هفده سالمه!

هری چوبدستی‌اش را از زیر تخت سفری برداشت و به سمت میز تحریر به هم ریخته‌ای گرفت که عینکش را روی آن گذاشته بود و گفت: «*اکسیوگلسز!*» با این که عینکش کمابیش در فاصله‌ی سی چهل سانتی متری بود مشاهده‌ی حرکت سریع آن به سویش بی‌نهایت رضایت بخش بود، دست‌کم تا پیش از این که محکم جلوی چشمش قرار بگیرد.

رون گفت:

ـ چشمگیره.

هری که از خنثی شدن جادوی ردپا غرق در لذت بود وسایل رون را از این سوی اتاق به آن سو به پرواز در آورد و باعث شد خرچال بیدار شود و با شور و هیجان دور تا دور قفسش پر و بال بزند. هری بند کفش‌های کتانی‌اش را نیز به کمک جادو بست (و نتیجه‌ی کارش گره‌ای بود که باز کردنش با دست، چند دقیقه طول کشید) و فقط محض تفریح، ردای نارنجی بازیکنان چادلی کنونز پوستر رون را به رنگ آبی روشن در آورد. رون به او گفت:

ـ اگه جای تو بودم، زیپ شلوارمو با دست می‌بستم.

و وقتی هری بلافاصله به زیپ شلوارش نگاه کرد تا مطمئن شود بسته است. خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد و گفت:

ـ بیا، این هدیه‌ی تولدته. همین جا بازش کن. چیزی نیست که بشه جلوی چشم مادرم بازش کرد.

هری بسته‌ی مستطیلی شکل را گرفت و گفت:

ـ کتابه؟ یه ذره سنت شکنی کردی، نه؟

رون گفت:

ـ این از اون کتاب‌های معمولی نیست. طلای خالصه: ***دوازده روش خطاناپذیر برای جلب ساحره‌ها***. هرچی رو که لازمه درباره‌ی دخترها بدونی توضیح داده. حیف که پارسال این کتابو نداشتم وگرنه می‌فهمیدم چه طوری باید از شر لاوندر خلاص بشم و چه طوری شروع دوستیم با... خب، دیگه، فرد و جرج یه نسخه از این کتاب به من دادند و خیلی چیزها ازش یاد گرفتم. حالا تعجب می‌کنی، همه‌ش هم درباره‌ی کار با چوبدستی نیست.

وقتی به آشپزخانه رسیدند کپه‌ی هدیه‌های برهم انباشته‌ی روی میز را دیدند که در انتظارشان بود. بیل و آقای دلاکور دیگر داشتند صبحانه‌شان را تمام می‌کردند و خانم ویزلی که جلوی تابه‌ی روی اجاق ایستاده بود گرم صحبت با آن‌ها بود.

خانم ویزلی به هری لبخند زد و گفت:

ـ آرتور به من گفت که از قول اونم هفده سالگیتو بهت تبریک بگم، هری. مجبور بود صبح زود به محل کارش بره ولی برای شام می‌یاد. کادویی که روی همه‌ست مال ماست.

هری نشست و کادوی مستطیل شکلی را برداشت که او نشان داده بود و کاغذ کادوی آن را باز کرد. درون آن ساعتی بود که شباهت زیادی به ساعتی داشت که آقا و خانم ویزلی به مناسبت هفده سالگی رون به او داده بودند؛ ساعتی از جنس طلا که به جای عقربه، ستاره‌هایی دور صفحه‌اش می‌چرخیدند.

خانم ویزلی که با نگرانی از کنار اجاق او را نگاه می‌کرد به او گفت:

ـ این رسمه که وقتی جادوگری به سن قانونی می‌رسه بهش ساعت مچی هدیه می‌دن. متأسفانه این یکی مثل مال رون نو نیست، در واقع، مال برادرم فابیان بوده

که اونم در نگهداری از وسایلش چندان دقیق و وسواسی نبوده، پشتش یه ذره قُر شده ولی ـ

بقیه‌ی حرفش نا تمام ماند. هری از جایش برخاسته و او را در آغوش گرفته بود. سعی کرد بسیاری از حرف‌های ناگفته‌اش را در این حرکت بگنجاند و شاید خانم ویزلی نیز متوجه شد زیرا وقتی هری او را رها کرد با دستپاچگی گونه‌اش را نوازش کرد و سپس حرکتی سرسری به چوبدستی‌اش داد و باعث شد نیمی از ژامبون‌ها از درون تابه به زمین بیفتند.

هرمیون که شتابان به آشپزخانه آمده بود و هدیه‌اش را روی هدیه‌های دیگر می‌گذاشت به هری گفت:

ـ تولدت مبارک، هری. چیز قابل داری نیست ولی امیدوارم ازش خوشت بیاد. تو براش چی گرفتی؟

جمله‌ی آخر را از رون پرسیده بود که او نیز گویی چیزی نشنیده باشد به هری گفت:

ـ بیا، هدیه‌ی هرمیونو باز کن.

هرمیون برایش دشمن یاب جدیدی خریده بود. بقیه‌ی هدیه‌ها شامل تیغ سحرآمیزی از سوی بیل و فلور (آقای دلاکور برای اطمینان خاطر هری گفت: اگه با این تیغ صورتتو بزنی از اَمیشه نرم‌تر می‌شه. ولی باید دقیقاً بهش بگی که چه جوری بزنه... وگرنه ممکنه صورتتو عمیق‌تر از اونی بتراشه که می‌خواستی...) شکلات‌هایی از سوی خانواده‌ی دلاکور و جعبه‌ی بزرگی از جدیدترین وسایل شوخی ویزلی از سوی فرد و جرج می‌شد.

هری، رون و هرمیون بیش از آن سر میز معطل نشدند زیرا با ورود خانم دلاکور، فلور و گابریل آشپزخانه به طرز عذاب آوری شلوغ شد. وقتی سه نفری از پله‌ها به طبقه‌ی بالا برمی‌گشتند هرمیون با خوشرویی هدیه‌های هری را از دستش گرفت و گفت:

ـ من اینا رو بسته بندی می‌کنم. بسته بندی وسایلمون تقریباً تمومه. فقط منتظرم که بقیه‌ی شلوارات خشک بشن، رون ـ

تته پته‌ی رون با باز شدن دری در پاگرد طبقه‌ی اول متوقف شد.

ـ هری، می‌شه یه دقیقه بیای این جا؟

جینی بود. رون یکدفعه ایستاد ولی هرمیون آرنجش را گرفت و کشان کشان او را از پله‌ها بالا برد. هری با دلواپسی به دنبال جینی وارد اتاق شد.

پیش از آن هرگز وارد آن جا نشده بود. کوچک ولی تمیز و درخشان بود. پوستر بزرگی از گروه جادوگری «خواهران عجیب» روی یک دیوار و عکسی از گونیا گ جونز، کاپیتان تیم کوییدیچ هارپی‌هالی هد که تمام بازیکنانش ساحره‌اند بر روی دیوار دیگر بود. میز تحریری رو به پنجره‌ی باز اتاق قرار داشت که مشرف به همان باغ میوه‌ای بود که روزی هری و جینی همراه با رون و هرمیون در آن کوییدیچ دو به دو بازی کرده بودند و اکنون در آن خیمه سفید صدفی عظیمی بر پا شده بود. پرچم طلایی رنگ نوک آن هم سطح پنجره‌ی اتاق جینی بود.

جینی سرش را بلند کرد و پس از نگاهی مستقیم به صورت هری، نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ هفده سالگیت مبارک.

ـ آره.... ممنونم.

جینی از او چشم برنمی‌داشت. اما برای هری، نگاه کردن به او سخت بود؛ مثل نگاه کردن به نوری شدید و خیره کننده.

هری به پنجره اشاره کرد و با صدای بی‌رمقی گفت:

ـ چه چشم انداز قشنگی.

جینی حرفش را نشنیده گرفت. هری نمی‌توانست او را سرزنش کند. جینی گفت:

ـ به فکرم نرسید که چی برات بگیرم.

ـ لازم نبود چیزی برام بگیری.

این حرفش را نیز نشنیده گرفت.

ـ نمی‌دونستم چی به دردت می‌خوره. چیزی که زیادی گنده نباشه چون دیگه نمی‌تونی با خودت ببریش.

هری دل را به دریا زد و به او نگاهی کرد. چشم‌هایش اشک آلود نبود. این یکی

از خوبی‌های بسیار جینی بود که به ندرت گریه می‌کرد. گاهی اوقات فکر می‌کرد که داشتن شش برادر باید او را مقاوم و سرسخت کرده باشد.

جینی یک قدم به او نزدیک‌تر شد.

ـ خلاصه بعدش فکر کردم و دیدم دلم می‌خواد یه چیزی داشته باشی که تو رو یاد من بندازه؛ می‌دونی، آخه ممکنه وقتی رفتی که به هر کاری که داری، برسی، ممکنه به چند تا پریزاد برخورد کنی.

ـ راستشو بخوای، فکرکنم فرصت چندانی برای قرارگذاشتن وجود نداشته باشه.

ـ این همون جنبه‌ی مثبتیه که مدت‌ها دنبالش می‌گشتم.

جینی زیر لب این را گفت و بعد با چنان محبتی هدیه‌اش را به او داد که هری پیش از آن هرگز به خود ندیده بود؛ هری نیز به او اظهار محبت می‌کرد و چه بی‌خبری خجسته‌ای بود؛ گرمتر از نوشیدنی داغ. جینی تنها واقعیت موجود در جهان بود، او، و هدیه‌ی صمیمانه‌اش، دیگر تنها حضور او بود و عطر گیسوان بلندش....

در اتاق با صدای شترقی پشت سرشان باز شد و آن دو از جا پریدند.

رون با حالت نیش داری گفت:

ـ اوه، ببخشید.

هرمیون که درست پشت سرش بود و کمی نفس نفس می‌زد، گفت:

ـ رون!

سکوت سنگینی برقرار شد. بعد جینی با صدای بی‌رمق و وارفته‌ای گفت:

ـ خب، به هر حال، تولدت مبارک باشه، هری.

گوش‌های رون سرخ شده بود. هرمیون دلواپس به نظر می‌رسید. هری دلش می‌خواست در را محکم به صورتشان بکوبد و ببندد اما گویی با باز شدن در، باد سردی به درون اتاق وزید و آن لحظه‌ی طلایی همچون حباب صابونی ترکید. تمام دلایل لزوم قطع رابطه‌اش با جینی و لزوم جدا ماندن کاملش از او، گویی به همراه رون به درون اتاق خزید و تمام آن بی‌خبری شادمانه بر باد رفت.

به جینی نگاه کرد و می‌خواست به او چیزی بگوید، هر چند که نمی‌دانست چه

بگوید، اما جینی پشتش را به او کرده بود. فکر کرد که شاید برای اولین بار، در برابر فروریختن اشک‌هایش به زانو در آمده باشد. در حضور رون، به هیچ طریقی نمی‌توانست او را دلداری بدهد.

ـ بعد می‌بینمت.

این را گفت و به دنبال دو نفر دیگر از اتاق خارج شد.

رون تند تند از پله‌ها پایین رفت، از آشپزخانه که همچنان شلوغ بود، گذشت و وارد حیاط شد و هری در تمام طول راه کوشید از او عقب نماند و هرمیون با چهره‌ای هراسان و قدم‌های کوتاه پشت سرشان دوید.

همین که رون به خلوت دنج چمن‌های تر و تازه و مرتب رسید برگشت و رو به هری کرد و گفت:

ـ تو دورش خط کشیدی. حالا چی کار داری می‌کنی که هی دورو برش پرسه می‌زنی؟

ـ من دورو برش پرسه نمی‌زنم.

هری این را گفت و همان وقت هرمیون به آن‌ها رسید و گفت:

ـ رون ـ

اما رون دستش را بالا آورد تا او را ساکت کند و گفت:

ـ وقتی تمومش کردی راست راستی اعصابش داغون شد ـ

ـ اعصاب منم داغون شد. خودت می‌دونی چرا تمومش کردم و می‌دونی که نمی‌خواستم این کارو بکنم.

ـ آره ولی وقتی می‌ری و هی دورو برش پرسه می‌زنی اون دوباره امیدوار می‌شه ـ

ـ اون که احمق نیست، می‌دونه که شدنی نیست. اون که انتظار نداره آخرش... آخرش با هم عروسی کنیم.

همین که هری این را گفت تصویر زنده و شفافی از جینی با لباس سفید در ذهنش جان گرفت که با غریبه‌ی قد بلند و ناخوشایندی ازدواج می‌کرد که صورت مشخصی نداشت. در لحظه‌ای که بی‌پایان به نظر می‌رسید گویی حقیقتی

ذهنش را روشن کرد: آینده‌ی جینی آزاد و فارغ از هر قید و بندی بود در حالی که آینده‌ی خودش... نمی‌توانست چیزی جز ولدمورت را در پیش رویش ببیند.

ـ اگه هر بار فرصتی گیر آوردی بخوای با احساساتش باز کنی ـ

هری با صدای خشن و نخراشیده‌ای گفت:

ـ دیگه تکرار نمی‌شه. خوبه؟

آسمان صاف و بی‌ابر بود اما به‌نظر هری می‌رسید که خورشید غروب کرده است.

در قیافه‌ی رون هم خشم و ناراحتی‌اش نمایان بود و هم شرمندگی‌اش. لحظه‌ای روی پنجه‌ی پا به جلو و عقب رفت، سپس گفت:

ـ باشه، خب پس این... آره دیگه.

جینی تا آخر آن روز، نه در پی دیدار دونفره‌ی دیگری با هری بود، نه قیافه و رفتارش نشان داد که در اتاقش بینشان چیزی جز گفتگویی مؤدبانه رد و بدل شده است. با این همه، ورود چارلی مایه‌ی آرامش خاطر هری شد. مشاهده‌ی خانم ویزلی که چارلی را به زور روی صندلی نشاند، چوبدستی‌اش را به طور تهدیدآمیزی بالا آورد و اعلام کرد که می‌خواهد موی چارلی را به طرز مناسبی کوتاه کند، ذهن هری را به کلی از افکار دیگر دور کرد.

از آن جاکه شام جشن تولد هری، حتی پیش از ورود چارلی، لوپین، تانکس و هاگرید، آشپزخانه‌ی پناهگاه را به مرز انفجار می‌کشاند، چند میز در باغ گذاشته و همه را در طول یکدیگر به هم چسبانده بودند. فرد و جرج چندین فانوس ارغوانی رنگ راکه به عدد هفده آراسته بودند طوری جادو کرده بودند که بالای سر مهمان‌ها در هوا شناور باشند. به همت خانم ویزلی و مراقبت‌هایش، جراحت جرج به کلی التیام یافته بود اما با وجود شوخی‌های بسیار دوقلوها در این زمینه، هری هنوز به دیدن سوراخ تیره‌ی کنار سر جرج عادت نکرده بود.

هرمیون کاری کرد که نوارهای طلایی و ارغوانی رنگی از چوبدستی‌اش خارج شوند و به طرز هنرمندانه‌ای از درخت‌ها و بوته‌ها بیاویزند.

وقتی هرمیون در پایان با یک حرکت نمایشی چوبدستی‌اش، برگ‌های درخت سیب جنگلی را به رنگ طلایی در آورد رون گفت:

ـ قشنگ شد. تو واقعاً توی این جور کارها استادی.

هرمیون که قیافه‌اش حاکی از خوشحالی و همچنین سردرگمی‌اش بود به او گفت:

ـ ممنونم، رون!

هری رویش را برگرداند و در دل خندید. این فکر خنده‌دار به ذهنش رسیده بود که هرگاه فرصت مطالعه‌ی کتاب ***دوازده روش خطاناپذیر برای جلب ساحره‌ها***یش را پیدا کند در آن فصلی در باب تحسین و تمجید و اظهار ادب خواهد یافت. پیش از آن که به یاد قولی بیفتد که به رون داده بود، نگاه جینی را به خود جلب کرد و به او خندید اما بعد با عجله و دستپاچگی سرحرف را با آقای دلاکور باز کرد.

ـ نفتی نشین، نفتی نشین!

خانم ویزلی که با شادی و سرور این را می‌گفت به همراه چیزی از در باغ وارد شد که در ظاهر گوی زرین بزرگی به اندازه‌ی توپ بادی کودکان بود که شناور در هوا، جلوی خانم ویزلی حرکت می‌کرد. چند لحظه بعد هری متوجه شد که آن گوی زرین، کیک تولدش است که خانم ویزلی به جای حمل آن در طول زمین ناهموار باغ و به خطر انداختنش، با چوبدستی‌اش آن را در هوا شناور کرده است. وقتی سرانجام کیک تولد وسط میز قرار گرفت هری گفت:

ـ فوق‌العاده‌ست، خانم ویزلی.

خانم ویزلی با مهربانی گفت:

ـ اوه، قابل تورو نداره، عزیزم.

رون از پشت سر مادرش، شست‌هایش را به نشانه‌ی موفقیت به هری نشان داد و بی‌صدا به هری گفت: ***خوب گفتی.***

تا ساعت هفت، دیگر همه‌ی مهمان‌ها از راه رسیده و با راهنمایی فرد و جرج که در انتهای جاده انتظارشان را می‌کشیدند به داخل خانه آمده بودند. هاگرید به مناسبت جشن تولد هری، افتخار پوشیدن بهترین کت و شلوارش را داده بود که همان کت و شلوار قهوه‌ای پشمالوی وحشتناکش بود. با این که لوپین هنگام

دست دادن با هری لبخند می‌زد به نظر هری رسید که قیافه‌اش غمگین است. به راستی که بسیار عجیب بود زیرا قیافه‌ی تانکس که در کنارش بود فقط و فقط شادمان و با طراوت به نظر می‌رسید.

او را محکم بغل کرد و گفت:

ـ تولدت مبارک، هری.

هاگرید که لیوان بشکه مانندی پر از نوشیدنی را از دست فرد می‌گرفت به هری گفت:

ـ هفده سالت شد، نه؟ شش سال از اولین روزی که همدیگه رو دیدیم، گذشت، اون روزو یادته، هری؟

هری که به پهنای صورتش می‌خندید جواب داد:

ـ خیلی مبهم. انگار در جلویی رو خرد کردی و یه دم خوکی برای دادلی درست کردی و به من گفتی جادوگرم، نه؟

هاگرید قاه قاه خندید و گفت:

ـ جزییاتشو دیگه یادم نیست. شما خوبین، رون، هرمیون؟

هرمیون گفت:

ـ ما خوبیم. تو چه طوری؟

ـ اِ... بدک نیسّم. سرم شلوغ بود. چند تا کره‌ی تک شاخ داشتیم، حالا وقتی برگشتین، نشونتون می‌دم.

وقتی هاگرید در جست و جوی چیزی جیبش را زیرورو می‌کرد هری از نگاه‌های رون و هرمیون دوری جست و هاگرید گفت:

ـ بیا، هری، نمی‌دونسّم چی واسه‌ت بگیرم اما بعدش یاد این افتادم.

هاگرید از جیبش کیسه‌ی جیر کوچکی را در آورد که بند بلندی داشت و با کشیدنش در کیسه جمع می‌شد و ظاهراً برای انداختن دور گردن بود.

ـ از جنس پوست الاغه[1]، هر چی رو که توش بذاری قایم می‌کنه و فقط

---

۱. Moke. نوعی مارمولک سبز ـ نقره‌ای که قادر است به خواست خود کوچک شود و از آن در ساخت کیف پول استفاده می‌شود. جنس پوست این جانور طوری است که به محض تماس با یک غریبه کوچک می‌شود و

صاحبش می‌تونه اونو از توش در بیاره. اینا خیلی کمیابن.

ـ هاگرید، ممنونم.

هاگرید با به حرکت در آوردن دستش که به بزرگی در سطل آشغال بود به هری گفت:

ـ قابل نداره. اِ... اونم که چارلیه! همیشه ازش خوشم می‌اومد، آهای! چارلی!

چارلی که با اندک افسوسی به موهای بسیار کوتاهش دست می‌کشید که به طرز بی‌رحمانه‌ای کوتاه شده بود، جلو آمد. قدش از رون کوتاه‌تر و هیکلی و چهارشانه بود و جای چندین خراش و سوختگی روی بازوی عضلانی‌اش مانده بود. او گفت:

ـ سلام هاگرید، حال و احوالت چه طوره؟

ـ می‌دونی چند وقته که می‌خوام برات نامه بنویسم؟ نوربرت چه طوره؟

چارلی خنده کنان گفت:

ـ نوربرت؟ همون دندانه‌دار نروژیه؟ حالا دیگه نوربرتا صداش می‌کنیم.

ـ نه بابا، نوربرت دختره؟

ـ آره بابا.

هرمیون پرسید:

ـ از کجا می‌فهمین؟

چارلی گفت:

ـ ماده‌هاشون خیلی وحشی‌ترند.

سپس با نگاهی به پشت سرش صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ کاش بابا عجله کنه و زودتر خودشو برسونه. مامان داره کفری می‌شه.

همگی سرها را بلند کرده و به خانم ویزلی نگاه کردند. در حالی که دم به دقیقه به در نگاه می‌انداخت، سعی داشت با خانم دلاکور صحبت کند. بعد از یکی دو دقیقه خطاب به همه‌ی کسانی که در باغ بودند، گفت:

به همین دلیل پیدا کردن کیف‌های پول الاغی برای دزدها بسیار دشوار است (برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به کتاب جانوران شگفت‌انگیز و زیستگاه آنها) ـ م.

ـ فکر کنم بهتر باشه بدون آرتور شروع کنیم. حتماً اون جا معطلش کرده‌ن، توی ـ اوه!

همه هم زمان آن را دیدند: پرتوی نورانی از بالای حیاط به سویشان آمد و پرواز کنان خود را به میز رساند و به شکل راسوی نقره‌ای درخشانی در آمد که روی پاهای عقبی‌اش ایستاده بود و با صدای آقای ویزلی گفت:

ـ وزیر سحر و جادو داره با من می‌یاد.

سپر مدافع در هوا محو شد و خانواده‌ی فلور راکه به جای خالی آن خیره مانده بودند، در بهت و حیرت باقی گذاشت. بلافاصله لوپین گفت:

ـ مانباید این‌جا باشیم. هری ـ باید ببخشی ـ دریه فرصت‌دیگه برات توضیح می‌دم ـ

لوپین مچ دست تانکس راگرفت و او را با خود کشید و از آن جا دور کرد. با رسیدن به نرده، از رویش عبور کردند و از نظر ناپدید شدند. خانم ویزلی هاج و واج مانده بود. او گفت:

ـ وزیر ـ ولی آخه برای چی ـ هیچ نمی‌فهمم ـ

اما دیگر فرصتی برای گفتگو در این زمینه نبود. لحظه‌ای بعد، آقای ویزلی همراه با روفس اسکریم جیور که از طره‌ی جوگندمی مویش به خوبی قابل شناسایی بود، به طور ناگهانی، جلوی در پدیدار شد.

دو تازه وارد با عبور از حیاط به سوی باغ و میز روشن از نور فانوس‌ها آمدند که همه در سکوت دور آن جمع بودند و نزدیک شدن آن‌ها را تماشا می‌کردند. وقتی اسکریم جیور به محدوده‌ی روشنایی فانوس‌ها رسید هری متوجه شد که چهره‌ی استخوانی و عبوسش نسبت به آخرین دیدارشان بسیار شکسته‌تر به نظر می‌آید.

اسکریم جیور که لنگ لنگان کنار میز می‌ایستاد به آن‌ها گفت:

ـ ببخشید که مزاحم شدم، مخصوصاً برای این که از قرار معلوم سرزده وارد مهمونیتون شدم.

نگاهش لحظه‌ای به کیک گوی زرین عظیم خیره ماند و گفت:

ـ تولدت مبارک!

هری گفت:

ـ ممنون.

اسکریم جیور ادامه داد:

ـ مایلم چند دقیقه، خصوصی با شما صحبت کنم. همچنین با آقای رونالد ویزلی و دوشیزه هرمیون گرنجر.

رون با تعجب پرسید:

ـ با ما؟ چرا ما؟

اسکریم جیور گفت:

ـ همین که به یه جای خلوت‌تر بریم بهتون می‌گم.

سپس از آقای ویزلی پرسید:

ـ چنین جایی هست؟

آقای ویزلی که دلواپس به نظر می‌رسید به او گفت:

ـ بله، البته. اِ... اتاق نشیمن هست، چرا اون جا نمی‌رین؟

اسکریم جیور به رون گفت:

ـ شما می‌تونی راهنمایی کنی، لازم نیست تو همراهمون باشی، آرتور.

هری آقای ویزلی را دید که با بلند شدن او، رون و هرمیون، نگاه نگرانی با خانم ویزلی رد و بدل کردند. وقتی سه نفری جلو می‌رفتند تا راه را نشان بدهند هری می‌دانست که دو نفر دیگر هم فکری مشابه با فکر خودش دارند: احتمالاً اسکریم جیور به طریقی خبر دار شده بود که این سه نفر خیال دارند از هاگوارتز بیرون بیایند.

وقتی همگی از آشپزخانه‌ی درهم ریخته به سوی اتاق نشیمن پناهگاه می‌رفتند اسکریم جیور صحبتی نکرد. با این که باغ از نور طلایی و ملایم شبانه روشن بود اتاق نشیمن دیگر تاریک شده بود. هری به محض ورود به آن جا، چوبدستی‌اش را به سمت چراغ‌های نفتی گرفت و تکانی داد و بلافاصله نورشان فضای فقیرانه ولی دنج و راحت اتاق را روشن کرد. اسکریم جیور روی صندلی راحتی گود افتاده‌ای نشست که به طور معمول جای آقای ویزلی بود و در نتیجه

برای هری، رون و هرمیون چاره‌ای باقی نگذاشت جز این که جمع و جور بنشینند تا سه نفری روی کاناپه جا بگیرند. همین که آن‌ها نشستند اسکریم جیور شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ پرسش‌هایی از هر سه نفرتون دارم و فکر می‌کنم بهتر باشه که به طور انفرادی از تون بپرسم. اگر شما دو تا ــ

به هری و هرمیون اشاره کرد و ادامه داد:

ــ طبقه‌ی بالا منتظر بمونین، با رونالد کارمو شروع می‌کنم.

ـ ما هیچ جا نمی‌ریم. یا در حضور هر سه تامون صحبت کنین یا صحبتی نداریم.

هری این را گفت و هرمیون برای تأیید حرف او با شدت سرش را تکان داد. اسکریم جیور نگاه سردی به هری انداخت که نشان می‌داد سرگرم ارزیابی اوست. برداشت هری از نگاه او این بود که وزیر مردد مانده است که آیا ارزشش را دارد که به آن زودی خصومتش را آشکار سازد.

اسکریم جیور شانه‌اش را بالا انداخت، گلویش را صاف کرد و گفت:

ـ بسیار خوب. پس همه با هم باشید. مطمئنم که خودتون می‌دونین که من به دلیل وصیت نامه‌ی آلبوس دامبلدور به این جا اومدم.

هری، رون و هرمیون به هم نگاه کردند.

ـ از قرار معلوم غافلگیر شدین. پس خبر نداشتین که دامبلدور براتون ارثیه‌ای گذاشته؟

رون گفت:

ـ برا... برای همه‌مون؟ برای من و هرمیون هم گذاشته؟

ـ بله، برای همه ــ

اما هری به میان حرفش دوید و گفت:

ـ دامبلدور بیش از یک ماهه که فوت شده. چرا تحویل ارثیه‌اش به ما این قدر طول کشیده؟

پیش از آن که اسکریم جیور بتواند پاسخی بدهد، هرمیون با صدای اندک لرزانی گفت:

ـ روشن نیست؟ می‌خواستن ارثیه مونو حالا هر چی که هست، بررسی کنند. شما حق نداشتین این کارو بکنین!

اسکریم جیور با لحن بی‌اعتنایی گفت:

ـ من کاملاً حق داشتم. حکم مصادره‌ی موجه به وزارتخونه این قدرتو می‌ده که به مصادره‌ی مندرجات یک وصیت نامه ـ

هرمیون گفت:

ـ این قانون رو برای جلوگیری از انتقال وسایل دست ساز حاوی جادوی سیاه تصویب کردند و وزارتخونه قبل از گرفتن اموال شخص مرحوم باید مدارک محکمی دال بر غیر قانونی بودن اون اموال داشته باشه! منظورتون اینه که فکر کردین که دامبلدور قصد داشته چیز طلسم شده‌ای برامون بگذاره؟

اسکریم جیور پرسید:

ـ شما قصد دارین در یکی از رشته‌های مربوط به قوانین جادویی مشغول به کار بشین، دوشیره گرنجر؟

هرمیون پرخاشگرانه گفت:

ـ نه، چنین قصدی ندارم. فقط امیدوارم بتونم در این دنیا کار خوبی انجام بدم.

رون خندید. وقتی هری شروع به صحبت کرد اسکریم جیور لحظه‌ای نگاهش را به رون انداخت و دوباره برداشت. هری گفت:

ـ پس چه طور شد که تصمیم گرفتین الان وسایلمونو بهمون بدین؟ هیچ بهانه‌ای برای نگه داشتنشون پیدا نکردین؟

هرمیون بلافاصله گفت:

ـ نه، برای این بوده که سی و یک روز به آخر رسیده. بیش‌تر از این نمی‌تونند اون وسایل رو پیش خودشون نگه دارند مگر این که بتونند خطر ناکیشونو ثابت کنند، درسته؟

اسکریم جیور، بی اعتنا به هرمیون، به رون گفت:

ـ می‌شه بگی که ببینم تو به دامبلدور نزدیک بودی یا نه، رونالد؟

رون، مات و مبهوت، جواب داد:

ـ من؟ نه... نه بابا... همیشه این هری بود که...

رون رویش را به سمت هری و هرمیون برگرداند و متوجه نگاه «فوراً ساکت شو!» مانند هرمیون شد ولی آسیب وارد شده بود: قیافه‌ی اسکریم جیور طوری بود که انگار دقیقاً همان چیزی را شنیده بود که می‌خواست بشنود و انتظارش را داشت. مثل پرنده‌ای شکاری، پاسخ رون را در هوا قاپید و گفت:

ـ اگر به دامبلدور چندان نزدیک نبودی برای این چه توضیحی داری که اون در وصیت‌نامه‌ش از تو یاد کرده؟ اون به طرزی استثنایی، ارثیه‌ی بسیار معدودی رو برای افراد گذاشته. کتابخونه‌ی شخصی، ابزار جادویی و سایر وسایل شخصیشو به هاگوارتز بخشیده. به نظرت چرا تو رو از بقیه جدا دونسته؟

رون گفت:

ـ من... نمی‌دونم. من... وقتی می‌گم به هم نزدیک نبودیم... منظورم اینه که فکر می‌کنم منو دوست داشت.

این پاسخ به شدت دور از واقعیت بود: تا جایی که هری می‌دانست رون و دامبلدور هرگز با هم تنها نشده بودند و تعداد تماس‌های مستقیمشان با یکدیگر در حد صفر بود. با این همه، به نظر نمی‌رسید که اسکریم جیور به حرف رون گوش داده باشد. او دستش را به زیر شنلش برد و کیسه‌ی بندداری از آن بیرون آورد که بسیار بزرگ‌تر از کیسه‌ای بود که هاگرید به هری داده بود. از درون آن طوماری از کاغذ پوستی را در آورد و پس از گشودن لوله‌ی آن شروع به خواندنش با صدای بلند کرد:

ـ ***«آخرین وصیت نامه‌ی آلبوس پرسیوال والفریک برایان دامبلدور»***... بله... بفرمایین..... «***برای رونالد بیلیوس ویزلی، خاموش کن جادویی‌ام را می‌گذارم، با این امید که با هر بار استفاده از آن مرا به یاد آورد.***»

اسکریم جیور از کیسه‌اش وسیله‌ای را در آورد که هری قبلاً آن را دیده بود: چیزی شبیه به فندکی نقره‌ای رنگ بود اما هری می‌دانست که آن وسیله قادر است با یک ضربه‌ی کوچک، تمام روشنایی یک مکان را جذب و ذخیره کند. اسکریم جیور خم شد و خاموش کن جادویی را به دست رون داد که او نیز پس از گرفتن

آن با چهره‌ای حیرت زده آن را در دستش پشت و رو کرد.

اسکریم جیور با مشاهده‌ی رون گفت:

ـ اون وسیله‌ی ارزشمندیه. شاید حتی منحصر به فرد باشه. مطمئناً یکی از طراحی‌های خود دامبلدوره. چرا اون باید چنین وسیله‌ی نادری رو برای تو بگذاره؟

رون هاج و واج سرش را تکان داد. اسکریم جیور که دست از تلاش بر نمی‌داشت دوباره گفت:

ـ شاید دامبلدور به هزاران دانش‌آموز درس داده باشه. با این حال شما سه نفر تنها کسانی هستین که در وصیت نامه‌ش از تون یاد کرده. علتش چیه؟ آقای ویزلی، اون فکر می‌کرد شما از این خاموش کن جادویی چه استفاده‌ای می‌کنین؟

رون جویده جویده گفت:

ـ به گمونم، فکر می‌کرده باهاش چراغ‌هارو خاموش می‌کنم. مگه چه کار دیگه‌ای می‌تونم باهاش بکنم؟

از قرار معلوم، اسکریم جیور هیچ پیشنهادی نداشت. پس از آن که یکی دو لحظه رون را با چشم‌های نیمه بسته نگاه کرد، بار دیگر به سراغ وصیت‌نامه‌ی دامبلدور رفت:

ـ ***«برای دوشیزه هرمیون جین گرنجر، کتاب «قصه‌های بیدل نقال» را می‌گذارم، با این امید که در نظرش سرگرم کننده و آموزنده باشد.»***

این بار اسکریم جیور از کیسه‌اش کتاب کوچکی را در آورد که به اندازه‌ی کتاب ***اسرار سیاه‌ترین جادو***، کهنه و قدیمی بود. جلد آن در بسیاری نقاط دارای لک و خراشیدگی بود. هرمیون بدون هیچ حرفی آن را از دست اسکریم جیور گرفت. کتاب را روی پاهایش گذاشت و به آن چشم دوخت. هری متوجه شد که عنوان کتاب به زبان طلسم‌های باستانی است و او هرگز خواندن این زبان رانیاموخته بود. همان طور که به جلد کتاب نگاه می‌کرد قطره اشکی بر روی نشانه‌های برجسته‌ی آن فرو چکید. اسکریم جیور پرسید:

ـ دوشیزه گرنجر، به نظر شما چرا دامبلدور این کتابو براتون ارث گذاشته؟

هرمیون با آستینش اشک‌هایش را پاک کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ اون... اون می‌دونست من به کتاب علاقه دارم.

ـ ولی چرا این کتاب خاص؟

ـ نمی‌دونم. شاید فکر کرده از خوندنش لذت می‌برم.

ـ آیا درباره‌ی رمزگذاری یا انتقال پیام‌های محرمانه به هر وسیله‌ای با دامبلدور صحبت کرده بودین؟

هرمیون که همچنان با آستینش چشم‌هایش را خشک می‌کرد در جوابش گفت:

ـ نه، صحبتی نشده بود. اگر وزارتخونه بعد از سی و یک روز نتونسته هیچ رمزی رو در این کتاب تشخیص بده، بعیده که من بتونم این کارو بکنم.

هرمیون بغضش را فرو خورد. آن‌ها چنان تنگ هم نشسته بودند که رون برای بیرون کشیدن دستش مشکل داشت. اسکریم جیور دوباره به سراغ وصیت نامه رفت. همین که شروع به خواندن کرد شور و شوقی ناگهانی در دل هری افتاد.

ـ«برای هری جیمز پاتر، گوی زرینی را می‌گذارم که در اولین مسابقه‌ی کوییدیچش در هاگوارتز به چنگش آورد تا یادآور پاداش‌های پشتکار و مهارت باشد.»

وقتی اسکریم جیور آن توپ کوچک طلایی رنگ را در آورد که به اندازه‌ی یک گردو بود و بال‌های نقره‌ای ظریفش راکمابیش با ملایمت به هم می‌زد، هری نتوانست جلوی احساس ناامیدی شبهه ناپذیرش را بگیرد. اسکریم جیور پرسید:

ـ چرا دامبلدور این گوی زرینو برات ارث گذاشته؟

هری گفت:

ـ چیزی به فکرم نمی‌رسه. احتمالاً به همون دلایلی که الان خوندین..... که یادم بندازه اگر پشتکارو نمی‌دونم چی‌چی داشته باشم، چی به دست می‌آرم.

ـ پس از نظر شما این به یادگاری نمادینه؟

هری گفت:

ـ فکر کنم همین باشه. چه چیز دیگه‌ای می‌تونه باشه؟

اسکریم جیور صندلی‌اش راکمی جلو کشید که به کاناپه نزدیک‌تر شود و گفت:

ـ این منم که سؤال می‌کنم.

هوای بیرون دیگر کاملاً تاریک شده بود و پشت پنجره‌ها خیمه‌ی سفید شبح‌وار برفراز پرچین‌ها قد برافراشته بود. اسکریم جیور به هری گفت:

ـ متوجه شدم که کیک تولدت به شکل گوی زرین بود. علتش چیه؟

هرمیون پوزخندی زد و گفت:

ـ اوه، نمی‌تونه اشاره‌ای به این واقعیت باشه که هری بازیکن جستجوگر توانائیه. این دیگه خیلی بدیهیه. ممکنه زیر تزییناتش پیام محرمانه‌ای از دامبلدور پنهان شده باشه!

اسکریم جیور گفت:

ـ من فکر نمی‌کنم چیزی زیر تزیینات کیک مخفی باشه. ولی یه گوی زرین با این که کوچکه مخفیگاه خیلی خوبی می‌تونه باشه. مطمئناً می‌دونین چرا؟

هری شانه‌اش را بالا انداخت. اما هرمیون جواب داد: هری با خود اندیشید که عادت درست پاسخ دادن به پرسش‌ها چنان با وجود هرمیون عجین شده است که در برابرش تاب مقاومت ندارد. هرمیون گفت:

ـ برای این که گوی‌های زرین حافظه‌ی بدنی دارند.

هری و رون که معلومات هرمیون در زمینه‌ی کوییدیچ را ناچیز می‌پنداشتند هر دو با هم گفتند:

ـ چی؟

اسکریم جیور گفت:

ـ درسته. گوی زرین، پیش از آزاد شدنش در زمین بازی با بدن هیچ کسی تماس نداره، حتی سازندگانش که دستکش به دست می‌کنند. گوی‌های زرین دارای جادویی هستند که از طریق اون می‌تونند اولین کسی رو که بهشون دست زده تشخیص بدن، برای مواقعیه که بر سر گیرنده‌ی توپ اختلاف نظر پیش می‌یاد. این گوی زرین ـ

اسکریم جیور توپ طلایی کوچک را بالا گرفت و ادامه داد:

ـ تماس با دست تو رو به خاطر می‌یاره، پاتر. به نظرم رسید که دامبلدور، بامهارت جادویی فوق‌العاده‌ای که داشت، گذشته از خطاهای دیگرش، ممکنه

طوری این گوی زرین رو جادو کرده باشه که فقط برای تو باز بشه.

قلب هری تند تند می‌تپید. مطمئن بود که اسکریم جیور درست می‌گوید. چه طور می‌توانست جلوی چشم وزیر از گرفتن گوی زرین با دست عریانش خودداری کند؟

اسکریم جیور گفت:

ـ چرا پس چیزی نمی‌گی، نکنه خودت می‌دونی که توی اون گوی زرین چیه؟

ـ نه، نمی‌دونم.

هری این را گفت اما همچنان در این فکر بود که چه طور می‌تواند وانمود کند که توپ را گرفته بدون آن که به راستی آن را گرفته باشد. ای کاش ذهن جویی بلد بود، به راستی بلد بود و می‌توانست ذهن هرمیون را بخواند. عملاً می‌توانست صدای ورور مغزش را در کنارش بشنود.

اسکریم جیور به آرامی گفت:

ـ بگیرش.

هری به چشم‌های زرد وزیر نگاه کرد و فهمید که چاره‌ای جز اطاعت از او ندارد. دستش را دراز کرد و اسکریم جیور دوباره به جلو خم شد و به طور عمدی گوی زرین را آهسته کف دست هری گذاشت.

هیچ اتفاقی نیفتاد. با بسته شدن انگشتان هری به دور گوی زرین، بال‌های خسته‌اش پرپری زد و بی‌حرکت ماند. با این که دیگر بخشی از توپ از نظر پنهان بود، اسکریم جیور، رون و هرمیون چنان مشتاقانه به آن نگاه می‌کردند که گویی همچنان امیدوار بودند به نوعی تغییر شکل پیدا کند. هری با خونسردی گفت:

ـ هیجان‌انگیز بود.

رون و هرمیون، هر دو با هم خندیدند.

هرمیون که به زور می‌کوشید از جایش بلند شود از اسکریم جیور پرسید:

ـ خب، تموم شد دیگه، نه؟

اسکریم جیور که ظاهراً بدخلق شده بود در جوابش گفت:

ـ نه کاملاً. دامبلدور ارثیه‌ی دیگه‌ای هم برات گذاشته، پاتر.

هری که شور و شوقش برگشته بود از او پرسید:

ـ چی هست؟

اسکریم جیور این بار دیگر به خود زحمت خواندن وصیت نامه را نداد و گفت:

ـ شمشیر گودریک گریفندوره.

هرمیون و رون، هر دو سرجایشان میخکوب شدند. هری نگاهی به اطراف انداخت تا اثری از دسته‌ی یاقوت نشانش بیابد. اما اسکریم جیور شمشیر را از کیسه چرمی‌اش در نیاورد که البته کوچک‌تر از آن بود که بتواند آن را در خود جا بدهد.

هری با سوءظن پرسید:

ـ پس کجاست؟

اسکریم جیور گفت:

ـ متأسفانه اون شمشیر مال دامبلدور نبود که بخواد به کسی بده. شمشیر گریفندور، شیء دست ساز تاریخی و مهمیه و به همین دلیل متعلق به ــ

هرمیون با حرارت گفت:

ـ اون مال هریه. خودش هری رو انتخاب کرد. هری کسی بود که پیداش کرد. از توی کلاه گروه بندی کشیدش بیرون ــ

اسکریم جیور گفت:

ـ بنا به منابع تاریخی معتبر، این شمشیر ممکنه خودشو در اختیار هر گریفندوری شایسته‌ای قرار بده. این باعث نمی‌شه که این شمشیر جزیی از دارایی‌های شخصی آقای پاتر بشه، حالا دیگه مهم نیست که دامبلدور چه تصمیمی گرفته بوده.

اسکریم جیور که درست صورتش را نتراشیده بود گونه‌اش را خاراند و با نگاهی دقیق هری را زیر نظر گرفت و گفت:

ـ به نظرت چرا ــ

هری که می‌کوشید جلوی خشمش را بگیرد، در ادامه‌ی حرف او گفت:

ـ چرا دامبلدور می‌خواسته اون شمشیرو به من بده؟ شاید فکر می‌کرده روی

دیوار اتاقم خیلی قشنگ می‌شه.

اسکریم جیور غرولندکنان گفت:

ـ شوخی که نیست، پاتر! آیا به این علت بود که دامبلدور عقیده داشت فقط شمشیر گریفندور می‌تونه وارث اسلیترینو شکست بده؟ آیا به این دلیل مایل بود اونو به تو بده، پاتر، چون اونم مثل خیلی‌های دیگه معتقد بود که سرنوشت، تو رو برای نابودی «کسی که نباید اسمش را برد» انتخاب کرده؟

هری گفت:

ـ فرضیه‌ی جالبیه. تا حالا کسی سعی کرده ولدمورت رو با شمشیر بزنه؟ شاید لازم باشه که وزارتخونه به جای به کار گرفتن افرادش برای اوراق کردن و جمع کردن خاموش کن‌ها و مخفی نگه داشتن فرار زندانی‌ها از آزکابان، چند نفرو برای این کار در نظر بگیره. پس این کاریه که شما می‌کنین جناب وزیر، در دفترتونو به روی همه می‌بندین و سعی می‌کنین یه گوی زرینو باز کنین؟ مردم دارند می‌میرند، خود منم نزدیک بود یکی از اونا باشم، ولدمورت در طول سه استان تعقیبم می‌کرد، مودی چشم باباقوری رو کشت، در حالی که وزارتخونه حتی یک کلمه درباره‌ی هیچ کدوم از این موارد حرفی نزده، زده؟ حالا شما باز هم از ما انتظار دارین باهاتون همکاری کنیم!

اسکریم جیور از جایش برخاست و فریاد زد:

ـ خیلی داری تند می‌ری!

هری نیز از جا جست. اسکریم جیور لنگ لنگان به سوی هری رفت و با نوک چوبدستی‌اش به سینه‌ی هری ضربه‌ای زد: نوک چوبدستی مثل آتش سیگار تی‌شرت هری را سوراخ کرد. رون از جا پرید و چوبدستی‌اش را بلند کرد و گفت: «اوی!» اما هری گفت:

ـ نه، می‌خوای بهانه‌ای برای دستگیریمون به دستش بدی؟

اسکریم جیور که نفس‌های سنگینش به صورت هری می‌خورد به او گفت:

ـ یادت افتاد که توی مدرسه نیستی، نه؟ یادت افتاد که من دامبلدور نیستم که نافرمانی و گستاخیتو ببخشم؟ شاید اون جای زخم برات حکم تاج رو داشته

باشه، پاتر، ولی یه بچه‌ی هفده ساله شایستگی اینو نداره که به من بگه چه طوری باید کارمو انجام بدم! وقتش رسیده که یاد بگیری به دیگران احترام بگذاری!

هری گفت:

ـ این چیزیه که خودتون باعثش شدین.

زمین به لرزه در آمد؛ صدای گام‌هایی به گوش رسید که دوان دوان پیش می‌آمدند. سپس در اتاق نشیمن با شدت باز شد و آقا و خانم ویزلی به داخل اتاق دویدند.

ـ ما... ما فکر کردیم که صدا....

آقای ویزلی که شروع به صحبت کرده بود با مشاهده‌ی صحنه‌ی براق شدن هری و اسکریم جیور در برابر هم به کلی احساس خطر کرد. خانم ویزلی که نفس نفس می‌زد، گفت:

ـ... که صداتون بالا رفته.

اسکریم جیور یکی دو قدم عقب رفت و از هری فاصله گرفت و به سوراخی نگاه کرد که در تی‌شرت هری ایجاد کرده بود. ظاهراً متأسف بود که از کوره در رفته است. غرولند کنان گفت:

ـ چی... چیزی نیست.

یک بار دیگر مستقیم به صورت هری نگاه کرد و گفت:

ـ از رفتارت متأسف شدم. ظاهراً فکر می‌کنی که وزارتخونه خواهان چیزی نیست که تو ــ که دامبلدور می‌خواست. ما باید پشت هم باشیم.

هری گفت:

ـ من از روش‌های شما خوشم نمی‌یاد، یادتونه؟

هری برای دومین بار مشت راستش را بالا آورد و جای زخم پشت دستش را به اسکریم جیور نشان داد که هنوز به سفیدی می‌زد و نمایانگر این عبارت بود: «**من نباید دروغ بگویم.**» اسکریم‌جیور چهره‌اش را در هم کشید. بدون هیچ حرف دیگری رویش را برگرداند و لنگ لنگان از اتاق بیرون رفت. خانم ویزلی با عجله به دنبالش دوید. هری صدای پای خانم ویزلی را شنید که جلوی در پشتی متوقف

شد و بعد از یکی دو دقیقه اعلام کرد:

ـ اون رفت!

وقتی خانم ویزلی با عجله نزدشان برگشت آقای ویزلی رو به هری، رون و هرمیون کرد و پرسید:

ـ چی می‌خواست؟

هری گفت:

ـ می‌خواست چیزهایی رو که دامبلدور برامون گذاشته بهمون بده. اونا تازه مندرجات وصیت نامه شو از توقیف در آورده‌ن.

در باغ بیرون ساختمان، سر میز شام، سه چیزی که اسکریم جیور به آن‌ها داده بود دست به دست می‌گشت. همه از دیدن خاموش کن جادویی و کتاب ***قصه‌های بیدل نقال*** اظهار شگفتی می‌کردند و تأسف می‌خوردند که اسکریم جیور از تحویل شمشیر گریفندور خودداری کرده است اما درباره‌ی این که چرا دامبلدور گوی زرین کهنه‌ای را برای هری گذاشته است هیچ چیز به فکر کسی نرسید. وقتی آقای ویزلی برای سه یا چهارمین بار خاموش کن جادویی را بررسی می‌کرد خانم ویزلی محتاطانه گفت:

ـ هری، عزیزم، همه حسابی گرسنه‌اند ولی ما دوست نداشتیم بدون شما شروع کنیم.... اشکالی نداره که شامو بیارم؟

همه کمابیش با عجله شامشان را خوردند و بعد از آن که دسته جمعی «تولدت مبارک» را به طرزی شتاب زده برایش خواندند و لقمه‌ای از کیک از گلویشان پایین رفت مهمانی به پایان رسید. هاگرید که به عروسی روز بعد دعوت داشت و گنده‌تر از آن بود که بتواند در پناهگاه شلوغ و لبریز از مهمان بخوابد به یکی از زمین‌های آن اطراف رفت که در آن برای خود چادری بزنند.

وقتی به خانم ویزلی کمک می‌کردند که باغ را به حالت اولش برگردانند هری آهسته و زیر لب به هرمیون گفت:

ـ بعد از این که همه خوابیدند بیا بالا پیش ما.

آن بالا در اتاق زیر شیروانی، رون خاموش کن جادویی‌اش را وارسی می‌کرد

و هری کیف پوست الاغی هاگرید را پر می‌کرد، نه از طلا، بلکه از چیزهایی که بیش از همه برایش ارزشمند بودند هر چندکه برخی از آن‌ها ارزش ظاهری نداشتند: نقشه‌ی غارتگر، تکه‌ای از آینه‌ی جادویی سیریوس و قاب آویز ر.ا.ب. بند کیسه را سفت کرد و آن را دور گردنش انداخت. سپس نشست و گوی زرین قدیمی را در دستش نگه داشت و حرکت ضعیف بال‌هایش را تماشا کرد. سرانجام هرمیون ضربه‌ای به در زد و پاورچین پاورچین وارد اتاق شد. چوبدستی‌اش را به سمت پله‌ها حرکتی داد و زیر لب گفت: «***مافلیاتو!***[1]»

رون گفت:

ـ فکر می‌کردم این ورد رو قبول نداری.

هرمیون گفت:

ـ وضعیت فرق کرده. حالا اون خاموش کنتو نشونمون بده.

رون بلافاصله دست به‌کار شد. خاموش کن جادویی را بالا آورد و دکمه‌ی آن را فشار داد. تنها چراغ روشن اتاق بلافاصله خاموش شد. هرمیون زمزمه کرد:

ـ موضوع اینه که با پودر تاریکی فوری پرویی هم می‌تونیم این کارو بکنیم.

صدای تق آهسته‌ای آمد و گوی نورانی چراغ، بالا رفت و به روی سقف برگشت و بار دیگر همه جا را روشن کرد. رون که اندکی حالت تدافعی به خود گرفته بود، گفت:

ـ باز هم معرکه‌ست. این طور که می‌گن، دامبلدور خودش اینو اختراع کرده!

ـ می‌دونم. ولی مطمئناً اون برای این که در خاموش کردن چراغ‌ها به ما کمک کنه تورو برای وصیتش گلچین نکرده!

هری پرسید:

ـ به نظر تو اون می‌دونسته وزارتخونه وصیت نامه شو مصادره می‌کنه و همه‌ی چیزهایی رو که برامون گذاشته، دونه به دونه بررسی می‌کنه؟

هرمیون گفت:

ـ صد در صد. اون نمی‌تونسته توی وصیت نامه‌ش ذکر کنه که برای چی این

1. Muffliato

چیزها رو برامون گذاشته، ولی اینم توضیحی نیست که...

رون پرسید:

ـ... که چرا وقتی زنده بود اشاره‌ای در این مورد نکرد؟

هرمیون که ***قصه‌های بیدل نقال*** را ورق می‌زد به او گفت:

ـ آره، دقیقاً اگه این چیزها تا این حد مهمند که جلوی چشم وزارتخونه باید به دست ما برسند... خب آدم فکر می‌کنه که چرا دلیلشو به ما نگفت... نکنه فکر می‌کرده که دلیلش بدیهیه؟

رون گفت:

ـ پس اشتباه فکر می‌کرده، نه؟ همیشه می‌گفتم اون روانیه. باهوش و از این چیزها بود ولی مخش تاب داشت. به هری یه گوی زرین کهنه داده... آخه این چه کاری بوده؟

هرمیون گفت:

ـ هیچ نمی‌دونم. هری، وقتی اسکریم جیور مجبورت کرد بگیریش، خیلی مطمئن بودم که اتفاقی می‌افته.

هری که با بردن گوی زرین در میان انگشتانش، ضربان نبضش تندتر شده بود، به آن‌ها گفت:

ـ آره، خب. ولی قرار نبود که جلوی اسکریم‌جور نهایت تلاشمو بکنم، درسته؟

هرمیون پرسید:

ـ منظورت چیه؟

هری گفت:

ـ گوی زرینی که در اولین مسابقه‌ی کوییدیچم گرفتم؟ یادتون نیست؟

هرمیون فقط هاج و واج به نظر می‌رسید. اما رون نفسش را حبس کرد و آن قدر با حالت جنون‌آمیزی با انگشتش به هری و بعد به گوی زرین و برعکس اشاره کرد تا بالاخره زبانش باز شد و گفت:

ـ همونی بود که تقریباً قورتش دادی!

ـ دقیقاً همونه.

هری این را گفت و در حالی که قلبش تند تند می‌زد گوی زرین را به لبش چسباند.

گوی زرین باز نشد. ناراحتی و ناامیدی تلخی تمام وجودش را فراگرفت: گوی طلایی رنگ را پایین آورد اما همان وقت هرمیون فریاد زد:

ـ نوشته! یه نوشته روشه، زود باش، نگاه کن!

چیزی نمانده بود از شدت تعجب و هیجان گوی زرین را به زمین بیندازد. هرمیون کاملاً درست می‌گفت. بر روی سطح صیقلی طلایی رنگ آن که تا چند دقیقه پیش هیچ چیز وجود نداشت پنج کلمه حک شده بود که هری دستخط ظریف و اندک مایل آن را شناخت که دستخط کسی جز دامبلدور نبود:

من آخر باز می‌شوم.

هنوز هری خواندن آن را تمام نکرده بود که دوباره ناپدید شد.

ـ «***من آخر باز می‌شوم***» چه معنایی می‌تونه داشته باشه؟

رون و هرمیون با چهره‌هایی بی‌حالت، سر تکان دادند.

ـ من آخر باز می‌شم... من آخر باز می‌شم... من آخر باز می‌شم...

اما با این که بارها این کلمات را تکرار کردند، با این که با آهنگ‌های متفاوتی آن را بر زبان آوردند، نتوانستند هیچ معنای دیگری از آن استنباط کنند. سرانجام وقتی از تلاش برای حدس زدن معنای نوشته‌ی روی گوی زرین دست کشیدند، رون گفت:

ـ شمشیره رو بگو. چرا اون می‌خواست که شمشیر مال هری باشه؟

هری به آرامی گفت:

ـ و چرا یک کلمه به من نگفت؟ شمشیره اون جا بود، در طول تمام صحبت‌های پارسالمون درست همون جا روی دیوار دفترش بود! اگه می‌خواست اون مال من باشه، پس چرا همون موقع به من ندادش؟

هری حس می‌کرد سر جلسه‌ی امتحان نشسته و سؤالی در برابرش قرار دارد که باید بتواند به آن پاسخ بدهد اما مغزش کند کار می‌کند و واکنشی از خود نشان نمی‌دهد. آیا در گفتگوهای طولانی سال گذشته‌اش با دامبلدور مطلبی را درست

نفهمیده بود؟ آیا او باید معنای همه‌ی این‌ها را می‌دانست؟ آیا دامبلدور از او انتظار داشت که بداند؟

هرمیون گفت:

ـ و اما این کتاب، ***«قصه‌های بیدل نقال»***، هیچ وقت حتی درباره‌شون چیزی نشنیده‌م.

رون ناباورانه گفت:

ـ هیچ وقت درباره‌ی ***قصه‌های بیدل نقال*** چیزی نشنیدی؟ شوخی می‌کنی، آره؟

هرمیون با تعجب گفت:

ـ نه، شوخی نمی‌کنم! پس تو این قصه‌ها رو بلدی؟

ـ خب معلومه که بلدم!

هری که حواسش پرت شده بود، سرش را بلند کرد. بی‌سابقه بود که رون کتابی را خوانده باشد که هرمیون نخوانده است. اما رون، از تعجب آن‌ها گیج شده بود.

ـ ای بابا، بس کنین. همه‌ی قصه‌های قدیمی کودکان باید مال بیدل باشه، مگه نه؟ ***چشمه‌ی خوشبختی***.... ***جادوگر و جام جهنده***... ***خرگوش مموش و قاه قاه پایش***...

هرمیون کرکر خندید و پرسید:

ـ ببخشید؟ اون آخری چی بود؟

رون ناباورانه نگاهش را از هری به هرمیون انداخت و گفت:

ـ دست وردارین، بابا! حتماً اسم خرگوش مموشو شنیدین ـ

هرمیون گفت:

ـ رون، خودت خوب می‌دونی که من و هری رو مشنگ‌ها بزرگ کرده‌ن! وقتی کوچولو بودیم از این قصه‌ها نشنیدیم، قصه‌هایی که ما شنیدیم سفیدبرفی و هفت کوتوله و سیندرلا ـ

رون پرسید:

ـ اون دیگه چیه، یه جور مرضه؟

هرمیون که بار دیگر روی آن سطور باستانی خم شده بود، پرسید:

ـ پس اینا قصه‌های کودکانند؟

رون با تردید گفت:

ـ آره، منظورم اینه که این فقط چیزیه که ما شنیدیم، متوجه‌ای، شنیدیم که همه‌ی قصه‌های قدیمی مال بیدله. دیگه نمی‌دونم نسخه‌ی اصلی‌شون چه جوریه.

ـ ولی نمی‌دونم چرا دامبلدور فکر کرده من باید اونا رو بخونم.

صدای جیرجیری از طبقه‌ی پایین آمد. رون با دلواپسی گفت:

ـ شاید فقط چارلی باشه، شاید حالا که مامان خوابیده دزدکی داره می‌ره که موهاشو دوباره بلند کنه.

هرمیون زمزمه کرد:

ـ فرقی نمی‌کنه، دیگه باید بخوابیم. اگه فردا زیادی بخوابیم ناجور می‌شه.

رون موافقت کرد و گفت:

ـ آره، قتل بی‌رحمانه‌ی سه نفر به دست مادر داماد ممکنه فضای مراسم عروسی رو یه ذره غم‌انگیز کنه. من چراغ‌ها رو خاموش می‌کنم.

وقتی هرمیون از اتاق بیرون رفت، بار دیگر دکمه‌ی خاموش کن جادویی را زد.

۸

عروسی

ساعت سه‌ی بعدازظهر روز بعد، هری، رون، فرد و جرج در باغ میوه جلوی خیمه‌ی سفید باشکوه ایستاده، در انتظار ورود مهمان‌های عروسی بودند. هری مقدار زیادی از معجون مرکب پیچیده خورده و حالا نسخه‌ی بدلی پسر مشنگ موقرمزی از اهالی دهکده‌ی اوتری سنت کچپول[1] شده بود که فرد به کمک افسون جمع آوری چند تار مویش را دزدیده بود. نقشه‌شان این بود که هری را تحت عنوان «پسر عمو بارنی» معرفی کنند و برای اختفای هری، چشم امیدشان به جمعیت زیاد خاندان ویزلی بود.

هر چهار نفر، نقشه‌های مربوط به طرز جایگیری مهمان‌ها را محکم نگه داشته بودند تا بتوانند هنگام نشستن مهمان‌ها سرجاهایشان به آن‌ها کمک کنند. یک ساعت پیش از آن، گروه خدمتکاران با رداهای سفید به همراه گروه دیگری که کت‌های طلایی به تن داشتند از راه رسیده بودند و در آن لحظه همه‌ی این جادوگران در زیر درختی در نزدیکی آن‌ها نشسته بودند. هری می‌توانست دود متمایل به آبی رنگ پیپ‌هایشان را ببیند که از آن نقطه بالا می‌رفت.

---

1. Ottery St. Catchpole

از ورودی خیمه در پشت هری، ردیف‌های پی در پی صندلی‌های ظریف طلایی رنگی نمایان بود که در دو سوی فرش دور و دراز ارغوانی رنگی قرار داشتند. به دور تیرهای حامل خیمه، ریسه‌هایی از گل‌های سفید و طلایی پیچیده بودند. فرد و جرج دسته‌ای از بادکنک‌های طلایی رنگ را درست بالای جایی بسته بودند که بیل و فلور به زودی در آن جا زن و شوهر می‌شدند. بیرون خیمه، پروانه‌ها و زنبورها بالای چمن‌ها و پرچین‌ها به نرمی پر و بال می‌زدند. هری احساس ناراحتی می‌کرد. پسر مشنگی که او قیافه‌اش را به خود گرفته بود کمی از او چاق‌تر بود و با ردای مجلسی‌اش در گرمای سوزان آن روز تابستانی احساس گرما و کلافگی می‌کرد.

فرد که یقه‌ی ردای خودش را می‌کشید، گفت:

ـ وقتی خودم ازدواج کنم زحمت هیچ کدوم از این مزخرفات رو به خودم نمی‌دم. همه‌تون می‌تونین هرچی دوست داشتین بپوشین، مامانو هم با یه طلسم بدن بند درست و حسابی جادو می‌کنم تا وقتی که مراسم تموم بشه.

جرج گفت:

ـ مامان امروز روی هم رفته خیلی اوضاعش ناجور نبود. فقط یه ذره برای این که پرسی این جا نیست گریه کرد، ولی کی به اون اهمیت می‌ده؟ ای داد و بیداد، آماده باشین، اومدند، نگاه کنین.

در دورترین نقطه از محدوده‌ی حیاط، عده‌ای با لباس‌های رنگ و وارنگ، یکی پس از دیگری، ظاهر می‌شدند. در طول چند دقیقه، تبدیل به جمعیتی شدند که در مسیری مارپیچی از باغ می‌گذشتند و به سوی خیمه می‌آمدند. گل‌های زیبا و چشمگیر و پرندگان سحرآمیز روی کلاه ساحره‌ها پرپر می‌زدند؛ جواهرات گرانبهای روی کراوات بسیاری از جادوگرها می‌درخشیدند؛ همهمه‌ی گفتگوهای پر شور جمعیت بلند و بلندتر می‌شد و با نزدیک شدن جمعیت به خیمه، صدای وزوز زنبورها فرو می‌نشست.

جرج که سرک می‌کشید تا بهتر بتواند ببیند، گفت:

ـ عالیه. فکر کنم چند تا از فامیل‌های پریزادمونو می بینم. اونا برای درک آداب

و رسوم انگلیسی ما نیاز به کمک دارند، خودم مواظبشون می‌شم....

فرد گفت:

ـ سرعت عملت کمه، آقای یک گوش.

فرد مثل برق از کنار گروه ساحره‌های میانسال جلوی جمعیت گذشت و به دو دختر فرانسوی زیبا گفت:

ـ بفرما ـ ***پرمیته موآ که آسیسته وو***[۱].

دخترها کرکر خندیدند و به او اجازه دادند که هنگام ورود به خیمه آن‌ها را همراهی کند. جرج ناچار شد به سراغ ساحره‌های میانسال برود و رون راهنمایی پرکینز را به عهده گرفت که همکار قدیمی آقای ویزلی در وزارتخانه بود. در این میان قرعه‌ی راهنمایی زوج پیر کمابیش ناشنوایی به نام هری افتاد.

وقتی هری دوباره از خیمه بیرون آمد صدای آشنایی را شنید که گفت: «چه طوری؟» و چشمش به تانکس و لوپین در جلوی صف مهمان‌ها افتاد. تانکس به مناسبت مراسم عروسی مویش را به رنگ طلایی در آورده بود. هنگامی که هری آن‌ها را در راهروی میان ردیف صندلی‌ها پیش می‌برد تانکس گفت:

ـ آرتور به ما گفت که تو همون مو فرفریه‌ای. برای دیشب باید مارو ببخشی. وزارتخونه فعلاً خیلی ضد گرگینه شده و ما فکر کردیم شاید حضورمون در اون‌جا زیاد برات خوب نباشه.

هری که بیش‌تر روی سخنش با لوپین بود تا با تانکس، گفت:

ـ اشکالی نداره، درک می‌کنم.

لوپین لبخند سریعی به هری زد اما وقتی رویشان را برگرداند و رفتند هری متوجه شد که دوباره حالت بیچاره‌ها را به خود گرفته است. از این موضوع سر در نمی‌آورد ولی آن لحظه، زمان مناسبی برای پرداختن به این موضوع نبود. هاگرید داشت حسابی نظم آن جا را بر هم می‌زد. از آن جا که درست متوجه نشده بود فرد چه جهتی را به او نشان داده است به جای نشستن روی یکی از صندلی‌ها که به روشی جادویی بزرگ و مقاوم شده و مخصوص او در آخرین ردیف قرار گرفته

---

۱. اجازه بدین که کمکتون کنم ـ م.

بود، روی پنج صندلی نشسته بود که دیگر به کپه‌ی بزرگی از چوب کبریت‌های طلایی رنگ شباهت داشتند.

هنگامی که آقای ویزلی سرگرم رفع و رجوع این خرابی بود و هاگرید فریادزنان از هر کسی که گوشش بدهکار بود عذرخواهی می‌کرد، هری شتابان به در ورودی خیمه برگشت و چشمش به رون افتاد که رو در روی جادوگری با ظاهر بسیار عجیب و غریب ایستاده بود. چشم‌هایش کمی لوچ بود و موی سفید پشمک مانندش به شانه‌اش می‌رسید و منگوله‌ی کلاهی که بر سر داشت جلوی بینی‌اش تاب می‌خورد و رنگ زرد زرده تخم مرغی ردایش چشم را می‌زد. نشان عجیبی، کمابیش مانند چشمی مثلثی شکل، در وسط زنجیر طلای دورگردنش می‌درخشید.

او دستش را به سمت هری دراز کرد و گفت:

ـ من زینوفیلیوس لاوگودم[1]. من و دخترم اون طرف این تپه زندگی می‌کنیم. خانواده‌ی ویزلی خیلی لطف دارند که مارو دعوت کردند.

او خطاب به رون اضافه کرد:

ـ ولی به گمانم تو دخترمو بشناسی؟

رون گفت:

ـ بله، اون همراهتون نیومده؟

ـ توی باغ کوچولوی قشنگتون معطل شده که با جن‌های خاکی حال و احوال کنه. چه هجوم شورانگیزی! چه انگشت شمارند جادوگرانی که می‌دونند که ما قادر به کسب چه دانشی از این جن‌های خاکی کوچولوی خردمندیم ـ یا اگه اونا رو به نام صحیحشون صدا کنیم: جرونامبلی گاردنزی[2].

رون گفت:

ـ جن‌های خاکی ما که فحش‌های آبدار زیادی بلدند. اما فکر کنم فرد و جرج اون فحش‌هارو یادشون دادن.

رون گروهی از جادوگران عالی‌رتبه را به داخل خیمه هدایت می‌کرد که لونا

---

1. Xenophilius Lovegood
2. Geronumbli Gardensi

شتابان از راه رسید و گفت:

ـ سلام، هری!

هری دستپاچه شد و گفت:

ـ اِ.... اسمم بارنیه.

لونا با خوشرویی پرسید:

ـ اوه. اسمتم عوض کردی؟

ـ از کجا فهمیدی؟

ـ اوه، فقط از حرکاتت.

او نیز مثل پدرش ردای زرد براقی به تن داشت که گل آفتابگردان بزرگ لای موهایش را با آن جور کرده بود. وقتی چشم کسی به آن همه زردی زننده عادت می‌کرد اثر کلی آن بسیار خوشایند می‌شد. دست کم دیگر هیچ تربی از گوش‌هایش آویزان نبود.

زینوفیلیوس که غرق صحبت با یکی از آشناهایش بود گفتگویی را نشنید که بین لونا و هری رد و بدل شد. پس از خداحافظی با آن جادوگر، رو به دخترش کرد که انگشتش را بالا آورد و گفت:

ـ بابا، نگاه کن، یکی از جن‌های خاکی راست راستی منو گاز گرفت!

آقای لاوگود گفت:

ـ چه عالی! بزاق جن خاکی فواید زیادی داره!

آن گاه انگشت باز لونا را گرفت و پس از بررسی سوراخ‌های روی آن که از هر یک خون بیرون می‌زد ادامه داد:

ـ لونا، عزیز دلم اگر امروز استعدادی در تو شکوفا شد مثلاً اگر تمایل غیرمنتظره‌ای برای خواندن اپرا یا سخنوری به زبان مردم دریایی داشتی، تمایلتو سرکوب نکن! شاید جرنامبلی‌ها این قدرتو بهت اعطا کرده باشند!

رون که در جهت مخالف آن‌ها، از کنارشان می‌گذشت با صدای بلندی پوزخند زد. وقتی هری، لونا و زینوفیلیوس را به سوی صندلی‌هایشان می‌برد، لونا در کمال آرامش گفت:

ـ رون مـی‌تونه بـخنده. ولی پـدرم تـحقیقات زیـادی در زمـینه‌ی جـادوی جرنامبلی کرده.

هری که از مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده بود که با نقطه نظرهای عجیب و غریب لونا و پدرش مخالفت نکند به او گفت:

ـ جدی؟ حالا مطمئنی که نمی‌خوای مـرهمی چـیزی روی جـای گـازشون بگذاری؟

لونا با حالتی رویایی، شروع به مکیدن انگشتش کرد و بعد از برانـداز کـردن سر تا پای هری، گفت:

ـ اوه، چیزی نیست. خوش تیپ شدی‌ها. به بابا گفتم که احـتمالاً هـمه ردای مجلسی می‌پوشند ولی اون عقیده داره که توی مجلس عروسی باید لباس‌هایی به رنگ‌های خورشیدی پوشید، می‌دونی که، برای شگون و خوش شانسی.

پس از آن که لونا به دنبال پدرش از آن جا دور شد بار دیگر سر و کله‌ی رون به همراه ساحره‌ی سالخورده‌ای پیدا شد که محکم دست رون را گرفته بـود. بـینی عقابی ساحره، سرخی دور چشم‌هایش و کلاه پوشیده از پرهای صورتی رنگش قیافه‌اش را شبیه به فلامینگوهای بدخلق کرده بود.

ـ... موهات زیادی بلنده، رونالد، یه لحظه فکر کردم جینورایی[1]. به حق ریش مرلین، این چه لباسیه که زینوفیلیوس لاوگود پوشیده؟ شبیه خاگینه شده. تو دیگه کی هستی؟

ساحره‌ی پیر این را از هری می‌پرسید. رون گفت:

ـ اوه، آره، خاله موریل، این پسرعمو بارنیه.

ـ یه ویزلی دیگه؟ شما مثل جن‌های خاکی زاد و ولد می‌کنین. هری پاتر این جا نیست؟ امیدوار بودم ببینمش. فکر می‌کردم یکی از دوستان توست، رونالد، نکنه فقط قمپز در کرده باشی؟

ـ نه ـ اون نمی‌تونست بیاد ـ

ـ اوهوم، بهانه آورد، آره؟ پس بـه اون خـنگی نـیست کـه تـوی عکس‌هـای

---

1. Ginevra

مطبوعاتی به نظر می‌رسه. الان داشتم عروس رو راهنمایی می‌کردم که چه طور باید به بهترین نحو نیم تاجمو روی سرش بگذاره.

او باصدای بلندی به هری گفت:

ـ جن سازه، می‌دونی که، الان قرن‌هاست که توی خانواده‌ی منه. دختر خوشگلیه ولی هر چی باشه ـ **فرانسویه**. خب، خب، یه جای خوب برام پیدا کن رونالد، من صد و هفت سالمه و درست نیست که زیاد سر پا بمونم.

رون هنگام عبور از کنار هری، نگاه معنی داری به او کرد و تا مدتی برنگشت: دفعه‌ی بعدی که همدیگر را جلوی در ورودی خیمه دیدند، هری ده دوازده نفر دیگر را سرجاهایشان نشانده بود. دیگر خیمه کمابیش پر شده بود و بعد از مدت‌ها اولین بار بود که صفی جلوی در به چشم نمی‌خورد.

رون با آستینش، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

ـ این موریل کابوسه. قدیما هر سال کریسمس می‌اومد این جا، اما بعد به لطف خدا از این ناراحت شد که فرد و جرج سر شام زیر صندلیش یه بمب کود حیوانی ترکوندن. بابا همیشه می‌گه که اون توی وصیت نامه‌ش اسمی از فرد و جرج نمی‌یاره، ولی مگه اونا از این چیزها باکی دارند، آخرش از همه‌ی فامیل پولدارتر می‌شن، برآوردی که ـــ وای.

هرمیون شتابان به سویشان می‌آمد و رون که تند تند پلک می‌زد به او گفت:

ـ چه خوب شدی!

هرمیون با این که لبخند می‌زد، در جوابش گفت:

ـ همیشه تعجب می‌کنه.

او پیراهن بنفش یاسی با دامن پفی پوشیده، کفش‌های پاشنه بلندی متناسب با رنگ لباسش به پا داشت. مویش نیز لخت و بّراق بود. هرمیون گفت:

ـ ولی خاله خانم موریلت با تو هم عقیده نیست. همین الان، طبقه‌ی بالا دیدمش که داشت نیم تاجشو به فلور می‌داد. گفت: «اوه، عزیزم، این همون مشنگ‌زاده‌هه‌س؟» بعدشم گفت: «طرز ایستادنش قشنگ نیست. مچ پاش هم خیلی لاغره.»

رون گفت:

ـ به خودت نگیر. با همه همین جوریه، حرفشو رک می‌زنه.

جرج که به همراه فرد بار دیگر از داخل خیمه بیرون می‌آمد، از رون پرسید:

ـ از خاله موریل حرف می‌زنین؟ آره، همین الان به من گفت که گوش‌هام قرینه نیستند. خفاش پیر. ولی ای کاش عمو بیلیوس هنوز زنده بود. توی عروسی، خوراک خنده بود.

هرمیون گفت:

ـ همونی نبوده که طالع نحس می‌بینه و بیست و چهار ساعت بعدش می‌میره؟

جرج تسلیم شد و گفت:

ـ خب، آره، آخر عمری یه ذره عجیب غریب شده بود.

فرد گفت:

ـ اما قبل از این که خل و چل بشه همیشه نقل مجلس بود. یه شیشه کامل نوشیدنی رو می‌نوشید و بعد می‌رفت روی پیست و از زیر ردایش شروع می‌کرد به در آوردن دسته‌های گل از ــ

هری از خنده ریسه رفته بود و در همان وقت هرمیون گفت:

ـ بله، معلومه که خیلی ناز بوده.

رون گفت:

ـ معلوم نشد که چرا هیچ وقت ازدواج نکرد.

هرمیون گفت:

ـ واقعاً ازت تعجب می‌کنم.

همه چنان قهقهه‌ی خنده را سر داده بودند که هیچ یک متوجه مهمانی نشدند که دیر رسیده بود و مرد جوانی مو مشکی با بینی بزرگ خمیده و ابروهای پرپشت مشکی بود تا این که بالاخره کارت دعوتش را به سمت رون دراز کرد و خیره به هرمیون، گفت:

ـ چه قدر خوشگل شدی.

ـ ویکتور!

هرمیون جیغ زنان این را گفت و کیف کوچک منجوق دوزی شده‌اش از دستش افتاد و چنان صدای تالاپ بلندی ایجاد کرد که با اندازه‌ی کیف متناسب نبود. وقتی با گونه‌های گل انداخته و با دستپاچگی خم شد که آن را از زمین بردارد، گفت:

ـ نمی‌دونستم تو هم هستی ـ خداوندا ـ چه قدر خوشحالم که می‌بی ـ حالت چه طوره؟

گوش رون دوباره به رنگ قرمز تیره در آمده بود. طوری به کارت دعوت نگاه می‌کرد گویی یک کلمه از نوشته‌های روی آن را باور نمی‌کرد و بعد با صدای بسیار بلندی گفت:

ـ تو این جا چی کار می‌کنی؟

کرام ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ فلور دعوتم کرد.

هری که هیچ کینه‌ای از کرام به دل نداشت با او دست داد و از آن جا که به نظرش رسید بهتر است جانب احتیاط را پیش بگیرد و کرام را از دورو بر رون دور بکند به او پیشنهاد کرد که خودش صندلی او را نشان بدهد.

وقتی وارد خیمه شدند که دیگر پر از جمعیت بود کرام گفت:

ـ دوستت از دیدنم خوشحال نشد.

سپس با نگاهی به موی قرمز و فرفری هری اضافه کرد:

ـ یا شاید فامیلتونه؟

هری زیر لب گفت: «پسر عموییم.» ولی در واقع کرام اصلاً حرف او رانشنید. حضور کرام در آن جا جنب و جوشی، به ویژه در میان بستگان پریزاد جوانشان پدید آورد: هر چه باشد او بازیکن کوییدیچ مشهوری بود. وقتی افراد از روی صندلی‌هایشان سرک می‌کشیدند تا او را بهتر ببینند، رون، هرمیون، فرد و جرج شتابان در راهروی میان ردیف صندلی‌ها پیش می‌آمدند. فرد به هری گفت:

ـ وقتشه که بشینیم وگرنه زیر دست و پای عروس له می‌شیم.

هری، رون و هرمیون سرجایشان در ردیف دوم، کنار فرد و جرج نشستند.

صورت هرمیون گل انداخته و گوش‌های رون همچنان سرخ بود. پس از چند دقیقه، رون در گوش هری زمزمه کرد:

ـ دیدی چه ریش کوچیک مسخره‌ای گذاشته؟

هری محافظه کارانه غرولندی کرد.

فضای گرم درون خیمه با انتظار اعصاب خردکنی در هم آمیخته بود. صدای خنده‌های پرشور ناگهانی، گاه و بی‌گاه، در همهمه‌ی یکنواخت جمعیت می‌پیچید.

آقا و خانم ویزلی، آرام آرام در راهرو پیش می‌رفتند و لبخند زنان برای بستگانشان دست تکان می‌دادند؛ خانم ویزلی یک دست رادی نوی نو، به رنگ یاقوت بنفش به تن داشت و کلاهی که بر سر گذاشته بود به آن می‌آمد.

لحظه‌ای بعد، بیل و چارلی جلوی در خیمه ایستاده بودند؛ هر دو ردای مجلسی به تن داشتند و بر روی جا دکمه‌ی لباسشان گل رز سفید و درشتی خودنمایی می‌کرد؛ فرد سوتی زد و صدای کرکر خنده‌ی بستگان پریزادشان بلند شد. سپس با صدای آهنگی که ظاهراً از چیزی شبیه به بادکنکی طلایی در می‌آمد صدای جمعیت فروکش کرد.

هرمیون که روی صندلی‌اش چرخیده بود تا در ورودی را ببیند، گفت:

ـ وای!

صدای آه دسته جمعی جادوگران و ساحره‌های حاضر در مجلس بلند شد چرا که فلور و آقای دلاکور در راهرو پیش می‌رفتند؛ فلور خرامان جلو می‌رفت و آقای دلاکور، لبخندزنان، گویی با هر قدم بالا و پایین می‌پرید. فلور پیراهن سفید بسیار ساده‌ای به تن داشت که انگار نور نقره‌ای خیره کننده‌ای از آن ساطع می‌شد. گرچه همواره درخشش و زیبایی‌اش باعث می‌شد دیگران در برابرش جلوه‌ای نداشته باشند امروز، هر که را که در مسیرش قرار می‌گرفت زیبا و درخشان می‌کرد. جینی و گابریل، هر دو با لباس‌های طلایی رنگ، حتی زیباتر از پیش به نظر می‌رسیدند و وقتی فلور به نزدیکی بیل رسید گویی او هرگز حتی روی فنریر گری بک را نیز ندیده بود.

صدای آهنگینی به گوش رسید که می‌گفت:

ـ خانم‌ها و آقایان...

هری در کمال تعجب متوجه شد که همان جادوگر ریزنقش مو وزوزی که برگزاری مراسم خاکسپاری دامبلدور را بر عهده داشت اکنون جلوی بیل و فلور ایستاده و می‌گوید:

ـ امروز در این مکان جمع شده‌ایم تا پیوند میان دو جوان را جشن بگیریم...

خاله موریل با صدای نسبتاً بلندی زمزمه می‌کرد:

ـ بله، نیم تاجم به کل این ماجرا درخشش و زیبایی خاصی بخشیده، ولی باید بگم که پیراهن جینورا یه ذره زیادی کوتاهه.

جینی با لب خندان سرش را برگرداند و به هری چشمکی زد و فوراً دوباره رو به رویش را نگاه کرد. ذهن هری از محدوده‌ی خیمه دور و دورتر رفت و به بعدازظهرهایی برگشت که همراه با جینی در گوشه و کنارهای دنج محوطه‌ی مدرسه گذرانده بودند. آن روزها چه دور به نظر می‌رسیدند، بهتر از آن بودند که در واقعیت بگنجند؛ گویی در تمام آن دوران، هری ساعت‌های درخشانی از زندگی فردی عادی را دزدیده بود؛ کسی که بر پیشانی‌اش جای زخمی صاعقه مانند نداشت...

ـ ویلیام آرتور، آیا فلور ایزابل را به ــ؟

در ردیف جلو، خانم ویزلی و خانم دلاکور دستمال‌های گیپورداری جلوی صورتشان گرفته بودند و آرام آرام اشک می‌ریختند. صداهای ترومپت مانندی که از عقب خیمه بلند می‌شد به همه خبر می‌داد که هاگرید دستمال‌های رومیزی مانندش را در آورده است. هرمیون رو به هری کرد و به او لبخند زد؛ در چشمان او نیز اشک حلقه زده بود.

ـ بنابراین پیوند ابدی شما را اعلام می‌کنم.

جادوگر مو وزوزی چوبدستی‌اش را بلند کرد و بالای سر بیل و فلور نگه داشت و فواره‌ای از ستاره‌های نقره‌ای بر سرو رویشان فروریخت و در مسیری مارپیچی به دور آن دو پیچید که دیگر با هم یکی شده بودند. فرد و جرج شروع به

کف زدن کردند و بادکنک‌های بالای سرشان ترکید: پرندگان بهشتی به پرواز در آمدند و زنگوله‌های طلایی رنگی در هوا شناور ماندند و آوای جیرینگ جیرنگشان به هیاهوی جمعیت پیوست.

جادوگر مو وزوزی گفت:

ـ خانم‌ها، آقایان! لطفاً بایستید!

همه بلند شدند و صدای غرولند خاله موریل به وضوح به گوش رسید.

صندلی‌هایی که پیش‌تر بر رویشان نشسته بودند به طرز زیبا و دلنشینی به هوا رفتند و به طور هم زمان، دیوارهای پارچه‌ای خیمه ناپدید شدند چنان که دیگر همه زیر سایبانی ایستاده بودند که تیرهای طلایی رنگی آن را نگه می‌داشت و چشم انداز باشکوهی از باغ میوه در پرتو نور خورشید و منظره‌ی دهکده‌های اطراف، دور تا دورشان به چشم می‌خورد. پس از آن، در وسط خیمه، چشمه‌ای از طلای مذاب جوشیدن آغاز کرد و سرانجام به شکل سن نورانی و تابناکی در آمد. صندلی‌های شناور در هوا، دور میزهای کوچکی با رومیزی‌های سفید را گرفتند و همه با هم به طرز دلنشینی به زمین آمدند و دور تا دور سن قرار گرفتند. آن گاه گروه کت طلایی به صف به سمت سکویی حرکت کردند.

رون گفت: «چه فرود نرم و آرومی.» و همان وقت خدمتکارها در هر سو پدیدار شدند، برخی از آن‌ها سینی‌های نقره‌ای پر از آب کدوحلوایی، نوشیدنی کره‌ای و نوشیدنی دوآتشه در دست داشتند و برخی دیگر سینی‌هایی انباشته از تارت و ساندویچ.

ـ باید بریم بهشون تبریک بگیم!

هرمیون این را گفت و روی پنجه‌های پا بلند شد تا جایی را ببیند که فلور و بیل در میان خیل عظیمی از دوستدارانشان گم شده بودند.

رون سه نوشیدنی کره‌ای از سینی خدمتکاری برداشت و یکی به دست هری داد و پس از بالا انداختن شانه‌هایش گفت:

ـ بعداً برای این کار وقت هست. هرمیون، اینو بگیر، بگذار یه میز پیدا کنیم... اون جا نه! فقط نزدیک موریل نباشه ــ

رون جلوتر از بقیه، از وسط سن خالی گذشت و همان طور که جلو می‌رفت به چپ و راستش نگاه می‌کرد. هری اطمینان داشت که او در جستجوی کرام است. وقتی به آن سوی خیمه رسیدند، بیش‌تر میزها را اشغال کرده بودند: خلوت‌ترینشان، میزی بود که لونا تنها سرآن نشسته بودند.

رون گفت:

ـ اشکالی نداره ما این جا بشینیم؟

لونا با خوشحالی گفت:

ـ اوه، نه. بابا همین الان رفت که هدیه‌ی بیل و فلورو بده.

رون پرسید:

ـ چی هست؟ تأمین ریشه‌ی چرخک مادام العمر؟

هرمیون از زیر میز لگدی به سوی پای رون نشانه گرفت که در عوض به پای هری خورد. هری که از درد اشک در چشم‌هایش جمع می‌شد تا چند لحظه سررشته‌ی کلام را گم کرد.

گروه نوازندگان شروع به نواختن کرده بودند. بیل و فلور اولین کسانی بودند که روی سن رفتندو با تشویق پر شور جمعیت رو به رو شدند. پس از مدتی، آقای ویزلی و خانم دلاکور به روی سن قدم گذاشتند و در پی آن‌ها، خانم ویزلی و پدر فلور آمدند.

لونا که هماهنگ با آهنگ والس مانند، سرش را تکان می‌داد، گفت:

ـ از این آهنگ خوشم می‌یاد.

چند لحظه بعد از جایش بلند شد و به‌روی سن رفت و تک‌و تنها با چشم‌های بسته شروع به چرخیدن به دور خود کرد و به دست‌هایش حرکت موج مانندی داد.

رون با حالت تحسین‌آمیزی گفت:

ـ باحاله، نه؟ بد به دلش راه نمی‌ده.

اما بلافاصله لبخند به لبش خشک شد: ویکتور کرام روی صندلی خالی لونا نشسته بود. چهره‌ی هرمیون به طرز خوشایندی گلگون شد ولی این بار کرام برای تعریف و تمجید از او نیامده بود. با چهره‌ای در هم کشیده گفت:

ـ اون مرد لباس زرده کیه؟

رون گفت:

ـ اون زینوفیلیوس لاوگوده. پدر یکی از دوستانمونه.

حالت پرخاش جویانه‌ی کلام رون نشانگر این نکته بود که با وجود حرف برانگیزنده‌ی آشکار کرام، آن‌ها قصد خندیدن به زینوفیلیوس را ندارند. سپس رون یکدفعه به هرمیون گفت:

ـ بیابریم.

با این که هرمیون جا خورده بود، خوشحال شد و از جایش برخاست: آن دو نیز به جمعیت فزاینده‌ی روی سن پیوستند.

کرام که لحظه‌ای حواسش پرت شده بود، از هری پرسید:

ـ حالا اون دوتا باهمند؟

هری گفت:

ـ اِی... همچی بگی نگی.

کرام پرسید:

ـ تو کی هستی؟

ـ بارنی ویزلی.

با هم دست دادند.

ـ ببینم، بارنی، تو این یارو ـ لاوگودو ـ خوب می‌شناسی؟

ـ نه، من تازه امروز دیدمش. چه طور مگه؟

کرام از بالای لیوانش چشم غره‌ای به زینوفیلیوس رفت که در آن سوی سن سرگرم گفتگو با چند جادوگر عالی رتبه بود. سپس گفت:

ـ اگه یکی از مهمونای فلور نبود، همین جا و همین حالا، باهاش دوئل می‌کردم، فقط برای اون علامت کثافتی که روی سینه‌شه.

هری نیز به زینوفیلیوس نگاه کرد و گفت:

ـ کدوم علامت؟

چشم مثلثی شکل عجیب، روی سینه‌اش می‌درخشید. هری ادامه داد:

ـبرای چی؟ مگه چه اشکالی داره؟
ـگریندل والد. اون علامت گریندل والده.
ـگریندل والد... جادوگر سیاهی که دامبلدور شکستش داد؟
ـدقیقاً خودشه.

عضله‌های آرواره‌ی کرام طوری جنبیدند که‌انگار چیزی‌را می‌جوید. بعد گفت:

ـگریندل والد خیلی‌ها رو کشت، یکیش پدر بزرگ خودم. البته اون هیچ وقت توی کشور شما قدرتی نداشت، می‌گن از دامبلدور می‌ترسیده، و با توجه به عاقبت کارش معلومه که درست می‌گن. اما این ـــ

کرام با انگشتش زینوفیلیوس را نشان داد و گفت:

ـاین علامت اونه، فوری شناختمش: گریندل والد زمانی که شاگرد مدرسه‌ی دورمشترانگ بوده این علامتو روی دیواری در مدرسه حک کرده. بعضی از شاگردهای ابله علامتشو روی کتاب یا لباسشون می‌کشیدند، به فکر اذیت و آزار دیگران بودند، یا می‌خواستند این طوری مهم جلوه کنند ـتا این که عده‌ای از ماکه به خاطر گریندل والد اعضای خانواده‌مونو از دست داده بودیم، درس خوبی بهشون دادیم.

کرام با حالت تهدیدآمیزی شروع به شکستن بند انگشت‌هایش کرد و در همان حال به زینوفیلیوس چشم غره رفت. هری مات و متحیر مانده بود. بسیار بعید بود که پدر لونا از طرفداران جادوی سیاه باشد و از قرار معلوم هیچ کس دیگری در خیمه آن شکل مثلثی شبیه به علایم خطوط باستانی را نشناخته بود.

ـتو ـــاِ... ـکاملاً مطمئنی که اون علامت گریندل والده؟

کرام به سردی گفت:

ـاشتباهی در کار نیست. چند سال از کنار اون علامت رد شدم، خوب می‌شناسمش.

هری گفت:

ـخب، پس این احتمال وجود داره که زینوفیلیوس اصلاً معنی اون علامتو ندونه. خانواده‌ی لاوگود خیلی ـــغیر عادی‌اند. ممکنه اونو از جایی برداشته باشه

و فکر کرده باشه برش عرضی سر یک اسنورککک شاخ چروکیده و از این جور چیزهاست، به همین سادگی.

ـ برش عرضی چی؟

ـ خب، منم نمی‌دونم اونا چی هستند ولی ظاهراً اون و دخترش در جستجوی اونا اوقات خوشی رو می‌گذرونند....

هری حس کرد کار بدی می‌کند که درباره‌ی لونا و پدرش توضیح می‌دهد.

ـ اون دخترشه.

هری به لونا اشاره کرد که همچنان تک و تنها بود و دست‌هایش را طوری دور سرش پیچ و تاب می‌داد که انگار می‌خواست پشه ریزه‌ها را از خود براند. کرام پرسید:

ـ این چه کاریه که می‌کنه؟

ـ احتمالاً سعی می‌کنه از شر جلبک سرگردان خلاص بشه.

هری با توجه به شناختی که از علایمش داشت این را گفت. معلوم نبود که فهمیده هری سر به سرش می‌گذارد یا نه. چوبدستی‌اش را از زیر ردایش بیرون کشید و با حالت تهدیدآمیزی با آن به پاهایش ضربه زد. جرقه‌هایی از نوک چوبدستی‌اش بیرون زد.

هری با صدای بلندی گفت: «گرگورویچ!» و کرام از جا پرید. اما هری هیجان‌زده‌تر از آن بود که اهمیتی بدهد: با مشاهده‌ی چوبدستی کرام، خاطره‌ای را به یاد آورده بود: پیش از مسابقه‌ی قهرمانی سه جادوگر، اولیوندر چوبدستی کرام را گرفته و با دقت آن را بررسی کرده بود.

کرام با سوءظن پرسید:

ـ مگه اون چی شده؟

ـ اون یه چوبدستی سازه!

ـ می‌دونم.

ـ اون چوبدستی تو رو ساخته! برای همین فکر کردم ـ کوییدیچ...

سوءظن کرام بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد.

ـ از کجا فهمیدی که گرگورویچ چوبدستی منو ساخته؟

ـ من... من... فکر کنم یه جایی خوندم. توی... توی یکی از مجله‌های طرفدارت.

هری نسنجیده این حرف را سر هم کرد و به نظر رسید که خشم کرام را فرونشانده است. کرام گفت:

ـ توجه نکرده بودم که با طرفدارانم درباره‌ی چوبدستیم حرف زده‌م.

ـ خب... اِ... گرگورویچ الان کجاست؟

کرام سر در گم شده بود.

ـ چند سال پیش بازنشسته شد. من از آخرین کسانی بودم که از چوبدستی‌های گرگورویچ خریدم. اونا از همه‌ی چوبدستی‌ها بهترند، البته می‌دونم که شما بریتانیایی‌ها برای اولیوندر ارزش بیش‌تری قایلید.

هری جوابی نداد. او نیز مثل کرام، وانمود کرد که مهمان‌ها را تماشا می‌کند، اما سخت به فکر فرو رفته بود. پس ولدمورت به دنبال چوبدستی ساز معروفی بود و لازم نبود هری برای پی بردن به علتش تحقیق چندانی بکند: قطعاً به دلیل واکنشی بود که چوبدستی هری در شبی که ولدمورت در پهنه‌ی آسمان در تعقیبش بود، از خود نشان داده بود. چوب خاس و پر ققنوس، چوبدستی قرضی را شکست داده بود، پدیده‌ای که اولیوندر پیش بینی نکرده بود و برایش قابل درک نبود. آیا گرگورویچ بیش‌تر از او می‌دانست؟ آیا او به راستی ماهرتر از اولیوندر بود و در زمینه‌ی چوبدستی‌ها اسراری را می‌دانست که اولیوندر از آن‌ها بی خبر بود؟

ـ این دختره خیلی خوشگله.

کرام با این حرف، هری را به دنیای پیرامونش باز گرداند. کرام به جینی اشاره می‌کرد که تازه به لونا پیوسته بود. کرام پرسید:

ـ اونم از بستگان شماست؟

هری که ناگهان آزرده شده بود به او گفت:

ـ آره. اون با یکی معاشرت داره. از اون غیرتی‌هاست. هیکلی هم هست. تو که نمی‌خوای باهاش در بیفتی.

کرام غرولندی کرد، سپس جامش را تا آخر سر کشید و دوباره از جایش برخاست و گفت:

ـ وقتی همه‌ی دخترهای خوشگل صاحب دارند پس دیگه بازیکن بین‌المللی کوییدیچ بودن چه فایده‌ای داره؟

با گام‌های بلندی از آن جا دور شد و هری را به حال خود گذاشت که از سینی خدمتکاری که از آن جا می‌گذشت ساندویچی بردارد و برای دور زدن و گذشتن از کنار سن شلوغ، در میان جمعیت راهی برای خود باز کند. می‌خواست رون را پیدا کند و قضیه‌ی گرگورویچ را به او بگوید. ولی رون وسط سن بود و داشت با هرمیون حرف می‌زد.

هری به یکی از ستون‌های طلایی تکیه داد و در حالی که می‌کوشید برای قولی که به رون داده بود ناراحت نباشد، به جینی نگاه کرد که در آن لحظه داشت با لی جردن، دوست فرد و جرج می‌خندید.

او پیش از آن هیچ وقت در مراسم عروسی شرکت نکرده بود و بنابراین نمی‌توانست درباره‌ی تفاوت‌های مراسم جادوگرها و مشنگ‌ها اظهار نظری بکند اما اطمینان داشت که مشنگ‌ها روی کیک عروسی‌شان دو ققنوس تزیینی نمی‌گذارند که به محض بریدن کیک به پرواز در آیند و با بطری‌های نوشیدنی که لابه لای جمعیت در هوا شناورند، سروکاری ندارند. با فرا رسیدن شب و پرواز شب‌پره‌ها به زیر سایبانی که اکنون از نور فانوس‌های طلایی شناوری روشن بود جشن و پایکوبی به اوج خود می‌رسید. فرد و جرج از مدت‌ها پیش با دو نفر از بستگان فلور در تاریکی‌ها گم شده بودند؛ چارلی، هاگرید و جادوگر خپلی باکلاه سیلندری کوتاه ارغوانی رنگ، در گوشه‌ای «اودوی قهرمان» را می‌خواندند.

هری که در میان جمعیت پرسه می‌زد تا از یکی از عموهای رون دوری کند که درست نمی‌دانست هری پسرش است یا نه، ناگهان چشمش به جادوگر پیری افتاد که تنها سر میزی نشسته بود. انبوه موهای سفیدش باعث می‌شد شبیه به نقش قاصدک روی جوراب‌های قدیمی به نظر برسد و کلاه فینه بید زده‌ای نیز مغز سرش را می‌پوشاند. قیافه‌اش به طور مبهمی آشنا بود: بعد از آن که هری کلی به

مغزش فشار آورد ناگهان متوجه شد که او الفی‌یس دوج، عضو محفل ققنوس و نویسنده‌ی سوگنامه‌ی دامبلدور است. هری به او نزدیک شد و گفت:

ـ می‌تونم این جا بنشینم؟

دوج که صدایی نسبتاً زیر و خس خسی داشت در جوابش گفت:

ـ البته، البته.

هری تعظیمی کرد و گفت:

ـ آقای دوج، من هری پاترم.

دوج نفسش بند آمد و گفت:

ـ پسر عزیزم! آرتور به من گفت که تو این جایی، البته در قیافه‌ی مبدل... خیلی خوشحالم، مایه‌ی افتخارمه!

دوج که از شدت خوشحالی پاک دستپاچه شده بود در جامی برای هری نوشیدنی ریخت. زیر لب گفت:

ـ به فکرم رسید که برات نامه بنویسم. بعد از فوت دامبلدور بود... چه ضربه‌ای... برای تو هم سخت بوده، مطمئنم...

چشم‌های ریز دوج ناگهان پر از اشک شد. هری گفت:

ـ سوگنامه تونو دیدم که توی ***پیام امروز*** نوشته بودین. نمی‌دونستم که شما این قدر خوب دامبلدورو می‌شناسین.

دوج با دستمالی چشم‌هایش را پاک کرد و گفت:

ـ مثل هر کس دیگه. بی‌تردید قدمت آشنایی من با اون از همه بیش‌تره، البته اگر ابرفورت رو حساب نکنیم... هر چند که ظاهراً مردم هیچ وقت ابرفورت رو به حساب نمی‌یارند.

ـ حالا که صحبت از پیام امروز شد.. آقای دوج، نمی‌دونم شما چیزو دیدین...؟

ـ اوه، خواهش می‌کنم منو الفی یس صدا کن، پسر عزیزم.

ـ الفی یس، نمی‌دونم شما مصاحبه‌ی ریتا اسکیتر درباره‌ی دامبلدوررو دیدین یا نه؟

از شدت خشم، خون به چهره‌ی دوج دوید و گفت:

ـ اوه، بله، هری، اونو دیده‌م. اون زن، یا لاشخور، که شاید اصطلاح دقیق‌تری باشه، از بس پیله کرد باهاش حرف زدم. شرمنده‌ام که باید بگم با او بی‌ادبانه رفتار کردم و قزل آلای فضول صداش کردم، و نتیجه‌ش این شد که همون طور که احتمالاً دیدی، به سلامت عقل و شعورم توهین کرد.

هری ادامه داد:

ـ خب، توی اون مصاحبه، ریتا اسکیتر اشاره‌ای کرده به این که دامبلدور وقتی جوون بوده با جادوی سیاه سر و کار داشته.

بلافاصله دوج گفت:

ـ یک کلمه‌شو باور نکن! حتی یک کلمه شو، هری! نگذار هیچ چیزی خاطراتی رو که از آلبوس دامبلدور داری خدشه دار کنه!

هری به چهره‌ی صادق و دردمند دوج نگاه کرد اما چندان اطمینان خاطر نیافت و ناامید شد. آیا به راستی دوج به همین راحتی فکر می‌کرد که هری می‌تواند به سادگی باور نکردن را «برگزیند»؟ آیا دوج نمی‌فهمید که لازم است هری مطمئن شود و همه چیز را بداند؟

احتمالاً دوج حدس زده بود که هری چه احساسی دارد زیرا نگران شد و عجولانه ادامه داد:

ـ هری، ریتا اسکیتر زن وحشتناک ــ

ولی صدای کرکر خنده‌ی زیری حرف او را قطع کرد.

ـ ریتا اسکیتر؟ وای، من عاشقشم، همیشه نوشته‌هاشو می‌خونم!

هری و دوج سرشان را بلند کردند و خاله موریل را دیدند که آن جا ایستاده بود؛ پرهای زینتی روی کلاهش به رقص در آمده بودند و در حالی که جام نوشیدنی‌اش در دستش بود ادامه داد:

ـ می‌دونین، کتابی درباره‌ی دامبلدور نوشته!

دوج گفت:

ـ سلام، موریل، بله، داشتیم در این باره گفتگو می‌کردیم که ــ

ـ آهای تو! جاتو بده به من! من صد و هفت سالمه!

یکی دیگر از پسرعموهای مو قرمز خانواده‌ی ویزلی با چهره‌ای هراسان از جا جست و خاله موریل با نیرویی باور نکردنی صندلی را چرخاند و بین دوج و هری گذاشت و تلپی روی آن نشست. به هری گفت:

ـ باز هم سلام، باری، یا هر کی که هستی. ببینم، الفی یس، درباره‌ی ریتا اسکیتر چی داشتین می‌گفتین؟ می‌دونی که زندگینامه‌ی دامبلدورو نوشته؟ برای خوندنش صبر و قرار ندارم. باید یادم باشه که یه نسخه ازش به فلوریش و بلاتز سفارش بدم!

با این حرف، قیافه‌ی دوج جدی و عبوس شد، اما خاله موریل جامش را تا آخر سرکشید و با انگشت‌های استخوانی‌اش بشکنی زد تا خدمتکاری که از آن جا می‌گذشت جام دیگری برایش بیاورد. جرعه‌ی بزرگ دیگری از نوشیدنی‌اش نوشید، آروغی زد و بعد گفت:

ـ لازم نیست مثل یه جفت قورباغه‌ی خشک شده به من زل بزنین! قبل از این که تا این حد محترم و آبرومند و از این جور مزخرفات بشه، شایعات محکم و مسخره‌ای درباره‌ی آلبوس سرزبونا بود!

دوج که بار دیگر به رنگ تربچه در آمده بود به او گفت:

ـ حمله‌ی ناآگاهانه‌ست.

خاله موریل کرکر خندید و گفت:

ـ تو باید هم اینو بگی، الفی یس. متوجه شدم که توی اون سوگنامه‌ت چه جوری از کنار مسایل پیچیده رد شده بودی!

دوج که لحن گفتارش سردتر از قبل بود، گفت:

ـ متأسفم که چنین فکری می‌کنی. بهت اطمینان می‌دم که صادقانه نوشته بودم.

ـ اوه، همه‌مون می‌دونیم که تو دامبلدورو می‌پرستیدی. به جرأت می‌تونم بگم که حتی اگر هم معلوم بشه که اون خواهر فشفشه‌شو کشته باز هم تو فکر می‌کنی که اون پاک و معصوم بوده!

دوج فریاد زد:

ـ *موریل!*

سرمایی که با نوشیدنی یخش هیچ ارتباطی نداشت دزدانه به درون سینه‌ی هری راه می‌یافت. از موریل پرسید:

ـ منظورت چیه؟ کی گفته خواهرش فشفشه بوده؟ فکر می‌کردم بیمار بوده؟

خاله موریل، مسرور از تأثیری که ایجاد کرده بود، جواب داد:

ـ پس، اشتباه فکر کردی، مگه نه، باری! در هر حال، چه طور می‌تونستی انتظار داشته باشی که چیزی در این مورد بدونی؟ همه‌ی اینا چندین و چند سال پیش از زمانی که به فکرت می‌رسه، اتفاق افتاده، عزیزم، و حقیقت اینه که عده‌ای از ما که اون زمان بودیم هرگز نفهمیدیم که واقعاً چه اتفاقی افتاده. برای همینه که صبر و قرار ندارم و می‌خوام بدونم اسکیتر چه چیزهایی کشف کرده! دامبلدور مدت‌های مدیدی اون خواهرشو ساکت نگه داشت!

دوج خس خس کنان گفت:

ـ کذبه! کذب محضه!

هری که سرمایی را همچنان در درونش حس می‌کرد، بدون تفکر گفت:

ـ هیچ وقت به من نگفت که خواهرش فشفشه بوده.

موریل جیغ و ویغ کنان گفت:

ـ حالا برای چی به تو باید می‌گفته؟

آن گاه روی صندلی‌اش تلو تلویی خورد زیرا می‌کوشید نگاهش را روی هری متمرکز کند.

الفی یس که از هیجان صدایش گرفته بود شروع به صحبت کرد:

ـ علت این که آلبوس هیچ وقت از آریانا حرفی نمی‌زد این بود که... باید زودتر می‌فهمیدم، خیلی واضحه که مرگ اون کمرشو شکست ـ

موریل غرولند کنان گفت:

ـ پس چرا هیچ وقت کسی اونو ندید، الفی یس؟ پس چرا نیمی از ما، پیش از در اومدن تابوتش از اون خونه و برگزاری مراسم خاک سپاریش، اصلاً نمی‌دونستیم که اون وجود داره؟ زمانی که آریانارو توی زیرزمین زندانی کرده بودند، آلبوس مقدس کجا بود؟ توی اون ها گوارتز داشت می‌درخشید و هیچ براش مهم نبود که

توی خونه‌ی خودش چه اتفاقی داره می‌افته!

هری پرسید:

ـ منظورتون از «زندانی کردن توی زیر زمین» چیه؟ قضیه چیه؟

قیافه‌ی دوج مثل بدبخت‌ها شده بود. خاله موریل دوباره کرکر خندید و در جواب هری گفت:

ـ مادر دامبلدور زن ترسناکی بود، همین، ترسناک. مشنگ زاده بود، هر چند که شنیده‌م خلافشو وانمود می‌کرده ـ

دوج با درماندگی زمزمه کرد:

ـ اون هیچ وقت به این جور چیزها تظاهر نکرد! کندرا زن خوبی بود.

ولی خاله موریل به او اعتنا نکرد و ادامه داد:

ـ... مغرور و به شدت سلطه جو و از اون ساحره‌هایی بوده که به دنیا آوردن یه فشفشه رو مایه‌ی ننگ و سرافکندگی می‌دونسته ـ

دوج خس خس کنان گفت:

ـ آریانا فشفشه نبود.

خاله موریل گفت:

ـ تو اینو می‌گی، الفی یس. بگو ببینم پس چرا هیچ وقت به هاگوارتز نرفت!

سپس رویش را به سمت هری برگرداند و گفت:

ـ زمان ما، اغلب مردم، فشفشه‌هارو ساکت نگه می‌داشتند و مخفی‌شون می‌کردند. هر چند که به نهایت رسوندن این کار و زندانی کردن یه دختر کوچولو توی خونه و تظاهر به این که اصلاً وجود نداره ـ

دوج گفت:

ـ بهت می‌گم، این اتفاقی نیست که پیش اومد!

اما خاله موریل اصرار داشت حرف‌هایش را به خورد هری بدهد و همچنان خطاب به او صحبت می‌کرد:

ـ معمولاً فشفشه‌هارو به مدارس مشنگ‌ها می‌فرستادند و تشویقشون می‌کردند که به جامعه‌ی مشنگ‌ها ملحق بشن... بهتر از این بود که سعی کنند

براشون یه جایی توی دنیای جادوگرها پیدا کنند که همیشه محکوم بودند که شهروند درجه دو باشند. اما طبیعتاً کندرا دامبلدور حتی فکرشم نمی‌کرد که اجازه بده دخترش به مدرسه‌ی مشنگ‌ها بره ــ

دوج با درماندگی گفت:

ـ آریانا ضعیف و مریض احوال بود. از نظر قوای بدنی اون قدر ضعیف بود که نمی‌تونستن اجازه بدن که ــ

موریل کرکر خندید و گفت:

ـ اجازه بدن که از خونه بره بیرون؟ تازه اونو هیچ وقت به سنت مانگو نبردند، هیچ شفا دهنده‌ای روهم بالای سرش نبردند که معاینه‌ش کنه!

ـ واقعاً، موریل، تو از کجا می‌دونی که ــ

ـ محض اطلاعت الفی یس، باید بگم که پسر داییم لنسی لات[1]، اون وقت‌ها توی سنت مانگو شفا دهنده بود و به صورت فوق محرمانه به خانواده‌م گفت که هیچ وقت کسی آریانا رو توی بیمارستان ندیده. به نظر لنسی لات این قضیه زیادی مشکوک بود!

ظاهراً چیزی نمانده بود که اشک از چشم‌های دوج سرازیر شود. خاله موریل که از قرار معلوم از کار خودش به شدت راضی و خشنود بود بشکنی زد تا باز هم برایش نوشیدنی بیاورند. هری، سست و بی‌حال، به یاد آورد که روزگاری خانواده‌ی دورسلی نیز فقط به جرم جادوگر بودن، او را ساکت نگه می‌داشتند، زندانی می‌کردند و از دید مردم دور نگه می‌داشتند. آیا خواهر دامبلدور نیز به طور وارونه دچار همان سرنوشت بود: برای نداشتن قدرت جادویی زندانی می‌شد؟ و آیا دامبلدور به راستی او را به دست سرنوشت سپرده بود و در این میان به هاگوارتز می‌رفت تا استعدادها و مهارت‌های درخشانش را به اثبات برساند؟

موریل ادامه داد:

ـ حالا اگر کندرا زودتر نمرده بود خود من می‌گفتم خودش آریانا رو کشته ـ

دوج غرولندی کرد و گفت:

---

1. Lancelot

ـ چه طور می‌تونی چنین حرفی بزنی، موریل؟ یه مادر دختر خودشو بکشه؟ فکر کن ببین چی داری می‌گی!

ـ اگه مادر مورد نظر بتونه سال‌های پی در پی دخترشو زندانی کنه، چرا نتونه؟

خاله موریل شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

ـ ولی گفتم که، جور در نمی‌یاد چون کندرا قبل از آریانا مرد ـ حالا چی شد که مرد، هیچ کس هیچ وقت درست نفهمید ـ

دوج در اقدامی شجاعانه به تحقیر گفت:

ـ اوه، بدون شک آریانا اونو کشته، چرا نتونه؟

خاله موریل متفکرانه گفت:

ـ بله، آریانا می‌تونسته تلاش مذبوحانه‌ای برای آزادیش کرده باشه و در درگیری کندرارو کشته باشه... هر چه قدر دلت می‌خواد سرتو تکون بده، الفی یس! تو که در خاکسپاری آریانا بودی، نبودی؟

دوج با لب‌های لرزانش گفت:

ـ چرا، بودم. و مراسمی غم انگیزتر از اون مراسم به یاد ندارم. آلبوس چه دل شکسته بود ـ

ـ فقط دلش نبود که شکست. مگه ابرفورت وسط مراسم دماغ آلبوسو نشکست؟

اگر پیش از آن قیافه‌ی دوج وحشت زده شده بود آن قیافه در برابر قیافه‌ای که در آن لحظه داشت هیچ بود. مثل این بود که موریل به او خنجر زده باشد. موریل با صدای بلندی قهقهه زد و جرعه‌ی دیگری از نوشیدنی‌اش نوشید که قطره قطره از چانه‌اش سرازیر شد.

دوج با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ چه طور ـ

خاله موریل با خوشحالی گفت:

ـ مادرم با باتیلدا بگشات پیر دوست بود. وقتی باتیلدا کل قضیه رو برای مادرم تعریف می‌کرد من از پشت در می‌شنیدم. از همون جارو جنجال‌های پای تابوت!

اون‌طور که باتیلدا می‌گفت، ابرفورت با دادو فریاد گفته تقصیر دامبلدوره که آریانا مرده، بعدشم یه مشت زده به صورتش. به قول باتیلدا، آلبوس حتی از خودش دفاع نکرده و این خودش خیلی عجیبه. اگر آلبوس در حالی که دو دستشو از پشت بسته بودند هم با ابرفورت دوئل می‌کرد، باز هم می‌تونست اونو نابود کنه.

موریل بازهم جرعه‌ی دیگری از نوشیدنی‌اش نوشید. بازگویی این شایعات قدیمی گویی به همان اندازه که دوج را به وحشت می‌انداخت، مایه‌ی شور و شعف موریل می‌شد. هری نمی‌دانست چه فکری بکند و چه چیزی را باور کند: او می‌خواست حقیقت را بداند اما تنها کاری که دوج می‌کرد این بود که آن جا بنشیند و با ضعف و ناتوانی، من من کنان بگوید که آریانا بیمار بوده است. هری نمی‌توانست باور کند که با وجود بروز چنین اتفاق بی‌رحمانه‌ای در خانه‌ی دامبلدور، او دخالتی در این زمینه نکرده باشد و در چنین شرایطی، بی‌تردید نکته‌ی خاصی در این ماجرا بود.

موریل جامش را پایین آورد و در حالی که سکسکه‌ی مختصری می‌کرد، گفت:

ـ تازه یه چیز دیگه رو هم بهت می‌گم، به نظر من باتیلدا بندرو آب داده و به ریتا اسکیتر گفته. تمام اشاره‌های اسکیترو در مصاحبه‌ش به منبع معتبری که به خانواده‌ی دامبلدور نزدیک بوده در نظر بگیر... خدا می‌دونه که باتیلدا از اول تا آخر ماجرای آریانا همون جا بوده و جور در می‌یادا!

دوج به زمزمه گفت:

ـ باتیلدا هیچ وقت به ریتا اسکیتر چیزی نمی‌گه.

هری گفت:

ـ باتیلدا بگشات؟ نویسنده‌ی کتاب ***تاریخچه‌ی جادوگری***؟

این نام روی یکی از کتاب‌های درسی هری چاپ شده بود هر چند که اقرار می‌کرد از آن کتاب‌هایی نبود که با دقت و توجه آن را خوانده باشد.

دوج مثل غریقی که به قایق‌نجات محکم می‌چسبد به سوال هری چنگ‌زد وگفت:

ـ بله، یکی از استثنایی‌ترین تاریخ نویسان دنیای جادوگری و یکی از دوستان قدیمی دامبلدور.

خاله موریل با سرزندگی گفت:

ـ شنیده‌م این روزها پاک قاطی کرده.

دوج گفت:

ـ اگر هم این طور باشه این مایه‌ی رسوایی بیش‌تر اسکیتر می‌شه که ازش سوءاستفاده کرده، و در ضمن هیچ کدوم از حرف‌هایی که زده هم قابل اطمینان نمی‌تونه باشه!

خاله موریل گفت:

ـ برای بیرون کشیدن خاطرات، راه‌های دیگه‌ای هم وجودداره که مطمئنم ریتا اسکیتر همه‌ی اون راه‌ها رو بلده. اما حتی اگر هم باتیلدا به کلی خل و چل شده باشه، مطمئنم که بالاخره عکس‌ها و شاید حتی نامه‌هایی داره. سال‌هاست که خانواده‌ی دامبلدور رو می‌شناسه... به نظر من که ارزششو داره که آدم یه سفر به دره‌ی گودریک بره.

هری که داشت جرعه‌ای از نوشیدنی کره‌ای می‌نوشید، کمی از آن به گلویش جست.

دوج چند ضربه به پشت هری زد و او سرفه کرد و با چشم‌هایی که پر از اشک شده بود در همان حال به خاله موریل نگاه‌کرد. همین که بار دیگر صدایش باز شد از او پرسید:

ـ باتیلدا بگشات توی دره‌ی گودریک زندگی می‌کنه؟

ـ اوه، بله، اون همیشه اون جا بوده! خانواده‌ی دامبلدور بعد از زندانی شدن پرسیوال به اون جا اومدند و باتیلدا همسایه‌شون بود.

ـ خانواده‌ی دامبلدور توی دره‌ی گودریک زندگی می‌کردند؟

خاله موریل با کج خلقی گفت:

ـ بله، باری، همین الان اینو گفتم.

هری حس می‌کرد وجودش خالی شده است، خالیِ خالی. در آن شش سال، دامبلدور هرگز به او نگفته بود که هر دو در دره‌ی گودریک زندگی کرده و در آن جا عزیزانشان را از دست داده بودند. چرا؟ آیا لی‌لی و جیمز را در نزدیکی خواهر

و مادر دامبلدور به خاک سپرده بودند؟ آیا دامبلدور سرخاکشان می‌رفت و سر راهش از کنار لی‌لی و جیمز می‌گذشت؟

اما او هرگز به هری نگفته بود... هیچ وقت به خودش زحمت نداده بود...

هری حتی در دل نیز نمی‌توانست توضیح بدهد که چرا این موضوع تا این حد برایش مهم است و با این حال حس می‌کرد عدم بیان این که هر دو در آن مکان زندگی کرده و در آن جا تجربه‌های مشابهی داشته‌اند در حکم یک دروغ بوده است. به رو به رویش خیره شد و توجه چندانی نداشت که در اطرافش چه می‌گذرد و حتی متوجه نشد که هرمیون از میان جمعیت بیرون آمده است تا این که یکی از صندلی‌ها را به کنار هری کشید و با نفس‌های بریده گفت:

ـ من که دیگه نمی‌تونم سرپا بمونم.

سپس یکی از کفش‌هایش را درآورد و شروع به مالیدن کف پایش کرد و ادامه داد:

ـ رون رفته ببینه می‌تونه باز هم نوشیدنی کره‌ای بیاره. همین الان ویکتورو دیدم که با عصبانیت از پدر لونا دور می‌شد، یه ذره عجیبه. ظاهراً انگار با هم بگو مگو کرده بودند...

هرمیون به هری خیره شد و صدایش را پایین آورد و گفت:

ـ هری، حالت خوبه؟

هری نمی‌دانست از کجا شروع کند اما اهمیتی نداشت. در همان لحظه چیز بزرگ و نقره‌ای رنگی از نقطه‌ای از سایبان که بالای سن بود، عبور کرد. سیاهگوش زیبا و تابناکی به نرمی در میان مهمانان حیرت زده فرود آمد. همه‌ی سرها برگشت زیرا آن‌ها که نزدیک‌تر بودند، به طور مسخره‌ای خشکشان زده بود. آن گاه دهان سپر مدافع کاملاً باز شد و با صدای رسا، بم و کند کینگزلی شکلبولت سخن گفت.

ـ وزارتخونه سقوط کرد. اسکریم جیور مرده. اونا دارن می‌یان.

۹

جایی برای اختفا

گویی همه چیز تار شده بود، تار و کند. هری و هرمیون از جا جستند و چوبدستی‌هایشان را بیرون کشیدند. بسیاری تازه فهمیده بودند که چیز عجیبی پیش آمده است. هنوز سرها را به سوی گربه‌ی وحشی نقره‌ای بر می‌گرداند که در حال محو شدن بود. موج سرد سکوت از نقطه‌ای که سپر مدافع فرود آمده بود پیرامونش را فرا می‌گرفت و حلقه‌اش را باز و بازتر می‌کرد. آن گاه، یک نفر جیغ کشید.

هری و هرمیون خود را به میان جمعیت سراسیمه انداختند. مهمان‌ها مثل فنر از جا می‌جستند و به هر سو پراکنده می‌شدند؛ بسیاری خود را غیب می‌کردند؛ جادوهای امنیتی پیرامون پناهگاه باطل شده بود.

هرمیون داد زد:

ـ رون! کجایی، رون؟

وقتی جمعیت را هل می‌دادند و راهشان را به آن سوی سن باز می‌کردند، چشم هری به افراد شنل پوش و نقابداری افتاد که در لابه‌لای جمعیت پدیدار می‌شدند؛ سپس لوپین و تانکس را دید که چوبدستی‌ها را بالا برده، هردو با هم

فریاد زدند: «**پروته‌گو!**[1]»، فریادی که در هر سو طنین انداز شد.

وقتی هرمیون به همراه هری، در معرض هل دادن‌ها و تنه زدن‌های جمعیت سراسیمه بود، با هق هق نصفه نیمه‌ای فریاد زد: «رون! رون!» هری دستش را محکم گرفت تا مطمئن شود از هم جدا نمی‌شوند و در همان هنگام پرتوی نورانی ویژی از بالای سرشان گذشت، اما هری دیگر نمی‌دانست که آن پرتو، افسونی امنیتی بوده یا چیزی شرورانه‌تر.

و سرانجام رون را یافتند. رون دست آزاد هرمیون را محکم گرفت و هری حس کرد که هرمیون به دور خود می‌چرخد؛ با هجوم تاریکی و ظلمتی که سراپایشان را فرا می‌گرفت، صداها و مناظر اطرافشان به خاموشی گرایید. تنها چیزی را که حس می‌کرد دست هرمیون بود که آن را محکم نگه داشته بود و در طول فضا و زمان، دور از پناهگاه، دور از مرگ خوارانی که فرود می‌آمدند و شاید دور از خود ولدمورت، پیش می‌رفتند...

صدای رون را شنید که گفت:

ـ ما کجاییم؟

هری چشم‌هایش را باز کرد. در یک آن، تصور کرد که اصلاً از محل برگزاری مراسم عروسی بیرون نیامده‌اند: ظاهراً هنوز در میان مردم بودند.

هرمیون با نفس‌های بریده گفت:

ـ توی خیابون تاتنهام کورتیم[2]. راه بیفتین، فقط راه بیفتین، زودتر باید جایی رو پیدا کنیم که بتونین لباس‌هاتونو عوض کنین.

هری همان کاری را کرد که گفته بود. گاه قدم زنان و گاه دوان دوان در آن خیابان پهن و تاریک پیش می‌رفتند که پر از جماعت خوش گذران آخر شب بود و در دو سوی آن، ردیف فروشگاه‌های تعطیلی امتداد می‌یافت که ستاره‌ها بر فرازشان چشمک می‌زدند. اتوبوس دو طبقه‌ای از کنارشان گذشت و گروهی از کافه روهای ملنگ، هنگام عبور هری، رون و هرمیون، به آن‌ها بر بر نگاه کردند؛ هری و رون هنوز ردای شبشان را به تن داشتند.

---

1. Protego

2. Tottenham Court Road

وقتی زن جوانی با دیدن رون، با صدای بلندی قهقهه‌ی خنده را سر داد به هرمیون گفت:

ـ هرمیون، ما که لباسی نداریم که بخوایم عوض کنیم.

هری که در دل، بر حماقت خویش لعن و نفرین می‌فرستاد، گفت:

ـ چرا حواسم جمع نبود که حتماً شنل نامرییم همراهم باشه؟ پارسال تمام مدت همراهم نگهش می‌داشتم‌ها....

هرمیون گفت:

ـ چیزی نیست، من شنل رو آوردم، لباس‌های جفتتونم آوردم. فقط سعی کنید رفتارتون طبیعی باشه تا ــ این جا خوبه.

او آن‌ها را به حیابانی فرعی و از آن جا به کوچه‌ی تاریک و دنجی برد.

ـ تو که می‌گی شنل و لباس‌ها رو آوردی....

هری این را گفت و با ابروهای درهم کشیده به هرمیون نگاه کرد که چیزی جز کیف دستی کوچک منجوق دوزی شده‌اش در دست نداشت و در آن لحظه سرگرم زیرو رو کردن محتویات آن بود. هرمیون گفت: «بله، همین جاست.» و در کمال حیرت هری و رون، یک جفت شلوار جین، یک بلوز آستین بلند، چند لنگه جوراب آلبالویی رنگ و آخر سر شنل نامریی نقره‌ای را از کیفش بیرون کشید.

ـ آخه با چه کوفتی ــ

هرمیون گفت:

ـ با افسون گسترش تشخیص‌ناپذیر. سخته، ولی فکر کنم درست اجراش کردم. در هر حال، تونستم همه‌ی چیزهایی رو که لازم داشتیم توی این جا بدم.

سپس تکان مختصری به کیف ظریفش داد و چنان صدای مهیبی بلند شد که مثل صدای غلتیدن چندین شیء سنگین کف یک انبار کالا بود. هرمیون با دقت به گوشه و کنار فضای داخل کیفش نگاه کرد و گفت:

ـ ای لعنتی... کتاب‌ها بودند. منو بگو که همه‌شونو بر اساس موضوع، روی هم گذاشته بودم... خب دیگه... هری، بهتره تو شنل نامریی رو بپوشی. رون، زودباش لباستو عوض کن.

وقتی رون ردایش را در می‌آورد هری پرسید:
ـ کی این کارها رو کردی؟
ـ توی پناهگاه که بهتون گفتم، چند روزه که وسایل ضروری رو جمع و جور کردم مبادا مجبور بشیم سریع در بریم. امروز صبح کوله پشتیتو گذاشتم پیش بارهای توی این، هری، بعد از این که لباستو عوض کردی... آخه یه حسی بهم می‌گفت....
رون ردای لای هم پیچیده‌اش را به دست هرمیون داد و گفت:
ـ تو معرکه‌ای، جدی می‌گم.
هرمیون که به زور ردا را در کیفش جا می‌داد لبخندی بر لب آورد و گفت:
ـ ممنونم. هری، خواهش می‌کنم اون شنلو بپوش!
هری شنل نامریی را به دور گردنش انداخت و آن را روی سرش کشید و از نظر ناپدید شد. تازه داشت به ارزش اتفاقی که افتاده بود، پی می‌برد.
ـ بقیه ـ همه‌ی اونایی که توی عروسی بودند ـ
هرمیون به زمزمه گفت:
ـ فعلاً نمی‌تونیم نگران اونا باشیم. تو کسی هستی که اونا دنبالشند، هری، و ما با برگشتنمون فقط جون بقیه‌رو، حتی بیش‌تر از قبل، به خاطر میندازیم.
رون که انگار با این که صورت هری را نمی‌دید، می‌دانست که قصد مخالفت دارد به او گفت:
ـ راست می‌گه، بیش‌تر محفلی‌ها اون جا بودند، اونا مواظب همه هستند.
هری سر تکان داد و بعد یادش افتاد که آن‌ها نمی‌توانند او را ببینند و گفت: «آره.» اما به یاد جینی افتاده بود و دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. هرمیون گفت:
ـ راه بیفتین، به نظر من باید یکسره در حرکت باشیم.
آن‌ها از راه رفته، برگشتند و از خیابان فرعی دوباره به خیابان اصلی رسیدند که در سمت دیگرش گروهی از مردها آواز می‌خواندند و در مسیری مارپیچی از یک سوی پیاده رو به سوی دیگر می‌رفتند.
رون از هرمیون پرسید:

ـ فقط از روی کنجکاوی می‌پرسم، حالا چرا خیابون تاتنهام کورت؟

هرمیون گفت:

ـ چه می‌دونم، همین طوری یکهو به ذهنم رسید، ولی مطمئنم که توی دنیای مشنگ‌ها جامون امن تره. انتظار ندارند که ما این جا باشیم.

رون با نگاهی به اطرافش گفت:

ـ درسته. اما به نظرت یه ذره زیادی جلو چشم نیستیم؟

مردهای آن سوی خیابان شروع به سوت زدن برای هرمیون کرده بودند و او در حالی که خودش را جمع می‌کرد، گفت:

ـ مگه جای دیگه‌ای رو هم داریم؟ امکان نداره بتونیم توی پاتیل درزدار اتاق بگیریم، درسته؟ میدون گریمولد هم اگر اسنیپ بتونه واردش بشه، می‌ره کنار... به گمونم می‌تونیم از خونه‌ی پدر و مادرم استفاده کنیم، هر چندکه احتمالش هست به اون جا سری بزنند... اَه... ای کاش اینا خفه می‌شدند!

مردی که از همه عوضی‌تر بود، از پیاده روی آن سوی خیابان نعره زنان گفت:

ـ خوبی؟ می‌خوای یه چیزی بخوریم؟ اون مو قرمزه رو ولش کن و بیا این جا یه چیزی بخور!

همین‌که رون دهانش راباز کرد که با دادو فریاد جوابشان را بدهد، هرمیون گفت:

ـ بیاین بریم یه جایی بشینیم. ایناهاش، این جا خوبه، بریم تو!

کافه‌ی شبانه‌ی کوچک و محقری بود. لایه‌ی نازکی از چربی، سطح فورمیکای تمام میزها را پوشانده بود ولی دست کم خالی و خلوت بود. اول هری پنهانی وارد یکی از بخش‌های اتاقک مانند شد و رون کنار او، رو به روی هرمیون نشست که پشتش به در ورودی بود و هیچ از این وضعیت خوشش نمی‌آمد: از بس زود به زود پشت سرش را نگاه می‌کرد مثل کسانی به نظر می‌رسید که تیک عصبی دارند. هری دوست نداشت که در جایی توقف کنند، راه رفتن این توهم را ایجاد می‌کرد که مقصدی دارند. در زیر شنل، آخرین آثار بازمانده از معجون مرکب پیچیده از بین می‌رفت و دست‌هایش به شکل و اندازه‌ی عادیشان در می‌آمدند. عینکش را از جیبش در آورد و دوباره به چشمش زد.

پس از یکی دو دقیقه، رون گفت:

ـ هیچ می‌دونین، فاصله‌ی زیادی با پاتیل درزدار نداریم. توی همین چیرینگ کراس ـ

هرمیون بلافاصله گفت:

ـ رون، نمی‌شه!

ـ نه این که اون جا بمونیم، فقط برای این که بفهمیم چه خبر شده!

ـ ما که می‌دونیم چه خبر شده! ولدمورت زمام امور وزارتخونه رو به دست گرفته، مگه چه چیز دیگه‌ای رو باید بدونیم؟

ـ باشه، باشه، فقط یه پیشنهاد بود.

بار دیگر غرق در سکوتی آزار دهنده شدند. پیشخدمت زنی که آدامس می‌جوید لخ لخ کنان جلو آمد و هرمیون دو فنجان کاپوچینو سفارش داد: چون هری نامریی بود اگر برای او هم یکی سفارش می‌داد غیر عادی به نظر می‌رسید. دو کارگر قوی هیکل وارد کافه شدند و با زحمت از ورودی میز پاراوان‌دار مجاور به داخل آن رفتند. هرمیون صدایش را در حد زمزمه پایین آورد و گفت:

ـ من می‌گم یه جای خلوت برای غیب شدن پیدا کنیم و یکراست به مناطق روستایی بریم. همین که رسیدیم اون جا، می‌تونیم پیامی برای محفلی‌ها بفرستیم.

رون پرسید:

ـ یعنی تو می‌تونی از اون سپر مدافع سخنگوها درست کنی؟

ـ مدت هاست که دارم تمرین می‌کنم، فکر کنم بتونم.

ـ خوبه، به شرطی که اونارو توی هچل نندازه، هر چند که ممکنه تا حالا دیگه دستگیرشون کرده باشند. وای خدا، این تهوع آوره.

رون پس از نوشیدن جرعه‌ای از آن قهوه‌ی کف آلود مایل به خاکستری جمله‌ی اخیر را اضافه کرد. پیشخدمت شنیده بود. وقتی لخ لخ کنان می‌رفت که از مشتری‌های تازه وارد سفارش بگیرد نگاه ناجوری به رون انداخت. کارگر هیکلی‌تر، که تازه چشم هری به او افتاده بود و می‌دید که موی بوری دارد و بسیار

درشت هیکل است، با اشاره‌ی دستش پیشخدمت را از آن جا دور کرد. زن، بر آشفته، به او خیره نگاه کرد.

رون گفت:

ـ دیگه بیاین بریم. من نمی‌خوام این آشغالو بخورم. هرمیون، تو پول مشنگی داری که پول اینو بدی؟

ـ بله، قبل از اومدن به پناهگاه تمام صندوق پس انداز مسکنمو خالی کردم. شرط می‌بندم که همه‌ی پول خردها ته کیفه.

هرمیون پس از این حرف آهی کشید و دستش را به طرف کیف منجوق دوزی شده‌اش دراز کرد.

دو کارگر حرکت یکسانی را انجام دادند و هری بدون هیچ فکر آگاهانه‌ای همان حرکت را از خود نشان داد: هر سه چوبدستی‌ها را بیرون کشیدند. رون که چند لحظه دیرتر متوجه شد که چه خبر شده است، روی میز خم شد و هرمیون را هل داد تا یکوری روی نیمکت، به حالت خوابیده در آید. ضربه‌ی طلسم مرگ‌خوارها، نقطه‌ای از دیوار کاشی کاری شده را خرد کرد که اندکی پیش سر رون جلوی آن قرار داشت. در همان هنگام، هری که همچنان نامریی بود نعره زد: ***استیوپفای***[1]!

پرتو سرخ رنگی به صورت مرگ خوار بور درشت هیکل خورد: تلپی یکوری افتاد و بیهوش شد. همراهش که نمی‌دید چه کسی طلسم را شلیک کرده است، طلسم دیگری را به سوی رون روانه کرد: طناب‌های سیاه براقی از نوک چوبدستی‌اش خارج شد وبه دور بدن رون پیچیده و سرتاپایش را گرفت. زن پیشخدمت جیغ کشید و به سمت در گریخت. هری طلسم بیهوشی دیگری به سوی مرگ خواری فرستاد که صورتش انگار مچاله شده بود و همان بود که رون را بسته بود اما طلسم به او نخورد و پس از برخورد به پنجره کمانه کرد و به پیشخدمت خورد که او نیز جلوی در سرنگون شد.

---

1. Stupefy

مرگ خوار نعره زد: «*اکسپالسو!*[1]» و میزی که هری پشتش پناه گرفته بود یکباره منفجر شد: موج انفجار هری را به دیوار کوبید و بیرون رفتن چوبدستی از دستش را حس کرد و در همان وقت شنل از سرش افتاد.

هرمیون که در معرض دید نبود فریاد زد: «*پتریفیکوس توتالوس!*[2]» و مرگ خوار مثل مجسمه، رو به جلو سرنگون شد و با صدای قرچ قروچی روی توده‌ی درهم برهم چینی‌های شکسته، تکه‌های میز و قهوه‌ی به زمین ریخته، فرود آمد. هرمیون چهار دست و پا از زیر نیمکت بیرون خزید و در حالی که سراپا می‌لرزید، خرده‌های زیر سیگاری شکسته‌ای را از روی موهایش تکاند. چوبدستی‌اش را به سمت رون گرفت و گفت: «*دیفندو!*»[3] و رون از درد فریادش بلند شد چرا که هرمیون زانوی شلوار جینش را پاره کرده و بریدگی عمیقی در پایش ایجاد کرده بود.

ـ آخ، خیلی متأسفم، رون، دستم داره می‌لرزه! *دیفندو!*

طناب‌های سفت و محکم، باز شدند و به زمین افتادند. رون از زمین بلند شد و دست‌هایش را تکان داد تا از بی‌حسی در آیند. هری چوبدستی‌اش را برداشت و از روی آت و آشغال‌ها رد شد و به سراغ مرگ خوار بور و هیکلی رفت که روی نیمکتی ولو شده بود. سپس گفت:

ـ باید می‌شناختمش، شبی که دامبلدور فوت کرد، اون جا بود.

هری با پایش مرگ خواری را که موی تیره‌تری داشت روی زمین غلتاند: چشم‌هایش تند تند حرکت می‌کرد و نگاهش بین هری، رون و هرمیون می‌چرخید. رون گفت:

ـ اون دالاهوفه[4]. از روی پوستر قدیمی افراد تحت تعقیب می‌شناسمش، فکر کنم اون گنده هه تورفین راولی[5] باشه.

هرمیون با حالتی نسبتاً عصبی گفت:

---

1. Expulso
2. Petrificus Totalus
3. D - diffindo
4. Dolohov
5. Thorfinn Rowle

ـ چه اهمیتی داره که چی صداشون می‌کنند! چه طوری پیدامون کرده‌ن؟ حالا باید چی کار کنیم؟

از قرار معلوم وحشت او به نوعی ذهن هری را باز کرد. به هرمیون گفت:

ـ درو قفل کن. تو هم چراغ‌هارو خاموش کن، رون.

به دالاهوفِ میخکوب شده روی زمین نگاه می‌کرد و همان طور که صدای تلق قفل در بلند شد و رون با استفاده از خاموش کنش کافه را در تاریکی و ظلمت فرو برد مغزش به سرعت سرگرم کار بود. هری از دور صدای مردهایی را می‌شنید که چندی پیش برای هرمیون سوت زده بودند و حالا برای دختر دیگری داد و قال می‌کردند.

رون در تاریکی زمزمه کنان به هری گفت:

ـ با اینا چی کار باید بکنیم؟

سپس با صدایی بس آهسته‌تر ادامه داد:

ـ بکشیمشون؟ اگه اونا بودند مارو می‌کشتند. تلاش خودشونو کردند.

هرمیون بر خود لرزید و یک قدم عقب رفت. هری با حالتی مخالفت‌آمیز سرش را تکان داد و گفت:

ـ فقط باید حافظه شونو پاک کنیم. این طوری بهتره. این گمراهشون می‌کنه. اگر بکشیمشون معلوم می‌شه که این جا بودیم.

رون که از ته دل خیالش راحت شده بود به او گفت:

ـ هر چی تو بگی، ولی من هیچ وقت افسون حافظه‌رو اجرا نکرده‌م.

هرمیون گفت:

ـ منم همین طور ولی راهشو بلدم.

نفس عمیق و آرامش بخشی کشید، سپس چوبدستی‌اش را به سمت پیشانی دالاهوف گرفت و گفت: «*آبلیوی ایت!*[1]»

بلافاصله نگاه دالاهوف مبهم و رویایی شد. هری به پشت هرمیون زد و گفت:

ـ آفرین! تا من و رون این جا رو تمیز و مرتب می‌کنیم تو هم برو سراغ اون

1. Obliviate

یکی و پیشخدمته.

رون به کافه‌ی نیمه ویران پیرامونش نگاهی کرد و گفت:

ـ تمیز و مرتب کنیم؟ برای چی؟

ـ به نظرت نمی‌یاد که وقتی به هوش بیان و ببینند در جایی هستند که انگار تازه در اون بمب منفجر شده، ممکنه این سوال براشون پیش بیاد که چه اتفاقی افتاده؟

ـ اوه، آره، درسته....

رون لحظه‌ای تقلا کرد تا بالاخره موفق شد چوبدستی‌اش را از جیبش در آورد.

ـ تعجبی نداره که نمی‌تونم درش بیارم، هرمیون، آخه تو شلوار جین قدیمیمو آوردی که تنگه.

ـ اوه، ببخشید.

هرمیون این را گفت و وقتی پیشخدمت را کشان کشان می‌برد که از پنجره در معرض دید نباشد، هری صدای زمزمه‌اش را شنید که به رون پیشنهاد می‌کرد که می‌تواند چوبدستی‌اش را به جای جیبش، در جای دیگری بگذارد.

همین که کافه به شکل اولش در آمد، با زحمت و مشقت مرگ خوارها را بلند کردند و به اتاقکشان برگرداندند و به حالت نشسته، رو به روی هم قرار دادند. هرمیون که نگاهش را از این مرد بی‌حال به آن یکی می‌انداخت از آن‌ها پرسید:

ـ ولی اینا چه جوری پیدامون کردند؟ از کجا فهمیدند که ما کجاییم؟

رویش را به سمت هری برگرداند و گفت:

ـ تو ـ تو ـ فکر نمی‌کنی هنوز رد پا رو داشته باشی، هان، هری؟

رون گفت:

ـ امکان نداره. رد پا در هفده سالگی باطل می‌شه، این یه قانون جادوییه، کسی نمی‌تونه این جادو رو روی یه بزرگسال اجرا کنه.

هرمیون گفت:

ـ تو در این حد می‌دونی. اگه مرگ خوارها راهی برای اجرای اون روی هفده ساله‌ها پیدا کرده باشند چی؟

ـ ولی هری توی بیست و چهار ساعت گذشته نزدیک هیچ مرگ خواری

نبوده، پس کی ممکنه جادوی ردپارو برگردونده باشه؟

هرمیون جواب نداد. هری حس می‌کرد که آلوده شده است؛ آلوده و تباه: آیا به راستی مرگ خوارها از همین طریق آن‌ها را پیدا کرده بودند؟

هری شروع به صحبت کرد:

ـ اگه من نتونم جادو کنم و شما هم نتونین در نزدیکی من جادو کنین چون در غیر این صورت موقعیتمون لو می‌ره....

هرمیون قاطعانه گفت:

ـ ما از هم جدا نمی‌شیم!

رون گفت:

ـ ما احتیاج به جای امنی برای مخفی شدن داریم. فرصتی بهمون بده که فکری درباره‌ش بکنیم.

هری گفت:

ـ میدان گریمولد.

دو نفر دیگر از تعجب دهانشان باز مانده بود.

ـ خل نشو، هری، اسنیپ می‌تونه وارد اون جا بشه.

ـ بابای رون گفت که طلسم‌هایی بر علیه اسنیپ اجرا کرده‌ن و تازه اگر هم اونا کار نکرده باشند ـ

همین که هرمیون می‌خواست زبان به مخالفت بگشاید، هری با اصرار فراوان ادامه داد:

ـ خب مگه چی می‌شه؟ قسم می‌خورم که بیش‌تر از هر چیزی، دلم می‌خواد اسنیپ رو ببینم!

ـ ولی ـ

ـ هرمیون، مگه جای دیگه‌ای رو داریم؟ این بهترین شانسیه که داریم. اسنیپ فقط یه نفره، یک مرگ خواره. اگه رد پا هنوز در من باشه، هر جای دیگه‌ای که بریم، گروه گروه دنبالمون می‌یان.

هرمیون نمی‌توانست مخالفت کند هر چند که از ظاهرش معلوم بود که بدش

نمی‌آمده چنین کاری بکند. وقتی او قفل در کافه را باز می‌کرد، رون هم دکمه‌ی خاموش کنش را زد تا روشنایی کافه را آزاد کند. سپس هری تا سه شمرد و با شماره‌ی سه، طلسم‌های هر سه قربانیشان را باطل کردند و پیش از آن که پیشخدمت یا یکی از دو مرگ خوار بتوانند کاری جز جنبشی خواب آلود از خود نشان بدهند، هری، رون و هرمیون در حال چرخش به دور خود بودند و بار دیگر در آن تاریکی ظلمانی ناپدید شدند.

چند لحظه بعد، هری نفس عمیق و خوشایندی کشید و چشم‌هایش را باز کرد: در آن لحظه وسط میدان کوچک و بی‌قواره‌ی آشنایی ایستاده بودند. ساختمان‌های سر به فلک کشیده‌ی ویرانه از هر سو به دیده‌ی تحقیربه آن‌ها می‌نگریستند. خانه‌ی شماره‌ی دوازده در برابرشان نمایان بود چرا که آلبوس دامبلدور، رازدار خانه، از وجود آن برایشان سخن گفته بود. با عجله به سوی خانه رفتند و هر چند قدم یک بار، نگاهی می‌انداختند مبادا کسی در تعقیبشان باشد یا آن‌ها را ببیند. به سرعت از پله‌های سنگی بالا دویدند و هری با چوبدستی‌اش یک ضربه به در ورودی زد و صدای تلق تولوق قطعه‌هایی فلزی همراه با جیرینگ جیرینگ زنجیرهایی را شنیدند. سپس در ورودی با صدای غیژ غیژی باز شد و آن‌ها شتابان از آستانه‌ی در عبور کردند.

وقتی هری در را پشت سرشان بست، چراغ‌های گازی قدیمی ناگهان روشن شدند و نور لرزانشان را درسرتاسر طول راهرو انداختند. به همان شکلی بود که هری به خاطر داشت: ترسناک، کارتُنَک گرفته و سایه‌های عجیب و غریب سرهای جن‌های خانگی روی دیوار که تا بالای پله‌ها می‌افتاد. پرده‌های بلند و تیره‌ای تابلوی تک چهره‌ی مادر سیریوس‌را پنهان می‌کرد. تنها چیزی که سر جایش نبود جا چتری‌یی به شکل پای غول غارنشین بود که طوری یکوری روی زمین افتاده بود که انگار تانکس تازه به آن خورده و دوباره آن را به زمین انداخته بود.

هرمیون با اشاره به آن آهسته زمزمه کرد:

ـ فکر کنم یکی این جا بوده.

رون در جوابش زیر لب گفت:

ـ ممکنه موقع رفتن اعضای محفل افتاده باشه.

هری پرسید:

ـ پس طلسم‌هایی که بر علیه اسنیپ این جا اجرا کرده‌ن کجان؟

رون گفت:

ـ نکنه فقط موقعی که اون پیداش بشه فعال می‌شن؟

با این همه، پشت به در، روی پادری، نزدیک هم ایستادند؛ می‌ترسیدند از آن جلوتر بروند و وارد خانه بشوند.

ـ خب، نمی‌شه که تا آخر عمرمون این جا وایسیم.

هری این را گفت و یک قدم جلو رفت.

ـ ***سیوروس اسنیپ***؟

صدای زمزمه‌ی مودی چشم باباقوری از ژرفای تاریکی بیرون آمد و باعث شد هر سه از وحشت از جا بپرند و عقب بروند. هری با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ ما اسنیپ نیستیم!

سپس چیزی مانند هوای سرد، ویژی از بالای سرش گذشت و زبانش به سمت عقب دهانش خم شد و دیگر صحبت کردن برایش امکان‌پذیر نبود. اما پیش از آن که فرصتی برای حس کردن وضعیت داخل دهانش داشته باشد بار دیگر زبانش آزاد شده بود.

دو نفر دیگر نیز ظاهراً همان حس ناخوشایند را تجربه کرده بودند. رون صداهای نفرت‌انگیزی در می‌آورد و هرمیون با لکنت می‌گفت:

ـ ای... این... با... باید طلسم... ز...زبان بندی.... با.... باشه که چش.... چشم باباقوری....برا... برای اسنیپ گذاشته!

هری با احتیاط یک قدم دیگر برداشت و جلوتر رفت. در تاریکی انتهای راهرو چیزی تکان خورد و پیش از آن که یکی از آن‌ها بتواند حرف دیگری بزند از روی فرش، پیکری شکل گرفت و برخاست که بلند قامت، خاکی رنگ و وحشتناک بود: هرمیون جیغ کشید و جیغ خانم بلک نیز به هوا رفت و پرده‌هایش

به سرعت کنار رفتند. پیکر خاکستری، شناور در هوا، به سویشان می‌آمد و وقتی سرعتش بیش‌تر و بیش‌تر شد مو و ریشش که به کمرش می‌رسید از دو طرف به عقب رانده شد؛ صورتش گود افتاده و بی گوشت، و حدقه‌های آن خالی بود: با قیافه‌ی بی نهایت آشنا و به شدت تغییر یافته‌اش، دستش را بالا آورد و هری را نشان داد. هری فریاد زنان گفت: «نه!» و با این که چوبدستی‌اش را بالا آورده بود هیچ جادویی به ذهنش نرسیده و گفت:

ـ نه! ما نبودیم! ما تو رو نکشتیم ـ

همین که واژه‌ی «نکشتیم» را بر زبان آورد، آن پیکر ترکید و به توده‌ی بزرگی از گرد و غبار تبدیل شد. هری که اشک در چشم‌هایش جمع می‌شد و سرفه می‌کرد به اطرافش نگاه کرد و هرمیون را دید که جلوی در روی زمین چمباتمه زده و دستش را روی سرش گذاشته بود و رون که سراپا می‌لرزید با دستپاچگی به شانه‌ی هرمیون می‌زد و نفس نفس زنان می‌گفت:

ـ چی... چیزی نیست... او... اون رفته....

توده‌ی گردو غبار، همچون مه، دور هری به چرخش در آمد و در این میان خانم بلک همچنان داد و فریاد می‌کرد.

ـ گندزاده‌ها، کثافت‌ها، لکه‌های ننگ، مایه‌ی آلودگی شرم آور خانه‌ی پدری‌ام ـ

هری نعره زنان گفت: «خفه شو!» و چوبدستی‌اش را به سویش گرفت و با صدای بامب بلند و شلیک جرقه‌های سرخ رنگی، پرده‌ها دوباره بسته شدند و او ساکت شد.

وقتی رون به هرمیون کمک می‌کرد که بلند شود، هرمیون آه و ناله کنان گفت:

ـ اون... اون... چیز بود...

هری گفت:

ـ آره، ولی راست راستی که خودش نبود، نه؟ فقط چیزی برای ترسوندن اسنیپ بود.

هری در این فکر بود که آیا این جادو مؤثر واقع شده بود یا اسنیپ با همان

خونسردی که دامبلدور واقعی را کشته بود آن پیکر ترسناک را منفجر کرده، از سر راهش دور کرده بود؟ با اعصابی همچنان برانگیخته، دو نفر دیگر را تا انتهای راهرو برد و کمابیش انتظار داشت چیز وحشتناک جدیدی پدیدار شود اما غیر از موشی که در امتداد قرنیز جست و خیز می‌کرد هیچ چیز دیگری تکان نخورد.

هرمیون زمزمه کنان گفت:

ـ بهتره قبل از این که جلوتر بریم، خیالمون راحت بشه.

سپس چوبدستی‌اش را بالا آورد و گفت: «***هومنوم ریولیو!***[1]»

هیچ اتفاقی نیفتاد.

رون با مهربانی گفت:

ـ خب، معلومه خیلی هول کرده بودی. حالا این قرار بود چی کار کنه؟

هرمیون کمابیش با بدخلقی گفت:

ـ قرار بود همون کاری رو بکنه که من می‌خواستم! طلسمی بود که حضور آدم‌ها رو نشون می‌ده و غیر از ما هیچ کس دیگه‌ای این جا نیست!

رون بانگاهی به نقطه‌ای از فرش که پیکر جسد مانند ازآن برخاسته بود به او گفت:

ـ غیر از ما و اون گرد و خاک کوفتی.

هرمیون پس از نگاه پر هراسی به همان نقطه گفت:

ـ بیاین بریم بالا.

سپس جلوتر از همه، از پله‌هایی که غیژ غیژ صدا می‌کردند به اتاق پذیرایی طبقه‌ی اول رفت.

هرمیون تکانی به چوبدستی‌اش داد تا چراغ گازی قدیمی را روشن کند سپس در حالی که در آن فضای سرد اندکی می‌لرزید روی کاناپه‌ای نشست و دست‌هایش را محکم دور خود گرفت. رون به سوی پنجره‌ی مقابل رفت و پرده‌ی مخمل سنگین آن را یکی دو سانتی متر کنار زد و به بقیه خبر داد:

ـ من که کسی رو اون بیرون نمی‌بینم. فکر کنم اگه هنوز رد پا روی هری مونده بود اونا الان دنبالمون اومده بودند این جا. می‌دونم که نمی‌تونن وارد خونه بشن ـ

---

1. Homenum revelio

چی شده، هری؟

هری از درد فریاد زده بود: چیزی مانند انعکاس نوری بر سطح آب لحظه‌ای از ذهنش گذشته بود و دوباره جای زخمش به سوزش افتاده بود. سایه‌ی بزرگی را دید و خشم شدیدی که به خودش تعلق نداشت، وحشیانه و گذرا، مثل برق گرفتگی، به وجودش راه یافت.

رون به هری نزدیک شد و پرسید:

ـ چی دیدی؟ اونو توی خونه‌ی ما دیدی؟

ـ نه، فقط خشمی رو حس کردم ـ اون راست راستی عصبانیه ـ

رون با صدای بلندی گفت:

ـ ممکنه از قضیه‌ی پناهگاه باشه. دیگه چی؟ چیزی ندیدی؟ داشت کسی رو طلسم می‌کرد؟

ـ نه، فقط خشمی رو حس کردم... نمی‌دونم...

هری کلافه و سردرگم بود و هرمیون با حرفی که زد هیچ کمکی به او نکرد. هرمیون با صدای وحشت زده‌ای گفته بود:

ـ باز هم جای زخمته؟ ولی موضوع چیه؟ فکر می‌کردم اون ارتباط قطع شده!

هری که همچنان جای زخمش دردناک بود و مجال تمرکز به او نمی‌داد زیر لب گفت:

ـ مدتی قطع شده بود. به... به نظرم دوباره شروع شده و هر وقت اون کنترلشو از دست می‌ده این طوری می‌شه، قبلاً که به این صورت ـ

هرمیون با صدای زیر و گوشخراشی گفت:

ـ پس باید ذهنتو ببندی! هری، دامبلدور نمی‌خواست که تو از این ارتباط استفاده کنی، ازت خواست که ذهنتو محکم ببندی، برای همین قرار بود از چفت شدگی استفاده کنی! وگرنه ولدمورت می‌تونه تصویرهای نادرستی رو به ذهنت منتقل کنه، یادته ـ

هری با دندان‌های بر هم فشرده گفت:

ـ آره، یادمه، خیلی ممنون.

لازم نبود که هرمیون به او بگوید که ولدمورت روزی بـا اسـتفاده از هـمین ارتباط میانشان او را به سوی تله‌ای کشانده بود، لازم نبود بگوید که این موضوع به مرگ سیریوس انجامیده بود. ای کاش به آن‌ها نمی‌گفت که چه احساسی دارد و چه دیده است. این باعث می‌شد که ولدمورت خطرناک‌تر جلوه کند،مثل این بود که به پشت پنجره‌ی اتاق رسیده باشد. درد جای زخمش همچنان پابرجا بود و او با آن مبارزه می‌کرد. مثل مقاومت کردن در برابر حالت تهوع بود.

رویش را از رون و هرمیون بـرگردانـد و وانـمود کـرد کـه سـرگرم بـررسی فرشینه‌ی شجره نامه‌ی خانواده‌ی بلک است کـه از دیـوار آویـخته بـود. سـپس هرمیون جیغ کشید و هری دوباره چوبدستی‌اش را بیرون کشید و چرخـی زد و چشمش به سپر مدافع نقره‌ای رنگی افتاد که از پنجره‌ی اتاق پذیرایی، پرواز کنان گذشت و جلوی آن‌ها روی زمین فرود آمد و همان جا شکل راسویی را به خود گرفت که با صدای پدر رون حرف می‌زد.

ـ*خانواده در امن وامانه، جوابی ندین، ما تحت نظریم.*

سپر مدافع محو شد و به عدم پیوست. رون صدایی در آورد که چیزی بین آه و ناله و غرولند بود و خود را روی کاناپه‌ای انداخت. هرمیون نیز نشست و دستش را گرفت و زمزمه کرد:

ـ همه‌شون سالمند، همه‌شون سالمند!

رون لبخند محوی زدو از بالای شانه‌ی هرمیون گفت:

ـ هری، من ـ

هری که از شدت درد پیشانی‌اش حالت تهوع گرفته بود به او گفت:

ـ اشکالی نداره. خانواده‌ته. معلومه که نگران می‌شی. منم اگه جای تـو بـودم همین احساس‌رو داشتم.

هری به یاد جینی افتاد و ادامه داد:

ـ همین احساس رو هم دارم.

درد جای زخمش به اوج خود می‌رسید و مثل زمانی که در باغ پناهگاه بودند سوزش داشت. به طور مبهمی صدای هرمیون را شنید که گفت:

ـ من نمی‌خوام تنها باشم. می‌شه از کیسه خواب‌هایی که آوردم استفاده کنیم و امشب همین جا اتراق کنیم؟

صدای رون را شنید که با او موافقت کرد. هری دیگر تاب مقاومت در برابر آن درد را نداشت: چاره‌ای نداشت جز این که تسلیم شود.

زیر لب گفت: «دستشویی» و بی‌آن که بدود هرچه سریع‌تر از اتاق بیرون رفت.

به زور خود را به دستشویی رساند: با دست‌های لرزان چفت در را از پشت انداخت، سرِ دردناکش را محکم گرفت و به زمین افتاد. آن‌گاه دردش به طور ناگهانی شدت گرفت و حس کرد خشمی که به خودش تعلق نداشت روحش را تسخیر می‌کند، اتاق طویلی را دید که تنها از نور آتش روشن بود و مرگ‌خوار بور هیکلی را دید که روی زمین به خود می‌پیچید و فریاد می‌کشید و شخص لاغرتری که بالای سرش ایستاده بود، چوبدستی‌اش را جلو نگه داشته بود. در این میان، هری با صدای زیر خشک و بی‌روحی گفت:

ـ بیش‌تر، راولی، وگرنه کارتو تموم می‌کنیم و خوراک نجینی می‌شی،ها؟ لرد ولدمورت مطمئن نیست که این بار هم چشم پوشی کنه... برای این پیش من برگشتی، برای این که بگی هری پاتر دوباره فرار کرده؟ دراکو، یه ذره دیگه از خشم و ناراحتی ما رو به راولی بچشون..... زود باش، وگرنه خودتم باید خشم و غضبمو بچشی!

هیزمی در آتش افتاد: شعله‌ی آتش زبانه کشید و نورش را بر چهره‌ی هراسان رنگ پریده‌ای با چانه‌ی نوک تیز انداخت ـ هری با حسی نظیر بالا آمدن از آبی عمیقی، نفس‌های عمیقی کشید و چشمش را گشود.

روی سنگ مرمر سیاه کف دستشویی ولو شده بود و بینی‌اش در فاصله‌ی یکی دو سانتی متری دم افعی‌های نقره‌ای رنگی قرار داشت که پایه‌های وان بزرگ حمام بودند. بلند شد و نشست. چهره‌ی وحشت زده و نزار مالفوی همچون داغ ننگی گویی درون چشم‌هایش باقی مانده بود. هری از آنچه دیده بود حالت تهوع پیدا کرده بود؛ از استفاده‌ای که اکنون ولدمورت از دراکو می‌کرد.

صدای بلند تقه‌هایی که به در می‌خورد به گوشش رسید و همین که هری از جا

جست صدای هرمیون را شنید که گفت:

ـ هری، مسواکتو می‌خوای؟ آوردمش این جا.

وقتی از جایش بلند می‌شد تا در را برای هرمیون باز کند نهایت تلاشش را کرد که صدایش عادی باشد و گفت:

ـ آره، عالیه، ممنونم.

۱۰

داستان کریچر

فردای آن روز، هری صبح زود از خـواب بـیدار شـد و خـود را پـیچیده در کیسه‌ی خواب کف اتاق پـذیرایـی یـافت. از لای درز پـرده‌های سـنگین اتـاق، باریکه‌ای از آسمان نمایان بود: رنگ آبی ملایم و شفاف هوای گرگ و میش پیش از سحر، درست همرنگ جوهر رقیق شده بود. جز صدای نفس‌های آرام و عمیق رون و هرمیون، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

هری به تیرگی مبهمی نگاه کرد که طرح کلی دو نفری بود کـه کـنارش روی زمین خوابیده بودند. رون در پی فوران احساسات عاشقانه‌اش، اصرار کرده بود که هرمیون روی کوسن‌های کاناپه بخوابد و از این رو پیکر تیره‌ی هـرمیون در مقایسه با رون در سطح بالاتری قرار داشت. دستش به صورت مایل، روی زمین بود و انگشت‌هایش چند سانتی‌متر با انگشت‌های رون فاصله داشت. هـری در این فکر بود که آیا آن دو، چطور به خواب رفته‌اند. با این فکر، احساس تـنهایی عجیبی کرد.

هری سرش را بالا برد و به سقف تاریک نگاه کرد، به چلچراغ کارتنک گرفته. کم‌تر از بیست و چهار ساعت پیش، جلوی ورودی خیمه، زیر نور آفتاب ایستاده، منتظر مهمان‌های عروسی بود تا آن‌ها را به داخل خیمه راهنمایی کند. گویی از آن

زمان، عمری گذشته بود. حالا چه اتفاقی پیش می‌آمد؟ روی زمین دراز کشیده بود و به جان پیچ‌ها فکر می‌کرد، به مأموریت پیچیده و هراس‌انگیزی که دامبلدور بر عهده‌اش گذاشته بود... دامبلدور...

اندوهی که پس از مرگ دامبلدور به وجودش چنگ انداخته بود اکنون طور دیگری شده بود. گویی تهمت‌هایی که از زبان موریل در عروسی شنیده بود، همچون موجودات بیماری در مغزش لانه کرده بودند و خاطراتش از دامبلدور را آلوده می‌کردند، جادوگری که هری از او بتی ساخته بود. آیا ممکن بود دامبلدور گذاشته باشد چنین چیزهایی رخ بدهد؟ آیا مثل دادلی بود که تا وقتی نسبت به خودش اهمال و بدرفتاری نمی‌کردند از مشاهده‌ی این رفتارها نسبت به دیگران ناراحت نمی‌شد؟ آیا ممکن بود به خواهری پشت کرده باشد که او را زندانی و مخفی می‌کردند؟

هری به یاد دره‌ی گودریک افتاد، به یاد گورهایی که دامبلدور به هیچ یک اشاره‌ای نکرده بود؛ به یاد اشیاء مرموزی افتاد که بنا بر وصیت نامه‌ی دامبلدور، بی‌هیچ توضیحی، باقی مانده بودند و خشم و آزردگی‌اش در آن فضای تاریک بیش‌تر و بیش‌تر شد. چرا دامبلدور چیزی به او نگفته بود؟ چرا توضیحی نداده بود؟ آیا دامبلدور به راستی به هری اهمیت می‌داد و نگرانش بود؟ یا هری چیزی نبود جز وسیله‌ای که آن را صیقل می‌داد و تیز می‌کرد اما نه مورد اعتمادش بود نه محرم اسرارش؟

هری تحمل این را نداشت که آن جا دراز بکشد و جز افکار تلخش هیچ مونس و همراهی نداشته باشد. از آن جا که اصرار داشت کاری بکند، برای این که حواسش پرت شود، از کیسه‌ی خوابش بیرون خزید، چوبدستی‌اش را برداشت و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفت. به پاگرد پله‌ها که رسید، آهسته زمزمه کرد: «*لوموس!*» و در نور چوبدستی‌اش شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد.

در دومین پاگرد، اتاق خوابی بود که رون و هری آخرین باری که در آن خانه بودند در آن می‌خوابیدند. به داخل اتاق نگاهی انداخت. درهای کمد چهارتاق باز بود، ملافه‌ها جر خورده و کنار افتاده بودند، هری به یاد پای غول غارنشین در

طبقه‌ی پایین افتاد که واژگون شده بود. بعد از رفتن محفلی‌ها از آن جا، کسی خانه را بازرسی کرده بود. اسنیپ؟ یا شاید ماندانگاس که قبل و بعد از مرگ سیریوس، از آن خانه دله دزدی‌های فراوانی کرده بود؟ نگاه هری به تابلوی تک چهره‌ای افتاد که گه‌گاه فینیاس نایجلوس بلک، جد بزرگ سیریوس، در آن جای می‌گرفت، که البته در آن لحظه خالی بود و جز پس زمینه‌ی کدرش، چیزی را نشان نمی‌داد. از قرار معلوم، فینیاس نایجلوس شب را در اتاق مطالعه‌ی مدیر هاگوارتز می‌گذراند.

هری به بالا رفتن از پله‌ها ادامه داد تا به بالاترین پاگرد رسید که فقط دو در، در آن بود. روی دری که در مقابلش بود پلاکی برنزی با عنوان **سیریوس** بر روی آن، به چشم می‌خورد. هری هیچ گاه پیش از آن وارد اتاق خواب پدر خوانده‌اش نشده بود. با فشاری در اتاق را باز کرد و چوبدستی‌اش را بالا گرفت تا درحد امکان فضای بیش‌تری از اتاق روشن بشود.

اتاق جادار و وسیعی بود و می‌بایستی روزی اتاق زیبایی بوده باشد. تختخواب بزرگی در آن جا بود که بالاسری چوبی کنده کاری شده‌ای داشت و پنجره‌های بزرگ اتاق را پرده‌های مخملی پوشانده بود. چلچراغی داشت که لایه‌ی ضخیمی از گردو غبار بر آن نشسته بود با ته شمع‌هایی که همچنان در سرپیچ‌هایشان قرار داشتند و اشک‌های سخت شده‌شان مثل قندیل آویزان بودند. لایه‌ی نازکی از غبار، بر تابلوهای روی دیوارها و بالای‌سری تخت نشسته بود. تار عنکبوتی از چلچراغ تا بالای کمد بزرگ چوبی تنیده شده بود و وقتی هری در اتاق جلوتر رفت صدای جنب و جوش موش‌هایی را شنید که آرامشان بر هم خورده بود.

سیریوس جوان، دیوارهای اتاق را چنان با پوسترها و عکس‌های بسیار پوشانده بود که ابریشم طوسی ـ نقره‌ای دیوارهای آن چندان نمایان نبود. هری فقط می‌توانست چنین فرض کند که والدین سیریوس نتوانسته‌اند افسون چسب دایمی را خنثی کنند که آن چیزها را روی دیوارها نگه داشته بود زیرا اطمینان داشت که آن‌ها سلیقه‌ی پسر بزرگشان در آرایش اتاقش را نمی‌پسندیده‌اند. ظاهراً

سیریوس برای آزردن والدینش خود را به زحمت انداخته بود. چندین پرچم سرخ و طلاییِ رنگ و رورفته‌ی گریفندور، فقط برای تأکید بر تفاوتش با بقیه‌ی اعضای اسلیترینی خانواده، در اتاق به چشم می‌خورد. تصاویر بسیاری از موتورسیکلت‌های مشنگ‌ها و همچنین (هری ناچار بود به جسارت و شجاعت سیریوس آفرین بگوید) چندین پوستر از دخترهای مشنگ نیز بر دیوارها بود. هری با اطمینان می‌توانست بگوید که آن‌ها مشنگند زیرا در تصویرهایشان کاملاً ساکن و بی‌حرکت بودند و لبخندهای بی‌رمق و نگاه‌های خیره‌شان بر روی کاغذ ثابت مانده بود. این برخلاف تنها عکس جادویی روی دیوارها بود که چهار دانش‌آموزها گوارتز را دست در دست هم نشان می‌داد که رو به دوربین می‌خندیدند.

هری با خیزش ناگهانی شور و شادی در دلش، پدرش را شناخت؛ موهای نامرتب مشکی‌اش مثل موی هری در پشت سرش بالا جسته بود و او نیز عینکی به چشم داشت. کنار پدرش، سیریوس بود، با جذابیتی لاابالی‌وار، که چهره‌ی نه چندان متکبرش بسیار جوان‌تر و شادمان‌تر از تمام مواقعی بود که هری در زمان زنده بودنش دیده بود. در سمت راست سیریوس، پتی گرو ایستاده بود، با قامتی یک سر و گردن کوتاه‌تر، هیکلی چاق، چشم‌هایی براق و چهره‌ای گل انداخته از وجد و سرورش برای راهیابی به استثنایی‌ترین گروه مدرسه و قرار گرفتن در کنار شگفت‌انگیزترین شورشیانی که همان جیمز و سیریوس بودند. در سمت چپ جیمز، لوپین بود که حتی در آن زمان نیز ظاهر اندک فقیرانه‌ای داشت، اما او نیز لبریز از همان شگفتی شادمانه‌ی برخاسته از جلب محبت و پذیرش دیگران بود... یا شاید فقط به این دلیل که هری از حال و روزشان خبر داشت چنین چیزهایی را در آن عکس می‌دید؟ کوشید آن را از دیوار بکند. در هر حال آن عکس دیگر به خودش تعلق داشت زیرا سیریوس همه چیز را به او بخشیده بود اما از جایش تکان نمی‌خورد. سیریوس برای ممانعت از تغییر دکوراسیون اتاق به دست والدینش، حسابی محکم کاری کرده بود.

هری به کف اتاق نگاهی انداخت. هوای بیرون روشن‌تر شده بود و پرتو

نورانی خورشید، خرده‌های کاغذ، کتاب‌ها و اشیاء کوچک پراکنده‌ی روی فرش را نمایان کرده بود. مثل روز روشن بود که اتاق سیریوس را نیز بازرسی کرده‌اند هر چند که ظاهراً اکثر وسایل، و شاید همه‌ی آن‌ها را فاقد ارزش تشخیص داده بودند. تعدادی از کتاب‌ها را چنان با خشونت تکانده بودند که جلدهایشان کنده شده بود و صفحه‌های متعدد و گوناگونی در کف اتاق پراکنده بود. هری خم شد و تعدادی از صفحه‌ها را برداشت و به وارسی پرداخت. برخی از آن‌ها را شناخت که یکی صفحه‌ای از نسخه‌ی قدیمی ***تاریخچه‌ی هاگوارتز*** اثر باتیلدا بگشات و دیگری صفحه‌ای از دفترچه‌ی راهنمای موتورسیکلت بود. دیگری دست‌نوشته مچاله شده‌ای بود که آن را باز کرد:

پانمدی عزیز،

از هدیه‌ی تولد هری خیلی خیلی متشکرم! تا به حال که از همه‌ی هدیه‌هایش محبوب‌تر بوده. نمی‌دانی در یک سالگی با این جاروی پرنده‌ی اسباب بازی چه پروازی به این طرف و آن طرف می‌کند. نمی‌دانی چه قدر از این کارش خوشحال و راضی است. با این نامه عکسی از او برایت می‌فرستم که تو هم بتوانی ببینی. خودت که می‌دانی این جارو فقط حدود نیم متر از زمین بلند می‌شود. با این حال نزدیک بود گربه را بکشد و گلدان وحشتناکی را شکست که پتونیا به مناسبت کریسمس برایم فرستاده بود (در این مورد هیچ شکایتی ندارم). البته همه‌ی این‌ها از نظر جیمز خیلی خنده‌دار بود و او می‌گوید در آینده بازیکن کوییدیچ توانایی می‌شود ولی مجبور شدیم همه‌ی وسایل زینتی را از جلوی دست جمع کنیم و وقتی دست به کار می‌شود باید چهار چشمی مراقبش باشیم.

جشن تولد ساده‌ای به صرف چای داشتیم؛ خودمان بودیم و باتیلدای نازنین که همیشه به ما لطف داشته و عاشق هری است. خیلی متأسف شدیم که تو نتوانستی بیایی اما در هر حال محفل بر همه چیز مقدم است و هری آن قدر بزرگ نشده که بفهمد جشن تولدش است!

جیمز کم کم دارد از زندانی ماندن در این جا کلافه می‌شود، سعی می‌کند به روی خودش نیاورد ولی من با اطمینان می‌توانم بگویم که چنین است. دامبلدور هم هنوز شنل نامریی‌اش را نگه داشته و هیچ راه گریزی ندارد. اگر بتوانی به دیدنمان بیایی حسابی سرحال می‌شود. در تعطیلات آخر هفته‌ی گذشته دم باریک به این جا آمد، به نظرم رسید که ناراحت است اما احتمالاً خبر خانواده‌ی مک کینون را شنیده بوده. من که وقتی شنیدم تا صبح گریه می‌کردم.

باتیلدا اغلب روزها سری به ما می‌زند. پیرزن جذابی است و چه حکایت‌های حیرت‌انگیزی که از دامبلدور نمی‌گوید، گمان نمی‌کنم که اگر دامبلدور بفهمد از این کار او خوشش بیاید! در واقع، نمی‌دانم چه مقدار از حرف‌هایش را باور کنم چون ظاهراً باور کردنی نیست که دامبلدور

دست و پای هری گویی خواب رفته بود. کاملاً بی‌حرکت ایستاده و آن کاغذ معجزه‌آسا را با انگشت‌های بی‌حسش نگه داشته بود، در حالی که فوران درونی خاموشی، غم و شادی را به یک میزان به درون رگ‌هایش می‌فرستاد. تلو تلو خوران به سوی تخت رفت و روی آن نشست.

بار دیگر نامه را خواند اما نتوانست معنای دیگری، غیر از آنچه بار اول دریافته بود. از آن در آورد، و به چشم دوختن به خود دستخط نامه بسنده کرد. «g»هایش را مثل هری نوشته بود: تک تک «g»های نامه را از نظر گذراند و مثل این بود که هر کدام از آن‌ها، در یک آن، از پشت پرده‌ای، صمیمانه برایش دست تکان بدهند. آن نامه، گنجینه‌ی شگفت‌انگیزی بود، مدرکی که ثابت می‌کرد لی‌لی پاتری به راستی وجود داشته است که دست گرمش روزی بر صفحه‌ی آن کاغذ پوستی به حرکت در آمده، و با مرکب ردی از خود به جا گذاشته که به قالب آن حروف در آمده است، به قالب آن واژه‌ها. واژه‌هایی درباره‌ی او، یعنی پسرش، هری.

بی‌صبرانه رطوبت چشم‌هایش را زدود و نامه را دوباره خواند، این بار تمام توجهش را به معنای آن متمرکز کرد. مثل گوش سپردن به صدای کسی بود که

کمابیش آشنا به نظر می‌رسید.

پس آن‌ها گربه‌ای هم داشته‌اند... که شاید مانند والدینش، در دره‌ی گودریک از بین رفته بود... یا شاید وقتی کسی نبود که غذایی جلویش بگذارد، از آن جا گریخته بود... والدینش باتیلدا بگشات را می‌شناخته‌اند؛ آیا دامبلدور آن‌ها را به هم معرفی کرده بود؟ ***دامبلدور هنوز شنل نامریی‌اش را نگه داشته***.... نکته‌ی مضحکی در این جای نامه بود....

هری مکثی کرد و به واژه‌های مادرش اندیشید. چرا دامبلدور شنل نامریی جیمز را گرفته بود؟ هری به وضوح به یاد داشت که مدیر مدرسه به او گفته بود: «***من برای نامریی شدن به شنل نیاز ندارم.***» شاید یکی از اعضای بی‌استعدادتر محفل به کمک آن نیاز داشته و دامبلدور نقش واسطه را ایفا می‌کرده است؟ هری به خواندن ادامه داد....

دم باریک به این جا آمده بود... پتی گروی خائن «ناراحت» به نظر می‌رسیده است، نه؟ آیا می‌دانست که این آخرین باری است که جیمز و لی‌لی پاتر را می‌بیند؟

و بار دیگر به باتیلدا رسید که چه چیزهای حیرت‌انگیزی که از دامبلدور نگفته بود: «***ظاهراً باورکردنی نیست که دامبلدور*** -

که دامبلدور چه؟ تعداد نکته‌های حیرت‌انگیزی که درباره‌ی دامبلدور وجود داشت کم نبود؛ که روزی مثلاً در آزمون درس تغییر شکل صفر گرفته بود یا مثل ابرفورث «بز جادوگری» را پیشه‌ی خود کرده بود...

هری بلند شد و با دقت کف اتاق را از نظر گذراند. شاید بقیه‌ی نامه جایی در همان گوشه و کنار افتاده بود. به کاغذها چنگ زد و از شدت اشتیاق، به همان بی‌ملاحظگی جستجوگر اول رفتار کرد. کشوها را بیرون کشید، کتاب‌ها را با شدت تکاند، روی صندلی‌یی رفت تا دستش را بالای کمد بکشد و سینه خیز به زیر تخت و صندلی راحتی رفت.

سرانجام وقتی با صورت روی زمین خوابیده بود چشمش به چیزی شبیه کاغذ پاره‌ای خورد که زیر گنجه‌ی کشویی افتاده بود. وقتی آن را بیرون کشید

معلوم شد که تکه‌ی بزرگی از عکسی بوده که لی‌لی در نامه درباره‌ی آن توضیح داده بود. کودکی مو مشکی با جاروی پرنده‌ی کوچکی، قهقهه زنان، با سرعت از یک سوی عکس وارد و از سوی دیگر آن خارج می‌شد. یک جفت پا که به احتمال زیاد از آنِ جیمز بود، دنبال کودک می‌دوید. هری عکس را همراه با نامه‌ی لی‌لی تا کرد و در جیبش گذاشت و دوباره به جستجویش برای یافتن صفحه‌ی دوم نامه ادامه داد.

اما با گذشت یک ربع دیگر، ناچار به این نتیجه رسید که بقیه‌ی نامه‌ی مادرش آن جا نیست. آیا در طی شانزده سالی که از زمان نوشتن نامه می‌گذشت به طور طبیعی گم شده بود یا همان کسی که به جستجوی خانه پرداخته بود آن را برداشته بود؟ هری دوباره صفحه‌ی اول را خواند و این بار به دنبال سرنخی گشت که نشان بدهد احتمال وجود چه چیزی در صفحه‌ی دوم نامه، می‌توانست آن را ارزشمند کرده باشد. جاروی پرنده‌ی اسباب بازی‌اش نمی‌توانست جذابیت چندانی برای مرگ‌خوارها داشته باشد... تنها چیز مفید و اساسی که به نظرش می‌رسید اطلاعات احتمالی درباره‌ی دامبلدور بود. ***ظاهراً باورکردنی نیست که دامبلدور*** ـ چه؟

ـ هری؟ هری! ***هری!***

هری گفت:

ـ این جام! چی شده؟

صدای گرپ گرپ قدم‌هایی از پشت در به گوش رسید و ناگهان هرمیون وارد اتاق شد و با نفسی بند آمده گفت:

ـ ما بیدار شدیم و نمی‌دونستیم تو کجایی!

سپس سرش را برگرداند و فریاد زد:

ـ رون! پیداش کردم!

صدای آزرده‌ی رون از چند طبقه پایین‌تر پیچید که گفت:

ـ خوبه! از قول من بهش بگو خیلی اوشکوله!

ـ هری، خواهش می‌کنم دیگه غیبت نزنه، داشتیم زهره ترک می‌شدیم!

راستی، برای چی اومدی این بالا؟

سپس نگاهی به گوشه و کنار آن اتاق زیر و رو شده انداخت و پرسید:

ـ هیچ معلومه این جا چی کار می‌کردی؟

ـ ببین چی پیدا کردم!

هری نامه‌ی مادرش را به طرف او گرفت. هرمیون آن را گرفت و خواند و هری در این فاصله او را تماشا کرد. وقتی به آخر صفحه رسید سرش را بلند کرد و گفت:

ـ وای، هری...

ـ تازه اینم هست.

عکس پاره را به دستش داد و هرمیون به کودکی که سوار برجارو به درون عکس وارد و از سوی دیگرش خارج می‌شد، لبخند زد. هری گفت:

ـ داشتم دنبال بقیه‌ی نامه می‌گشتم ولی این جا نیست.

هرمیون پس از نگاهی به گوشه و کنار اتاق گفت:

ـ تو این همه ریخت و پاش کردی یا وقتی اومدی به هم ریخته بود؟

هری گفت:

ـ یکی قبل از من این‌جا رو گشته بود.

ـ فکرشو می‌کردم. وقتی می‌اومدم بالا سر راهم به هر اتاقی سر زدم به هم ریخته بود. به نظر تو دنبال چی بوده‌ن؟

ـ اگه اسنیپ بوده، دنبال اطلاعاتی درباره‌ی محفل می‌گشته.

ـ ولی فکر می‌کنم اون هر اطلاعاتی رو که می‌خواسته از قبل داشته، منظورم اینه که، اون خودش عضو محفل بوده، نه؟

هری با تمایل به بحث و بررسی بیش‌تر فرضیه‌اش گفت:

ـ خب پس، نکنه دنبال اطلاعاتی درباره‌ی دامبلدور بوده؟ مثلاً صفحه‌ی دوم همین نامه. تو این باتیلدا رو که مامانم گفته، می‌شناسی، می‌دونی که اون کیه؟

ـ کیه؟

ـ باتیلدا بگشاته، نویسنده‌ی ـ

ـ تاریخچه‌ی هاگوارتز.

هرمیون که علاقه‌مند به نظر می‌رسید، ادامه داد:

ـ پس پدر و مادرت اونو می‌شناخته‌ن؟ اون یه تاریخ نویس جادویی بی‌نظیره.

هری گفت:

ـ تازه هنوز هم زنده‌ست و توی دره‌ی گودریک زندگی می‌کنه، خاله موریل رون، توی عروسی درباره‌ش حرف می‌زد. اون خانواده‌ی دامبلدورو هم می‌شناخته. حرف زدن با اون خیلی باید جالب باشه، نه؟

درکی که در لبخند هرمیون به هری نهفته بود فراتر از آن بود که بتواند برای هری خوشایند باشد. هری نامه و عکس را از او پس گرفت و تاکرد و در کیف دور گردنش گذاشت، فقط به این دلیل که ناچار نشود به هرمیون نگاه کند و خودش را لو بدهد. هرمیون گفت:

ـ من درک می‌کنم که تو چرا این قدر دوست داری با اون درباره‌ی پدر و مادرت و دامبلدور حرف بزنی. ولی این کار هیچ کمکی به جستجوی ما برای پیدا کردن جان پیچ‌ها نمی‌کنه، می‌کنه؟

هری جوابی نداد و هرمیون عجولانه ادامه داد:

ـ هری، من می‌دونم که تو راست راستی می‌خوای به دره‌ی گودریک بری ولی من می‌ترسم... ترسم برای اینه که اون مرگ خوارها دیروز به اون راحتی پیدامون کردند. این باعث می‌شه بیش‌تر از همیشه حس کنم که باید از جایی که پدر و مادرت به خاک سپرده شده‌ن دوری کنیم. مطمئنم که اونا انتظارشو دارند که ما بریم اون جا.

هری، همچنان با پرهیز از نگاه مستقیم به هرمیون گفت:

ـ فقط این نیست که. موریل توی عروسی چیزهایی درباره‌ی دامبلدور گفت. می‌خوام حقیقتو بدونم...

هری همه‌ی چیزهایی را که موریل گفته بود برای هرمیون بازگو کرد. وقتی حرفش به پایان رسید هرمیون گفت:

ـ آهان، حالا فهمیدم که چرا این ناراحتت کرده، هری ـ

هری به دروغ گفت:

ـ من ناراحت نیستم. فقط می‌خوام بدونم که حقیقت داره یا نه ـ

ـ هری، راستی راستی فکر می‌کنی که می‌تونی حقیقتو از پیرزن بدجنسی مثل موریل یا ریتا اسکیتر بشنوی؟ چه طور می‌تونی حرفشونو باور کنی؟ تو که دامبلدورو می‌شناختی!

هری زیر لب گفت:

ـ فکر می‌کردم که می‌شناسمش.

ـ ولی تو که می‌دونی از اون همه چیزی که ریتا درباره‌ت نوشت چه قدرش حقیقت داشت! دوج راست می‌گه، چه طور می‌تونی بگذاری این جور افراد خاطراتت از دامبلدورو خدشه‌دار کنند؟

هری نگاهش را از او برگرداند؛ می‌کوشید به احساس انزجارش خیانت نکند. باز هم همان آش بود و همان کاسه: باید انتخاب می‌کرد که چه چیزی را باور کند. او در پی حقیقت بود. چرا همه با چنان قاطعیتی او را از این کار منع می‌کردند؟

هرمیون پس از مکث کوتاهی گفت:

ـ بریم پایین توی آشپزخانه؟ که یه چیزی برای صبحانه گیر بیاریم؟

هری قبول کرد اما با اکراه، و دنبال هرمیون از اتاق خارج شد و به پاگرد پله‌ها رسید و از جلوی در دیگری گذشت که در همان پاگرد بود. چشمش به خراشیدگی‌های عمیق رنگ در افتاد که بالایش تابلوی کوچکی بود که هری در تاریکی به آن توجهی نکرده بود. بالای پله‌ها مکثی کرد که آن را بخواند. تابلوی کوچک خودپسندانه‌ای بود که با خط خوش روی آن نوشته بودند. از آن چیزهایی بود که پرسی ویزلی هم روی در اتاقش می‌چسباند:

بدون اجازه‌ی صریح
ریگولس آرکچروس بلک[1]
وارد نشوید

شور و هیجان ذره ذره وجودش را در بر می‌گرفت اما در آن لحظه از علت آن اطمینانی نداشت. دوباره تابلو را خواند. هرمیون دیگر به پله‌های طبقه‌ی پایین رسیده بود.

ـ هرمیون، برگرد این جا.

هری این را گفت و از آرامش صدای خودش تعجب کرد.

ـ چی شده؟

ـ فکر کنم ر.ا.ب رو پیدا کردم.

صدای حبس شدن نفسی در سینه بلند شد و بعد هرمیون دوان دوان از پله‌ها بالا آمد.

ـ توی نامه‌ی مامانت؟ ولی من ندیدم ـــ

هری با تکان سرش جواب منفی داد و به تابلوی ریگولس اشاره کرد، هرمیون آن را خواند و چنان محکم دست هری را گرفت که چهره‌اش را در هم کشید. هرمیون زمزمه کرد:

ـ برادر سیریوس؟

هری گفت:

ـ اون مرگ خوار بوده. سیریوس درباره‌ش با من حرف زده بود. وقتی خیلی جوون بوده بهشون ملحق شده و بعدش ترسیده و سعی کرده خودشو بکشه کنار. برای همین کشتنش.

هرمیون نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

ـ جور در می‌یاد! اگر اون مرگ خوار بوده، به ولدمورت دسترسی داشته، و اگر ازشون دلزده شده حتماً می‌خواسته که ولدمورتو نابود کنه!

---

1. Regulus Arcturus Black

هرمیون هری را رها کرد، از بالای نرده خم شد و فریاد زد:

ـ رون! رون! بیا بالا، زود باش!

لحظه‌ای بعد، رون نفس نفس زنان، با چوبدستی آماده در دست، پدیدار شد و گفت:

ـ چه خبره؟ اگه باز هم عنکبوت‌های گنده‌ن، من اول می‌خوام صبحانه ـ

او با اخم به علامت در اتاق ریگولس نگاه کرد که هرمیون در سکوت بـه آن اشاره می‌کرد.

ـ چی؟ اون برادر سیریوس بوده، نـه؟ ریگـولس آرکـچروس... ریگـولس... ر.ا.ب! قاب آویزه... بچه‌ها به نظرتون ـ؟

هری گفت:

ـ بیاین بررسی کنیم و سر در بیاریم.

هری در اتاق را هل داد: قفل بود. هرمیون چوبدستی‌اش را به سمت دستگیره گرفت و گفت: «*الوهومورا*[1]!» صدای تلقی آمد و در چهارتاق باز شد.

همگی از آستانه‌ی در گـذشتند و بـه اطـرافشـان نگـاه کـردند. اتـاق خـواب ریگولس از اتاق سیریوس اندکی کوچک‌تر بـود امـا از هـمان شکـوه و زیـبایی حکایت داشت. بر خلاف سیریوس کـه در پـی نـمایش تـفاوت‌هایش بـا سـایر اعضای خانواده بود، ریگولس تمام تلاشش را به تأکید بر شباهتش بـا سـایرین اختصاص داده بود. رنگ‌های سبز زمردی و نقره‌ای اسلیترین در هر سو به چشم می‌خورد و بر تختخواب، دیوارها و پنجره‌ها خود نمایی می‌کرد.

نشان خانواده‌ی بلک با دقت بسیار، بالای تختخوابش نقاشی شده بود و شعار خانوادگیشان نیز همراه آن بـود: «*اصـالت جـاودان*[2]». در زیـر آن مـجموعه‌ای از بریده‌های مطبوعات بود که به هم چسبیده و کلاژ ناموزونی را تشکیل داده بودند. هرمیون به آن سوی اتاق رفت تا آن مجموعه را بررسی کند. او گفت:

ـ همه‌شون درباره‌ی ولدمورتند. مثل این که ریگولس از چـند سـال قـبل از پیوستنش به مرگ خوارها طرفدارش بوده...

---

1. Alohomora
2. Toujours pur

وقتی روی تخت نشست تا بریده‌های مطبوعات را بخواند، توده‌ای از گرد و غبار از روتختی به هوا خاست. در این میان، توجه هری به عکس دیگری جلب شده بود: بازیکنان یکی از تیم‌های کوییدیچ هاگوارتز از درون قاب عکس لبخند می‌زدند و دست تکان می‌دادند. هری جلوتر رفت و مارهای نقش بسته بر سینه‌هایشان را دید: اسلیترینی بودند. بلافاصله می‌شد ریگولس را شناخت که در وسط ردیف جلویی نشسته بود. همان موی مشکی و اندک تکبر ظاهری برادرش را داشت با این تفاوت که ریزنقش‌تر و لاغرتر از سیریوس بود و از خوش قیافگی او بهره‌ی چندانی نداشت. هری گفت:

ـ جستجوگر بوده.

هرمیون، همچنان غرق در مطالعه‌ی بریده‌های مطبوعاتی ولدمورت، با صدای نامفهومی گفت:

ـ چی؟

ـ اون وسط ردیف جلویی نشسته، این جاییه که بازیکن جستجوگر... هیچی ولش کن.

هری این را گفت زیرا متوجه شده بود که کسی به حرفش گوش نمی‌کند. رون چهار دست و پا شده بود و زیر کمد را می‌گشت. هری در جستجوی مخفیگاه‌های احتمالی به گوشه و کنار اتاق نگاهی انداخت و به سمت میز تحریر رفت. آن‌ها را هم کسی پیش از آن گشته بود. محتویات کشوها را اخیراً زیر و رو کرده بودند زیرا گرد و خاک رویشان دست خورده شده بود، اما چیز با ارزشی در میانشان نبود: قلم پرهای کهنه، کتاب‌های درسی قدیمی که آثار به جا مانده بر رویشان نشان می‌داد که در نگهداری از آن‌ها دقت و توجه چندانی به کار نرفته است، شیشه‌ی مرکبی که به تازگی شکسته بود و پس مانده‌ی چسبناکش روی محتویات کشو به چشم می‌خورد.

وقتی هری دست‌های مرکبی‌اش را با شلوار جینش پاک می‌کرد هرمیون گفت:

ـ راه ساده‌تری هم هست.

چوبدستی‌اش را بلند کرد و گفت: «**اکسیولاکت[1]!**»

هیچ اتفاقی نیفتاد. رون که لای چین‌های پرده‌های رنگ و رورفته را می‌گشت و ناامید به نظر می‌رسید، گفت:

ـ پس یعنی همین؟ این جا نیست؟

هرمیون گفت:

ـ اوه، باز هم ممکنه این جا باشه، اما تحت پوشش ضد جادوها. یعنی افسون‌هایی برای جلوگیری از جمع آوری اشیاء به کمک جادو.

هری به یادآورد که نتوانسته بود قاب آویز تقلبی را با افسون جمع آوری به دست آورد و گفت:

ـ مثل همونی که ولدمورت روی قدح سنگی توی اون غاره اجرا کرده بود.

رون پرسید:

ـ پس حالا چه طوری باید پیداش کنیم؟

هرمیون گفت:

ـ باید همین طوری دنبالش بگردیم.

ـ چه فکر بکری.

رون این را گفت و به بررسی پرده‌ها ادامه داد.

در زمانی بیش از یک ساعت، سانتی متر به سانتی متر اتاق را گشتند ولی سرانجام ناچار به این نتیجه رسیدند که قاب آویز آن جا نیست.

دیگر خورشید در آسمان بالا آمده بود و نور خیره کننده‌اش حتی از پشت شیشه‌های جرم گرفته‌ی پاگرد پله‌ها نیز چشمشان را می‌زد.

وقتی به طبقه‌ی پایین می‌رفتند هرمیون با حالت تشویق‌آمیزی گفت:

ـ حالا ممکنه جای دیگه‌ای توی همین خونه باشه.

به نظر می‌رسید که هر چه هری و رون ناامیدتر می‌شوند، هرمیون مصمم‌تر می‌شود. او ادامه داد:

ـ حالا چه نابودش کرده باشه چه نکرده باشه، در هر حال می‌خواسته اونو از

---

1. Accio locket

چشم ولدمورت مخفی کنه، درسته؟ یادتونه دفعه‌ی قبل که این جا بودیم، مجبور شدیم خودمونو از شر چه چیزهای وحشتناکی خلاص کنیم؟ اون ساعته که به همه تیر شلیک می‌کرد و اون رداهای کهنه که می‌خواستند رون رو خفه کنند؛ ممکنه ریگولس اون طلسم‌هارو برای محافظت از مخفیگاه قاب آویز اجرا کرده باشه. در حالی که اون زمان ما... ما....

هری و رون به او نگاه کردند. یک پایش در هوا مانده بود و قیافه‌ی مبهوتش مثل کسانی بود که تازه مغزشان را اصلاح کرده بودند؛ حتی وضوح نگاهش نیز از بین رفته بود. هرمیون زیر لب جمله‌اش را تمام کرد:

ـ.... نمی‌دونستیم.

رون پرسید:

ـ مشکلی پیش اومده؟

ـ یه قاب آویز اون جا بود.

هری و رون با هم گفتند:

ـ چی؟

ـ توی بوفه‌ی اتاق پذیرایی بود. هیچ کس نتونست بازش کنه و ما... ما...

هری احساس کرد چیز سنگینی از درون سینه‌اش پایین افتاد و بند دلش را پاره کرد. به یاد آورده بود: حتی وقتی دست به دست آن را می‌چرخاندند و به نوبت می‌کوشیدند آن را باز کنند خودش نیز آن را در دست گرفته بود. آن را همراه با انفیه‌دان پر از پودر زگیل پوش و آن جعبه‌ی موسیقی که همه را خواب آلوده می‌کرد به داخل کیسه‌ی آشغال‌ها انداخته بودند...

هری گفت:

ـ کریچر یه عالمه از اون چیزها رو ازمون کش رفت.

این تنها شانسشان بود، تنها بارقه‌ی امیدی که برایشان مانده بود و هری خیال داشت محکم به آن بچسبد و تا زمانی که مجبورش نمی‌کردند آن را رها نمی‌کرد. او ادامه داد:

ـ اون توی کابینتش توی آشپزخانه، مخفیگاهی برای این جور چیزها داشت.

بریم.

از پله‌ها پایین دوید و پله‌ها را دو تا یکی کرد، دو نفر دیگر نیز تاپ و توپ کنان پشت سرش رفتند. چنان سر و صدایی راه انداخته بودند که وقتی از هال می‌گذشتند تابلوی مادر سیریوس را بیدار کردند.

ـ کثافت، گندزاده، آشغال!

وقتی با سرعت به آشپزخانه زیرزمین رفتند و در را محکم پشت سرشان بستند تابلوی مادر سیریوس هنوز پشت سرشان جیغ می‌کشید.

هری طول آشپزخانه را دوید و کنار کابینت کریچر با توقفی ناگهانی ایستاد و در آن را با شدت باز کرد. آن جا لانه‌ای بود که با ملافه‌های چرک و کهنه درست شده بود و روزی آن جن خانگی در آن می‌خوابید اما دیگر اثری از خرت و پرت‌های پر زرق و برقی نبود که کریچر حفظشان می‌کرد. تنها چیزی که آن جا به چشم می‌خورد نسخه‌ای قدیمی از کتاب ***اصالت ذات: نسب‌شناسی جادوگری*** بود. هری که نمی‌خواست آنچه را به چشم می‌دید، باور کند، چنگی زد و ملافه‌ها را بیرون کشید و تکاند. موش مرده‌ای از لای آن بیرون افتاد و به طرز ناجوری کف زمین غلتید. رون غرولندی کرد و خود را روی صندلی آشپزخانه انداخت. هرمیون چشم‌هایش را بست. هری گفت:

ـ هنوز تموم نشده.

آن گاه صدایش را بلند کرد و صدا زد: «***کریچر!***»

صدای ترق بلندی آمد و همان جن خانگی که هری چنان با اکراه از سیریوس به ارث برده بود، ناگهان جلوی بخاری خالی و خاموش سبز شد. جن ریزنقشی بود با قدی نصف قامت انسان که پوست رنگ پریده‌اش طبقه طبقه آویزان بود و موی سفیدش به وفور از گوش‌های خفاش مانندش بیرون زده بود. هنوز همان کهنه پارچه‌ی چرکی را به تن داشت که در اولین دیدار به تنش دیده بودند و حالت خم شدن تحقیرآمیزش جلوی هری نشان می‌داد که نظرش درباره‌ی تغییر مالکیتش، مانند سرو وضعش، تغییر چندانی نکرده است.

با صدای جیرجیروی وزغ مانندش گفت:

ـ ارباب.

بعد تا کمر خم شد و رو به زانوهایش ادامه داد:

ـ برگشتین به خونه‌ی قدیمی بانوی من، اونم با ویزلی، خائن به اصل و نسب و اون گندزاده ــ

هری غرولندکنان گفت:

ـ من به کار بردن «خائن به اصل و نسب» و «گندزاده» رو به هر کسی که باشه ممنوع می‌کنم.

حتی اگر هم کریچر با آن بینی پوزه مانند و چشم‌های خون گرفته‌اش، به نفع ولدمورت به سیریوس خیانت نکرده بود باز هم هری آن را موجودی به شدت ناخواستنی می‌دانست. او به جن خانگی نگاه کرد و ضربان قلبش تندتر شد و گفت:

ـ یه سؤال ازت دارم و بهت دستور می‌دم که صادقانه جوابمو بدی. فهمیدی؟

کریچر دوباره تعظیم کرد و گفت:

ـ بله، ارباب.

هری لب‌هایش را دید که بی‌صدا تکان می‌خوردند و بی‌تردید ناسزاهایی را با لب ادا می‌کرد که گفتنشان برایش ممنوع شده بود.

هری که حالا دیگر قلبش به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید به او گفت:

ـ دو سال پیش، یه قاب آویز طلای بزرگ توی اتاق پذیرایی طبقه‌ی بالا بود. ما انداختیمش دور. تو اونو دزدیدی؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد که در آن کریچر کمر راست کرد تا مستقیم به صورت هری نگاه کند. سپس گفت: «بله.» رون و هرمیون خوشحال به نظر می‌رسیدند و هری سرمست از این پیروزی پرسید:

ـ الان اون کجاست؟

کریچر چشم‌هایش را بست، گویی تحمل دیدن واکنش آن‌ها در اثر شنیدن کلام بعدی‌اش را نداشت. سپس گفت:

ـ این جا نیست.

وجد و سرور از وجود هری رخت بر بست و رفت و تکرار کرد:
ـ این جا نیست؟ منظورت چیه که می‌گی این جا نیست؟
جن خانگی به خود لرزید و شروع به تاب خوردن کرد. هری قاطعانه گفت:
ـ کریچر، بهت دستور می‌دم ــ
جن خانگی با چشم‌هایی که همچنان محکم بسته بود، جیرجیرکنان گفت:
ـ ماندانگاس فلچر.... ماندانگاس فلچر همه رو دزدید: عکس‌های دوشیزه بلا و دوشیزه سیسی‌رو، دستکش کش‌های بانوی منو، مدال مرلین درجه یک رو، جام‌های مزین به نشان خانوادگی‌رو... و.... و ـ
کریچر نفسی تازه کرد؛ قفسه‌ی سینه‌ی تو رفته‌اش تند تند بالا و پایین می‌رفت. سپس ناگهان چشم‌هایش را باز کرد و با جیغی که خون را در رگ منجمد می‌کرد، گفت:
ـ و قاب آویزرو، قاب آویز ارباب ریگولوس رو، کریچر کار بدی کرد، کریچر به دستور اون عمل نکرد!
هری به طور غریزی عمل کرد: همین که کریچر به سمت سیخ بخاری حمله‌ور شد که داخل بخاری دیواری قرار داشت، هری خود را روی جن خانگی انداخت و او را به زمین زد. جیغ هرمیون با جیغ کریچر درهم آمیخت اما هری با صدایی بلندتر از صدای هر دوی آن‌ها نعره زد:
ـ کریچر بهت دستور می‌دم بی‌حرکت بمونی!
از آن جا که حس کرد که جن خانگی سرجایش میخکوب شده است او را رها کرد. کریچر به پشت روی کفپوش سنگی سرد خوابیده و اشک از چشم‌های گود افتاده‌اش سرازیر بود. هرمیون زمزمه کرد:
ـ هری، بگذار بلند بشه!
هری که نفس نفس می‌زد به او گفت:
ـ که بتونه بلند بشه و خودشو با سیخ بخاری بزنه؟ فکر نمی‌کنم لازم باشه. آن‌گاه کنار جن خانگی دو زانو نشست و ادامه داد:
ـ خب. کریچر، من می‌خوام حقیقتو بدونم: از کجا می‌دونی که ماندانگاس

فلچر قاب آویزو دزدیده؟

جن خانگی که اشک‌هایش از روی پوزه‌اش به دهانش می‌ریخت که پر از دندان‌های مایل به خاکستری بود، نفس نفس زنان گفت:

ـ کریچر اونو دید! کریچر اونو دید که با بغلی پر از گنجینه‌های کریچر از توی کابینتش بیرون اومد. کریچر به اون دله دزد گفت که وایسه ولی ماندانگاس فلچر خندید و ر... رفت...

هری گفت:

ـ تو گفتی *«قاب آویز ارباب ریگولس»*، چرا گفتی؟ اون از کجا اومده؟ ریگولس با اون چه ارتباطی داشته؟ کریچر، بلند شو بشین و هر چی درباره‌ی اون قاب آویز می‌دونی و هر ارتباطی‌رو که ریگولس با اون داشته به من بگو!

جن خانگی بلند شد و نشست و مثل توپی خودش را جمع کرد. صورت خیسش را میان زانوهایش گذاشت و شروع به تاب خوردن به جلو و عقب کرد. وقتی شروع به صحبت کرد صدایش خفه بود اما در سکوت آشپزخانه طنین می‌افکند و با وضوح کامل به گوش می‌رسید.

ـ ارباب سیریوس فرار کرد، شّر شو کم کرد، برای این که پسر بدی بود و با سرکشی‌ها و بی‌قانونی‌هاش دل بانوی منو می‌شکست. ولی ارباب ریگولس غرور معقولی داشت و می‌دونست چه چیزی شایسته‌ی نام خانوادگی بلک و شأن و منزلت خون اصیلشه. چند سال بود که از لرد سیاه حرف می‌زد که خیال داشت جادوگرهارو از اختفا بیرون بیاره تا به مشنگ‌ها و مشنگ زاده‌ها حکومت کنند. و وقتی ارباب ریگولس شانزده ساله شد به لرد سیاه ملحق شد. چه افتخاری می‌کرد، چه افتخاری می‌کرد، چه قدر از خدمتش خوشحال بود... یک سال بعد از ملحق شدنش به اونا، یه روز ارباب ریگولس اومد به آشپزخانه که کریچرو ببینه. ارباب ریگولس همیشه کریچرو دوست داشت... و ارباب ریگولس گفت.... اون گفت....

جن خانگی که تندتر از قبل به جلو و عقب تاب می‌خورد ادامه داد:

ـ... گفت که لرد سیاه یه جن خونگی لازم داره.

هری نگاهی به رون و هرمیون کرد که قیافه‌هایشان به اندازه‌ی خودش گیج و سر در گم بود و تکرار کرد:

ـ ولدمورت یه جن خونگی لازم داشت؟

کریچر ناله کنان گفت:

ـ اوه بله... و ارباب ریگولس، کریچرو برای این کار انتخاب کرد. ارباب ریگولس گفت این مایه‌ی افتخارشه و همین طور مایه‌ی افتخار کریچره که باید حتماً هر کاری رو که لرد سیاه بهش دستور داد، انجام بده.... و بعد بر... برگرده خونه.

کریچر تندتر از پیش تاب می‌خورد و صدایش با هق هق آمیخته بود.

ـ خلاصه کریچر رفت پیش لرد سیاه. لرد سیاه به کریچر نگفت که قراره چی کار بکنند فقط کریچرو با خودش به غاری در کنار دریا برد. پشت اون غاره، غار بزرگ‌تری بود که یه دریاچه‌ی بزرگ و تاریک توش بود...

موهای پشت گردن هری راست شد. به نظرش می‌رسید که صدای جیرجیروی کریچر از آن سوی همان آب تیره به گوشش می‌رسد. گویی به چشمش می‌دید که چه اتفاقی افتاده بود و آن تصویر در ذهنش چنان روشن بود که انگار در آن زمان، خودش آن جا حاضر بوده است.

ـ... اون جا یه قایق بود....

البته که در آن جا قایق بود؛ هری آن قایق را می‌شناخت؛ قایق کوچکی به رنگ سبز پریده رنگ، که چنان جادویش کرده بودند تا یک جادوگر و قربانی‌اش را به جزیره‌ی وسط دریاچه برساند. پس ولدمورت به این شکل سیستم دفاعی پیرامون جان پیچش را سنجیده بود: با امانت گرفتن موجودی دور انداختنی، با یک جن خانگی....

ـ توی جزیره، قدح پر از معجونی بود. لر... لرد سیاه کریچرو وادار کرد که اونو بنوشه...

سراپای جن خانگی به لرزه در آمد و ادامه داد:

ـ کریچر اونو نوشید و وقتی اونو می‌نوشید... چیزهای وحشتناکی می‌دید....

دل و اندرون کریچر می‌سوخت... کریچر داد می‌زد و از ارباب ریگولس کمک می‌خواست، داد می‌زد و از بانو بلکش کمک می‌خواست، ولی لرد سیاه فقط می‌خندید.... کریچرو مجبور کرد که تا آخر معجون‌رو بنوشه... قاب آویزو توی قدح خالی انداخت... و دوباره پر از معجونش کرد. بعد لرد سیاه با قایق از اون جا دور شد و کریچرو توی جزیره جا گذاشت....

هری گویی آن واقعه را به چشم خود می‌دید. چهره‌ی سفید و مار مانند ولدمورت را می‌دید که در تاریکی گم می‌شد، آن چشم‌های سرخ را که بی‌رحمانه به آن جن خانگی مفلوک دوخته شده بود که تا دقایقی دیگر به استقبال مرگ می‌رفت، هرگاه که در برابر آن عطش به زانو در می‌آمد؛ عطش بی‌امانی که آن معجون سوزان در دل قربانی‌اش می‌انداخت... اما نیروی تخیل هری از این جا فراتر نمی‌رفت، زیرا نمی‌دانست کریچر چه گونه گریخته است.

ـ کریچر آب می‌خواست، سینه خیز خودشو به لبه‌ی جزیره رسوند و از آب اون دریاچه‌ی سیاه نوشید.... بعد دست‌ها، دست مرده‌ها، از آب بیرون اومدند و کریچرو توی دریاچه کشیدند....

ـ چه طوری فرار کردی؟

هری این را پرسید و از شنیدن صدای زمزمه مانند خودش تعجبی نکرد.

کریچر سر زشتش را بلند کرد و با آن چشم‌های درشت پر خونش به هری نگاه کرد و گفت:

ـ ارباب ریگولس به کریچر گفت که برگرده.

ـ می‌دونم، ولی چه طوری از دست اون دوزخی‌ها فرار کردی؟

کریچر تکرار کرد:

ـ ارباب ریگولس به کریچر گفت که برگرده.

ـ می‌دونم ولی —

رون گفت:

ـ خب، معلومه دیگه، نه، هری؟ خودشو غیب کرده!

هری گفت:

ـ ولی... کسی نمی‌تونست برای ورود یا خروج از اون غار، خودشو غـیب و ظاهر کنه، وگرنه دامبلدور ـ

رون گفت:

ـ جادوی جن‌های خونگی مثل مال جادوگرها نیست. یعنی مثلاً اونا می‌تونند توی هاگوارتز خودشونو غیب و ظاهر کنند در حالی که ما نمی‌تونیم.

وقتی هری معنای این حرف را هضم می‌کرد سکوتی برقرار شـد. چـه طـور ولدمورت دچار چنین اشتباهی شده بود؟ اما همان وقتی که هری بـه ایـن فکـر می‌کرد هرمیون با صدای سرد و خشکی گفت:

ـ آره دیگه، باید هم ولدمورت روش‌های جن‌های خـونگی‌رو تـا ایـن حـد دست کم می‌گرفت، درست مثل همه‌ی اصیل‌زاده‌هایی که بـا اونـا مـثل حـیوون رفتار می‌کنند... نباید هم به فکرش می‌رسید که ممکنه اونا قدرتی جادویی داشته باشند که خودش نداره.

کریچر با آهنگ یکنواختی گفت:

ـ والاترین قانون جن خونگی دستور اربابشه. به کریچر گفته بودند که برگرده خونه، بنابراین کریچر برگشت خونه....

هرمیون با مهربانی گفت:

ـ خب، پس تو کاری رو که بهت گفته بودند، انجام دادی، نه؟ به هیچ وجه از دستورها سرپیچی نکردی!

کریچر که تندتر از همیشه تاب می‌خورد با حرکت سرش جواب منفی داد. هری پرسید:

ـ حالا وقتی برگشتی چی شد؟ وقتی به ریگولس گفتی که چه اتفاقی افـتاده، اون چی گفت؟

کریچر جیرجیرکنان گفت:

ـ ارباب ریگولس خیلی نگران بود، خیلی خیلی نگران. ارباب ریگـولس بـه کریچر گفت که مخفی بمونه و از خونه بیرون نره. بعدش... مدتی بعد... اربـاب ریگولس یه شب اومد و کریچرو توی کابینتش پیدا کرد، ارباب ریگولس عجیب

شده بود، مثل همیشه نبود، فکرش ناراحت بود، کریچر از این اطمینان داشت... از کریچر خواست که اونو به همون غار ببره، همون غاری که کریچر با لرد سیاه رفته بود.

و به این ترتیب، راه افتاده بودند. هری به روشنی می‌توانست آن‌ها را مجسم کند، جن خانگی پیر وحشت زده و جستجوگر مو مشکی و لاغری راکه شباهت زیادی به سیریوس داشت... کریچر می‌دانست چه طور باید ورودی پنهان غار زیرزمینی را باز کند، می‌دانست چه طور باید قایق کوچک را بالا بیاورد؛ این بار، ارباب عزیزش با او به سوی آن جزیره و قدح پر از سمش می‌رفت...

هری با نفرت و انزجار گفت:

ـ بعد مجبورت کرد که اون معجون‌رو بنوشی؟

کریچر با سرش جواب منفی داد و زار زار گریست. هرمیون ناگهان دستش را جلوی دهانش گرفت: از قرار معلوم چیزی را فهمیده بود.

کریچر که اشک‌هایش از دو سوی بینی پوزه مانندش سرازیر بود، ادامه داد:

ـ اَ.... ارباب ریگولس از جیبش قاب آویزی در آورد که مثل همونی بود که لرد سیاه داشت و به کریچر گفت که اونو بگیره و وقتی قدح خالی شد با اون یکی عوضش کنه....

حالا دیگر هق هق‌های کریچر به شکل صداهای گوشخراشی در آمده بود و هری برای فهمیدن حرف‌هایش ناچار بود حواسش را به شدت متمرکز کند.

ـ بعدش به کریچر ـ دستور داد که ـ بدون اون بره. بعدش به کریچر گفت که ـ برگرده خونه ـ و هیچ وقت به بانوی من نگه ـ که اون چی کار کرده ـ فقط قاب آویز اولی رو ـ نابود کنه. بعدش اون ـ تمام معجون رو نوشید ـ کریچر هم قاب آویزها رو با هم عوض کرد ـ و وقتی ارباب ریگولس... به زیر آب کشیده می‌شد... فقط نگاه کرد.... و....

هرمیون که داشت گریه می‌کرد ناله کنان گفت:

ـ وای، کریچر!

سپس کنار جن خانگی زانو زد و سعی کرد او را در برگیرد. بلافاصله جن

خانگی بلند شد و ایستاد و با انزجاری آشکار خود را از او پس کشید.

ـ گندزاده به کریچر دست زد، کریچر به اون چنین اجازه‌ای نمی‌ده، وگرنه بانو چی می‌گه؟

ـ بهت گفتم که اونو «گندزاده» صدا نکن!

هری این را گفت ولی کریچر قبل از آن شروع به تنبیه خود کرده بود: روی زمین افتاده بود و پیشانی‌اش را به کف آشپزخانه می‌کوبید. هرمیون داد زد:

ـ جلوشو بگیر ـ جلوشو بگیر! نمی‌بینی با اون وضعی که مجبور به اطاعتند چه قدر حالش بد شده؟

هری فریاد زد:

ـ کریچر ـ بس کن، بس کن!

جن خانگی به زمین افتاد، نفس نفس می‌زد و می‌لرزید، لیزابه‌ی سبز رنگی دور پوزه‌اش برق می‌زد، نقطه‌ای از پیشانی رنگ پریده‌اش که آن را محکم به زمین می‌کوبید، بالا آمده و ورم کرده بود، در چشم‌های پف کرده و سرخش، اشک موج می‌زد. هری هرگز چیزی به آن رقت‌انگیزی ندیده بود.

هری که اصرار داشت از کل ماجرا با خبر شود با سماجت پرسید:

ـ پس تو قاب آویزه رو آوردی خونه و سعی کردی نابودش کنی؟

جن خانگی ناله کنان گفت:

ـ کریچر هر کاری کرد حتی یه خراش هم روش نیفتاد. کریچر همه چی رو امتحان کرد، هر چی رو که بلد بود به کار برد ولی هیچی روش اثر نکرد... طلسم‌های قوی زیادی روی جلدش داره... کریچر مطمئن بود که برای نابود کردنش باید درشو باز کنه ولی درش باز نمی‌شد... کریچر خودشو تنبیه کرد، دوباره تلاش کرد، دوباره خودشو تنبیه کرد و دوباره تلاش کرد. کریچر موفق نشد دستورو اجرا کنه، کریچر نتونست قاب آویزرو نابود کنه! بانو هم که داشت از ناراحتی دق می‌کرد، آخه ارباب ریگولس ناپدید شده بود و کریچر نمی‌تونست بهش بگه چه اتفاقی افتاده، برای این که ارباب ریگولس قد.... قدغن کرده بود که به... به کسی از افراد خا... خانواده‌ش بگه که توی اون غار چه... چه اتفاقی افتاده....

کریچر با چنان شدتی شروع به هق هق کرد که حرف‌هایش دیگر نامفهوم به گوش می‌رسید. هرمیون همان طور که کریچر را نگاه می‌کرد اشک از گونه‌هایش سرازیر می‌شد اما جرأت نداشت دوباره به او دست بزند. حتی رون که طرفدار کریچر نبود ناراحت و کلافه به نظر می‌رسید. هری، آشفته و حیران، نشست و سرش را تکان داد تا به ذهنش استراحتی داده باشد و بعد گفت:

ـ من از کار تو سر در نمی‌یارم، کریچر. ولدمورت سعی داشت تورو بکشه، ریگولس برای این مرد که ولدمورتو نابود کنه، ولی باز تو از این که به نفع ولدمورت به سیریوس خیانت کردی خوشحال بودی؟ خوشحال بودی که به سراغ نارسیسا و بلاتریکس رفتی و از طریق اونا اطلاعاتو به ولدمورت رسوندی....

هرمیون با پشت دستش، اشک چشم‌هایش را پاک کرد و گفت:

ـ هری، کریچر که این طوری فکر نمی‌کنه. اون برده‌ست. با جن‌های خونگی بدجوری رفتار کرده‌ن، حتی با بی‌رحمی و سنگدلی باهاشون رفتار کرده‌ن؛ کاری که ولدمورت با کریچر کرد آنچنان هم خارج از محدوده‌ی رفتارهای معمول نبوده. جنگ‌های جادوگرها، برای یه جن خونگی مثل کریچر چه معنایی می‌تونه داشته باشه؟ اون به کسانی که باهاش مهربونی می‌کنند، وفا داره، و خانم بلک حتماً باهاش مهربون بوده، ریگولس هم که صد در صد بوده، برای همین اون مشتاقانه بهشون خدمت می‌کرده و طوطی‌وار عقایدشونو تکرار می‌کرده.

وقتی هری می‌خواست با او مخالفت کنه، هرمیون ادامه داد:

ـ می‌دونم چی می‌خوای بگی. می‌خوای بگی ریگولس تغییر عقیده داده بود... ولی ظاهراً که این موضوع رو برای کریچر توضیح نداده بود، درسته؟ و من فکر کنم که علتشو بدونم. کریچر و خانواده‌ی ریگولس اگر به خط فکری اصیل‌زادگی قدیمی‌شون ادامه می‌دادند، امنیت بیش‌تری داشتند. ریگولس سعی داشته که امنیت همه‌شونو تأمین کنه.

ـ سیریوس ـ

ـ رفتار سیریوس با کریچر افتضاح بود، هری، و لازم نیست اون جوری منو نگاه

کنی، خودتم می‌دونی که این حقیقت داره. وقتی سیریوس اومد که این جا زندگی کنه، مدت‌ها بوده که کریچر تنها مونده بوده و احتمالاً تشنه‌ی یه ذره محبت بوده. مطمئنم که وقتی «دوشیزه سیسی» و «دوشیزه بلا» به سراغش اومدند نسبت بهش فوق‌العاده مهربون بوده‌ن برای همینم اون بهشون لطف کرده و هرچی‌رو که می‌خواسته‌ن بدونند بهشون گفته. من توی این مدت بارها گفته‌م که جادوگرها تاوان رفتارشون با جن‌های خونگی رو پس می‌دن. خب، ولدمورت که پس داد... سیریوس هم همین طور.

هری جوابی نداشت که بدهد. وقتی هق هق زدن کریچر روی زمین را تماشا می‌کرد به یاد حرف دامبلدور افتاد که تنها چند ساعت پس از مرگ سیریوس به او گفته بود: ***گمون نمی‌کنم سیریوس اصولاً تونسته باشه اونو به چشم موجودی نگاه کنه که مثل انسان‌ها احساسات عمیقی داره....***

پس از مدتی، هری گفت:

ـ کریچر، هر وقت آمادگی شو داشتی.... اِ.... لطفاً صاف بشین.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا کریچر به سکسکه افتاد و ساکت شد. سپس بار دیگر خود را به حالت نشسته در آورد و مثل بچه‌ها با بند انگشت‌هایش چشم‌هایش را مالید. هری گفت:

ـ کریچر، می‌خوام ازت خواهش کنم که کاری برام انجام بدی.

هری نگاهی به هرمیون کرد تا از او کمک بگیرد: او می‌خواست با مهربانی به کریچر دستور بدهد اما در عین حال نمی‌توانست وانمود کند که دستورش، دستور نیست. اما از قرار معلوم، تغییر لحن کلامش رضایت هرمیون راجلب کرده بود زیرا لبخند تشویق‌آمیزی به لب داشت.

ـ کریچر، ازت می‌خوام که لطفاً بری و ماندانگاس فلچرو پیدا کنی. لازمه که ما بدونیم اون قاب آویز ـ قاب آویز ارباب ریگولس کجاست. این خیلی مهمه. می‌خوایم کاری که ارباب ریگولس شروع کرد، تموم کنیم، می‌خوایم که ـ اِ ـ که مطمئن بشیم که مرگش بی‌نتیجه نبوده.

کریچر مشت‌هایش را انداخت و سرش را بلند کرد و به هری خیره شد و

گفت:

ـ ماندانگاس فلچرو پیدا کنم؟

هری گفت:

ـ آره، پیداش کنی و به این جا بیاریش، به میدان گریمولد. فکر می‌کنی بتونی این کارو برامون بکنی؟

وقتی کریچر با تکان سرش اطاعت می‌کرد و از جایش بلند می‌شد، ناگهان فکری به ذهن هری رسید. کیف هاگرید را بیرون کشید و جان پیچ تقلبی را در آورد، همان قاب آویز بدلی را که ریگولس یادداشتش برای ولدمورت را در آن گذاشته بود. به زور قاب آویز را در دست کریچر گذاشت و گفت:

ـ کریچر، من.... اِ... دوست دارم این مال تو باشه. این مال ریگولس بوده و من مطمئنم که اون می‌خواسته که این مال تو باشه، به نشانه‌ی قدردانی از کاری که تو ـ

ـ زیاده‌روی کردی، رفیق.

رون این را گفت زیرا جن خانگی نگاهی به قاب آویز انداخته و ناله‌ای از سر حیرت و فلاکت سر داده و دوباره خود را روی زمین انداخته بود.

چیزی حدود نیم ساعت طول کشید تا توانستند کریچر را آرام کنند و او از این که میراث آبا و اجدادی خانواده‌ی بلک را به او هدیه کرده بودند تا مال خودش باشد چنان از خود بیخود شده بود که زانوهایش سست شده بود و نمی‌توانست درست بایستد. وقتی سرانجام توانست تلوتلو خوران چند قدمی بردارد، همگی او را تا کابینتش همراهی کردند و منتظر ماندند تا روی قاب آویز را کاملاً با ملافه‌های چرکش بپوشاند و به او اطمینان خاطر دادند که در مدت غیبت او، مراقبت از آن را بر هر کار دیگری مقدم خواهند دانست. سپس کریچر دوباره جلوی هری و رون تا کمر خم شد و حتی انقباض مسخره‌ای هم به سمت هرمیون از خود نشان داد که احتمالاً می‌توانست تلاشی برای ادای احترام باشد، آن‌گاه با همان صدای ترق همیشگی غیب شد.

۱۱

رشوه

هری اطمینان داشت کریچری که از دریاچه‌ای لبریز از دوزخی‌ها جان سالم به در برده بود، حداکثر تا چند ساعت دیگر ماندانگاس را دستگیر خواهد کرد، و تمام صبح در نهایت امیدواری، بی تابانه در خانه قدم زد. اما کریچر نه صبح آن روز بازگشت و نه بعدازظهر آن. با فرارسیدن شب احساس دلسردی و نگرانی بر وجودش چیره شد و خوردن شامی که بخش اعظم آن را نان کپک زده‌ای تشکیل می‌داد که هرمیون انواع افسون‌های ناموفق تغییر شکلش را بر روی آن به اجرا در آورده بود، کمکی به حالش نکرد.

کریچر فردا و پس فردای آن روز نیز بازنگشت. اما دو مرد شنل پوش، در میدان جلوی خانه‌ی شماره‌ی دوازده پدیدار شده بودند که تا پاسی از شب همان جا مانده و به سمت و سوی خانه‌ای چشم دوخته بودند که قادر به دیدنش نبودند.

وقتی رون، هری و هرمیون از پنجره‌ی اتاق پذیرایی بیرون را نگاه می‌کردند رون گفت:

ـ صد در صد مرگ خوارند. به نظرتون می‌دونند ما این جاییم؟

هرمیون با این که وحشت زده به نظر می‌رسید، در جواب رون گفت:

ـ فکر نمی‌کنم، وگرنه اسنیپ رو می‌فرستادند دنبالمون، درسته؟

رون پرسید:

ـ به نظرتون اسنیپ اومده این جا و زبونش باطلسم مودی بسته شده؟

هرمیون گفت:

ـ بله. وگرنه می‌تونست به دارو دسته‌شون بگه چه جوری بیان تو، نه؟ ولی احتمالاً اونا دارند نگهبانی می‌دن که ببینند ماکی سروکله‌مون پیدا می‌شه. هر چی باشه می‌دونند که این خونه مال هریه.

هری شروع به صحبت کرد:

ـ از کجا ـ

ـ وزارتخونه وصیت نامه‌ی جادوگرها رو بررسی می‌کنه، یادته؟ اونا می‌فهمند که سیریوس خونه رو به تو بخشیده.

حضور مرگ‌خوارها در بیرون خانه‌ی شماره‌ی دوازده بر حال و هوای شوم درون آن افزود. بعد از سپر مدافع آقای ویزلی، هیچ خبری از افراد خارج از محدوده‌ی میدان گریمولد نداشتند واین اضطراب و نگرانی کم‌کم داشت اثر خود را بر جای می‌گذاشت. رون که بی‌قرار و کج خلق شده بود عادت آزار دهنده‌ای پیدا کرده بود و آن بازی کردن با خاموش کنش در جیبش بود: این کار به ویژه هرمیون را از کوره به در می‌برد که برای دور کردن ذهنش از انتظار برای بازگشت کریچر، کتاب ***قصه‌های بیدل نقال*** را می‌خواند و از خاموش و روشن شدن بی‌وقفه‌ی چراغ‌ها هیچ دل خوشی نداشت.

در سومین شب غیبت کریچر، وقتی دوباره تمام روشنایی از اتاق پذیرایی رخت بر بست و رفت، هرمیون با صدای بلندی گفت:

ـ میشه این کارو نکنی!

رون دکمه‌ی خاموش کن را زد و روشنایی اتاق را برگرداند و گفت:

ـ ببخشید، ببخشید! حواسم نیست که دارم این کارو می‌کنم!

ـ خب نمی‌شه برای سرگرمی، کار مفیدی پیدا کنی؟

ـ مثلاً چه کاری، خوندن قصه‌های کودکان؟

ـ دامبلدور این کتابو به من بخشیده، رون...

ـ... این خاموش کنو هم به من داده، شاید قراره ازش استفاده کنم!

هری که تاب تحمل این بگو مگوها را نداشت، بدون جلب توجه هیچ یک از آن دو، یواشکی از اتاق بیرون رفت و یکراست راه آشپزخانه‌ی طبقه‌ی پایین را پیش گرفت. یکسره به آن جا سر می‌زد چون اطمینان داشت که کریچر به احتمال قریب به یقین در آن جا ظاهر خواهد شد. اما وقتی به وسط پله‌هایی رسید که به هال راه داشت صدای ضربه‌ای را بر در ورودی شنید و سپس صدای تلق تولوق اجسام فلزی و سایش زنجیرها بلند شد.

انگار تک تک سلول‌های عصبی‌اش منقبض شده بودند: چوبدستی‌اش را بیرون کشید و اندکی جابه جا شد تا در سایه‌های مجاور سرهای از تن جدا شده‌ی جن‌های خانگی قرار گیرد و منتظر ماند. در باز شد: هری یک نظر میدان روشن از نور چراغ‌های برق را دید و شخص شنل پوشی از لای در وارد راهرو شد و در را پشت سرش بست. مهاجم یک قدم جلو آمد و صدای مودی از او پرسید: «*سیوروس اسنیپ؟*» سپس پیکری از گردو غبار از انتهای راهرو برخاست و به سرعت به سویش هجوم برد و دست بیجانش را بالا آورد.

صدای آرامی گفت:

ـ اونی که تو رو کشت من نبودم، آلبوس.

طلسم خنثی شد: پیکر غبار آلود بار دیگر ترکید و از میان ابر خاکستری غلیظی که بر جای گذاشت، شناسایی تازه وارد غیر ممکن بود.

هری چوبدستی‌اش را به سمت مرکز آن نشانه گرفت و نعره زد:

ـ تکون نخور!

هری تابلوی خانم بلک را از یاد برده بود: با صدای نعره‌اش پرده‌هایی که او را می‌پوشاندند با سرعت کنار رفتند و او شروع به جیغ زدن کرد:

ـ گندزاده‌ها و کثافت‌ها به خونه‌ی من تجاوز کرده‌ن ـ

رون و هرمیون با سر و صدا از پله‌ها پایین آمدند و خود را به پشت هری رساندند و مثل او، چوبدستی‌هایشان را به سوی مرد ناشناسی نشانه گرفتند که در آن لحظه دست‌هایش را بالا برده و در هال طبقه‌ی پایین ایستاده بود.

ـ شلیک نکنین، منم، ریموس!

ـ وای، خدارو شکر.

هرمیون این را گفت و در عوض چوبدستی‌اش را به سمت خانم بلک گرفت. با صدای بامبی پرده‌ها به سرعت دوباره بسته شدند و سکوت برقرار شد. رون نیز چوبدستی‌اش را پایین آورد ولی هری چنین نکرد و گفت:

ـ خودتو نشون بده!

لوپین جلو آمد و زیر نور چراغ قرار گرفت. دست‌هایش هنوز به حالت تسلیم بالا بود.

ـ من ریموس لوپین گرگینه‌ام. بعضی وقت‌ها مهتابی صدام می‌کنند، یکی از چهار سازنده‌ی نقشه‌ی غارتگرم، با نیمفادورا ازدواج کرده‌م که به نام تانکس معروفه و من به تو یاد دادم که چه طوری سپر مدافع درست کنی، هری، که به شکل گوزن شاخدار در می‌یاد.

هری چوبدستی‌اش را پایین آورد و گفت:

ـ اوه، باشه، درسته. ولی من باید مطمئن می‌شدم، نه؟

ـ در مقام استاد سابق درس دفاع در برابر جادوی سیاهت باید بگم که کاملاً باهات موافقم و تو باید مطمئن می‌شدی. رون، هرمیون، شما نباید به این سرعت وسایل دفاعی‌تونو غلاف کنین.

آن‌ها از پله‌ها پایین دویدند و به سوی او رفتند. لوپین که خود را در شنل سفری ضخیمی پیچیده بود خسته به نظر می‌رسید اما از دیدن آن‌ها نیز شادمان بود. او پرسید:

ـ اثری از سیوروس نبوده؟

هری گفت:

ـ نه، چه خبر؟ همه خوبند؟

لوپین گفت:

ـ بله،: ولی همه مونو زیر نظر دارند. یکی دوتا مرگ خوارهم توی میدون جلوی این جان...

ـ می‌دونیم....

ـ مجبور شدم دقیقاً روی پله‌ی بالایی، جلوی در ورودی خودمو ظاهر کنم که مطمئن باشم اونا منو نمی‌بینند. امکان نداره بدونند شما این جایین وگرنه مطمئنم افراد بیش‌تری رو جلوی خونه می‌گذاشتند. اونا هر جایی‌رو که کوچک‌ترین ارتباطی با تو داشته، هری، تحت نظر گرفته‌ن. بیاین بریم پایین، خیلی چیزا دارم که بهتون بگم و می‌خوام بدونم بعد از این که از پناهگاه رفتین چه اتفاقی براتون افتاد.

آن‌ها به آشپزخانه رفتند و هرمیون چوبدستی‌اش را به سمت منقل بخاری گرفت. بلافاصله شعله‌های آتش در آن زبانه کشید. انعکاس شعله‌ها بر دیوارهای سرد و بی‌روح، احساس آسودگی وهم آلودی را به وجود می‌آورد و میز چوبی طویل آشپزخانه را به درخشش وامی‌داشت. لوپین چند نوشیدنی کره‌ای از زیر شنل سفری‌اش در آورد و همگی نشستند. سپس گفت:

ـ من باید سه روز پیش می‌اومدم این جا ولی اول باید از شر مرگ‌خوارهایی خلاص می‌شدم که در تعقیبم بودند. پس شما بعد از عروسی یکراست اومدین این جا؟

هری گفت:

ـ نه. بعد از این که توی کافه‌ای توی خیابون تاتنهام کورت با یکی دوتا مرگ‌خوار برخورد کردیم، اومدیم.

لوپین بیش‌تر نوشیدنی کره‌ای‌اش را جلوی ردایش ریخت و گفت:

ـ چی؟

آن‌ها آنچه را پیش آمده بود برایش شرح دادند و وقتی حرف‌هایشان به پایان رسید لوپین مات و مبهوت شده بود. او گفت:

ـ ولی چه طوری به این زودی پیداتون کردند؟ ردیابی کسی که ظهور و غیاب می‌کنه امکان نداره مگه این که موقع غیب شدن، آدمو گرفته باشند!

هری گفت:

ـ بعید به نظر می‌رسه که اونا درست همون موقع، برای گشت و گذار به خیابان

تاتنهام کورت اومده باشند، نه؟

هرمیون با تردید گفت:

ـ توی این فکر بودیم که یعنی ممکنه هنوز جادوی ردپای هری برقرار باشه؟

لوپین گفت:

ـ غیر ممکنه.

رون قیافه‌ی از خود متشکری به خود گرفت و هری از ته دل آسوده خاطر شد. لوپین ادامه داد:

ـ گذشته از هر چیز دیگه، اگر هنوز جادوی ردپای هری فعال بود اونا با اطمینان می‌دونستند که اون این جاست، درسته؟ ولی هیچ نمی‌فهمم که اونا چه طوری تونسته‌ن ردتونو تا خیابون تاتنهام کورت دنبال کنند، این نگران کننده‌ست، واقعاً نگران کننده‌ست.

لوپین بی‌قرار و آشفته به نظر می‌رسید اما تا جایی که به هری مربوط می‌شد این مشکل می‌تونست به زمان دیگری موکول شود.

ـ بگو بعد از رفتن ما چی شد، بعد از این که بابای رون بهمون گفت که همه‌ی اعضای خانواده صحیح و سالمند هیچ خبر دیگه‌ای به گوشمون نرسیده.

لوپین گفت:

ـ راستش کینگزلی نجاتمون داد. دستش درد نکنه که با هشدارش باعث شد بیش‌تر مهمون‌های عروسی پیش از رسیدن اونا خودشونو غیب بکنند.

هرمیون به میان حرفش دوید و گفت:

ـ اونا مرگ خوار بودند یا افراد وزارتخونه؟

لوپین گفت:

ـ مخلوطی از هر دو گروه بودند. ولی الان دیگه از هر نظر که بگی با هم فرقی ندارند. ده دوازده تایی بودند، ولی نمی‌دونستند تو اون جا بودی، هری. آرتور این شایعه‌رو شنیده بود که اونا قبل از کشتن اسکریم‌جیور، اونو شکنجه دادن تا محل اقامت تو رو از زیرزبونش بیرون بکشند. اگه این شایعه صحت داشته باشه، پس معلومه که اون تو رو لو نداده.

هری به رون و هرمیون نگاه کرد. در چهره‌هایشان بازتابی از حس قدردانی آمیخته به حیرت خودش را می‌دید. هری هیچ وقت علاقه‌ی چندانی به اسکریم‌جیور نداشت، اما اگر آنچه لوپین گفته بود صحت داشت، آخرین اقدام این مرد، تلاش برای حفظ امنیت هری بوده است.

لوپین ادامه داد:

ـ مرگ خوارها همه جای پناهگاه رو میلی‌متر به میلی‌متر گشتند. غوله رو هم پیدا کردند ولی نخواستند که زیادی بهش نزدیک بشن ـ بعدش هم از مایی که اون جا مونده بودیم ساعت‌ها بازجویی کردند. سعی داشتند اطلاعاتی درباره‌ی تو کسب کنند، هری، ولی البته گذشته از محفلی‌ها، کس دیگه‌ای نمی‌دونست که تو اون جا بودی، همون موقعی که داشتند عروسی رو به هم می‌زدند، مرگ‌خوارهای دیگه‌ای در سراسر کشور به زور وارد خونه‌هایی می‌شدند که با محفل در ارتباط بودند.

لوپین با پیش‌بینی سؤال آن‌ها اضافه کرد:

ـ هیچ تلفاتی نداشتیم. ولی خیلی خشونت به خرج داده بودند. خونه‌ی دیدالوس دیگل رو آتش زدند و نابود کردند، ولی همون طوری که می‌دونین خودش اون جا نبوده. اونا طلسم شکنجه‌گر و روی خانواده‌ی تانکس هم اجرا کرده بودند. باز هم می‌خواستهن بفهمند تو بعد از دیدارت با اونا کجا رفتی. اونا حالشون خوبه، البته حسابی جا خورده‌ن و ترسیده‌ن ولی حالشون خوبه.

هری به یاد تأثیر فوق‌العاده‌ی افسون‌های امنیتی در شبی افتاد که در باغ خانه‌ی والدین تانکس سقوط کرده بود و پرسید:

ـ مرگ‌خوارها از همه‌ی اون افسون‌های امنیتی رد شدند؟

لوپین گفت:

ـ چیزی که تو باید بدونی، هری، اینه که مرگ خوارها کاری کرده‌ن که وزارتخونه با تمام قدرتش، در حال حاضر، طرف اوناست. الان اونا این قدر تو کسب کرده‌ن که بدون هیچ واهمه‌ای از شناسایی یا دستگیری، طلسم‌های وحشیانه‌ای رو به کار ببرند. اونا موفق شده‌ن که در تمام جادوهای امنیتی که بر

علیه‌شون به کار بردیم، نفوذ کنند، و وارد هر جایی که شده‌ن، علت ورودشونو با صراحت کامل گفته‌ن.

هرمیون با حالت خصمانه‌ای در لحن گفتارش پرسید:

ـ حالا اینا به خودشون این زحمتو می‌دن که بهانه‌ای برای کسب اطلاع از جا و مکان هری، از طریق شکنجه‌ی مردم داشته باشند؟

لوپین لحظه‌ای مردد ماند و بعد نسخه‌ی تا شده‌ای از روزنامه‌ی ***پیام امروز*** را در آورد و از روی میز به سمت هری هل داد و گفت:

ـ خب... بیا... در هر حال، دیر یا زود خودت می‌فهمی. بهانه‌شون برای تعقیب تو اینه.

هری تای روزنامه را باز کرد. عکس بزرگی از صورت خودش تمام صفحه‌ی اول روزنامه را پر کرده بود. عنوان بالای عکس را خواند:

تحت تعقیب برای بازجویی درباره‌ی
مرگ آلبوس دامبلدور

رون و هرمیون از خشم فریاد بر آوردند اما هری چیزی نگفت. روزنامه را هل داد و کنار زد. دیگر نمی‌خواست آن را بخواند: می‌دانست چه چیزی در آن نوشته‌اند. هیچ کسی غیر از کسانی که هنگام مرگ دامبلدور بالای برج بودند، نمی‌دانستند که به راستی چه کسی او را کشته است، و چنان که ریتا اسکیتر به گوش جامعه‌ی جادوگری رسانده بود، دقایقی پس از سقوط دامبلدور، هری را دیده بودند که از محل حادثه می‌گریخته است. لوپین گفت:

ـ متأسفم، هری.

هرمیون با خشم پرسید:

ـ پس مرگ‌خوارها زمام امور ***پیام امروز*** رو هم به دست گرفته‌ن؟

لوپین با تکان سر جواب مثبت داد.

ـ ولی حتماً مردم می‌دونند که چه خبره؟

لوپین گفت:

ـ انتقال قدرت، راحت و عملاً بی سر و صدا انجام شده. گزارش رسمی قتل اسکریم‌جیور اینه که اون استعفا داده و پایس تیکنس جانشینش شده، که اونم تحت تأثیر طلسم فرمانه.

رون پرسید:

ـ چرا ولدمورت اعلام نکرد که خودش وزیر سحرو جادو شده؟

لوپین خندید و گفت:

ـ نیازی به این کار نداره، رون. در حقیقت، اونه که وزیره، دیگه برای چی باید بیاد و پشت میز تحریری توی وزارتخونه بشینه؟ تیکنس، مهره‌ی دست نشونده‌ش، داره امور روزانه‌ی وزارتخونه رو اداره می‌کنه و ولدمورت هم آزاده که قدرتشو در خارج از مرزهای وزارتخونه گسترش بده. طبیعتاً خیلی از مردم فهمیده‌ن که چه اتفاقی افتاده: در چند روز اخیر، تغییرات چشمگیری در سیاست‌های وزارتخونه به وجود اومده و در سطح جامعه پچ‌پچ‌های زیادی هست که ولدمورت باید پشت این قضیه باشه. ولی، موضوع همین جاست: همه پچ‌پچ می‌کنند. مردم به هم اعتماد نمی‌کنند چون نمی‌دونند به چه کسی می‌شه اعتماد کرد. از اعتراض علنی واهمه دارند مبادا حدسشون درست باشه و خانواده‌هاشون مورد هدف قرار بگیرند. بله، ولدمورت داره خیلی زیرکانه بازی می‌کنه. اگه مقام وزارت خودشو اعلام می‌کرد ممکن بود باعث شورش آشکاری بشه. باقی موندنش در پشت پرده، باعث سردرگمی، بلاتکلیفی و وحشت شده.

هری گفت:

ـ حالا این تغییر چشمگیر در سیاست وزارتخونه مربوط به همینه که به جای هشدار به جامعه‌ی جادوگری بر علیه ولدمورت، بهشون بر علیه من هشدار بدن؟

لوپین گفت:

ـ این بخشی از اونه و یه شاهکاره. حالا که دامبلدور مرده، تو، پسری که زنده موند، مطمئناً تبدیل به یک نماد و محوری برای اتحاد همه‌ی مقاومت‌ها بر علیه ولدمورت می‌شدی. اما ولدمورت با اعلام این که تو در مرگ این قهرمان پیر

دست داشتی، نه تنها جایزه‌ای برای دستگیری تو تعیین کرده، بلکه بذر ترس و تردید رو توی دل خیلی از کسانی کاشته که ممکن بود ازت دفاع کنند. توی این گیرو دار، وزارتخونه هم اقداماتی بر علیه مشنگ‌زاده‌ها رو شروع کرده.

لوپین به **پیام امروز** اشاره کرد و گفت:

ـ صفحه‌ی دو رو نگاه کن.

هرمیون با همان قیافه‌ی منزجری که هنگام گرفتن کتاب ***اسرار سیاه‌ترین جادو*** به خود گرفته بود روزنامه را ورق زد و با صدای بلند خواند:

ـ دفتر ثبت مشنگ‌زاده‌ها. وزارت سحر و جادو عهده‌دار امر ارزیابی و سنجش افراد معروف به «مشنگ زاده» شده، آگاهی از چگونگی دستیابی آن‌ها به اسرار جادویی را حائز اهمیت دانسته است. تحقیقاتی که اخیراً توسط سازمان اسرار انجام گرفته، نشانگر آن است که جادو صرفاً از طریق تولید مثل جادوگران، از فرد به فرد، انتقال می‌یابد. بدین ترتیب، احتمال آن می‌رود که افراد معروف به مشنگ‌زاده‌ی فاقد اصل و نسب جادویی مستند، قدرت جادویی خویش را از طریق دزدی یا اعمال زور کسب کرده باشند. وزارتخانه بر آن است که این غاصبان قدرت‌های جادویی را از بیخ و بن براندازد و بدین منظور با صدور فراخوانی، از همه‌ی افراد معروف به «مشنگ‌زاده» دعوت به عمل آورده است که جهت انجام مصاحبه در کمیته‌ی تازه تأسیس ثبت نام مشنگ‌زادگان خود را معرفی کنند.

رون گفت:

ـ مردم نمی‌گذارند این کار انجام بشه.

لوپین گفت:

ـ این کار داره انجام می‌شه، رون. همین الان که ما گرم صحبتیم دارند مشنگ‌زاده‌هارو گیر میندازند.

رون گفت:

ـ ولی چه طوری ممکنه اونا تونسته باشند جادورو «بدزدند»؟ این جنونه. اگه می‌شد جادورو دزدید که دیگه فشفشه‌ای وجود نداشت، درسته؟

لوپین گفت:

ـ من می‌دونم، با این حال، تا وقتی که کسی نتونه ثابت کنه که دست کم یکی از بستگان نزدیکش جادوگرند، فرض رو بر این قرار می‌دن که این شخص قدرت جادویی‌شو به طور غیرقانونی کسب کرده و باید به مجازات تن بده.

رون پس از نگاه سریعی به هرمیون گفت:

ـ اگه اصیل زاده‌ها و دورگه‌ها قسم بخورند که مشنگ زاده‌ای از بستگانشونه چی؟ من به همه می‌گم که هرمیون دختر خاله‌مه ـ

هرمیون دستش را روی دست رون گذاشت و صمیمانه آن را فشرد و گفت:

ـ ازت ممنونم، رون، ولی من نمی‌تونم بگذارم که ـ

رون نیز دست او را محکم گرفت و قاطعانه گفت:

ـ راه دیگه‌ای نداری. من شجره‌نامه‌ی خانوادگی مونو بهت می‌گم که بتونی سؤال‌هاشونو در این زمینه جواب بدی.

هرمیون خنده‌ی لرزانی کرد و گفت:

ـ رون، حالا که ما در حال فراریم و در کنار هری پاتری هستیم که بیش‌تر از هر کس دیگه‌ای در این کشور تحت تعقیبه، فکر نمی‌کنم دیگه اهمیتی داشته باشه.

هرمیون از لوپین پرسید:

ـ ولدمورت برای هاگوارتز چه برنامه‌ای داره؟

لوپین جواب داد:

ـ تحصیل در هاگوارتز برای هر کودک جادوگر و ساحره اجباریه. دیروز خبرشو اعلام کردند. اینم یه تغییره، چون قبلاً هیچ وقت الزامی نبوده. البته تقریباً همه‌ی جادوگرها و ساحره‌های بریتانیا در هاگوارتز تحصیل کرده‌ن ولی والدینشون این حق‌رو داشتند که خودشون توی خونه به بچه‌ها آموزش بدن یا اگر مایل بودند اونا رو به خارج بفرستند. این طوری ولدمورت کل جمعیت جادوگرهارو از همون کودکی تحت نظر داره، و البته که این راه دیگه‌ای برای ریشه‌کن کردن مشنگ‌زاده‌ها هم هست برای این که دانش آموزها اول باید رتبه‌ی خون بگیرند، که معنیش اینه که به وزارتخونه ثابت کرده‌ن که از تبار جادوگرها هستند، بعد اجازه دارن که به مدرسه برن.

هری خشمگین و منقلب شد: در همان لحظه، یازده ساله‌هایی بودند که با شوق و ذوق در بحر کتاب‌های جادویی تازه خریداری شده‌شان فرو رفته بودند، غافل از این که هیچ گاه روی هاگوارتز و شاید حتی دیگر روی خانواده‌هایشان را نیز نمی‌دیدند.

ـ این... این ....

هری این را گفت و کوشید کلماتی بیابد که به حق، بیانگر هول و هراس افکارش باشد ولی لوپین به آرامی گفت:

ـ می‌دونم.

لوپین درنگی کرد و گفت:

ـ درکت می‌کنم که نمی‌تونی این موضوع رو تصدیق کنی، ولی محفل گمان می‌کنه که دامبلدور مأموریتی به عهده‌ی تو گذاشته.

هری جواب داد:

ـ بله، گذاشته. رون و هرمیون توی این مأموریت هستند و با من می‌یان.

ـ می‌شه به من اعتماد کنی و بگی این مأموریت چیه؟

هری به چین‌های نابهنگام صورتش نگاه کرد که با موی پرپشت ولی جوگندمی‌اش احاطه شده بود. ای کاش می‌توانست به او پاسخ متفاوتی بدهد.

ـ نمی‌تونم، ریموس، باید ببخشی. اگر دامبلدور بهت نگفته فکر نکنم که من بتونم بگم.

لوپین با دلسردی گفت:

ـ حدس می‌زدم که اینو بگی. ولی باز هم ممکنه به دردت بخورم. تو می‌دونی که من چی هستم و چه کاری می‌تونم بکنم. می‌تونم باهاتون بیام و امنیتتونو حفظ بکنم. لازم نیست که به من بگی چه کاری می‌خوای بکنی.

هری مردد ماند. پیشنهاد بسیار وسوسه انگیزی بود هرچند که به فکرش نمی‌رسید که چه طور می‌شود مأموریتشان را از او مخفی نگه دارند در حالی که او تمام مدت همراهشان است.

اما هرمیون گیج و سردرگم به نظر می‌رسید. او اخمی کرد و گفت:

ـ شما که دیگه ازدواج کردین! نظر اون دربارهی اومدن تو با ما چیه؟

لوپین گفت:

ـ تانکس کاملاً در امن و امان خواهد بود. اون پیش پدر و مادرش میمونه.

در لحن گفتار لوپین چیز عجیبی بود که کمابیش خشک و سرد به نظر میرسید. مخفی ماندن تانکس نزد والدینش نیز عجیب بود، هر چه باشد او عضو محفل ققنوس بود و تا جایی که هری میدانست احتمالاً میخواست در وسط میدان باشد.

هرمیون کنجکاوانه پرسید:

ـ ریموس، همه چیز رو به راهه.... یعنی بین تو و...

لوپین با لحن معنی داری گفت:

ـ همه چیز عالیه، ممنونم.

هرمیون سرخ شد. دوباره وقفهای شد، وقفهای آزاردهنده و عذاب آور، و بعد لوپین، طوری که انگار خود را وادار کرده باشد به موضوع ناخوشایندی اقرار کند، به آنها گفت:

ـ تانکس بارداره.

هرمیون جیغ و ویغ کنان گفت:

ـ وای، چه عالی!

رون با شور و حرارت گفت:

ـ عالیه!

هری گفت:

ـ تبریک میگم.

لوپین لبخندی تصنعی بر لب آورد که بیشتر به شکلک شباهت داشت و بعد گفت:

ـ خب پس... پیشنهادمو قبول میکنی؟ آیا سه نفر میشه چهار نفر؟ باور نمیکنم که دامبلدور اگه بود مخالفتی از خودش نشون میداد، هر چی باشه اون منو معلم دفاع در برابر جادوی سیاه تو کرد. اینم باید بگم که فکر میکنم با

جادوهایی روبه رو می‌شیم که خیلی‌هامون اصلاً بهشون برخورد نکردیم و تصورشو هم نمی‌تونیم بکنیم.

رون و هرمیون، هر دو به هری نگاه کردند. هری گفت:

ـ فقط ـ فقط برای این که موضوع روشن باشه می‌پرسم... تو می‌خوای تانکس رو پیش پدر و مادرش بگذاری و خودت با ما بیای؟

ـ اون جا، جاش امنه و اونا ازش مراقبت می‌کنند.

سپس لوپین با قاطعیتی که به بی‌تفاوتی شباهت داشت، گفت:

ـ هری، مطمئنم که جیمز از من انتظار داشته که دایم پیشت باشم.

هری آهسته گفت:

ـ ولی من مطمئن نیستم، اما کاملاً اطمینان دارم که پدرم می‌خواست بدونه که چرا دایم پیش بچه‌ی خودت نمی‌مونی.

رنگ از چهره‌ی لوپین رفت. انگار که دمای آشپزخانه ناگهان ده درجه پایین رفته بود. رون چنان به گوشه و کنار آشپزخانه نگاه می‌کرد که انگار به او دستور داده بودند جای همه چیز آن جا را حفظ کند، در این میان، نگاه هرمیون بین هری و لوپین دایم در نوسان بود. سرانجام لوپین گفت:

ـ تو نمی‌فهمی.

هری گفت:

ـ خب برام توضیح بده.

لوپین آب دهانش را فرو داد و گفت:

ـ ازدواج من با تانکس اشتباه عظیمی بود. این کارو به رغم تشخیص خودم انجام دادم و از همون موقع تا حالا خیلی پشیمونم.

هری گفت:

ـ که این طور! پس حالا می‌خوای اون و پچه‌شو ول کنی و با ما فرار کنی؟

لوپین مثل فنر از جا جست: صندلی‌اش از پشت واژگون شد و چنان چشم غره‌ای به آن‌ها رفت که هری برای اولین بار سایه‌ی گرگی را بر چهره‌ی انسانی‌اش دید.

ـ نمی‌فهمی که من با همسر و بچه‌ی به دنیا نیومدم چه کردم؟ از اول نـباید باهاش ازدواج می‌کردم. من باعث شدم که اون مطرود بشه!

لوپین صندلی واژگون شده‌اش را با لگدی کنار زد و ادامه داد:

ـ تو فقط منو بین جـماعت مـحفل دیـدی یـا تـحت حـمایت دامـبلدور در هاگوارتز! نمی‌دونی که بیش‌تر مردم دنیای جادوگری درباره‌ی موجودی مثل من چه نظری دارند! وقتی از ابتلای من آگاه می‌شن دیگـه حـتی بـاهام حـرف هـم نمی‌زنند! نمی‌تونی بفهمی که من چی کار کردم؟ حتی خانواده‌ی خودش هم از این ازدواج ناراحت و ناراضی‌اند، حالا اون بچه، اون بچه ـ

لوپین که آشفته و عنان گسیخته به نظر می‌رسید به موهای خودش چنگ زد و ادامه داد:

ـ همنوعان من معمولاً زادو ولد نمی‌کنند! اون مثل من می‌شه، مطمئنم. وقتی من آگاهانه این کار خطرناکو کردم و ممکنه شرایط خودمو به یه نوزاد معصوم انتقال داده باشم چه طور می‌تونم خودمو ببخشم؟ تازه اگر معجزه‌ای بشه و اون مثل من نباشه، بدون پدری که باید همیشه به خاطرش شرمنده باشه وضعش صد برابر بهتره!

هرمیون که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، زیر لب زمزمه کرد:

ـ ریموس! این حرف‌ها رو نزن ـ چه طور ممکنه بچه‌ای از تو شرمنده باشه؟

هری گفت:

ـ اوه، نمی‌دونم، هرمیون. ولی اگه من بودم که حسابی ازش شرمنده می‌شدم.

هری نمی‌دانست خشمش از کجا ریشه گرفته اما باعث شده بود که او نیز از جایش بلند شود. قیافه‌ی لوپین طوری بود که انگار هـری او را زده بـود. هـری گفت:

ـ اگر از نظر رژیم جدید، مشنگ‌زاده‌ها بدند پس با یک گرگینه‌ی دورگه چه می‌کنند که پدرش هم عضو محفله؟ پدر من در حالی مرد که سعی می‌کرد از من و مادرم محافظت کنه، اون وقت فکر کردی اون به تو می‌گفت بـچه‌تو ول کـنی و برای ماجراجویی دنبال ما بیای؟

لوپین گفت:

ـ چه طور ـ جرأت می‌کنی؟ موضوع سر علاقه به خطر یا افتخار شخصی نیست ـ به چه جرأتی چنین حرفی ـ

هری گفت:

ـ فکر می‌کنم یه ذره احساس نترسی و بی‌پروایی بهت دست داده. می‌خوای پاتو جای پای سیریوس بگذاری ـ

ـ هری! نه!

هرمیون به او التماس می‌کرد اما هری همچنان با نگاه به چهره‌ی کبود لوپین به او چشم غره می‌رفت. هری گفت:

ـ امکان نداشت چنین چیزی‌رو باور کنم. مردی که مبارزه با دیوانه سازها رو به من یاد داد ـ بزدله.

لوپین چوبدستی‌اش را چنان به سرعت کشید که هری هنوز دستش به چوبدستی خودش نرسیده بود. صدای انفجار بلندی آمد و هری چنان به عقب پرتاب شد که انگار مشتی به او خورده بود. وقتی به دیوار آشپزخانه خورد و روی زمین لغزید، یک نظر، دنباله‌ی شنل لوپین را دید که از در بیرون می‌رفت.

هرمیون فریاد زد:

ـ ریموس! ریموس، برگرد!

اما لوپین جوابی نداد. لحظه‌ای بعد، صدای به هم خوردن در ورودی را شنیدند.

هرمیون ناله کنان گفت:

ـ هری! چه طور تونستی؟

هری گفت:

ـ کار آسونی نبود.

سپس بلند شد و ایستاد. قسمتی از سرش که به دیوار خورده بود، قلنبه می‌شد و بالا می‌آمد. هنوز چنان سراپا لبریز از خشم بود که می‌لرزید. با بداخلاقی به هرمیون گفت:

ـ اون طوری به من نگاه نکن!

رون با عصبانیت گفت:

ـ حالا دعوا رو با اون شروع نکن!

هرمیون خود را بین آن دو انداخت و گفت:

ـ نه، نه ـ ما نباید دعوا کنیم!

رون به هری گفت:

ـ نباید اون حرف‌ها رو به لوپین می‌زدی.

هری گفت:

ـ خودش باعث شد اون حرف‌ها رو بشنوه.

تصویرهای نصفه نیمه‌ای در ذهنش به سرعت بر روی هم می‌آمدند: سیریوس در آن پرده فرو می‌رفت؛ دامبلدور، در هم شکسته، در هوا معلق بود؛ پرتوی از نور سبز رنگی با صدای مادرش همراه می‌شد که رحم می‌طلبید....

هری گفت:

ـ پدر و مادرها نباید بچه‌هاشونو رها کنند، مگر این که چاره‌ی دیگه‌ای نداشته باشند.

هرمیون با حالت تسلی بخشی دستش را دراز کرد و گفت: «هری ـ» اما او دستش را کنار زد و به آتشی خیره ماند که هرمیون به کمک جادو روشن کرده بود و از او دور شد. هری یک بار در آتش همین بخاری دیواری با لوپین حرف زده و خواسته بود درباره‌ی جیمز اطمینان خاطر پیدا کند و لوپین او را آرام کرده بود. اکنون گویی چهره‌ی رنگ پریده و مصیبت کشیده‌ی لوپین در مقابلش موج می‌زد. احساس پشیمانی کشنده‌ای وجودش را فرا گرفت. رون و هرمیون هیچ یک حرفی نمی‌زدند اما هری اطمینان داشت که پشت سرش به یکدیگر نگاه می‌کنند و در سکوت با هم ارتباط ذهنی برقرار کرده‌اند.

رویش را برگرداند و آن‌ها را دید که با دستپاچگی رویشان را از هم برگرداندند.

ـ می‌دونم که نباید بهش می‌گفتم بزدل.

رون بلافاصله گفت:

ـ نه، نباید می‌گفتی.

ـ ولی رفتارش بزدلانه‌ست.

هرمیون گفت:

ـ فرقی نمی‌کنه باز هم نباید می‌گفتی....

هری گفت:

ـ می‌دونم، ولی اگه حرفم باعث بشه که برگرده پیش تانکس، ارزشش‌رو داشته، نه؟

نتوانسته بود حالت خواهش‌آمیز صدایش را از بین ببرد. قیافه‌ی هرمیون از همدردی حکایت داشت و قیافه‌ی رون از تردیدش. هری سرش را پایین انداخت و به یاد پدرش افتاد. آیا جیمز برای حرفی که به لوپین زده بود از او حمایت می‌کرد یا از رفتار پسرش با دوست دیرینه‌اش خشمگین می‌شد؟

سکوت آشپزخانه گویی ضربه‌ی ناگهانی واقعه‌ی اخیر و همچنین سرزنش‌های ناگفته‌ی رون و هرمیون را در گوشش زمزمه می‌کرد. ***پیام امروز*** که لوپین با خود آورده بود همچنان روی میز قرار داشت و چهره‌ی خودش از روی صفحه‌ی اول روزنامه به سقف چشم دوخته بود. به سوی آن رفت و نشست، روزنامه را بی‌هدف باز کرده، وانمود کرد که آن را می‌خواند. معنای کلمات را نمی‌فهمید؛ ذهنش همچنان لبریز از واقعه‌ی رویارویی‌اش با لوپین بود. هری اطمینان داشت که رون و هرمیون در سمت دیگر ***پیام امروز*** تبادل نظر خاموششان را از سر گرفته‌اند. با سرو صدای زیادی، صفحه‌ای را ورق زد و نام دامبلدور در برابرش خودنمایی کرد. یکی دو لحظه طول کشید تا مفهوم آن تصویر را دریابد که عکسی خانوادگی بود. در زیر عکس این کلمات به چشم می‌خورد: ***از چپ به راست، آلبوس، پرسیوال که آریانای نوزاد را در بغل دارد، کندرا و ابرفورت.***

هری که توجه‌اش جلب شده بود، با دقت بیش‌تری به بررسی عکس پرداخت. پرسیوال، پدر دامبلدور، مرد خوش قیافه‌ای بود و چشم‌هایش گویی حتی در آن عکس بی‌رنگ و رو نیز برق می‌زد. آریانای نوزاد، اندکی بزرگ‌تر از

کف دست بود و صورتش در عکس مشخص نبود. مادرش کندرا موی مشکی پرکلاغی‌اش را بالای سرش گوجه کرده بود. صورتش حالت نقش‌های قلم زنی را داشت. پیراهن ابریشم یقه ایستاده‌ای که به تن داشت با آن چشم‌های مشکی، گونه‌های برجسته و بینی قلمی‌اش، هری را به یاد سرخپوست‌های آمریکایی می‌انداخت آلبوس و ابرفورت هر دو کت‌های مشابه یقه بندداری به تن داشتند و موی بلندشان که تا شانه می‌رسید مدل یکسانی داشت. فقط آلبوس چند سال بزرگ‌تر به نظر می‌رسید وگرنه چهره‌هایشان بسیار شبیه به هم بود زیرا این عکس مربوط به زمانی پیش از شکستن بینی آلبوس و عینکی شدنش بود.

خانواده‌ی بسیار عادی و خوشبختی به نظر می‌رسیدند و در کمال آرامش روبه بیرون روزنامه، لبخند می‌زدند. دست آریانای نوزاد که کمی بیرون از شال بود، تکان تکان می‌خورد. هری بالای عکس را نگاه کرد و این عنوان را دید:

گلچینی اختصاصی از زندگینامه‌ی
در دست انتشار آلبوس دامبلدور *اثر ریتا اسکیتر*

هری با این تصور که آن مقاله نمی‌توانست حالش را از آنچه بود بدتر کند شروع به خواندن کرد:

کندرا دامبلدور مغرور و متکبر، پس از دستگیری همسرش پرسیوال و زندانی شدن او در آزکابان که به طور گسترده‌ای در مطبوعات انعکاس یافت، دیگر طاقت ماندن در دهکده‌ی «خاک سرتپه[1]» را نداشت. بنابراین تصمیم گرفت که خانواده را به دره‌ی گودریک انتقال بدهد، دهکده‌ای که بعدها به عنوان محل فرار عجیب هری‌پاتر از اسمشونبر معروفیت یافت.

دره‌ی گودریک نیز مانند خاک سرتپه محل زندگی تعدادی از

1. Mould - on - the - wold

خانواده‌های جادوگری بود اما از آن جا که هیچ یک از آن‌ها را نمی‌شناخت از کنجکاوی درباره‌ی جرم همسرش در امان بود در حالی که در دهکده‌ی قبلی ناچار بود با این گونه کنجکاوی‌ها روبه‌رو شود. با بی‌اعتنایی‌های مکرر به همسایگان جادوگری جدیدی که از در دوستی در می‌آمدند، به زودی اطمینان خاطر یافت که خانواده‌اش را به حال خود رها کرده‌اند.

باتیلدا بگشات می‌گوید: «وقتی با دیسی پر از کیک پاتیلی خانگی به در منزلشان رفتم که به آن‌ها خیر مقدم بگویم در را محکم به رویم بست. در اولین سالی که به آن جا آمده بودند فقط دو پسرش را می‌دیدم. اگر در اولین زمستان پس از نقل مکانشان، برای چیدن غمگینک در زیر نور مهتاب نرفته بودم هیچ وقت نمی‌فهمیدم که دختری هم دارد. آن شب کندرا را دیدم که آریانا را به حیاط پشتی آورده بود. در حالی که محکم او را گرفته بود، یک بار او را دور محوطه‌ی چمن کاری شده گرداند و بعد دوباره او را به داخل خانه برد. نمی‌دانستم چه فکری باید بکنم.»

ظاهراً کندرا فکر کرده بود که نقل مکانشان به دره‌ی گودریک بهترین فرصت است برای پنهان کردن همیشگی آریانا، که احتمالاً از سال‌ها پیش در برنامه‌ریزی‌هایش بوده است. تنظیم زمانی این کار، قابل ملاحظه بود. آریانا زمانی از نظرها ناپدید شد که هنوز هفت ساله نشده بود و اکثر کارشناسان بر این عقیده‌اند که هفت سالگی سنی است که سحر و جادو در صورت موجودیت، آشکار خواهد شد. هیچ یک از کسانی که در قید حیاتند هیچ‌گاه ندیده‌اند که آریانا کم‌ترین اثری از توانایی جادویی از خود نشان داده باشد. بنابراین، بدیهی به نظر می‌رسد که کندرا تصمیم گرفته باشد به جای پذیرش سرافکندگی اقرار به این که کودک فشفشه‌ای به دنیا آورده است، وجود دخترش را مخفی نگه دارد. دور شدن از دوستان و همسایگانی که آریانا را می‌شناختند بی‌تردید زندانی کردن او را هر چه آسان‌تر می‌کرد. عده‌ی انگشت

شماری که از آن به بعد از وجود آریانا خبر داشتند کسانی بودند که می‌توانست به رازداریشان امیدوار باشد از جمله دو برادر آریانا که پرسش‌های نامناسب را با پاسخی دفع می‌کردند که مادرشان به آن‌ها آموخته بود: «خواهرم ضعیف‌تر از آن است که بتواند به مدرسه برود.»

هفته‌ی آینده: آلبوس دامبلدور در هاگوارتز: آرمان‌ها و خودنمایی‌ها

هری در اشتباه بود: آنچه خوانده بود بی‌تردید حالش را بدتر کرده بود. دوباره به عکس آن خانواده‌ی به ظاهر خوشبخت نگاه کرد. آیا حقیقت داشت؟ چه طور می‌توانست به حقیقت پی ببرد؟ با این که باتیلدا در شرایط مناسبی برای گفتگو با او نبود، می‌خواست به دره‌ی گودریک برود. می‌خواست به دیدن مکانی برود که خودش و دامبلدور در آن جا عزیزانشان را از دست داده بودند. می‌خواست روزنامه را پایین بیاورد تا نظر رون و هرمیون را در این زمینه بپرسد که صدای مهیبی در آشپزخانه پیچید.

برای اولین بار در آن سه روز، هری به کلی کریچر را از یاد برده بود. اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که لوپین با خشم به آن جا بازگشته است و در کسری از ثانیه، پاهای پر تقلایی را ندید که کنار صندلی‌اش ظاهر شده بود. هری با دستپاچگی از جایش برخاست و در همان وقت، کریچر دست و پایش را جمع کرد و تعظیم بلند بالایی به هری کرد و جیرجیرکنان گفت:

ـ کریچر با ماندانگاس فلچر دزد برگشته، ارباب.

ماندانگاس خود را جمع و جور کرد و بلند شد و چوبدستی‌اش را بیرون کشید. اما هرمیون زودتر از او جنبید و گفت: ***اکسپلیارموس!***[1]

چوبدستی ماندانگاس در هوا به پرواز در آمد و هرمیون آن را گرفت. ماندانگاس با نگاهی وحشت زده به سوی پله‌ها هجوم برد اما رون جفت پایی

1. Expelliarmus

برایش گرفت و او با صدای قرچ قروچ خفه‌ای روی کف سنگی آشپزخانه افتاد. در حالی که وول می‌خورد تا خود را از چنگ رون خلاص کند نعره زد:

ـ چیه؟ مگه چیکا کردم؟ واس چی یه جن خونگی نکبتی رو دنبالم راه انداختین؟ چه دوز و کلکی سوار کردین؟ مگه چیکا کردم؟ ولم کن... ولم کن.. وگرنه.....

ـ تو در موقعیتی نیستی که بخوای تهدید کنی.

هری این را گفت و روزنامه را به کناری انداخت و با چند گام بلند به آن سوی آشپزخانه رفت و کنار ماندانگاس دو زانو روی زمین نشست. ماندانگاس از دست و پا زدن دست کشید و وحشت زده شد. رون نفس نفس زنان از زمین بلند شد و به هری نگاه کرد که چوبدستی‌اش را عمداً به سمت بینی ماندانگاس نشانه گرفته بود. از ماندانگاس بوی گند عرق مانده و دود تنباکو به مشام می‌رسید. موهایش درهم گوریده و ردایش کثیف و پر از لک بود.

جن خانگی جیرجیرکنان گفت:

ـ کریچر برای تأخیر در آوردن این دزد عذرخواهی می‌کنه، ارباب. فلچر می‌دونه چه طوری از دستگیر شدن قسردر بره و مخفی گاه‌ها و همدست‌های زیادی داره. ولی با این حال کریچر بالاخره تونست گیرش بندازه.

هری گفت:

ـ واقعاً کارتو خوب انجام دادی، کریچر.

کریچر تا کمر خم شد. هری به ماندانگاس گفت:

ـ خب، چند تا سوال ازت داریم.

بلافاصله ماندانگاس نعره زد:

ـ زهره ترک شدم، خوبه؟ من از اولشم نمی‌خواسم بیام، جسارت نباشه، رفیق، ولی من هیچ وقت داوطلب نشدم که واس تو بمیرم، آخه اون اسمشونبر لعنتی بود که اومد طرفم و هر کی دیگه هم بود، در می‌رفت، من از اولش گفتم که نمی‌خوام این کارو بکنم ـ

هرمیون گفت:

ـ محض اطلاعت بگم که هیچ کدوممون خودمونو غیب نکردیم.

ـ پس شما یه مشت قهرمان لعنتی هستین دیگه، نیستین مگه؟ ولی من هیچ وقت تظاهر نکردم که واسه خودکشی آمادهم ـ

هری چوبدستی‌اش را به چشم‌های خون گرفته‌ی پف آلود ماندانگاس نزدیک‌تر کرد و گفت:

ـ علاقه‌ای نداریم که بدونیم برای چی چشم باباقوری رو گذاشتی و رفتی. خودمون می‌دونستیم که تو یه کثافت غیرقابل اعتمادی.

ـ خب پس واسه چه کوفتی اون جن خونگی دستگیرم کرد؟ نکنه دوباره واسه اون جام‌هاس؟ هیچ کدومشون پیشم نیس وگرنه بهتون می‌دادم ـ

هری گفت:

ـ درباره‌ی جام‌ها هم نیست، هر چند که داری نزدیک‌تر می‌شی. خفه شو و گوش کن.

چه قدر عالی بود که کاری برای انجام دادن داشت و کسی بود که می‌توانست جزء کوچکی از حقیقت را از او بپرسد. چوبدستی هری دیگر چنان به نوک بینی ماندانگاس نزدیک شده بود که چشم‌هایش در تلاش برای دیدن چوبدستی چپ شده بود. هری شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ وقتی داشتی همه‌ی وسایل ارزشمند این خونه رو جارو می‌کردی...

ولی ماندانگاس دوباره وسط حرف او پرید و گفت:

ـ سیریوس هیچ وقت اهمیتی به اون خرت و پرت‌ها....

صدای تاپ تاپ پایی به گوش رسید، برق مسی رنگی درخشید، صدای دنگ دنگی پیچید و نعره‌ای از درد به هوا رفت: کریچر دوان دوان به سراغ ماندانگاس آمده و با تابه‌ی دسته داری به سرش کوبیده بود.

ـ جلوشو بگیرین، جلوشو بگیرین، باس حبسش کرد!

ماندانگاس این را گفت و چون کریچر بار دیگر تابه‌ی سنگین را بالا برده بود خودش را از ترس جمع کرد. هری فریاد زد:

ـ کریچر، نه!

دست‌های لاغر کریچر در اثر سنگینی تابه می‌لرزید اما هنوز آن رابالا نگه داشته بود. او گفت:

ـ فقط یکی دیگه بزنم، ارباب هری، برای شگونش؟

رون خندید. هری گفت:

ـ ما همین طوری که هوشیاره لازمش داریم، ولی اگه به تشویق نیاز داشت می‌تونی حسابی ازش پذیرایی کنی.

ـ خیلی ممنونم، ارباب.

کریچر با تعظیمی این را گفت و کمی عقب رفت و چشم‌های درشت و رنگ پریده‌اش را همچنان با نفرت به ماندانگاس دوخت.

هری دوباره شروع کرد:

ـ وقتی هر چیز با ارزشی رو که توی این خونه پیدا می‌کردی با خودت می‌بردی، یه چیزهایی هم از تو کابینت آشپزخونه برداشتی، یه قاب آویز هم اون جا بود.

ناگهان دهان هری خشک شد: اضطراب و هیجان رون و هرمیون را نیز می‌توانست حس کند. ادامه داد.

ـ چی کارش کردی؟

ماندانگاس پرسید:

ـ چه طور مگه؟ گرون قیمت بود؟

هرمیون فریاد زد:

ـ پس هنوز اونو داری!

رون هوشمندانه گفت:

ـ نه بابا، نداره. برای این می‌پرسه که ببینه باید پول بیش‌تری در قبالش می‌گرفته یا نه.

ماندانگاس گفت:

ـ پول بیش‌تر؟ مگه می‌تونسّم، خیلی سخت و ناجور بود... من لعنتی لوش دادم رفت... چاره‌ای نداشتم.

ـ منظورت چیه؟

ـ توی کوچه‌ی دیاگون بساط کرده بودم که زنه اومد سراغم و پرسید واسه خرید وفروش اجناس جادویی مجوز دارم یا نه. فضول لعنتی. می‌خواس جریمه‌م کنه ولی از اون قاب آویزه خوشش اومد و گفت اونو بر می‌داره و این دفعه می‌ذاره برم و منو بگو که فکر کردم شانس آوردم.

هری پرسید:

ـ این زنه کی بود؟

ـ چه می‌دونم. یکی از اون عجوزه‌های وازتخونه.

ماندانگاس لحظه‌ای فکر کرد و به ابروهایش چینی انداخت و گفت:

ـ زن ریزه میزه‌ای بود... رو کله‌ش پاپیون بود.

سپس با اخمی اضافه کرد:

ـ مث وزغ بود.

چوبدستی از دست هری افتاد و به بینی ماندانگاس خورد و جرقه‌های سرخ رنگی به سمت ابروهایش فرستاد که بلافاصله گر گرفت.

ـ *آگوامنتی!*[1]

هرمیون فریاد زنان این را گفت و آب از نوک چوبدستی‌اش فواره زد و به ماندانگاس پاشید و او را به تته پته کردن و نفس نفس زدن انداخت.

هری سرش را بلند کرد و بازتاب شگفتی خودش را در چهره‌های رون و هرمیون دید. زخم‌های پشت دست راستش انگار دوباره شروع به گزگز کرد.

---

1. Aguamenti

۱۲

جادو، قدرت است

ماه اوت به کندی می‌گذشت. چمن‌های نامرتب و درهم برهم وسط میدان گریمولد، در اثر تابش نور خورشید پلاسیدند و سرانجام خشک و قهوه‌ای شدند. هیچ یک از کسانی که در خانه‌های اطراف خانه‌ی شماره‌ی دوازده زندگی می‌کردند هرگز ساکنین این خانه یا خود آن را ندیده بودند. مشنگ‌های ساکن میدان گریمولد، از سال‌ها پیش اشتباه جالب پیش آمده در شماره گذاری آن محله را پذیرفته بودند که در اثر آن، ساختمان شماره یازده کنار ساختمان شماره‌ی سیزده قرار گرفته بود.

با این همه، اکنون این میدان، جماعت فزاینده‌ای از بازدید کنندگان را به سوی خود جلب می‌کرد که از قرار معلوم این پدیده‌ی غیر عادی نهایت کنجکاویشان را برانگیخته بود. روزی نبود که سروکله‌ی یکی دو نفر در میدان گریمولد پیدا نشده باشد، کسانی که هیچ هدفی نداشتند، یا از ظاهرشان چنین بر می‌آمد که هیچ هدفی نداشته باشند جز تکیه دادن به نرده‌های جلوی خانه‌های شماره‌ی یازده و سیزده، و چشم دوختن به حد فاصل میان آن دو. این کمین گران، در دو روز پی در پی

یکسان نبودند، هر چند که همگی گویی بیزاری مشترکی از لباس‌های عادی داشتند. اکثر لندنی‌هایی که از آن جا می‌گذشتند به لباس پوشیدن‌های غیرعادی و عجیب و غریب عادت داشتند و توجه چندانی به آن‌ها نمی‌کردند، ولی گه گاه یکی از آن‌ها نگاهی به پشت سرش می‌انداخت و نمی‌فهمید چرا باید کسی در آن گرما شنل بلندی بپوشد.

از قرار معلوم این نگهبانان رضایت چندانی از شب بیداری‌هایشان نداشتند. هر چند وقت یک بار، یکی از آن‌ها با شور و هیجان جلو می‌آمد، چنان که گویی سرانجام چیز جالبی دیده بود اما چه فایده، که دلسرد و ناامید باز می‌گشت.

در اولین روز ماه سپتامبر، عده‌ی افرادی که در میدان کمین کرده بودند بیش‌تر از همیشه بود. پنج شش مرد با شنل‌های بلند، هشیار و خاموش، ایستاده بودند و مثل همیشه به خانه‌های شماره یازده و سیزده چشم دوخته بودند، اما آنچه انتظارش را می‌کشیدند همچنان دست نیافتنی به نظر می‌رسید. با فرا رسیدن شب، که با خود رگبار سرد و غیرمنتظره‌ای را برای اولین بار در طول چند هفته به ارمغان آورده بود، یکی از آن لحظه‌های بغرنجی پیش آمد که به نظر می‌رسید چیز جالبی را دیده‌اند. مردی که صورت از ریخت افتاده‌ای داشت اشاره‌ای کرد و نزدیک‌ترین همراهش که مرد خپلی با چهره‌ی رنگ پریده بود، شروع به جلو رفتن کرد اما لحظه‌ای بعد همه به وضعیت قبلی برگشته بودند و نا امید و دلسرد به نظر می‌رسیدند.

در این میان، در داخل خانه‌ی شماره‌ی دوازده، هری، تازه وارد هال شده بود. وقتی خود را روی بالاترین پله، جلوی در ورودی ظاهر می‌کرد کمابیش تعادلش را از دست داده و به فکرش رسیده بود که شاید مرگ خوارها یک آن، آرنجش را دیده باشند که لحظه‌ای نمایان شده بود. پس از آن که با دقت در ورودی را پشت سرش بست، شنل نامریی‌اش را در آورد و روی دستش انداخت و شتابان از راهروی تاریک به سوی دری رفت که به زیرزمین راه داشت. نسخه‌ای از

پیام امروز دزدی را محکم در دستش نگه داشته بود.

زمزمه‌ی همیشگی «***سیوروس اسنیپ؟***» به او خوشامد گفت، باد سرد به سر و رویش وزید و زبانش لحظه‌ای پیچ خورد و عقب رفت.

ـ من تو رو نکشتم.

همین که زبانش آزاد شد این را گفت و وقتی پیکر جادویی غبارآلود ترکید، نفسش را نگه داشت. صبر کرد تا به نیمه‌های پله‌های آشپزخانه برسد و هم از محدوده‌ی شنوایی خانم بلک دور شود هم از ابر غبار آلود، آن‌گاه با صدای بلندی گفت:

ـ خبرهایی آورده‌م که خوشحالتون نمی‌کنه.

آشپزخانه کمابیش غیر قابل شناسایی بود. دیگر تمام سطوح آن می‌درخشیدند. قابلمه‌ها و تابه‌های مسی برق افتاده، درخشش سرخ فامی را باز می‌تاباندند، سطح چوبی میز برق می‌زد و جام‌ها و بشقاب‌هایی که از پیش روی میز چیده شده بودند در روشنایی دلنشین شعله‌های آتشی می‌درخشیدند که پاتیلی بر روی آن ریزریز می‌جوشید. اما هیچ یک از تغییرهای آشپزخانه چشمگیرتر از تغییر جن خانگی نبود که در آن لحظه شتابان به سوی هری می‌آمد، در حالی که حوله سفید و تمیزی بر تن داشت، موهای گوشش به تمیزی و خوش حالتی پنبه بود و قاب آویز ریگولس روی سینه‌ی لاغرش بالا و پایین می‌پرید.

ـ ارباب، لطفاً قبل از شام دست‌ها شسته و کفش‌ها در آورده باشه.

کریچر جیرجیرکنان این را گفت و شنل نامریی را از دستش گرفت و با پشت قوز کرده رفت که آن را به قلاب روی دیوار، در کنار تعدادی ردای قدیمی تازه شسته شده بیاویزد.

رون با دلواپسی پرسید:

ـ چی شده؟

رون و هرمیون سخت سرگرم بررسی دسته‌ای یادداشت خرچنگ قورباغه

بودند و نقشه‌هایی را مطالعه می‌کردند که با دست کشیده شده و در انتهای میز طویل آشپزخانه پخش و پلا بودند ولی همان لحظه هری را دیدند که با گام‌های بلند به سویشان آمد و روزنامه را روی کاغذ پوستی‌های پراکنده‌شان گذاشت.

تصویر آشنای مردی با موی مشکی و بینی عقابی از زیر عنوان روزنامه به همه‌ی آن‌ها نگاه می‌کرد و عنوان روزنامه چنین بود:

انتصاب اسنیپ در مقام مدیریت هاگوارتز

رون و هرمیون با صدای بلندی گفتند:

ـ نه!

سرعت عمل هرمیون از همه بیش‌تر بود. به سرعت روزنامه را برداشت و گزارش مربوط به آن عکس را با صدای بلند خواند:

ـ انتصاب امروز سیوروس اسنیپ، استاد دیرینه‌ی معجون سازی مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز در مقام مدیریت این مدرسه، مهم‌ترین تغییر از میان تغییرات چندگانه‌ای بود که در این مدرسه باستانی صورت گرفت. به دنبال استعفای استاد پیشین درس علوم مشنگی، آلکتوکرو جانشین وی در این مقام شده، برادرش آمیکوس نیز به مقام استادی درس دفاع در برابر جادوی سیاه نایل آمده است. سیوروس اسنیپ اظهار داشت: «با استقبال از این فرصت، برای حفظ والاترین ارزش‌ها و سنن جادوگری تلاش می‌کنم». لابد مثل ارتکاب به قتل و بریدن گوش‌های مردم! اسنیپ مدیر شده! اسنیپ توی دفتر دامبلدور ـ به حق تنبون ندیده‌ی مرلین!

هرمیون جیغی زد و هری و رون را با هم از جا پراند. سپس جستی زد و از سر میز بلند شد و با شتاب از اتاق بیرون رفت و گفت:

ـ الان بر می‌گردم!

رون که حظ کرده بود با تکرار حرف هرمیون گفت:

ـ تنبون مرلین! انگار خیلی شاکیه.

سپس روزنامه را به سمت خود کشید و مقاله‌ی اسنیپ را دنبال کرد.

ـ بقیه‌ی استادها چنین چیزی رو تحمل نمی‌کنند. مک‌گونگال و فلیت ویک و اسپراوت، همه‌شون حقیقتو می‌دونند، می‌دونند که دامبلدور چه طوری مرد. اونا قبول نمی‌کنند که اسنیپ مدیر باشه. راستی این کرو و برادرش دیگه کی‌اند؟

هری گفت:

ـ مرگ خوارند. عکس‌هاشون توی روزنامه هست. وقتی اسنیپ دامبلدورو کشت جفتشون بالای برج بودند و خلاصه دوستان دور هم جمعند.

هری یکی از صندلی‌ها را عقب کشید که بنشیند و به تلخی ادامه داد:

ـ فکر نمی‌کنم استادهای دیگه چاره‌ای جز موندن توی مدرسه داشته باشند. اگر وزارتخونه و ولدمورت پشت اسنیپ باشند، استادها دو راه بیش‌تر ندارند، یا باید بمونند و تدریس کنند یا باید چند سال ناقابل توی آزکابان آب خنک بخورند البته در صورتی که شانس بیارند. به گمونم اونا می‌مونند و سعی می‌کنند از شادگرها محافظت کنند.

کریچر با ظرف سوپ خوری بزرگی با عجله سر میز آمد و با ملاقه در کاسه‌های قدیمی سوپ ریخت و هنگام انجام این کار با هر نفس، از لابه لای دندان‌هایش صدای صوتی به گوش رسید. هری **_پیام امروز_** را پشت و رو کرد تا چشمش به چهره‌ی اسنیپ نیفتد و گفت:

ـ مرسی، کریچر. خب حالا دیگه دست کم دقیقاً می‌دونیم که اسنیپ کجاست.

هری شروع به خوردن سوپ کرد. دستپخت کریچر بعد از گرفتن قاب آویز ریگولس به طرز چشمگیری بهتر شده بود. سوپ پیاز آن روز به خوشمزگی سوپ‌های پیاز دیگری بود که هری پیش از آن خورده بود. همان طور که سوپش را می‌خورد به رون گفت:

ـ هنوز یه عالمه مرگ خوار مراقب خونه‌اند، خیلی بیش‌تر از همیشه‌اند. مثل

این که منتظرند ما چمدون به دست از در بریم بیرون و یکراست به سراغ قطار سریع‌السیر هاگوارتز بریم.

رون نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

ـ از صبح تا حالا توی همین فکر بودم. تقریباً شش ساعته که حرکت کرده. ولی ما سوارش نیستیم، عجیبه، نه؟

هری گویی در ذهنش قطار بخار سرخ رنگ را مثل همان وقتی می‌دید که با رون از هوا آن را دنبال کرده بودند و قطار در میان دشت‌ها و تپه‌های سبز و خرم می‌درخشید و همچون کرم سرخ رنگی پیچ و تاب می‌خورد و پیش می‌رفت. اطمینان داشت که جینی، نویل و لونا در آن لحظه کنار هم نشسته‌اند و شاید در این فکرندکه او، رون و هرمیون کجا هستند یا درباره‌ی بهترین راه تضعیف تشکیلات اسنیپ گفتگو می‌کنند.

هری گفت:

ـ موقع برگشت، وقتی داشتم می‌اومدم توی خونه، نزدیک بود منو ببینند. آخه بدجوری روی پله‌ی بالایی فرود اومدم و شنله لیز خورد.

رون گفت:

ـ من هر دفعه همین بلا سرم می‌یاد. اوه، ایشونم که اومدند.

رون از روی صندلی‌اش گردن کشید تا هرمیون را ببیند که به آشپزخانه برگشته بود و به او گفت:

ـ به حق شل و ول‌ترین پیژامه مرلین بگو ببینم این چه کاری بود؟

هرمیون نفس نفس زنان گفت:

ـ یاد این افتادم.

او تابلوی قابدار بزرگی را که آورده بود، پایین آورد و به زمین تکیه داد سپس کیف کوچک منجوق دوزی‌اش را از روی کابینت برداشت. آن را باز کرد و به زور سعی کرد تابلو را در آن جا بدهد و گرچه آن تابلو آشکارا بزرگ‌تر از آن بود که در

کیف کوچک جا بگیرد در طول چند ثانیه ناپدید شد و در کنار چیزهای بسیار دیگری، در اعماق جادار کیف جای گرفت. هرمیون کیفش را با همان صدای تالاپ و تولوپ پرطنین همیشگی روی میز آشپزخانه گذاشت و توضیح داد:

ـ فینیاس نایجلوسه.

هری منظورش را فهمید اما رون گفت:

ـ بله؟

تصویر نقاشی فینیاس نایجلوس بلک می‌توانست از تابلویش در میدان گریمولد به تابلوی دیگرش، آویخته در دفتر مدیر هاگوارتز، برود و برگردد؛ به همان اتاق دایره‌ای شکل بالای برج که بی‌تردید در آن لحظه، اسنیپ در آن نشسته بود؛ شادمان از تملک پیروزمندانه‌ی مجموعه‌ی وسایل جادویی ظریف و نقره‌ای رنگ دامبلدور، قدح اندیشه، کلاه گروه بندی و شمشیر گریفندور، البته در صورتی که آن را به جای دیگری انتقال نداده بودند. هرمیون که بار دیگر بر صندلی‌اش می‌نشست برای رون توضیح داد:

ـ اسنیپ می‌تونست فینیاس نایجلوسو بفرسته توی این خونه که براش سروگوشی آب بده. ولی خوبه الان این کارو بکنه، تنها چیزی که فینیاس نایجلوس می‌تونه ببینه توی کیف منه.

رون که از این اقدام او خوشش آمده بود به او گفت:

ـ خوب فکری کردی!

هرمیون کاسه‌ی سوپش را جلو کشید و گفت:

ـ خیلی ممنون. خب، هری، امروز دیگه چی شده؟

هری گفت:

ـ هیچی. هفت ساعت، ورودی وزارتخونه رو می‌پاییدم. هیچ اثری ازش نبود. ولی باباتو دیدم، رون. حالش خوب بود.

رون برای تشکر از این خبر سری تکان داد. آن‌ها به این نتیجه رسیده بودند که

برقراری ارتباط با آقای ویزلی هنگام ورود یا خروج از وزارتخانه بیش از حد خطرناک است زیرا همیشه چندین نفر از کارمندهای وزارتخانه دور و برش بودند. اما همین دیدارهای دورادور لحظه‌ای، با وجود قیافه‌ی نگران و مضطرب آقای ویزلی، مایه‌ی قوت قلبشان می‌شد. رون گفت:

ـ بابا همیشه به ما می‌گفت که اکثر کارمندهای وزارتخونه برای رفتن به محل کارشون از شبکه‌ی پرواز استفاده می‌کنند. برای همینه که آمبریجو ندیدیم، اون هیچ وقت پیاده نمی‌ره، فکر می‌کنه خیلی آدم مهمیه.

هرمیون پرسید:

ـ اون ساحره پیر مسخره و اون جادوگر ریز نقشه که ردای سرمه‌ای پوشیده بودند چی؟

رون گفت:

ـ آهان، آره، اون یارو که مال حفاظت جادویی بود.

هرمیون که قاشق سوپش را بالای کاسه‌اش معلق نگه داشته بود از او پرسید:

ـ از کجا می‌دونی که اون برای حفاظت جادویی کار می‌کنه؟

ـ بابا می‌گفت که همه‌ی افراد حفاظت جادویی ردای سرمه‌ای می‌پوشند.

ـ ولی تو که اینو بهمون نگفته بودی!

هرمیون قاشق را در کاسه‌اش انداخت و دسته‌ی یادداشت‌ها و نقشه‌هایی را جلو کشید که هنگام ورود هری به آشپزخانه، همراه با رون سرگرم بررسیشان بودند. در حالی که سراسیمه کاغذها را ورق می‌زد، گفت:

ـ این جا هیچ چیز درباره‌ی رداهای سرمه‌ای نیست، هیچی.

ـ خب، حالا مگه این واقعاً مهمه؟

ـ رون، هر چیزی مهمه! اگه قرار باشه ما بریم توی وزارتخونه و خودمونو لو ندیم اونم زمانی که اونا بی‌برو برگرد مراقبند که هیچ متجاوزی وارد نشه، کوچکترین جزییات هم مهمند! ما بارها و بارها اینارو مرور کردیم، منظورم اینه

که پس فایده‌ی این همه گشت زدن‌های اکتشافی چیه وقتی که تو حتی به خودت زحمت نمی‌دی که به ما بگی ـ

ـ ای داد و بیداد، هرمیون، حالا یه چیز کوچولورو یادم رفت ـ

ـ متوجه که هستی، الان توی تمام دنیا حضور ما در هیچ جایی خطرناک‌تر از حضور در وزارت سحرو ـ

هری گفت:

ـ فکر می‌کنم فردا باید این کارو انجام بدیم.

هرمیون خشکش زد و دهانش باز ماند؛ سوپ رون به راه نفسش پرید و سرفه کرد. هرمیون تکرار کرد:

ـ فردا؟ جدی نمی‌گی، هری، نه؟

هری گفت:

ـ چرا، جدی می‌گم. فکر نمی‌کنم اگر ما تا یه ماه دیگه هم دور و بر ورودی وزارتخونه قایم موشک بازی در بیاریم، بتونیم آمادگی بیش‌تری پیدا کنیم. هر چه بیش‌تر کارو به تأخیر بندازیم ممکنه اون قاب آویز ازمون دورتر بشه. همین الانشم احتمال زیادی هست که آمبریج اونو دور انداخته باشه، آخه اون که باز نمی‌شه.

رون گفت:

ـ مگه این که راهی برای بازکردنش پیدا کرده باشه و الان تسخیر شده باشه.

هری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ فرق زیادی نمی‌کنه، اون از اولش هم خیلی پلید و بدذات بود.

هرمیون در حال گزیدن لبش سخت به فکر فرو رفته بود. هری خطاب به هرمیون ادامه داد:

ـ ما همه‌ی چیزهای مهم رو می‌دونیم. می‌دونیم که اونا ظهور و غیاب برای ورود و خروج از وزارتخونه رو متوقف کرده‌ن. می‌دونیم که فقط مقامات عالی

وزاتخونه اجازه دارند که خونه‌هاشونو به شبکه‌ی پرواز وصل کنند چون رون از دهن اون «نگوو نپرس»ها شنیده بود که دراین باره شکایت داشتند اینم می‌دونیم که دفتر آمبریج حدوداً کجاست، چون خودت شنیده بودی که اون مردک ریشو به رفیقش می‌گفته ـ

ـ*من می‌رم بالا، طبقه‌ی اول، دلورس کارم داره.*»

هری گفت:

ـکاملاً درسته. و می‌دونیم که از اون سکه‌های مسخره، یا ژتون یا هر چیزی که هستند، باید استفاده کنیم چون من ساحره‌ای رو دیدم که داشت یکی از اونارو از دوستش قرض می‌گرفت ـ

ـولی ماکه از اونا نداریم!

هری با خونسردی گفت:

ـاگه نقشه‌مون جور در بیاد از اونا هم گیر می‌یاریم.

ـنمی‌دونم، هری، نمی‌دونم... ولی خیلی چیزها ممکنه جور در نیاد، خیلی باید شانس بیاریم...

هری گفت:

ـحتی اگه سه ماه دیگه رو هم صرف تدارکات این کار بکنیم باز هم همین جوریه. وقت عمله.

از مشاهده‌ی چهره‌های رون و هرمیون می‌توانست با اطمینان بگوید که ترسیده‌اند. خود او نیز اطمینان چندانی نداشت با این حال از این مطمئن بود که وقت عملی کردن نقشه‌شان فرا رسیده است.

آن‌ها در تمام چهار هفته‌ی گذشته به نوبت، شنل نامریی را به بر کرده، به جاسوسی در مقابل در ورودی رسمی وزارتخانه پرداخته بودند که به لطف آقای ویزلی، رون از دوران کودکی جایش را می‌دانست. آن‌ها با تعقیب سایه به سایه‌ی کارمندان وزارتخانه هنگام رفتن به محل کارشان، پنهانی به گفتگوهایشان گوش

کرده و با مشاهده‌ی دقیق دریافته بودند که در مورد کدام یک از آن‌ها می‌توان اطمینان داشت که هر روز در ساعت معینی تنها باشد. گاه و بیگاه پیش می‌آمد که نسخه‌ای از روزنامه‌ی ***پیام امروز*** را از کیف کسی کش بروند. ذره ذره، نقشه‌های ناقص و یادداشت‌هایی را فراهم کرده بودند که در آن لحظه جلوی هرمیون دسته شده بود.

رون آهسته گفت:

ـ باشه، به فرض که فردا دنبال این کار بریم... ولی به نظرم، فقط من و هری باید بریم.

هرمیون آهی کشید و گفت:

ـ دوباره شروع کردی که! فکر می‌کردم به نتیجه رسیدیم.

ـ زیر شنله جلوی در ورودی پرسه زدن یه چیزه، این کار یه چیز دیگه، هرمیون.

رون که با انگشت اشاره‌اش به نسخه‌ی ***پیام امروز*** ده روز پیش ضربه می‌زد، ادامه داد:

ـ تو توی فهرست مشنگ زاده‌هایی هستی که خودشونو برای بازجویی معرفی نکردن!

ـ تو هم قراره که الان توی پناهگاه در اثر بیماری سرخه کورک رو به مرگ باشی! اگر قرار باشه کسی نره، اون هریه که برای سرش ده هزار گالیون جایزه گذاشتن....

هری گفت:

ـ عالیه، من همین جا می‌مونم. هر وقت ولدمورتو شکست دادین خبرم کنین، باشه؟

وقتی رون و هرمیون می‌خندیدند دردی در جای زخم پیشانی هری پیچید. دستش به سرعت به سمت جای زخمش پرید: هرمیون را دید که چشم‌هایش را

تنگ کرده و سعی کرد با کنار زدن مویش از پیشانی‌اش این حرکت خود را توجیه کند. رون داشت می‌گفت:

ـ خب، اگه سه تایی مون بریم، باید جدا جدا خودمونو غیب کنیم. دیگه سه تایی زیر شنله جا نمی‌شیم.

درد جای زخم هری بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. از جایش برخاست. بلافاصله، کریچر جلو دوید و گفت:

ـ ارباب سوپشو تموم نکرده. ارباب خوراک تاس کباب میل داره یا از همون ترشی‌های لبویی که ارباب خیلی دوست داره؟

ـ خیلی ممنونم، کریچر، ولی الان بر می‌گردم، می‌خوام برم.... اِ... دستشویی.

هری با آگاهی از این که هرمیون با سوءظن او را نگاه می‌کند شتابان از پله‌ها بالا رفت و وارد هال شد و از آن جا خود را به اولین پاگرد رساند و به سرعت وارد دستشویی شد و دوباره چفت در را پشت سرش بست. همان طور که از درد ناله می‌کرد خودش را روی لگن سیاه رنگ دستشویی انداخت که شیرهایش به شکل افعی‌هایی با دهان باز بودند و بعد چشم‌هایش را بست...

نرم نرمک در خیابانی روشن از هوای گرگ و میش غروب پیش می‌رفت. ساختمان‌های دو سوی خیابان، شیروانی‌های چوبی مرتفعی داشتند و مثل کیک زنجبیلی به نظر می‌رسیدند.

به سوی یکی از آن‌ها رفت و سفیدی انگشت‌های کشیده‌ی دست خودش را مجاور در خانه دید. در زد. شور و شوق فزاینده‌ای را در دلش حس کرد....

در باز شد: زن خندانی در برابرش ایستاده بود. وقتی به چهره‌ی هری نگاه کرد، وارفت و سرزندگی چهره‌اش جای خود را به وحشت داد...

صدای زیر بی‌روحی گفت:

ـ گرگورویچ؟

زن به نشانه‌ی پاسخ منفی سر تکان داد و سعی کرد در را ببندد. دست سفیدی

آن را باز نگه داشت و مانع بسته شدن در به روی او شد...

ـ من گرگورویچو می‌خوام.

زن که به نشانه‌ی پاسخ منفی یکسره سرش را تکان می‌داد، با صدای بلندی گفت:

ـ اِر وُنت هی یه نیشْت مِر[1]! او زندگی نکرد این جا! او زندگی نکرد این جا! من او را نشناخت!

زن که دیگر از تلاش برای بستن در دست کشیده بود شروع به عقب عقب رفتن در هال تاریک کرد و هری با قدم‌های نرمی به دنبالش رفت و با انگشت‌های کشیده‌ی دستش چوبدستی‌اش را بیرون کشید.

ـ اون کجاست؟

ـ داس وایس ایش نیشت[2]! او رفت! من ندانست! من ندانست!

چوبدستی‌اش را بلند کرد. زن جیغ کشید. دو کودک خردسال دوان دوان وارد هال شدند. سعی کرد با حلقه کردن دست‌هایش دور کودکان، از آن‌ها محافظت کند.

پرتو نور سبز رنگی درخشید ـ

ـ هری! **هری!**

هری چشم‌هایش را گشود. کف دستشویی افتاده بود. دوباره هرمیون داشت به در می‌کوبید.

ـ هری درو باز کن!

خودش می‌دانست که داد زده است. از جایش بلند شد و چفت در را باز کرد. هرمیون بلافاصله سکندری خورد و وارد دستشویی شد، تعادلش را به دست آورد و با سوءظن به اطرافش نگاه کرد. رون درست پشت سر او بود و با نگرانی

---

1. Er wohnt hier nicht mehr. اون دیگه این جا زندگی نمی کنه!

2. Das Weib ich nicht! من اینو نمی دونم.

چوبدستی‌اش را به سمت گوشه و کنار آن دستشویی سرد می‌گرفت. هرمیون با قیافه‌ای جدی پرسید:

ـ داشتی چی کار می‌کردی؟

هری با صدای ضعیفش عرض اندام کرد و گفت:

ـ چی کار می‌خواستی بکنم؟

رون گفت:

ـ داشتی حنجره‌تو پاره می‌کردی!

ـ اوه، آره... حتماً چرتم گرفته بوده یا....

هرمیون که نفس‌های عمیقی می‌کشید به او گفت:

ـ هری، خواهش می‌کنم به شعور ما توهین نکن. ما می‌دونیم وقتی طبقه‌ی پایین بودی جای زخمت درد گرفت و رنگت هم مثل گچ سفید شده.

هری روی لبه‌ی وان نشست و گفت:

ـ باشه. همین الان دیدم که ولدمورت زنی رو کشت. تا حالا دیگه حتماً تمام خانواده‌ی زنه رو کشته، هر چند اصلاً نیازی به کشتنشون نداشت. قضیه‌ی سدریک دوباره تکرار شد. اونا فقط اون جا بودند....

ـ هری، دیگه نباید بگذاری که این اتفاق تکرار بشه! دامبلدور ازت خواست که از چفت شدگی استفاده کنی! اون فکر می‌کرد که این ارتباط خطرناکه. ولدمورت می‌تونه ازش ***استفاده کنه***، هری! چه فایده‌ای داره که شاهد قتل‌ها و شکنجه‌های اون باشی، چه کمکی بهت می‌کنه؟

هرمیون فریاد زنان این حرف‌ها را می‌زد و صدایش در دستشویی می‌پیچید. هری گفت:

ـ آخه این طوری می‌فهمم که اون داره چی کار می‌کنه.

ـ پس یعنی حتی نمی‌خوای سعی کنی که ذهنتو به روش ببندی؟

ـ هرمیون، نمی‌تونم این کارو بکنم. تو که می‌دونی چفت شدگیم افتضاحه،

هیچ وقت قلقش دستم نیومد.

هرمیون با حرارت گفت:

ـ برای این که هیچ وقت درست و حسابی سعی نکردی یاد بگیری! هیچ نمی‌فهمم، هری ـ تو ازاین ارتباط خاص خوشت می‌یاد یا نمی‌دونم ـ حالا هرچی-

هرمیون با مشاهده‌ی نگاهی که هری هنگام بلند شدن به او انداخت به تته پته افتاد. هری به آرامی گفت:

ـ خوشم می‌یاد؟ تو بودی خوشت می‌اومد؟

ـ من ـ خب، نه ـ هری، ببخشید، منظورم این نبود که ـ

ـ ازش متنفرم. بیزارم که اون می‌تونه در وجودم رخنه کنه... که مجبورم شاهد خطرناک‌ترین کارهاش باشم. ولی می‌خوام ازش استفاده کنم.

ـ دامبلدور ـ

ـ دامبلدورو فراموش کن. این چیزیه که من باید انتخاب کنم نه هیچ کس دیگه. من می‌خوام بفهمم برای چی دنبال گرگورویچ می‌گرده.

ـ کی؟

ـ یه چوبدستی ساز خارجیه. اون چوبدستی کرامو ساخته و کرام می‌گه کارش عالیه.

رون گفت:

ـ ولی به گفته‌ی خودت، ولدمورت اولیوندرو یه جایی زندونی کرده. حالا که اون یه چوبدستی ساز دم دستش داره، یه چوبدستی ساز دیگه رو برای چی می‌خواد؟

ـ شاید اون با کرام هم عقیده‌ست، شاید فکر می‌کنه گرگورویچ بهتره.... یا شاید فکر می‌کنه گرگورویچ می‌تونه براش توضیح بده که چرا وقتی داشت تعقیبم می‌کرد چوبدستیم اون طوری کرد، برای این که اولیوندر علتشو

نمی‌دونست.

هری نگاهی به آینه‌ی ترک خورده و خاک گرفته‌ی دستشویی انداخت و رون و هرمیون را دید که پشت سرش نگاه‌های تردیدآمیزی بین هم رد و بدل کردند. هرمیون گفت:

ـ هری، یکسره داری درباره‌ی کاری که چوبدستیت کرد حرف می‌زنی ولی تو بودی که باعث شدی اون اتفاق بیفته! چرا این قدر مصممی که مسئولیت قدرت خودتو به عهده نگیری؟

ـ برای این که می‌دونم که خودم نبودم! ولدمورت هم اینو می‌دونه، هرمیون! هردومون می‌دونیم که واقعاً چه اتفاقی افتاد!

هر دو به هم چشم غره رفتند: هری می‌دانست که هرمیون را قانع نکرده است و او سرگرم ردیف کردن استدلال‌های متقابلی است تا هم فرضیه‌ی او درباره‌ی چوبدستی‌اش را رد کند هم این واقعیت را که خواندن ذهن ولدمورت را برای خود مجاز می‌داند. اما رون مداخله کرد و مایه‌ی آسودگی خاطر هری شد. او به هرمیون چنین توصیه کرد:

ـ ول کن. این به خودش مربوطه. اگه قرار باشه فردا به وزارتخونه بریم، به نظرت بهتر نیست نقشه‌رو مروری بکنیم؟

هرمیون، چنان که دو نفر دیگر در این باره اطمینان داشتند، با اکراه، بحث را رها کرد، گرچه هری مطمئن بود که در اولین فرصت حمله را از سر خواهد گرفت. در این میان، همگی به آشپزخانه‌ی زیرزمین برگشتندو کریچر برای هر سه نفر خوراک تاس کباب و ترشی لبو آورد.

آن شب تا پاسی از شب بیدار ماندند و پس از مرور پی در پی نقشه‌شان در طول چند ساعت، سرانجام وقتی همگی نقشه را کلمه به کلمه از حفظ برای هم می‌گفتند، به رختخواب رفتند. هری که حالا در اتاق سیریوس می‌خوابید، روی تخت دراز کشیده، نور چوبدستی‌اش را روی عکس قدیمی پدرش، سیریوس،

لوپین و پتی گرو تنظیم کرده بود. او تا ده دقیقه بعد، همچنان زیر لب به مرور نقشه ادامه داد. اما وقتی چوبدستی‌اش را خاموش می‌کرد نه به معجون مرکب پیچیده فکر می‌کرد نه به آب نبات‌های تهوع‌آور نه به رداهای سرمه‌ای اداره‌ی حفاظت جادویی، بلکه به گرگوروویچ چوبدستی ساز فکر می‌کرد که با عزمی که ولدمورت برای یافتن او جزم کرده بود تا چه مدت می‌توانست امیدوار باشد و مخفی باقی بماند.

گویی سپیده دم با شتابی بی‌شرمانه جای نیمه شب را گرفت.

وقتی رون برای بیدار کردن هری وارد اتاق شد با او چنین احوال پرسی کرد:

ـ قیافه‌ت چه افتضاحه.

هری که خمیازه می‌کشید در جوابش گفت:

ـ زیاد طول نمی‌کشه.

هرمیون را در آشپزخانه‌ی طبقه‌ی پایین یافتند. کریچر از او با قهوه و نان ساندویچی داغی پذیرایی می‌کرد و او از همان حالت‌های کمابیش دیوانه‌واری پیدا کرده بود که هری به مرور پیش از امتحان نسبت می‌داد.

هرمیون که زیرلب چیزهایی می‌گفت با ورود آن‌ها به آشپزخانه با قیافه‌ای مضطرب و نگران برایشان سری تکان داد و به جستجو در کیف منجوق دوزی‌اش ادامه داد. زیر لب می‌گفت:

ـ طناب.... معجون مرکب پیچیده... شنل نامریی... تله انفجاری... بهتره برای احتیاط هر کدومتون دوسه تا بردارین... آب نبات تهوع آور... نوقای خون دماغ، گوش گسترش‌پذیر...

همین که صبحانه از گلویشان پایین رفت، از پله‌ها بالا رفتند و کریچر تعظیم‌کنان آن‌ها را بدرقه کرد و قول داد که وقتی برگشتند برایشان استیک و پیراشکی قلوه را آماده کرده باشد.

رون با علاقه گفت:

ـ خدا عمرش بده. منو بگو که اون وقت‌ها درباره‌ی قطع شدن سرش و آویزون کردنش از دیوار خیالبافی می‌کردم.

آن‌ها با احتیاط فراوانی راه افتادند و روی اولین پله‌ی جلویی ایستادند: چند نفر از مرگ خوارها را با چشم‌های پف کرده می‌دیدند که از آن سوی میدان مه گرفته خانه را می‌پاییدند. هرمیون اول همراه با رون غیب شد و بعد برگشت تا با هری همراه شود.

پس از تاریکی گذرای همیشگی و رسیدن به مرز خفگی، هری خود را در کوچه‌ی باریکی یافت که قرار بود اولین مرحله‌ی نقشه‌شان در آن جا اجرا شود. هنوز خلوت بود و غیر از یکی دو سطل زباله‌ی بزرگ چیزی در آن به چشم نمی‌خورد. معمولاً اولین کارمندهایی که به وزارتخانه می‌آمدند تا پیش از ساعت هشت به آن جا نمی‌رسیدند.

هرمیون به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

ـ خب پس، در حدود پنج دقیقه دیگه، اون باید برسه این جا. وقتی من بیهوشش کردم ـ

رون قاطعانه گفت:

ـ هرمیون، خودمون می‌دونیم، فکر می‌کردم تا قبل از اومدنش باید در رو باز کنیم؟

هرمیون جیغ و ویغ کنان گفت:

ـ داشت یادم می‌رفت! عقب وایسین ـ

هرمیون چوبدستی‌اش را به سمت در نسوز قفل دار گرفت که پر از اعلامیه و نوشته بود و در با صدای بلندی باز شد. راهروی تاریک پشت در، چنانکه بعد از سفرهای اکتشافی دقیقشان می‌دانستند، به سالن نمایشی خالی می‌رسید. هرمیون در را به سمت خودش کشید تا همچنان بسته به نظر برسد. آن گاه رویش را به سمت دو نفر دیگر در کوچه برگرداند و گفت:

ـ خب، حالا دوباره شنلو می‌پوشیم ـ

ـ و منتظر می‌مونیم.

رون حرف او را تمام کرد و شنل را طوری روی سر هرمیون انداخت که انگار پارچه‌ای را روی قفس مرغ عشقی می‌کشید، بعد پشت چشمی نازک کرد و نگاهش را به هری انداخت.

کمی بیش‌تر از یک دقیقه بعد، صدای پاق خفیفی آمد و یکی از ساحره‌های ریزنقش وزارتخانه با موهای جوگندمی صاف و لخت در یک قدمی آن‌ها خود را ظاهر کرد، و از آن جاکه خورشید همان وقت از زیر ابری بیرون آمد، در برابر تابش ناگهانی نور چند بار پلک زد. اما فرصتی برای لذت بردن از آن گرمای غیر منتظره نداشت زیرا طلسم بیهوشی خاموش هرمیون درست به قفسه‌ی سینه‌اش خورد و به زمین افتاد.

وقتی هری شنل نامریی را کنار زد، رون از پشت یکی از سطل‌های زباله‌ی کنار در سالن نمایش ظاهر شد و گفت:

ـ آفرین، کارت خوب بود، هرمیون.

سپس همراه با هری، دو نفری ساحره‌ی ریز نقش را به راهروی تاریک بردند که به پشت صحنه می‌رسید. هرمیون چند تار مو از سر ساحره کند و به فلاسک معجون مرکب پیچیده‌ی لجنی رنگ اضافه کرد که از کیف منجوق دوزی‌اش در آورده بود. رون سرگرم زیر و رو کردن کیف دستی ساحره ریز نقش بود.

ـ *«اون مافلدا هاپکرک*[1]*»*

رون نام ساحره را از روی کارت کوچکی خوانده بود که نشان می‌داد قربانیشان یکی از معاونین اداره‌ی استفاده‌ی نامناسب از جادو است.

ـ بهتره اینو ببری، هرمیون، اینم چند تا ژتون.

او چند سکه‌ی طلایی کوچک را در دست هرمیون گذاشت که روی همه‌ی

1. Mafalda Hopkirk

آن‌ها نقش برجسته‌ی حروف «و.س.ج» به چشم می‌خورد و رون از کیف پول ساحره در آورده بود.

هرمیون معجون مرکب پیچیده را نوشید که به رنگ ارغوانی روشن خوش رنگی در آمده بود و در طول چند ثانیه، بدل مافلدا هاپکرک در برابرشان ایستاده بود. وقتی عینک مافلدا را برمی‌داشت و به چشم خودش می‌زد، هری نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

ـ داره دیر می‌شه، آقای حفاظت جادویی دیگه هر لحظه باید برسه این جا.

آن‌ها با عجله رفتند که در را به روی مافلدای واقعی ببندند، سپس هری و رون شنل نامریی را روی خود انداختند اما هرمیون نامریی نشد و منتظر ماند. چند ثانیه بعد، صدای پاقّ دیگری آمد و جادوگر ریزنقشی که شبیه موش خرما بود، در برابرشان ظاهر شد.

ـ اوه، سلام، مافلدا.

هرمیون با صدای لرزانی جواب داد:

ـ سلام! امروز چه طوری؟

جادوگری ریزنقش که به کلی غمگین و دلتنگ به نظر می‌رسید در جوابش گفت:

ـ در واقع، زیاد خوب نیستم.

وقتی هرمیون و جادوگر به سمت خیابان اصلی می‌رفتند هری و رون یواشکی دنبالشان راه افتادند.

ـ متأسفم که می‌بینم کسل و بی‌حوصله‌ای.

هرمیون قاطعانه به میان حرف جادوگر پرید که می‌کوشید درباره‌ی مشکلش توضیح بدهد. ممانعت از رسیدن او به خیابان اصلی، امری حیاتی بود.

ـ یه آب نبات بخور.

ـ هان؟ اوه، نه، مرسی.

هرمیون کیسه‌ی پاستیل‌ها را جلویش تکان داد و با حالتی پرخاشگرانه گفت:
ـ خواهش می‌کنم!
جادوگر ریز نقش که کمابیش احساس خطر کرده بود، آب نباتی برداشت.
آب نبات تأثیری آنی داشت. همین که به زبانش رسید چنان با شدت شروع به استفراغ کرد که حتی متوجه نشد هرمیون دسته‌ای از موهای فرق سرش را می‌کند.
وقتی جادوگر بالا می‌آورد و استفراغش کف کوچه می‌پاشید، هرمیون گفت:
ـ ای وای! شاید بهتر باشه امروز مرخصی بگیری.
ـ نه، نه!
جادوگر سرفه کرد و دوباره دچار تهوع شد و با این که نمی‌توانست صاف بایستد همچنان کوشید به راهش ادامه بدهد.
ـ من باید ـ امروز ـ باید برم ـ
هرمیون احساس خطر کرد و گفت:
ـ ولی این کار واقعاً مسخره‌س! با این شرایط نمی‌تونی بری سر کار ـ به نظر من بهتره بری به سنت مانگو تا اونا حالتو خوب کنند.
جادوگر به زمین افتاد اما به زحمت خود را به حالت چهار دست و پا در آورد و باز کوشید سینه خیز به سمت خیابان اصلی برود. هرمیون با صدای بلند گفت:
ـ اصلاً این طوری نمی‌تونی بری!
سرانجام گویی جادوگر درستی حرف‌های او را پذیرفت و به کمک هرمیونِ منزجر، دست و پایی زد و به حالت ایستاده در آمده و در همان نقطه چرخید و ناپدید شد و پشت سرش چیزی جا نگذاشت جز کیفش که رون پیش از رفتن از دستش قاپید و تکه‌هایی از استفراغش که در هوا پرتاب شد.
ـ اَی....
هرمیون این را گفت و دامن ردایش را بالا گرفت تا آن را از آن دریای استفراغ

دراماان نگه دارد و گفت:

ـ اگه اونو هم بیهوش می‌کردیم این همه کثافت کاری نمی‌شد.

رون که کیف جادوگر را در دست داشت از زیر شنل نامریی بیرون آمد و گفت:

ـ آره، ولی من هنوزم فکر می‌کنم چند تا آدم بیهوش بیش‌تر جلب توجه می‌کنند. ولی چه قدر به کارش علاقه‌مند بود، نه؟ حالا موها و معجون‌رو رد کن بیاد.

دو دقیقه بعد، رون که به همان ریزنقشی جادوگر بیمار بود و مثل او شبیه به موش خرما شده بود در حالی که ردای سرمه‌ای او را از کیفش در آورده و پوشیده بود، در برابرشان ایستاد و گفت:

ـ عجیبه که امروز رداشو نپوشیده بود، نه، اونم با اون اصراری که برای رفتن داشت؟ راستی بر طبق نوشته‌ی پشت ردا، اسم من رگ کترموله[1].

هرمیون به هری که همچنان زیر شنل نامریی بود رو کرد و گفت:

ـ خب، همین جا منتظر باش. بر می‌گردیم و چند تا مو برات می‌یاریم.

هری ناچار شد ده دقیقه منتظر بماند و از نظر او که ناچار بود تک و تنها، در زیر شنل نامریی کنار دری بایستد که مافلدای بیهوش را از نظر پنهان می‌کرد، این ده دقیقه خیلی طولانی‌تر به نظر رسید. سرانجام، رون و هرمیون پدیدار شدند.

هرمیون چند موی فرفری مشکی را به دست هری داد و گفت:

ـ نمی‌دونیم اون کیه اما به دلیل خونریزی شدید بینی‌اش رفت خونه! بیا، اون خیلی قد بلنده، ردای بزرگ‌تری لازم داری....

هرمیون یک دست ردای قدیمی در آورد که کریچر برایشان شسته و آماده کرده بود و سپس هری به گوشه‌ی خلوتی رفت که معجون را بخورد و لباسش را عوض کند.

---

1. Reg Cattermole

وقتی که تغییر شکل دردناک انجام گرفت، هری بیش از یک متر و هشتاد سانتیمتر قد داشت و با توجه به بازوهای عضلانی‌اش متوجه شد که قوی هیکل نیز شده است. ریش هم داشت. شنل نامریی و عینکش را زیر ردای جدیدش گذاشت و به دو نفر دیگر پیوست.

رون با نگاهی به هری که اکنون برفراز سرش قد علم کرده بود، گفت:

ـ وای،چه ترسناکه.

هرمیون به هری گفت:

ـ یکی از ژتون‌های مافلدارو بگیر. ساعت دیگه تقریباً نه شده.

با هم از کوچه بیرون آمدند. پنجاه متر جلوتر، در امتداد پیاده‌روی شلوغ، نرده‌های سرنیزه دار سیاهی به چشم می‌خورد که در دو طرفِ دو ردیف پلکان قرار داشت، روی تابلوی جلویی یکی از پلکان‌ها نوشته بود: آقایان، و روی دیگری نوشته بود: بانوان.

ـ یه دقیقه دیگه می‌بینمتون.

هرمیون با نگرانی این را گفت و از پله‌های بانوان، یکی یکی پایین رفت. هری و رون به عده‌ای مرد با لباس‌های غیر عادی پیوستند و از پله‌ها به جایی رفتند که ظاهراً یک دستشویی عمومی زیرزمینی عادی با کاشی‌های سیاه و سفید جرم گرفته بود.

ـ صبح به خیر، رگ.

جادوگر دیگری که او نیز ردای سرمه‌ای به تن داشت این را گفت و در همان حال با قراردادن ژتون طلایی‌اش در شکافی روی در، به داخل یکی از دستشویی‌ها رفت و ادامه داد:

ـ پاک این قضیه موی دماغمون شده، نه؟ همه‌مونو مجبور کرده‌ن که این جوری بریم سر کارمون! فکر کرده‌ن کی می‌یاد این جا، هری پاتر؟

سپس از شوخی خودش از خنده ریسه رفت. رون خنده‌ای زورکی کرد و

گفت:

ـ آره، احمقانه‌ست، نه؟

سپس رون و هری به دو دستشویی مجاور یکدیگر رفتند.

از سمت چپ و راست هری صدای کشیده شدن سیفون می‌آمد. دولا شد و از فاصله‌ی زیر در به دستشویی مجاور نگاهی انداخت و همان وقت یک جفت پای پوتین پوش را دید که به درون کاسه‌ی توالت رفت.

سمت چپش را نگاه کرد و چشمش به رون افتاد که بـه او چشـمکی زد و بـه زمزمه گفت:

ـ باید روی خودمون سیفون بکشیم تا بریم توی ساختمون؟

هری با صدای بم و خشنی، آهسته جوابش را داد:

ـ ظاهراً که این طوریه.

هر دو بلند شدند و ایستادند. هری که به شدت احساس حماقت می‌کرد، بـا مصیبت وارد کاسه توالت شد.

بلافاصله فهمید که این کار را به درستی انجام داده است. گرچه به ظاهر در آب ایستاده بود، کفش، پا و ردایش کـاملاً خشک بـاقی مـاند. دسـتش را دراز کـرد و زنجیر سیفون را کشید و لحظه‌ای بعد مسیر کوتاهی را در کانال سرسره مـانندی پایین رفت و از یکی از بخاری‌های دیواری وزارت سحر و جادو بیرون آمد.

ناشیانه از جایش بلند شد. حدود بدنش بسیار بیش‌تر از چیزی بود که به آن عادت داشت. دهلیز بزرگ و با شکوه، تاریک‌تر از آن بود که هری به یاد می‌آورد. در گذشته، حوض فواره‌دار طلایی وسط سالن را گرفته بود و لکه‌های نـورانـی تابناکی را بر چوب صیقل خورده‌ی کف و دیوار آن باز می‌تاباند. حالا مجسمه‌ی غول پیکری از سنگ سیاه بر آن صحنه نظارت داشت. این مـجسمه‌ی کـمابیش هراس‌انگیز، پیکر عظیم جادوگر و ساحره‌ی نشسته بر تخت کنده کاری شده‌ی پر زرق و برقی بود که نگاهشان رو بـه پـایین و بـه کـارمندان وزارتـخانه بـود کـه

سکندری می‌خوردند و از بخاری‌های دیواری زیرشان بیرون می‌آمدند. بر پایه‌ی مجسمه با حروفی به ارتفاع سی سانتی متر این کلمات را کنده کاری کرده بودند: **«جادو قدرت است».**

ضربه‌ی محکمی به پشت پاهای هری خورد: جادوگر دیگری از بخاری دیواری پشت سر او بیرون پریده بود.

ـ از جلوی راه برو کنار، مگه نمی‌بینی ـ اوه، ببخشید، ***«رانکورن!***[1]***»***

جادوگر تاسی که آشکارا ترسیده بود شتابان از او دور شد. از قرار معلوم، رانکورن، جادوگری که هری خود را به جایش جا زده بود، جادوگر ترسناکی بود.

ـ پیشته!

صدایی به گوش رسید و هری رویش را به آن سو برگرداند و ساحره‌ی لاغر اندامی را همراه با همان جادوگر حفاظت جادویی دید که شبیه موش خرما بود. هر دو از آن سوی دهلیز، کنار مجسمه به او اشاره می‌کردند. هری با عجله نزد آن‌ها رفت. هرمیون آهسته به هری گفت:

ـ راحت اومدی تو؟

ـ نه پس، هنوز توی مستراح گیر کرده.

ـ وای، چه بامزه...

سپس به هری که به مجسمه‌ی بالای سرشان خیره نگاه می‌کرد، گفت:

ـ وحشتناکه، نه؟ دیدی که اونا روی چی نشسته‌ن؟

هری با دقت بیش‌تری نگاه کرد و متوجه شد آنچه او تخت‌های کنده کاری شده‌ی تزیینی می‌پنداشته در واقع پشته‌ای از انسان‌های کنده‌کاری شده بودند: صدها و صدها پیکر عریان از مردان، زنان و کودکانی که همگی صورت‌های زشت و کمابیش ابلهانه‌ای داشتند و همگی کج و معوج و به هم فشرده شده بودند تا بتوانند وزن جادوگرهایی را تحمل کنند که رداهای زیبایی به تن داشتند.

---

1. Runcorn

هرمیون گفت:

ـ مشنگ‌ها هستند، در جایگاه قانونی شون. بیاین بریم، راه بیفتین.

آن‌ها به سیل جادوگرها و ساحره‌هایی پیوستند که به سوی دروازه‌های زرین انتهای سالن سرازیر بودند و تا می‌توانستند نگاه‌های پنهانی به اطراف انداختند اما از قیافه‌ی مشخص دلورس آمبریج اثری نبود که نبود. آن‌ها از دروازه‌ها گذشتند و وارد سالن کوچک‌تری شدند که در آن صف‌هایی در برابر نرده‌های زرین جلوی بیست آسانسور شکل گرفته بود. هنوز در انتهای نزدیک‌ترین صف نایستاده بودند که کسی گفت:

ـ کترمول!

رویشان را برگرداندند و بند دل هری پاره شد. یکی از مرگ خوارهایی که شاهد مرگ دامبلدور بود، با گام‌های بلندی به سویشان می‌آمد. عده‌ای از کارمندهای وزارتخانه که کنارشان بودند ساکت شدند و سرهایشان را پایین انداختند؛ هری می‌توانست ترس و هراسی را حس کند که در میانشان موج می‌زد. چهره‌ی عبوس و اندک سنگدلش با ردای باشکوه و چشمگیرش سازگاری نداشت که گلدوزی‌های زربفت بر رویش خود نمایی می‌کرد. کسی از میان جمعیت جلوی آسانسورها چاپلوسانه گفت:

ـ صبح به خیر، یکسلی!

اما یکسلی به او اعتنایی نکرد.

ـ کترمول، از یکی از افراد حفاظت جادویی خواستهم که به مشکل دفترم رسیدگی کنه. هنوز داره توش بارون می‌یاد.

رون نگاهی به اطرافش کرد، ظاهراً به این امید که کسی مداخله کند ولی کسی چیزی نگفت.

ـ توی دفترت.... بارون می‌یاد؟ این.... این خیلی بده که، نه؟

رون خنده‌ای عصبی کرد. چشم‌های یکسلی گرد شد و گفت:

ـ به نظرت خنده داره، کترمول، آره؟

دو ساحره از صف جدا شده، به سمت آسانسور رفتند و با دستپاچگی سوار شدند. رون گفت:

ـ نه، معلومه که نه ـ

ـ کترمول، هیچ متوجه هستی که من دارم می‌رم طبقه‌ی پایین که از همسرت بازجویی کنم؟ در واقع تعجب می‌کنم که چه طور تو اون پایین نیستی که مادامی که انتظار می‌کشه دستشو توی دستت بگیری. حتماً دیگه ازش ناامید شدی و ولش کردی، آره؟ شاید کار عاقلانه‌ای باشه. دفعه‌ی بعد که خواستی ازدواج کنی حتماً یه اصیل زاده رو انتخاب کن.

هرمیون از وحشت صدای جیرجیر مانند ضعیفی از دهانش در رفت. یکسلی به او نگاه کرد و او سرفه‌ی مختصری کرد و رویش را برگرداند. رون با لکنت گفت:

ـ من ـ من ـ

یکسلی گفت:

ـ ولی اگه همسر منو متهم به گندزادگی کرده بودند، هر چند که هیچ وقت با زنی ازدواج نمی‌کردم که با این آشغال‌ها اشتباه بگیرنش، اما در این صورت اگر رییس اجرای قوانین جادویی کاری داشت، کار اونو در اولویت قرار می‌دادم، کترمول، منظورمو می‌فهمی؟

رون زمزمه کرد:

ـ بله.

ـ پس به این کار رسیدگی کن، کترمول. اگه تا یک ساعت دیگه دفترم کاملاً خشک نباشه رتبه‌ی خون همسرت حتی از اونی که الان هست هم مشکوک‌تر می‌شه.

نرده‌ی زرین جلویشان، با سرو صدا باز شد. یکسلی برای هری سری تکان

داد و به او لبخند ناخوشایندی زد که نشان می‌داد هری باید از این برخورد او با کترمول خشنود باشد، و سپس به سوی آسانسور دیگری رفت. رون، هرمیون و هری سوار آسانسور جلوی خودشان شدند اما هیچ کس دیگری دنبالشان نرفت گویی بیماری واگیرداری داشتند. نرده با صدای دنگی بسته شد و آسانسور شروع به بالا رفتن کرد. رون که قیافه‌ی مصیبت زده‌ای پیدا کرده بود بلافاصله از دو نفر دیگر پرسید:

ـ حالا من چی کار باید بکنم؟ اگه نرم همسرم ـ یعنی همسر کترمول ـ

هری گفت:

ـ ما هم باهات می‌یایم، باید پیش هم باشیم.

اما رون با دستپاچگی سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و گفت:

ـ این دیوونگیه. وقت زیادی نداریم. شما دوتا آمبریجو پیدا کنین. منم می‌رم که به مشکل دفتر یکسلی رسیدگی کنم. ولی چه جوری باید بارونشو بند بیارم؟

هرمیون بلافاصله گفت:

ـ ***فاینایت اینکانتاتم***[1] رو امتحان کن. اگر طلسم یا نفرین باشه، این باید بندش بیاره. اگه با این بند نیومد، افسون آب و هواییش اشکال پیدا کرده که درست کردنش خیلی مشکل‌تره. در این صورت به عنوان یک اقدام موقتی ***ایمپرویوس***[2] رو به کار ببر که از وسایلش محافظت بشه ـ

رون گفت:

ـ یه بار دیگه آروم بگو ـ

او با درماندگی در جیب‌هایش به دنبال قلم پر می‌گشت اما همان لحظه آسانسور با لرزشی متوقف شد. صدای زن ناشناسی به گوش رسید که گفت:

ـ طبقه‌ی چهارم، سازمان ساماندهی و نظارت بر امور موجودات جادویی شامل بخش‌های جانوران، آدمیزادگان و ارواح، اداره‌ی ارتباطات اجنه، اداره‌ی

---

1. Finite Incantatem 2. Impervius

مشاورین دفع آفات.

بار دیگر نرده‌ها باز شدند و یکی دو جادوگر و چندین موشک کاغذی ارغوانی روشن را به درون آسانسور راه دادند که دور چراغ سقفی شروع به پرپر زدن کردند. مردی که ته ریش پرپشتی داشت با لبخندی به هری گفت:

ـ صبح به خیر، آلبرت.

وقتی آسانسور بار دیگر غیژغیژکنان به راهش ادامه داد، مرد نگاهی به رون و هرمیون انداخت. هرمیون با دستپاچگی داشت زمزمه کنان رون را راهنمایی می‌کرد. جادوگر به سمت هری خم شد و موذیانه به او نگاه کرد و پچ‌پچ‌کنان گفت:

ـ درک کرس ول[1] بود، نه؟ از ارتباطات اجنه؟ مورد خوبی بود، آلبرت. حالا دیگه مطمئنم که شغلش مال من می‌شه!

جادوگر چشمکی زد و هری در پاسخ به او لبخند زد به این امید که همین کافی باشد. آسانسور متوقف شد و نرده‌ها بار دیگر کنار رفتند. صدای ساحره‌ی ناشناس گفت:

ـ طبقه‌ی دوم، سازمان اجرای قوانین جادویی شامل اداره‌ی استفاده‌ی نامناسب از جادو، مرکز کارآگاهان و خدمات اداری دیوان عالی قضایی جادوگری (ویزنگاموت).

هری هرمیون را دید که رون را هل مختصری داد و او شتابان از آسانسور بیرون رفت. به دنبالش دو جادوگر دیگر نیز بیرون رفتند وهری و هرمیون را تنها گذاشتند. همین که در زرین بسته شد هرمیون تندتند گفت:

ـ هری، در واقع فکر می‌کنم بهتر باشه دنبالش بریم، فکر نکنم بدونه چی کار داره می‌کنه و اگه دستگیر بشه همه چیز ـ

ـ طبقه‌ی اول، وزیر سحر و جادو و کادر پشتیبانی.

نرده‌های زرین بار دیگر کنار رفتند و هرمیون نفسش را حبس کرد. چهار نفر

---

1. Dirk Cresswell

در برابرشان ایستاده بودند: دو نفرشان سخت گرم گفتگو بودند. جادوگر مو بلندی که ردای مشکی و طلایی خیره کننده‌ای به تن داشت و ساحره‌ی چاق و وزغ مانندی که پاپیون مخمل بنفشی به موی کوتاهش زده و یک تخته شاسی را محکم به سینه‌اش چسبانده بود.

۱۳

کمیته‌ی ثبت نام مشنگ زادگان

آمبریج با نگاهی به هرمیون گفت:

ـ آه، مافلدا، تراورس تورو فرستاده، نه؟

هرمیون با صدای جیرجیر مانندی گفت:

ـ بـ.... بله.

ـ خوبه، تو کاملاً برای این کار مناسبی.

آمبریج با جادوگری که ردای مشکی و طلایی به تن داشت شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ این مشکل هم حل شد، جناب وزیر، اگه بتونیم گزارش نویسی‌رو به عهده‌ی مافلدا بگذاریم می‌تونیم همین الان کارمونو شروع کنیم.

پس از نگاهی به تخته شاسی‌اش گفت:

ـ امروز ده نفرند و یکی شون همسر یکی از کارمندهای وزارتخونه‌س!

نچ، نچ، نچ.... حتی این جا، وسط وزارتخونه!

آمبریج همراه هرمیون و دو جادوگر دیگری که به گفتگوی آمبریج و وزیر گوش می‌دادند، وارد آسانسور شد و گفت:

ـ یکراست می‌ریم پایین، مافلدا، هر چی بخوای توی اتـاق دادرسـی هست. صبح به خیر، آلبرت، نمی‌خوای بری بیرون؟

هری با صدای بم رانکورن گفت:

ـ البته، حتماً.

هری از آسانسور بیرون رفت. نرده‌های زرین با صدای دلنگی پشت سرش بسته شدند. با نگاهی به پشت سرش، چهره‌ی دلواپس هرمیون را دید که بین دو جادوگر بلند قامت ایستاده بود و پاپیون بنفش سر آمبریج، هم سطح شانه‌اش بود و با آسانسور پایین می‌رفت و از نظر ناپدید می‌شد.

وزیر سحر و جادوی جدید، مو و ریش مشکی بـلندی داشت کـه رگـه‌های نقره‌ای رنگ لابه‌لایشان پدیدار شـده بـود و پـیشانی بـلند و بـر آمـده‌اش روی چشم‌های براقش سایه انداخته بود و هری را به یاد خرچنگی می‌انداخت کـه از زیر صخره‌ای بیرون را نگاه می‌کند. وزیر سحر و جادو گفت:

ـ چی تورو کشونده این بالا، رانکورن؟

ـ یه کار فوری با ــ

هری کسری از ثانیه مردد ماند و بعد گفت:

ــ... آرتور ویزلی داشتم. یکی گفت که اون این بالا در طبقه‌ی اوله.

پایس تیکنس گفت:

ـ آهان، در حین ارتباط با یه عنصر نامطلوب دستگیر شده؟

هری با گلویی خشک گفت:

ـ نه، از این مسائل نیست.

تیکنس گفت:

ـ آه، حتماً این اتفاق می‌افته اما فقط معلوم نیست کی. به نظر من که خائنان به اصل و نسب به بدی گندزاده‌هان. روز به خیر، رانکورن.

ـ روز به خیر، جناب وزیر.

هری وزیر را نگاه می‌کرد که در امتداد راهرویی که فرش ضخیمی داشت از او دور می‌شد. همین که وزیر از نظر ناپدید شد هری شنل نامریی‌اش را از زیر شنل

سیاه و سنگینش بیرون کشید و روی خود انداخت و در خلاف جهت وزیر در راهرو به راه افتاد. رانکورن چنان قد بلند بود که هری ناچار بود قوز کند تا مطمئن شود پاهای بزرگش پنهان می‌مانند.

هول و هراس تا اعماق دلش را می‌لرزانـد. وقـتی در امـتداد راهـرو درهـای چوبی براق را یکی پس از دیگری از نـظر مـی‌گذرانـد؛ درهـایی کـه نـام و مـقام صاحبشان بر پـلاک رویشـان بـه چشـم مـی‌خورد، گـویی قـدرت وزارتـخانه، پیچیدگی‌اش و نفوذناپذیری‌اش چنان بر وجود هری سنگینی می‌کرد که نقشه‌ای که در چهار هفته‌ی اخیر همراه با رون و هرمیون با چنان دقتی طراحی کرده بود به طرز خنده‌داری کودکانه به نظر می‌رسید. آن‌هـا تـمام تـلاش‌هایشان را بـر ایـن متمرکز کرده بودند که طوری وارد وزارتخانه شـوند کـه کسـی هـویت آن‌هـا را شناسایی نکند: حتی یک لحظه هم این نکته به فکرشان نرسیده بود که اگر به ناچار از هم جدا شدند چه باید بکنند. اکنون هرمیون در جلسه‌ی دادگاهی گیرافتاده بود که بی‌تردید ساعت‌ها طول می‌کشید. رون در تلاش و تقلا بود که جادویی را به اجرا در آورد که هری می‌دانست فراتر از حد توانایی اوست و این احتمال وجود داشت که آزادی زنی به نتیجه‌ی کار او بستگی داشته باشد و خـود او، هـری، در بالاترین طبقه سرگردان بود در حالی که با اطمینان می‌دانست که شکارش تازه با آسانسور پایین رفته است.

از قـدم زدن بـاز ایسـتاد و بـا تکـیه بـه دیـواری، کـوشید دربـاره‌ی کـاری تصمیم‌گیری کند که باید انجام می‌داد. سنگینی سکوت او را می‌آزرد: نه جنب و جوشی بود، نه گفت و گویی، نه صدای پایی؛ فضای راهروهای مـفروش چـنان خاموش و بی صدا بود که انگار افسون ***مافلیاتو*** را در کل آن مکان به اجرا در آورده بودند.

هری با خود چنین اندیشید که دفتر آمبریج می‌بایستی آن بالا باشد.

بعید به نظر می‌رسید که آمبریج جواهر آلاتش را در دفترش نگهداری کند اما از سوی دیگر اگر کندوکاوی در دفتر او نمی‌کرد و در این زمینه اطمینان نمی‌یافت کار احمقانه‌ای کرده بود. بنابراین بار دیگر در امتداد راهرو به راه افتاد و تنها کسی

که از کنارش گذشت جادوگر اخمویی بود که زیر لب دستور عمل‌هایی را برای قلم پری بیان می‌کرد که در مقابلش در هوا معلق بود و با خط خرچنگ قورباغه‌ای بر روی طوماری از کاغذ پوستی می‌نوشت.

هری که در آن لحظه حواسش را بر نام روی درها متمرکز کرده بود از پیچی رد شد. در اواسط راهروی بعدی به فضای بازی رسید که در آن ده دوازده ساحره و جادوگر ردیف به ردیف، پشت میز تحریرهایی نشسته بودند که چندان بی‌شباهت به میزهای مدرسه نبوده، فقط بسیار صیقلی‌تر و براق‌تر، و عاری از هر گونه نوشته و یادگاری بودند. هری لحظه‌ای درنگ کرد تا به تماشای آن‌ها بپردازد چرا که تأثیر آن صحنه بسیار مسحور کننده بود. آن‌ها همه با هم چوبدستی‌هایشان را به شکل موجی یا پیچ در پیچ به حرکت در می‌آوردند و کاغذهای رنگی چهارگوشی همچون بادبادک‌های صورتی کوچکی از این سو به آن سو در پرواز بودند. پس از چند ثانیه، هری متوجه شد که آن مراحل، چرخه‌ای دارند و همه‌ی کاغذها در قالب یکسانی شکل می‌گیرند و چند ثانیه بعد از آن فهمید که شاهد روند تولید جزوه‌هایی است، که کاغذهای چهارگوش، صفحات آن راتشکیل می‌دهند و پس از جمع شدن، تا شده، به کمک جادو شکل می‌گیرند و به صورت دسته‌های منظمی کنار هر ساحره یا جادوگر انباشته می‌شوند.

هری پنهانی جلوتر رفت اما کارمندها چنان روی کارشان متمرکز بودندکه او شک داشت صدای پای خفه‌ای روی فرش را بشنوند. سپس یواشکی جزوه‌ی کامل شده‌ای را از روی دسته‌ی جزوه‌های کنار ساحره‌ی جوانی برداشت. زیر شنل نامریی به بررسی آن پرداخت. روی جلد صورتی آن، عنوانی را طلاکوبی کرده بودند:

مشنگ زادگان

و خطراتی که در جامعه‌ی آرام اصیل زادگان ایجاد می‌کنند

زیر عنوان کتابچه، تصویر گل سرخی با چهره‌ای خندان در وسط گلبرگ‌های

آن به چشم می‌خورد که علف هرز اخمویی با نیش‌های دراز آن را خفه می‌کرد. اسم نویسنده‌ای روی کتابچه نبود اما دوباره جای زخم پشت دست راستش با بررسی کتابچه به گزگز افتاده بود. سپس ساحره‌ی جوانی که کنارش بود بر سوءظنش صحه گذاشت و در حالی که همچنان چوبدستی‌اش را در مسیرهای موجی شکل و دورانی تکان می‌داد، گفت:

ـ عجوزه‌ی پیر تمام روز می‌خواد از گندزاده‌ها بازجویی کنه؟ کسی می‌دونه؟

جادوگری در کنارش با نگرانی به اطرافش نگاهی انداخت و بلافاصله یکی از صفحه‌هایش لغزید و به زمین افتاد، سپس گفت:

ـ مراقب باش.

ـ چیه، مگه علاوه بر چشم جادویی، گوش جادویی هم داره؟

ساحره نگاه سریعی به در قهوه‌ای سوخته‌ی براقی انداخت که رو به روی محل استقرار کتابچه سازان قرار داشت. هری نیز به آن سو نگاه کرد و با هجوم خشم، همچون ماری پیکرش برافراشته شد. در جایی از در ورودی که مشنگ‌ها معمولاً سوراخ چشمی می‌گذارند، چشم بزرگ و گردی با عنبیه‌ی آبی روشن را در داخل چوب کار گذاشته بودند، چشمی که برای هر که الستور مودی را می‌شناخت به طور تکان دهنده‌ای آشنا به نظر می‌رسید.

در یک آن، هری فراموش کرد که کجاست و در آن جا چه می‌کند؛ حتی نامریی بودنش را نیز از یاد برده بود. با گام‌های بلندی به سمت در رفت تا به بررسی آن چشم بپردازد. تکان نمی‌خورد و بی‌حرکت به سمت بالا خیره مانده بود. روی لوح زیر آن نوشته بود:

دلورس آمبریج
مشاور ارشد وزیر

در زیر آن، روی لوح نویی که اندکی براق‌تر بود، نوشته‌ی زیر به چشم می‌خورد:

رییس کمیته‌ی ثبت نام مشنگ زادگان

هری دوباره به آن دوازده کتابچه ساز نگاه کرد: با این که سخت سرگرم کارشان بودند، نمی‌توانست چنین فرض کند که اگر در دفتری خالی در مقابلشان باز شود، متوجه نمی‌شوند. بنابراین از یکی از جیب‌های داخلی‌اش شیء عجیبی در آورد که پاهای کوچکی داشت که تکان می‌خوردند و بدنش به شکل بوق‌های شیپوری دارای پمپ لاستیکی بود. هری زیر شنل چمباتمه زد و تله‌ی انفجاری را روی زمین گذاشت.

بلافاصله از لابه‌لای پاهای ساحره‌ها و جادوگرهای مقابلش دوید و جلو رفت. چند لحظه بعد که هری در طول آن با دستی بر دستگیره‌ی در منتظر بود، صدای انفجار بلندی آمد و از گوشه‌ای توده‌ی دود سیاه اشک آوری موج زد و بالا آمد: ساحره‌ی جوان ردیف جلویی جیغ کشید: او و همکارانش از جا جستند و به اطراف نگاه کردند تا منبع آن آشوب را بیابند. هری دستگیره‌ی در را چرخاند، وارد دفتر آمبریج شد و در را پشت سرش بست.

احساس کرد که زمان به عقب برگشته است. آن اتاق درست مثل دفتر کار آمبریج در هاگوارتز بود: همان پرده‌های توری، زیر گلدانی‌ها و گل‌های خشکی که روی تمام سطح و سطوح اتاق به چشم می‌خوردند. روی دیوار همان بشقاب‌های تزیینی قرار داشتند که بر روی هر کدام تصویر گربه‌ای روبان‌دار به رنگ‌های تند و زننده بود که با دلبری‌های تهوع آوری جست و خیز می‌کردند و بالا و پایین می‌پریدند. رو میزی گلداری با حاشیه‌ی چین دار، میز تحریر را پوشانده بود. پشت چشم مودی، ابزار تلسکوپ مانندی بود که برای آمبریج امکان مشاهده‌ی مخفیانه‌ی کارمندان آن سوی در را مهیا می‌کرد. هری از طریق آن وسیله، نگاهی به بیرون انداخت و آن‌ها را دید که همچنان دور تله‌ی انفجاری جمع بودند. هری تلسکوپ را از روی در کند و باعث شد سوراخی پشت آن باقی بماند، سپس کره‌ی چشم سحرآمیز را از آن جدا کرد و در جیبش گذاشت. بعد برگشت و دوباره رو به اتاق قرار گرفت. چوبدستی‌اش را بلند کرد و زیر لب

گفت: «**اکسیولاکت.**»

هیچ اتفاقی نیفتاد و او نیز انتظار نداشت که اتفاقی بیفتد. بی‌تردید آمبریج همه‌ی افسون‌ها و طلسم‌های امنیتی را بلد بود. بنابراین با عجله پشت میز تحریر رفت و شروع به باز کردن کشوها کرد. چشمش به قلم‌های پر و دفترهای یادداشت و چسب‌های جادویی افتاد؛ گیره‌های کاغذی را دید که مثل مار چنبره زده بودند و باید به عقب رانده می‌شدند؛ جعبه‌ی توردوزی شده‌ی پر زرق و برقی را دید که پر از پاپیون‌های سر یدکی و سنجاق سر بود، اما هیچ اثری از قاب آویز به چشم نمی‌خورد.

پشت میز تحریر، گنجه‌ی کشوداری برای بایگانی قرار داشت. هری شروع به جستجو در آن کرد. این کشوها نیز مثل کشوی پرونده‌های فیلچ در هاگوارتز پر از پرونده‌هایی بود که روی هر یک بر چسب و نامی به چشم می‌خورد. تازه وقتی به پایین‌ترین کشو رسید چشمش به چیزی خورد که حواسش را پرت کرد و از جستجو دست کشید: پرونده‌ی آقای ویزلی.

آن را بیرون کشید و باز کرد.

آرتور ویزلی

رتبه‌ی خون:	اصیل زاده، ولی با گرایش‌های مشنگ دوستانه‌ی غیر قابل قبول عضو شناخته شده‌ی محفل ققنوس
خانواده:	همسر (اصیل زاده)، هفت فرزند، دو فرزند کوچک‌تر در حال تحصیل در هاگوارتز توضیح: پسر کوچک‌تر در حال حاضر در منزل، به شدت بیمار، به تأیید بازرسان وزارتخانه
وضعیت امنیتی:	**تحت ردگیری.** همه‌ی فعالیت‌ها تحت نظارت احتمال زیاد برقراری ارتباط توسط عنصر نامطلوب شماره‌ی یک (در گذشته، نزد خانواده‌ی ویزلی اقامت داشته است).

وقتی هری پرونده را سر جایش در کشو گذاشت و آن را بست زیر لب زمزمه کرد:

ـ عنصر نامطلوب شماره‌ی یک.

گمان می‌کرد بداند این شخص چه کسی است و وقتی کمرش را راست کرد و برای پیدا کردن مخفیگاه‌های دیگری در اتاق به اطراف نگاه کرد، تردیدی برایش باقی نماند چرا که پوستری از خودش را روی دیوار دید که روی سینه‌اش نوشته بود: عنصر نامطلوب شماره‌ی یک. یادداشت صورتی کوچکی به آن چسبیده بود که تصویر کوچک بچه گربه‌ای در گوشه‌اش نمایان بود. هری به آن سوی اتاق رفت تا یادداشت را بخواند و متوجه شد که آمبریج روی آن نوشته است: جهت مجازات.

خشمگین‌تر از همیشه، به جستجویش ادامه داد و کورمال کورمال ته گلدان‌ها و سبدهای گل خشک را بررسی کرد ولی تعجبی نکرد که قاب آویز در هیچ یک از آن‌ها نبود. برای آخرین بار دفتر را از نظر گذراند و یک آن دلش در سینه فرو ریخت. دامبلدور از آینه‌ی مستطیل کوچکی به او خیره شده بود که به کتاب‌های کتابخانه‌ی کنار میز تحریر تکیه داشت.

هری به دو، به آن سوی اتاق رفت و آن را از قفسه‌ی کتابخانه قاپ زد. اما همین که دستش به آن خورد متوجه شد که آن اصلاً آینه نیست. دامبلدور از روی جلد براق کتابی با تأسف لبخند می‌زد. هری بلافاصله متوجه حروف سبز پیچ و تاب‌دار روی کلاهش نشد که عبارت: ***زندگی و نیرنگ‌های آلبوس دامبلدور*** را نشان می‌داد و همچنین نوشته‌ی ریزتر روی سینه‌اش را ندید که چنین بود: ***اثر ریتا اسکیتر، نویسنده‌ی کتاب پر فروش آرماندو دیپت: استاد یا احمق؟***

هری به طور اتفاقی لای کتاب را باز کرد و تصویر تمام صفحه‌ای از دو پسر نوجوان را دید که دست‌هایشان را دور گردن هم انداخته بودند و از ته دل می‌خندیدند. دامبلدور که دیگر بلندی مویش به آرنجش می‌رسید ریش کم پشت کوچکی گذاشته بود که هری را یاد ریش روی چانه‌ی کرام انداخت که چنان رون را ناراحت کرده بود. پسری که کنار دامبلدور، بی‌صدا از خنده ریسه می‌رفت حال

و هوای سرخوش و پر شوری داشت. موهای فرفری طلایی‌اش تا شانه‌اش می‌رسید. هری نمی‌دانست که آن تصویر متعلق به نوجوانی دوج است یا نه، اما پیش از آن که بتواند شرح زیر عکس را بخواند در دفتر باز شد.

اگر تیکنس هنگام ورود به پشت سرش نگاه نمی‌کرد هری فرصتی برای کشیدن شنل نامریی به روی سرش نداشت. با توجه به ظاهر امر، هری به نظرش رسید که شاید تیکنس در یک آن، متوجه جنبشی شده باشد زیرا یکی دو لحظه کاملاً بی حرکت ماند و کنجکاوانه به نقطه‌ای نگاه کرد که سر هری تازه در آن جا غیب شده بود. از آن جا که هری در آخرین لحظه شتابان کتاب را سر جایش گذاشته بود، شاید تیکنس با این نتیجه گیری که آن حرکت مربوط به دامبلدور بوده که روی جلد کتاب، بینی‌اش را می‌خارانده است سرانجام به سوی میز تحریر رفت و چوبدستی‌اش را به سمت قلم پری گرفت که در شیشه‌ی مرکب، آماده‌ی نوشتن بود. قلم پر به سرعت از شیشه بیرون آمد و شروع به نوشتن یادداشتی برای آمبریج کرد. هری که جرأت نفس کشیدن نداشت بسیار آهسته از اتاق بیرون رفت و خود را به فضای باز جلوی آن رساند.

کتابچه سازان هنوز دور بقایای تله‌ی انفجاری جمع بودند که همچنان با صدای ضعیفی سوت می‌کشید و از آن دود خارج می‌شد. وقتی هری با عجله در راهرو بر می‌گشت صدای ساحره‌ی جوان را شنید که گفت:

ـ شرط می‌بندم از بخش افسون‌های تجربی در رفته و اومده این جا، اونا خیلی بی‌دقتند، اون اردک سمی رو یادتونه؟

هری که با سرعت به سمت آسانسورها بر می‌گشت به مرور گزینه‌هایی پرداخت که در پیش رو داشت. امکان نداشت که آن قاب آویز این جا در وزارتخانه باشد و تا زمانی که آمبریج در آن دادگاه شلوغ نشسته بود امیدی برای بیرون کشیدن محل قاب آویز از زیر زبانش به‌کمک جادو وجود نداشت. در حال حاضر، مهم‌ترین اولویتشان این بود که پیش از لو رفتن، از وزارتخانه خارج شوند و روز دیگری دوباره اقدام کنند. اولین کاری که باید می‌کرد این بود که رون را بیابد و آن گاه با هم می‌توانستند راهی برای بیرون کشیدن هرمیون از اتاق

دادرسی پیدا کنند.

وقتی آسانسور به آن طبقه رسید خالی بود. هری به سرعت وارد آسانسور شد و همین که شروع به پایین رفتن کرد شنل نامرئی‌اش را در آورد. وقتی آسانسور با تکان‌هایی در طبقه‌ی دوم ایستاد رون که سر تا پا خیس بود و نگاه برآشفته‌ای داشت وارد آسانسور شد و خیال هری را راحت کرد. همین که آسانسور دوباره حرکت کرد رون با لکنت گفت:

ـ صبح به.... به خیر.

ـ رون، منم، هری!

ـ هری! ای داد بیداد، یادم رفته بود تو چه شکلی شدی ـ چرا هرمیون همراهت نیست؟

ـ مجبور شد با آمبریج بره به اتاق دادرسی، نمی‌تونست نره، آخه ــ

اما پیش از آن که هری بتواند جمله‌اش را تمام کند آسانسور دوباره ایستاده بود: درهای آسانسور باز شد و آقای ویزلی در حال صحبت با ساحره‌ی سالخورده‌ای وارد شد که موی بلوندش را چنان پوش داده بود که شبیه به لانه‌ی مورچه شده بود.

ــ... من کاملاً متوجه صحبت شما هستم، ویکندا[1]، ولی متأسفانه نمی‌تونم دخالتی در ــ

آقای ویزلی که چشمش به هری افتاده بود حرفش را ناتمام گذاشت. مشاهده‌ی آقای ویزلی که با چنان نفرتی به او چشم غره می‌رفت برایش عجیب بود. درهای آسانسور بسته شدند و بار دیگر آن چهار نفر در میان سر و صدای آسانسور به سمت پایین رفتند. آقای ویزلی با شنیدن صدای چک چک آبی که بی‌وقفه از ردای رون می‌چکید رویش را به سمت او برگرداند و گفت:

ـ اوه، سلام، رگ، مگه امروز همسرت درگیر بازجویی نیست؟ ـ اِ ـ چه بلایی سرت اومده؟

ـ توی دفتر یکسلی بارون می‌یاد.

---

1. Wakanda

رون هنگام صحبت با آقای ویزلی به شانه‌ی او نگاه می‌کرد و هری مطمئن بود که رون می‌ترسد مستقیم به چشم‌های پدرش نگاه کند مبادا او را بشناسد. رون ادامه داد:

ـ نتونستم بندش بیارم، برای همین منو فرستادند دنبال برنی ـ پیلزورت.... فکر کنم اسمش همین بود ـ

آقای ویزلی گفت:

ـ اوه، اخیراً توی خیلی از دفترها بارون می‌یاد. ***متیولوجینکس ریکانتو***[1] رو امتحان کردی؟ برای بلچلی که اثر کرد.

رون زیر لب گفت:

ـ متیولوجینکس ریکانتو؟ نه، امتحانش نکردم، مرسی، با ــ یعنی.... مرسی، آرتور.

درهای آسانسور باز شدند و ساحره‌ی پیر با موی لانه مورچه‌ای بیرون رفت. رون به سرعت از کنارش گذشت و از نظر ناپدید شد. هری نیز می‌خواست به دنبالش برود اما متوجه شد که راهش بسته است زیرا پرسی ویزلی در حالی که سخت غرق مطالعه‌ی کاغذهایی در دستش بود با گام‌های شق و رق وارد آسانسور شده بود.

وقتی درهای آسانسور با صدای دلنگی بسته شد تازه پرسی فهمید که با پدرش در یک آسانسورند. سرش را بلند کرد، آقای ویزلی را دید، مثل لبو قرمز شد و به محض باز شدن مجدد درهای آسانسور از آن خارج شد. هری برای دومین بار سعی کرد از آسانسور بیرون برود اما این بار دست آقای ویزلی راهش را سد کرده بود. او گفت:

ـ یه لحظه صبر کن، رانکورن.

درهای آسانسور بسته شد و وقتی یک طبقه‌ی دیگر پایین می‌رفتند، آقای ویزلی گفت:

ـ شنیدم درباره‌ی درک کرس ول خبرچینی کردی.

---

1. Meteolojinx - recanto

به نظر هری می‌رسید که خشم آقای ویزلی به برخوردش با پرسی نیز بی‌ارتباط نیست. به این نتیجه رسید که بهترین کاری که می‌تواند بکند این است که خود را به نفهمی بزند. او گفت:

ـ بله؟

آقای ویزلی قاطعانه گفت:

ـ تظاهر نکن، رانکورن. تو ردّ جادوگری رو گرفتی که توی شجره‌نامه‌ش دست برده بود، درسته؟

هری گفت:

ـ من ـ حالا فرض کن این کارو کرده باشم، که چی؟

همان طور که آسانسور پایین‌تر می‌رفت آقای ویزلی آهسته گفت:

ـ که این که درک کرس ول ده برابر تو جادوگره، و اگر از آزکابان جون سالم به در ببره، باید بهش توضیح بدی، حالا اگه همسرش و بچه‌هاش و دوستانشو بگذاریم کنار ـ

هری به میان حرف او دوید و گفت:

ـ آرتور، تو می‌دونی که تحت ردیابی هستی، نه؟

آقای ویزلی با صدای بلندی گفت:

ـ این یه تهدیده، رانکورن؟

هری گفت:

ـ نه. این یه واقعیته! تک تک کارهاتو زیر نظر دارند ـ

درهای آسانسور باز شد. به دهلیز رسیده بودند. آقای ویزلی نگاه نفرت باری به هری کرد و به سرعت از آسانسور خارج شد. هری همان جا سرجایش میخکوب شده بود. در این فکر بود که ای کاش به شکل هر کسی غیر از رانکورن در آمده بود.... درهای آسانسور دلنگی بسته شد.

هری شنل نامریی را در آورد و دوباره پوشید. در مدتی که رون به کار آن دفتر بارانی رسیدگی می‌کرد او نیز به تنهایی می‌کوشید هرمیون را نجات بدهد. وقتی در آسانسور باز شد به راهرویی سنگی قدم گذاشت که از نور مشعل‌هایی روشن

می‌شد و با راهروهای مفروش طبقات بالاتر فرق داشت که دیوارهایشان را با چوب قاب‌بندی کرده بودند. وقتی آسانسور تکان تکان خورد و از آن طبقه رفت، هری از دور نگاهی به در سیاهی انداخت که ورودی سازمان اسرار را نشان می‌داد و آهسته برخود لرزید.

او به راه افتاد و مقصدش نه آن در سیاه، بلکه در دیگری بود که به خاطر داشت بر دیوار سمت چپش بود و به پلکانی راه داشت که پایین می‌رفت و به اتاق‌های دادرسی می‌رسید. وقتی دزدانه از پله‌ها پایین می‌رفت در ذهنش با امکانات موجود در کشمکش بود. هنوز یکی دو تا تله‌ی انفجاری داشت اما بهتر نبود به سادگی در اتاق دادرسی را بزند و با چهره‌ی رانکورن وارد شود و بگوید که با مافلدا کاری ضروری دارد؟ البته نمی‌دانست که رانکورن به اندازه‌ی کافی دارای اهمیت و نفوذ هست که بتواند در این قضیه جان سالم به در ببرد یا نه، و حتی اگر هم موفق می‌شد برنگشتن هرمیون ممکن بود باعث بروز بازرسی و جستجویی پیش از خروجشان از وزارتخانه بشود...

هری، غرق در این افکار، بلافاصله آن سرمای غیر طبیعی را به جا نیاورد که طوری تمام وجودش را فرا می‌گرفت که انگار در فضای مه آلودی فرو می‌رفت. با هر پله‌ای که پایین می‌رفت هوا سرد و سردتر می‌شد: سرمایی که یکراست از گلویش پایین رفت و به ریه‌هایش هجوم برد. و آن گاه شبیخون حس ناامیدی را احساس کرد، یأسی تمام وجودش را پر می‌کرد، و به زیر و بم وجودش راه می‌یافت....

با خود اندیشید: ***دیوانه سازها.***

وقتی به پایین پله‌ها رسید و به سمت راست پیچید صحنه‌ی هولناکی را دید. راهروی تاریک بیرون اتاق‌های دادرسی پر از پیکرهای بلند و سیاه نقابداری بود که چهره‌هایشان کاملاً پوشیده و صدای نفس‌های بریده بریده‌شان تنها صدایی بود که می‌آمد. مشنگ زادگان مات و مبهوتی که برای بازجویی به آن جا منتقل شده بودند روی نیمکت‌های سخت چوبی، نزدیک به هم نشسته بودند و می‌لرزیدند. بیش‌تر آن‌ها صورت هایشان را با دست پوشانده بودند و شاید این

عمل غریزی آن‌ها، اقدامی برای محافظت خودشان از دهان آزمند دیوانه‌سازان بود. عده‌ای به همراه خانواده‌هایشان و برخی دیگر تنها نشسته بودند. دیوانه سازها در مقابل آن‌ها به کندی به هوا می‌رفتند و پایین می‌آمدند و سرمای آن فضا، ناامیدی‌اش، و یأسش همچون نفرینی بر وجود هری سنگینی می‌کرد...

به خود گفت: ***مبارزه کن!*** اما می‌دانست همین که با سحر و افسون، سپر مدافعی پدید آورد بلافاصله خود را لو داده است. بنابراین تا جایی که می‌توانست بی‌سر و صدا جلو رفت و با هر قدمی که بر می‌داشت سستی و رخوت آرام آرام در مغزش نفوذ می‌کرد، اما خود را وادار کرد به رون و هرمیون بیندیشد که به وجودش نیاز داشتند.

گذر از میان پیکرهای سیاه سر به فلک کشیده هراس‌انگیز بود: با عبورش صورت‌های بی‌چشم پنهان در زیر نقابشان به سوی او بر می‌گشت و او اطمینان داشت که وجودش را حس می‌کنند، شاید حضور انسانی را حس می‌کردند که هنوز امیدی داشت، هنوز ترمیم‌پذیر بود.....

و آن گاه، در آن سکوت سنگین، به طور ناگهانی و تکان دهنده‌ای، یکی از درهای سمت چپ راهروی زیرزمین با شدت باز شد و صدای داد و فریادی از داخل آن طنین افکند.

ـ نه، نه، من دورگه‌ام، مطمئنم! پدرم جادوگر بود، راست راستی جادوگر بود، توی فهرست نگاه کنین، آرکی آلدرتن[1]، یه طراح چوبدستی سرشناسه، توی فهرست نگاه کنین، من مطمئنم، ولم کنین، ولم کنین ـ

صدای ملایم آمبریج آمد که به کمک جادو بلند شده بود تا با وجود داد و بیداد مرد به جان آمده، به وضوح به گوش برسد:

ـ این آخرین اخطاره، اگه مقاومت کنی در معرض بوسه‌ی دیوانه‌سازها قرار می‌گیری.

صدای داد و فریاد مرد فروکش کرد. اما هق هق‌های خشکش در فضای راهرو پیچید. آمبریج گفت:

---

1. Arkie Alderton

ـ ببریدش.

دو دیوانه ساز در آستانه‌ی در اتاق دادرسی پدیدار شدند و با دست‌های پوسیده‌ی دلمه بسته‌شان به بازوی جادوگر به ظاهر بیهوش چنگ زدند. او را با خود به انتهای راهرو بردند و مرد در تاریکی و ظلمتی که از خود به جا می‌گذاشتند از نظر ناپدید شد.

آمبریج صدا زد:

ـ نفر بعدی، مری کترمول.

زن کوچک اندامی از جایش برخاست. سراپا می‌لرزید. موی تیره‌اش را به سمت پشت سر برده و گوجه کرده بود و ردای ساده‌ی بلندی به تن داشت. خون به کلی از چهره‌اش رفته بود. وقتی از جلوی دیوانه سازها می‌گذشت هری لرزش بدنش را دید.

هری بدون هیچ نقشه‌ی قبلی، به طور غریزی این کار را کرد چون از این که زن ناچار بود تک و تنها به داخل دخمه برود، نفرت داشت. وقتی در شروع به بسته شدن کرد، پشت سر زن پنهانی به داخل اتاق دادرسی رفت.

این همان اتاقی نبود که روزی در آن برای استفاده‌ی نامناسب از جادو هری را بازجویی کرده بودند. این اتاق بسیار کوچک‌تر اما سقفش به همان بلندی بود. هراس و وحشتی که ایجاد می‌کرد مثل وحشت کسی بود که ته چاه عمیقی گیر افتاده باشد.

در آن جا، دیوانه سازهای بیش‌تری هاله‌ی یخ زده‌شان را در فضا می‌پراکندند. همچون نگهبانان بی‌صورتی در گوشه‌های دخمه ایستاده بودند، در دورترین فاصله از سکوی تریبون بلند و برافراشته. در آن جا، پشت نرده‌ای، آمبریج نشسته بود، یکسلی در یک سویش و هرمیون، با چهره‌ای به رنگ پریدگی خانم کترمول، در سوی دیگرش. پای سکو، گربه‌ی مو بلند نقره‌ای درخشانی به آرامی قدم می‌زد، می‌رفت و بر می‌گشت، می‌رفت و بر می‌گشت و هری متوجه شد که حضور آن، برای محافظت دادستان‌ها از دلسردی برخاسته از دیوانه سازهاست: این دلسردی سزای متهمین بود نه شاکی‌ها.

آمبریج با صدای نرم و ملایمش گفت:

ـ بنشینید.

خانم کترمول سکندری خورد و روی تنها صندلی وسط فضای زیر سکوی بلند نشست. همین که روی صندلی قرار گرفت زنجیرهایی جیرینگ جیرینگ کنان از دسته‌های صندلی خارج شد و او را به آن بست. آمبریج پرسید:

ـ شما مری الیزابت کترمولی؟

خانم کترمول سر لرزانش را یک بار به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد.

ـ همسر رجینالد کترمول از سازمان حفاظت جادویی؟

بغض خانم کترمول ترکید و گفت:

ـ نمی‌دونم کجاست، قرار بود این جا به دیدنم بیاد.

آمبریج به او اعتنایی نکرد و ادامه داد:

ـ مادر میسی، الی و آلفرد کترمول؟

خانم کترمول با شدتی بیش‌تر از پیش هق هق کرد و گفت:

ـ اونا ترسیده‌ن، فکر می‌کنند ممکنه به خونه برنگردم ـ

یکسلی گفت:

ـ ما رو عفو کن. توله‌های گندزاده‌ها نمی‌تونند در احساسات ما رخنه کنند.

صدای هق هق خانم کترمول، صدای قدم‌های هری را در خود گم می‌کرد و او در کمال احتیاط به سوی پله‌هایی می‌رفت که به بالای سکوی بلند می‌رسید. همین که از محل نگهبانی سپر مدافع گربه‌ای گذشت، تغییر دما را حس کرد: این جا هوا گرم و مطبوع بود. تردیدی نداشت که آن سپر مدافع از آنِ آمبریج است و درخشش تابناکش به دلیل خوشحالی و سرور او از این بود که آن جا، در قلمروی خودش، به پاسداری از قوانین ناقصی سرگرم بود که خودش در تدوینشان دست داشت. بسیار آهسته و محتاطانه از حاشیه‌ی سکو جلو آمد و از پشت آمبریج، یکسلی و هرمیون گذشت و روی صندلی پشت هرمیون نشست. از این می‌ترسید که هرمیون را از جا بپراند. به فکر اجرای افسون ***مافلیاتو*** روی آمبریج و یکسلی افتاد اما حتی زمزمه‌ی این ورد نیز ممکن بود هرمیون را بترساند. آن گاه آمبریج

صدایش را بالا برد تا خانم کترمول را مخاطب قرار بدهد و هری فرصت را مغتنم شمرد.

آهسته در گوش هرمیون زمزمه کرد:

ـ من پشت سرتم.

همان‌طور که انتظار داشت هرمیون چنان با شدت از جا پرید که نزدیک بود شیشه‌ی مرکبی را بریزد که قرار بود با آن، مصاحبه را ثبت کند، اما یکسلی و آمبریج چنان حواسشان را روی خانم کترمول متمرکز کرده بودند که از این حرکت غافل ماندند. آمبریج می‌گفت:

ـ خانم کترمول، به محض ورود شما به وزارتخانه چوبدستی سحرآمیزی رو از شما گرفتند که از جنس چوب آلبالو به طول بیست سانتی متر و دارای موی تک شاخ بود. آیا این مشخصات به گوشتون آشناست؟

خانم کترمول با آستینش اشک چشم‌هایش را خشک کرد و با تکان سرش جواب مثبت داد.

ـ می‌شه لطفاً به ما بگین که این چوبدستی رو از کدوم ساحره یا جادوگر گرفتین؟

خانم کترمول هق هق‌کنان گفت:

ـ گرفتم....؟ من اونو ـ از کسی ـ نگرفتم. وقتی یا... یازده سالم بود خریدمش. *اون منو انتخاب کرد.*

او سخت‌تر از قبل به گریه‌اش ادامه داد.

آمبریج یکی از آن خنده‌های ملیح کودکانه کرد و هری را وسوسه کرد که به او حمله کند. سپس از بالای نرده خم شد تا بهتر بتواند قربانی‌اش را ببیند، شیء طلایی رنگی نیز همراه او جلو رفت و در هوا تاب خورد: قاب آویز بود.

هرمیون که آن را دیده بود صدای جیرجیر مانند کوتاهی از دهانش در رفت اما یکسلی و آمبریج هنوز چنان سرگرم شکارشان بودند که هیچ صدای دیگری را نمی‌شنیدند. آمبریج گفت:

ـ نه، نه، فکر نکنم این طور باشه، خانم کترمول. چوبدستی‌ها فقط جادوگرها و

ساحره‌ها رو انتخاب می‌کنند. شما ساحره نیستین. من این جا پاسخ‌های شما رو دارم که در جواب پرسش‌های بازجویی گفته بودید که نزدتون فرستاده بودیم. مافلدا، اونارو بده به من.

آمبریج دست کوچکش را دراز کرد. در آن لحظه چنان به وزغ شباهت داشت که هری تعجب کرد که لای انگشت‌های گوشتالویش پره‌ای نبود. دست هرمیون از شدت هول و هراس می‌لرزید. با دستپاچگی دسته‌ی مدارکی را که روی صندلی کنارش قرار داشت، زیر رو کرد و سرانجام دسته‌ای کاغذ پوستی را از لایشان بیرون کشید که نام خانم کترمول روی آن بود.

هرمیون با اشاره به آویز درخشانی که لای چین‌های تو در توی یقه‌ی آمبریج بود به او گفت:

ـ اون ـ چه خوشگله، دلورس.

آمبریج باکج خلقی پایین را نگاه کرد و گفت:

ـ چی؟ آهان بله ـ این یه ارثیه‌ی خانوادگی قدیمیه.

بعد در حالی که گردنبند را از روی یقه‌ی لباسش نوازش می‌کرد، برایش توضیح داد:

ـ «S» مخفف سلوینه[1].... من از بستگان سلوینم... در واقع خانواده‌های اصیل‌زاده‌ی انگشت شماری هستند که نسبتی با من ندارند... حیف.

سپس با صدای بلندتری ادامه داد:

ـ ... که نشون می‌ده چنین حرفی درباره‌ی شما مصداق نداره. شغل پدر و مادر: سبزی فروش.

یکسلی با حالت توهین‌آمیزی خندید. در پایین سکو، گربه‌ی پشمالوی نقره‌ای نگهبانی می‌داد، می‌رفت و می‌آمد، دیوانه سازها نیز در گوشه‌های دخمه منتظر ایستاده بودند.

این دروغ آمبریج بود که خون هری را به جوش آورد و احتیاط را از یادش برد؛ و این که داشت از قاب آویزی که به عنوان رشوه از مجرم بی‌اهمیتی گرفته

1. Selwyn

بود برای تقویت مدارک اصیل زادگی خودش استفاده می‌کرد. هری چوبدستی‌اش را بلند کرد و حتی به خود زحمت نداد که آن را زیر شنلش پنهان کند و گفت: «*استیوپفای!*[1]»

پرتو نور سرخ رنگی نمایان شد و آمبریج از پا در آمد و پیشانی‌اش به لبه‌ی نرده خورد. پرونده‌ی خانم کترمول از روی پایش لغزید و به زمین افتاد و در پایین سکو، گربه‌ی نگهبان نقره‌ای ناپدید شد. هوای سرد و گزنده مثل بادی به سر و رویشان وزید. یکسلی، گیج و سردرگم، برای یافتن علت این مشکل، به اطرافش نگاه کرد و چشمش به دست بی‌بدن هری و چوبدستی‌اش افتاد که به سویش نشانه رفته بود. سعی کرد چوبدستی‌اش را بکشد اما دیگر خیلی دیر بود.

ـ«*استیوپفای!*»

یکسلی به روی زمین لغزید و بدن کج و کوله‌اش همان جا بی‌حرکت ماند.

ـهری!

ـهرمیون، اگه فکر کردی من همین جا می‌شینم و می‌گذارم که اون تظاهر کنه که ـ

ـهری، خانم کترمول!

هری چرخی زد و شنل نامریی از رویش افتاد. در آن پایین، دیوانه سازها از گوشه‌های دخمه جلو می‌آمدند و آرام آرام به زنی نزدیک می‌شدند که با زنجیر به صندلی بسته شده بود. شاید به دلیل از بین رفتن سپر مدافع، یا برای این که حس کرده بودند ارباب‌هایشان دیگر نظارتی بر امور ندارند، گویی از هر قید و بندی رها شده بودند. وقتی دست چسبناک و دلمه بسته‌ای چانه‌ی خانم کترمول را گرفت و به زور صورتش را بالا آورد، زن از وحشت جیغ بلند و هولناکی کشید.

ـ«*اکسپکتو پاترونوم!*»

گوزن نقره فام از نوک چوبدستی هری به پرواز در آمد و به سمت دیوانه سازها جهید که آن‌ها نیز عقب رفتند و دوباره در گوشه‌های تاریک از نظر گم شدند.

---

1. Expecto Patronum

گوزن تابناک چهار نعل دور تا دور دخمه می‌دوید و روشنایی‌اش که بسیار قوی‌تر و گرم‌تر از حفاظت گربه بود، کل دخمه را فرا گرفت.

هری به هرمیون گفت:

ـ جان پیچ رو بردار.

هری دوان دوان از پله‌ها پایین رفت و در همان حال شنل نامریی را به کیفش برگرداند و به خانم کترمول نزدیک شد. او با نگاهی به صورت هری زمزمه کرد:

ـ تو؟ ولی ـ ولی رگ می‌گفت تو کسی بودی که اسم منو برای بازجویی وارد کردی!

هری که زنجیرهایی را می‌کشید که دست‌های او را بسته بود زیر لب گفت:

ـ من این کارو کردم؟ خب، حالا تغییر عقیده دادم. ***دیفندو!***

هیچ اتفاقی نیفتاد. هری پرسید:

ـ هرمیون، چه جوری از شر این زنجیرها خلاص بشم؟

ـ صبر کن، یه کاری دارم ـ

ـ هرمیون، دور تا دورمونو دیوانه سازها گرفته‌ن!

ـ می‌دونم، هری، اما اگه به هوش بیاد و ببینه قاب آویز نیست ـ باید یه قاب آویز بدلی درست کنم.... ***جمینیو***[1]***!*** آهان... این گولش می‌زنه....

هرمیون دوان دوان از پله‌ها پایین آمد و گفت:

ـ بگذار ببینم..... ***ریلیشیو***[2]***!***

زنجیرها جیرینگ جیرینگی کردند و به داخل دسته‌ی صندلی‌ها برگشتند.

قیافه‌ی خانم کترمول به همان وحشت زدگی قبل بود. او به زمزمه گفت:

ـ سردر نمی‌یارم.

هری او را کشید و بلند کرد تا روی پاهایش بایستد و گفت:

ـ باید همراه ما از این جا بیرون بری. برو خونه، دست بچه‌هاتو بگیر و برو، اگه لازم شد از کشور خارج بشین. با قیافه‌ی مبدل فرار کنین. خودت که دیدی چه جوریه، این جا از دادرسی عادلانه خبری نیست.

---

1. Geminio 2. Relashio

هرمیون گفت:

ـ هری، با وجود اون همه دیوانه سازی که بیرون در ایستادهن چه جوری باید از این جا خارج بشیم؟

ـ با سپرهای مدافع.

هری این را گفت و چوبدستی‌اش را به سوی سپر مدافع خودش گرفت. گوزن که همچنان می‌درخشید از سرعتش کاست و شروع به قدم زدن به سوی در کرد. هری گفت:

ـ هر چند تا بتونیم باید درست کنیم. تو مال خودتو درست کن، هرمیون...

هرمیون گفت:

ـ *اکسپک..... اکسپکتو پاترونوم.*

هیچ اتفاقی نیفتاد. هری رو به خانم کترمول کرد که پاک گیج و سردر گم شده بود و به او گفت:

ـ این تنها جادوییه که اون باهاش مشکل داره. یه ذره بدشانسی می‌یاره، جدی می‌گم.... زود باش، هرمیون....

ـ *اکسپکتو پاترونوم!*

سگ آبی نقره‌ای رنگی از نوک چوبدستی هرمیون بیرون پرید و شادمانه به شنا کردن در هوا پرداخت تا به گوزن بپیوندد.

ـ بریم.

هری این را گفت و هرمیون و خانم کترمول را به سمت در هدایت کرد.

وقتی سپرهای مدافع آرام از دخمه بیرون رفتند افرادی که بیرون منتظر بودند فریاد حیرت برآوردند. هری به اطرافش نگاهی انداخت. دیوانه سازها در هردو سویشان عقب می‌رفتند و باگریز از مقابل آن موجودات نقره فام، پراکنده شده، در تاریکی‌ها گم می‌شدند.

ـ قرار شده که همه‌ی شما به خونه‌هاتون برین و همراه با خانواده‌هاتون به مخفی گاه‌ها برین. اگه می‌تونین از کشور خارج بشین. فقط حسابی از وزارتخونه دور بشین. این ـ اِ ـ موضع رسمی جدیده. حالا لطفاً فقط دنبال سپرهای مدافع

حرکت کنید و بعد می‌تونین از دهلیز خارج بشین.

هری این را به مشنگ زادگان منتظری گفت که نور تابناک سپرهای مدافع چشمشان را می‌زد و هنوز از ترس، اندکی خود را جمع کرده بودند.

آن‌ها بی آن که کسی مانعشان بشود توانستند خود را به بالای پله‌های سنگی برسانند اما وقتی به آسانسورها نزدیک می‌شدند هری دچار تردید شد. او نمی‌توانست از این تصور خودداری کند که اگر آن‌ها به همراه گوزنی نقره‌ای و سگ آبی نقره‌فامی که کنارش در هوا شناور بود با بیست نفری که دست کم نیمی از آن‌ها متهم به مشنگ زادگی بودند وارد دهلیز شوند، توجه ناخواسته‌ای را به خود جلب می‌کنند. تازه به این نتیجه گیری ناخوشایند رسیده بود که آسانسور با صدای دلنگی در برابرشان ایستاد.

ـ رگ!

خانم کترمول فریاد زد و به رون پناه برد و ادامه داد:

ـ رانکورن آزادم کرد، به آمبریج و یکسلی حمله کرد، به همه‌مون گفت که از کشور خارج بشیم. به نظر من بهتره همین کارو بکنیم، رگ، راست راستی بهتره. بیا زودتر بریم خونه و بچه‌ها رو برداریم و ـ چرا تو این قدر خیسی؟

رون در حالی که از او جدا می‌شد زیر لب گفت:

ـ آبه. هری، اونا می‌دونند که مهاجمینی داخل وزارتخونه‌اند... انگار از سوراخی که روی در دفتر آمبریجه فهمیده‌ن. فکر کنم پنج دقیقه‌ای فرصت داشته باشیم اگر ــ

هرمیون با قیافه‌ی وحشت زده‌ای رو به هری کرد و سپر مدافعش با صدای پاقّی ناپدید شد. او گفت:

ـ هری، اگه این جاگیر بیفتیم ـ!

هری گفت:

ـ اگه زودتر بجنبیم گیر نمی‌افتیم.

سپس رو به گروه خاموش پشت سرشان کرد که همگی برّ و برّ او را نگاه می‌کردند و از آن‌ها پرسید:

ـ کدوماتون چوبدستی دارین؟

حدود نیمی از آن‌ها دست هایشان را بلند کردند.

ـ خوبه. همه‌ی اونایی که چوبدستی ندارند پیش یکی باشند که چوبدستی داره. باید زودتر عجله کنیم ـ پیش از این که اونا جلومونو بگیرند. بریم.

آنها موفق شدند خود را در دو آسانسور جا بدهند. پیش از بسته شدن نرده‌ها، سپر مدافع هری همچون نگهبانی جلوی نرده‌های زرین ایستاده بود و با بسته شدن نرده‌ها، آسانسورها شروع به بالا رفتن کردند.

صدای بی روح ساحره گفت:

ـ طبقه‌ی هشتم، دهلیز.

هری بلافاصله فهمید که به دردسر افتاده‌اند. دهلیز پر از افرادی بود که از یک بخاری دیواری به سوی بخاری دیواری دیگر می‌رفتند و آن‌ها را مسدود می‌کردند. هرمیون جیرجیر کنان گفت:

ـ هری! حالا چی کار ـــ؟

هری با صدایی رعد آسا گفت:

ـ صبر کنید!

صدای قدرتمند رانکورن در فضای دهلیز طنین انداخت. جادوگرهایی که بخاری‌های دیواری را می‌بستند سرجایشان میخکوب شدند.

ـ دنبالم بیاین.

هری زیر لب این را به گروه مشنگ زادگان وحشت زده‌ی پشت سرش گفت که به رهبری رون و هرمیون، کپه‌ای جلو می‌رفتند.

همان جادوگر تاسی که قبلاً پشت سر هری از بخاری دیواری بیرون آمده بود و مضطرب به نظر می‌رسید، به هری گفت:

ـ چه خبر شده، آلبرت؟

هری با تمام قدرت و نفوذی که در توانش بود به او گفت:

ـ قبل از بستن درهای خروجی، این گروه باید خارج بشن.

گروه جادوگرهایی که در مقابلش بودند به هم نگاه کردند.

ـ به ما گفته‌ن که تمام راه‌های خروجی رو ببندیم و نگذاریم کسی ــ

هری شروع به عرض اندام کرد و گفت:

ـ ***با من مخالفت می‌کنی؟*** می‌خوای کاری کنم که شجره‌نامه‌تو بررسی کنند، همون کاری که با کرس ول کردم؟

جادوگر تاس نفسش را در سینه حبس کرد و عقب رفت و گفت:

ـ ببخشید! هیچ منظوری نداشتم، آلبرت، ولی فکر کردم.... فکر می‌کردم اونا رو برای بازجویی آورده‌ن و......

ـ خونشون خالصه، به جرأت می‌تونم بگم خالص‌تر از خون خیلی از شما.

هری این را گفت و صدای بمش به طور تأثیر گذاری در سالن پیچید. سپس رو به مشنگ زاده‌ها نعره زد:

ـ برید بیرون!

مشنگ زاده‌ها تند تند به سوی بخاری‌های دیواری دویدند و جفت جفت ناپدید شدند. جادوگرهای وزارتخانه عقب ایستاده بودند، برخی گیج و سردرگم به نظر می‌رسیدند، برخی دیگر آزرده و هراسان. آن گاه ــ

ـ مری!

خانم کترمول به پشت سرش نگاه کرد. رگ کترمول واقعی که دیگر بالا نمی‌آورد و فقط رنگ پریده و ناخوش احوال به نظر می‌رسید تازه از آسانسوری بیرون دویده بود.

ـ ر ـ رگ؟

نگاهش را از همسرش به رون انداخت که با صدای بلند ناسزا می‌گفت.

جادوگر تاس دهانش باز مانده بود و سرش را به طرز مسخره‌ای از سوی یک رگ کترمول به سوی رگ کترمول دیگر می‌گرداند.

ـ آهای، چه خبره؟ این یعنی چی؟

ـ در خروجی رو ببندین! **ببندین!**

یکسلی از آسانسور دیگری بیرون پریده بود و داشت به سوی عده‌ای می‌دوید که کنار بخاری‌هایی بودند که همه‌ی مشنگ زاده‌ها غیر از خانم کترمول

در آن‌ها ناپدید شده بودند. همین که جادوگر تاس چوبدستی‌اش را بلند کرد هری با مشت عظیمش به او ضربه زد و به هوا پرتابش کرد. هری فریاد زد:

ـ اون به مشنگ زاده‌ها کمک می‌کرده که فرار کنند، یکسلی!

همکاران جادوگر تاس، داد و فریاد اعتراض‌آمیزی را شروع کردند که در لوای آن رون دست خانم کترمول را گرفت و او را به درون بخاری دیواری‌یی کشید که همچنان باز بود و هردو ناپدید شدند. یکسلی، هاج و واج، نگاهش را از هری به جادوگر مشت خورده انداخت و در این میان رگ کترمول واقعی فریاد زد:

ـ همسرم! اونی که با همسرم بود کی بود؟ چه خبر شده؟

هری سر یکسلی را دید که بر می‌گشت و از چهره‌ی بی‌رحمش خواند که تصوری از واقعیت در ذهنش جان گرفته است.

ـ بیا بریم!

هری فریاد زنان این را به هرمیون گفت و دستش را کشید و وقتی نفرین یکسلی از بالای سرشان می‌گذشت هر دو به درون بخاری دیواری پریدند. چند ثانیه‌ای با سرعت دور خود چرخیدند و بعد، از توالتی به درون اتاقک دستشویی پرتاب شدند. هری با شدت در را باز کرد، رون همان جاکنار لگن‌های دستشویی ایستاده و هنوز با خانم کترمول در کشمکش بود.

ـ رگ، من سر در نمی‌یارم ـ

ـ بس کن، من همسرت نیستم. تو باید بری خونه‌تون!

صدایی از اتاقک پشت سرشان آمد؛ هری سرش را برگرداند؛ یکسلی تازه پدیدار شده بود.

ـ بیا بریم!

هری نعره زد. دست هرمیون و بازوی رون را گرفت و سرجایش شروع به چرخیدن کرد.

تاریکی آن‌ها را در خود می‌کشید و به همراه آن احساس تسمه‌هایی که وجودشان را در هم می‌فشرد، اما چیزی درست نبود... به نظر می‌رسید که دست هرمیون از چنگش در می‌رود....

به فکرش رسید که شاید در حال خفه شدن باشد، نمی‌توانست نفس بکشد یا چیزی را ببیند و تنها چیزهای جامد دنیا، بازوی رون بود و انگشت‌های هرمیون که آهسته از دستش بیرون می‌لغزید.

و آن گاه در خانه‌ی شماره‌ی دوازده میدان گریمولد را با آن کوبه‌ی افعی مانندش دید اما پیش از آن که بتواند نفس بکشد صدای جیغی بلند شد و نور ارغوانی رنگی درخشید. دست هرمیون ناگهان محکم به فرق سرش چنگ زد و همه جا دوباره تاریک شد.

۱۴

دزد

هری چشم هایش را گشود و نور طلایی آمیخته به سبزی چشمش را زد. هیچ نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است؛ فقط همین قدر می‌دانست که در جایی افتاده که به انبوهی از شاخ و برگ شباهت دارد. تلاشی کرد تا نفس عمیقی بکشد و ریه‌هایش را که انگار صاف و تخت شده بودند، پر از هوا کند. چشم‌هایش را باز و بسته کرد و متوجه شد که آن نور خیره کننده از لابه‌لای سایبانی از شاخ و برگ‌های بالای سرش می‌تابیده است. سپس چیزی در نزدیکی صورتش تکان خورد. به زور به حالت چهار دست و پا در آمد و آماده‌ی رویارویی با موجودی کوچک و وحشی شد اما متوجه شد که آن چیز، پای رون بوده است. هری با نگاهی به اطرافش دریافت که آن دو و هرمیون روی زمین جنگلی افتاده، و ظاهراً تنها هستند.

اولین جایی که به ذهن هری رسید جنگل ممنوع بود و در یک آن، با این که می‌دانست حضورشان در محوطه‌ی هاگوارتز چه قدر خطرناک و احمقانه می‌تواند باشد، از تصور این که از لابه‌لای درختان دزدکی خود را به کلبه‌ی هاگرید برسانند قلبش در سینه فرو ریخت. اما در چند لحظه‌ای که طول کشید تا رون غرولند خفه‌ای بکند و هری، سینه خیز به سوی او برود، متوجه شد که آن جا

جنگل ممنوع نیست: درخت‌ها جوان‌تر و پراکنده‌تر، و زمین خالی‌تر بود.

هرمیون را نیز دید که چهار دست و پا، بالای سر رون بود. همین که نگاهش به رون افتاد، تمام نگرانی‌های دیگر از ذهنش دور شدند زیرا تمام سمت چپ بدن رون، غرق خون بود و صورتش در برابر زمین برگ پوش به رنگ سفید مایل به خاکستری در آمده بود. حالا دیگر اثر معجون مرکب پیچیده از بین می‌رفت: قیافه‌ی رون چیزی میان کترمول و خودش بود، رنگ مویش قرمز و قرمزتر می‌شد و در همان حال اندک رنگی که به چهره داشت به سفیدی می‌گرایید.

ـ چه بلایی سرش اومده؟

ـ تیکه شده.

هرمیون این را گفت که با انگشت‌هایش سرگرم انجام کاری روی خیس‌ترین و تیره‌ترین لکه‌ی خونی آستین رون بود.

هری وحشت زده هرمیون را نگاه می‌کرد که بلوز رون را پاره می‌کرد. او همیشه تکه شدن را اتفاق مسخره و خنده‌داری می‌پنداشت اما حالا... وقتی هرمیون بازوی رون را برهنه کرد هری دچار دل آشوبه شد چرا که در آن ناحیه تکه‌ی قلنبه‌ای از گوشت کنده شده و جای آن چنان صاف و صوف بود که انگار با چاقو آن را بریده بودند.

ـ هری، زود باش، توی کیفم، یه بطری کوچیکه که روش نوشته عصاره‌ی آویشن کوهی ـ

ـ کیف ـ باشه ـ

هری شتابان به جایی رفت که کیف هرمیون قرار داشت. کیف کوچک منجوق دوزی را از زمین قاپید و دستش را در آن کرد. بلافاصله چیزهای مختلفی یکی پس از دیگری به دستش آمدند: چرم روی شیرازه‌ی کتاب‌ها، آستین‌های کرکی ژاکت‌ها، پاشنه‌ی کفش‌ها ــ

ـ زود باش!

هری چوبدستی‌اش را از زمین برداشت و اعماق کیف سحرآمیز را نشانه

گرفت و گفت: «*اکسیودیتنی!*[1]»

بطری قهوه‌ای کوچکی پرواز کنان از کیف بیرون آمد. آن را گرفت و با عجله نزد رون و هرمیون برگشت. حالا دیگر چشم‌های رون نیمه باز بود و تنها چیزی که از میان پلک‌هایش معلوم می‌شد باریکه‌ای از سفیدی چشمش بود.

هرمیون که خودش نیز کمابیش رنگ پریده بود به هری گفت:

ـ از هوش رفته.

دیگر هیچ شباهتی به مافلدا نداشت جز این که این‌جا و آن جـای مـوهایش لکه‌های جوگندمی هنوز باقی مانده بود.

ـ درشو برام باز کن، هری. دستم داره می‌لرزه.

هری زوری زد و در بطری کوچک را باز کرد، هرمیون آن را از دستش گرفت و سه قطره از معجون را روی زخم خون آلود ریخت. دود سبز رنگی بلند شد و وقتی از بین رفت هری متوجه شد که خونریزی متوقف شده است. دیگر ظاهر آن زخم به زخم‌های چند روزه شباهت داشت. جایی را که در اثر زخم دهن باز کرده بود پوست جدیدی کاملاً پوشانده بود. هری گفت: «وای!»

هرمیون با صدای لرزانی گفت:

ـ این تنها چیزیه که با اطمینان ازش استفاده می‌کنم. جادوهایی هست که اونو کاملاً خوب می‌کنه ولی جرأت نمی‌کنم امتحانشون کنم مبادا دچار اشتباهی بشم و بهش صدمه‌ی بیش‌تری بزنم... به اندازه‌ی کافی خون ازش رفته....

ـ چه طوری زخمی شد؟ یعنی ـ

هری سرش را تکان داد تا به مغزش استراحتی بدهد و از آنچه اتفاق افتاده بود سر در آورد و گفت:

ـ چرا ما این جاییم؟ فکر می‌کردم بر می‌گردیم به میدان گریمولد؟

هرمیون نفس عمیقی کشید. گویی هر لحظه ممکن بود بغضش بترکد.

ـ هری، فکر نکنم دیگه بتونیم به اون جا برگردیم.

ـ منظورت ـ؟

---

1. Accio Dittany

ـ وقتی خودمونو غیب می‌کردیم، یکسلی منو گرفته بود و من نتونستم اونو از خودم جدا کنم، خیلی زورش زیاد بود. وقتی به میدان گریمولد رسیدیم هنوز منو نگه داشته بود و بعدش ـ خب، فکر کنم احتمالاً در خونه رو دیده و فکر کرده ما می‌خوایم اون جا متوقف بشیم. برای همین دستش شل شد و من اونو از خودم دور کردم و در عوض خودمونو به این جا آوردم!

ـ ولی پس اون کجاست؟ صبر کن ببینم.... نکنه منظورت اینه که اون توی میدون گریمولده؟ نمی‌تونه وارد اون جا بشه؟

اشک‌های نریخته‌ی هرمیون در چشم‌هایش حلقه زد و سرش را تکان داد و گفت:

ـ هری، فکر کنم بتونه. من ـ من بایه طلسم واکنش سریع به زور اونو از خودم جدا کردم، ولی دیگه اونو به داخل محدوده‌ی حفاظتی افسون راز داری برده بودم. بعد از مرگ دامبلدور ما رازدار شدیم بنابراین من این راز رو براش فاش کردم، درسته؟

تظاهری در کار نبود؛ هری مطمئن بود که هرمیون درست می‌گوید. این ضربه‌ای جدی بود. حالا که یکسلی دیگر می‌توانست وارد خانه شود دیگر هیچ راه برگشتی برایشان باقی نمی‌ماند. حتی در همان لحظه ممکن بود او در حال بردن مرگ خوارها، از طریق ظهور و غیاب، به درون خانه باشد. اگر چه خانه‌ی دلگیر و غیر قابل تحملی بود تنها پناهگاه امن آن‌ها به شمار می‌رفت و حالا که کریچر بسیار خوشحال‌تر و مهربان‌تر شده بود، حتی به نوعی انگار خانه‌ی خودشان بود. هری با احساس حسرتی که هیچ ربطی به غذا نداشت، جن خانگی را مجسم کرد که سخت مشغول تهیه و تدارک استیک و پیراشکی قلوه‌ای بود که هری، رون و هرمیون هرگز نمی‌خوردند.

ـ هری، ببخشید، ببخشید!

ـ خل نشو، تقصیر تو نبود که! اگر هم کسی مقصر باشه اون منم....

هری دستش را در جیبش کرد و چشم مودی را از آن بیرون آورد. هرمیون خود را عقب کشید و چهره‌اش هراسان شد.

ـ آمبریج اینو به در اتاقش نصب کرده بود که مخفیانه مردم رو ببینه. نتونستم بگذارم اون جا بمونه... ولی خب، همین باعث شد بفهمند مهاجمینی به اون جا اومده‌ن.

پیش از آن که هرمیون پاسخی بدهد، رون غرولندی کرد و چشم‌هایش را گشود. چهره‌اش هنوز متمایل به خاکستری رنگ، و خیس عرق بود.

هرمیون آهسته گفت:

ـ حالت چه طوره؟

رون با احساس درد بازوی مجروحش چهره‌اش را در هم کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ افتضاحه. این جا کجاست؟

هرمیون گفت:

ـ همون جنگلیه که جام جهانی کوییدیچ توش برگزار می‌شد. دنبال یه جای بسته و مخفی بودم و این جا ـــ

ـ اولین جایی بود که به ذهنت رسید.

هری جمله‌ی او را کامل کرد و به فضای بی‌درخت اطرافش نگاه کرد که ظاهراً خلوت و متروک بود. نمی‌توانست از به یاد آوردن اتفاقی خودداری کند که آخرین بار وقتی خود را در اولین جایی ظاهر کردند که به فکر هرمیون رسید برایشان پیش آمده بود؛ در طول چند دقیقه مرگ خوارها آن‌ها را پیدا کرده بودند. آیا این ذهن جویی بود؟ آیا ولدمورت یا مریدانش حتی در آن لحظه نیز می‌دانستند هرمیون آن‌ها را به کجا برده است؟

ـ به نظرت باید از این جا بریم؟

رون این را از هری پرسید و هری با توجه به قیافه‌ی رون با اطمینان می‌توانست بگوید که او نیز فکر خودش را در سر داشته است.

ـ چه می‌دونم.

رون هنوز رنگ پریده و عرق کرده بود. هیچ تلاشی نکرده بود که بلند شود و بنشیند و از قرار معلوم ضعیف‌تر از آن بود که بتواند چنین کاری بکند. حتی

تصور جابه جا کردن او نیز مایه‌ی تشویش و نگرانی می‌شد. هری گفت:

ـ بیاین فعلاً همین جا بمونیم.

هرمیون که گویی آسوده خاطر شده بود مثل فنر از جا جست. رون پرسید:

ـ کجا داری می‌ری؟

ـ اگه قراره بمونیم باید چند تا جادوی امنیتی توی این محدوده اجرا کنیم.

هرمیون پس از این پاسخ، چوبدستی‌اش را بالا برد و در مسیر دایره‌ای بزرگی پیرامون هری و رون شروع به قدم زدن کرد و در همان حال وردهایی را زیر لب بر زبان آورد. هری متوجه تلاطمی در هوای اطرافشان شد: مثل این بود که هرمیون مه رقیقی از حرارت در فضای بی‌درختشان گسترده باشد.

ـ ***سلویوهگزیا***[1].... ***پروتگو توتالم***[2]..... ***ریپلو ماگلتام***[3].... ***مافلیاتو***[4].... می‌تونی چادرو در بیاری، هری.

ـ چادر؟

ـ توی کیفه!

ـ توی... درسته.

این بار به خود زحمت کورمال کورمال گشتن را نداد و دوباره از افسون جمع‌آوری استفاده کرد. چادر به شکل توده‌ی پارچه‌ای قلنبه و بزرگی همراه با طناب و تیرک بیرون آمد. هری تا حدودی از بوی گربه‌ای که می‌داد آن را شناخت؛ همان چادری بود که در شب برگزاری جام جهانی کوییدیچ در آن خوابیده بودند. شروع به در آوردن میخ‌های چادر کرد و پرسید:

ـ فکر می‌کردم این مال اون یارو پرکنیزه که توی وزارتخونه‌س؟

ـ از قرار معلوم خودش چادرشو پس نگرفته. کمردردش خیلی ناجوره.

هرمیون این را گفت که حالا با هشت حرکت چوبدستی‌اش شکل پیچیده‌ای را پدید می‌آورد و ادامه داد:

---

1. Salvio hexia
2. Protego totalum
3. Repello Muggletum
4. Muffliato

ـ برای همین بابای رون گفت که من می‌تونم اونو قرض بگیرم. ***ایرکتو!***[1]

هرمیون با اضافه کردن این ورد، چوبدستی‌اش را به طرف پارچه‌ی برزنتی بدقواره گرفت که در یک حرکت ملایم به هوا رفت و به صورت کامل جلوی هری بر پا شد و یکی از میخ‌های چادر که در دست بهت زده‌ی هری بود در هوا به پرواز در آمد و با یک ضربه‌ی نهایی، در انتهای طناب چادر، در زمین فرو رفت.

هرمیون با تکان چوبدستی‌اش به سمت آسمان کارش را به پایان رساند و گفت:

ـ ***کیواینی میکام!***[2] این تمام کاری بود که از دستم بر می‌اومد. دست کمِ‌کم، وقتی بیان می‌فهمیم. نمی‌تونم تضمین کنم که بتونه از اومدن ولد ـ

ـ این اسمو نگو!

رون با صدای خشن و دورگه‌ای حرف او را قطع کرده بود.

هری و هرمیون به هم نگاه کردند. رون با آه و ناله، کمی خود را بلند کرد که به آن‌ها نگاه کند و گفت:

ـ ببخشید. ولی حس می‌کنم مثل ـ مثل طلسمی، چیزیه. می‌شه لطفاً اسمشونبر صداش کنیم؟

هری شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ دامبلدور می‌گفت ترسیدن از یه اسم ـ

رون با بدخلقی در جوابش گفت:

ـ اگه توجه نکردی، بگذار بهت بگم، رفیق، که صدا کردن اسم اسمشونبر عاقبت هیچ دردی از دامبلدور دوا نکرد. فقط برای اسمشونبر یه ذره احترام قایل بشین، می‌شه؟

هری تکرار کرد:

ـ *احترام؟*

اما هرمیون نگاه هشدار دهنده‌ای به او کرد. از قرار معلوم وقتی رون دچار چنان ضعفی بود نباید با او جرو بحث می‌کرد.

---

1. Erecto!
2. Cave inimicum

هری و هرمیون، رون را تا مسافتی حمل کردند و گاه روی زمین کشیدند تا او را به داخل چادر انتقال دادند. داخل چادر درست همان طوری بود که هری به یاد داشت. آپارتمان کوچک کاملی بود با حمام، دستشویی و آشپزخانه.

هری صندلی راحتی قدیمی‌یی را کنار زد و با احتیاط رون را روی بخش پایینی تختخواب دو نفره‌ی چادر خواباند. حتی همین مسیر کوتاه نیز باعث شده بود رنگ چهره‌ی رون پریده‌تر شود و وقتی او را روی تشک جابه‌جا کردند دوباره چشم‌هایش را بست و تا مدتی حرفی نزد.

هرمیون با نفس‌های بریده گفت:

ـ من می‌رم چای درست کنم.

از اعماق کیفش کتری و لیوان‌های دسته‌دار را در آورد و یکراست به سمت آشپزخانه رفت.

برای هری این نوشیدنی داغ به همان دلچسبی نوشیدنی دو آتشه‌ای بود که در شب مرگ چشم باباقوری نوشیده بودند. انگار اندکی از هراس پرو بال گرفته در سینه‌اش را می‌سوزاند و از بین می‌برد. پس از یکی دو دقیقه، رون سکوت را شکست.

ـ به نظرتون چی به سر خانواده‌ی کترمول اومده؟

هرمیون که برای آرامش بیش‌تر لیوان چایش را دو دستی گرفته بود در جوابش گفت:

ـ اگه یه ذره شانس آورده باشند، فرار کرده‌ن. اگه آقای کترمول عقلش رسیده باشه خانمشو با ظهور و غیاب جانبی از اون جا برده و الان با بچه‌هاشون در حال فرار و خروج از کشورند. این همون کاری بود که هری بهشون گفت انجام بدن.

ـ ای داد بیداد، امیدوارم فرار کرده باشند.

رون دوباره به بالشش تکیه داد. از قرار معلوم با نوشیدن چای حالش بهتر شده بود. رنگ چهره‌اش کما بیش برگشته بود. او گفت:

ـ وقتی جای آقای کترمول بودم، از طرز صحبتی که بقیه با من داشتند به نظرم نیومد که تا این حد سریع‌الانتقال باشه. خدا کنه موفق شده باشند... اگر دوتاشون

به خاطر ما از آزکابان سر در بیارند چی...

هری به هرمیون نگاه کرد و می‌خواست از او بپرسد که آیا عدم برخورداری خانم کترمول از چوبدستی مانع اجرای ظهور و غیاب جانبی‌اش با همسرش نمی‌شود، اما با مشاهده‌ی قیافه‌ی هرمیون حرفش را قورت داد. هرمیون غرق تماشای رون بود که داشت نگرانی‌اش درباره‌ی آخر و عاقبت کار خانواده‌ی کترمول را ابراز می‌کرد و در قیافه‌اش چنان عشق و علاقه‌ای موج می‌زد که هری احساس کرد می‌خواهد به او اظهار علاقه کند.

هری تا حدودی برای این که حضور خودش را به هرمیون یادآوری کند از او پرسید:

ـ خب، آوردیش؟

هرمیون تکانی خورد و پرسید:

ـ چی ـ چی رو آوردم؟

ـ پس این همه درد سرو برای چی کشیدیم؟ قاب آویز! قاب آویز کجاست؟

رون خود را کمی بیش‌تر از روی بالش بلند کرد و فریاد زد:

ـ *آوردیش؟* هیچ کس به من چیزی نمی‌گه! ای داد بیداد، اقلاً یک کلمه به من می‌گفتین!

هرمیون گفت:

ـ خب آخه داشتیم از چنگ مرگ خوارها فرار می‌کردیم دیگه. ایناهاش.

هرمیون قاب آویز را از جیب ردایش در آورد و به دست رون داد.

به اندازه‌ی تخم مرغ بود. حرف «S» جواهرنشانی که سنگ‌های ریز سبز رنگی در آن نشانده بودند، در نوری که از سقف برزنتی چادر به درون آن می‌تابید اندکی برق می‌زد.

رون با امیدواری پرسید:

ـ یعنی امکان نداره بعد از کریچر، کسی اینو نابود کرده باشه؟ منظورم اینه که حالا ما مطمئن باشیم که این جان پیچه؟

هرمیون قاب آویز را از او پس گرفت و با نگاه دقیقی به آن گفت:

ـ فکر می‌کنم باشه. اگه به کمک جادو نـابودش کـرده بـودند حـتماً اثـری از آسیب‌دیدگی روش می‌موند.

آن را به دست هری داد و او نیز قاب آویز را میان انگشت‌هـایش پشت و رو کرد. کاملاً سالم و دست نخورده به نظر می‌رسید. به یاد بـاقیمانده‌ی از ریـخت افتاده‌ی دفترچه‌ی خاطرات افتاد و به یاد آورد که نگین انگشتر جان پیچ چه‌گونه ترک خورده و پس از نابودی به دست دامبلدور، دهن باز کرده بود. هری گفت:

ـ به نظرم حق با کریچره. قبل از این که نابودش کـنیم بـاید راهـی بـرای بـاز کردنش پیدا کنیم.

همان طور که هری صحبت می‌کرد ناگهان مـتوجه شـد کـه آنـچه در دست داشت به راستی چیست و چه چیزی پشت آن درهای کـوچک طـلایی زنـدگی می‌کند. حتی بعد از آن همه تلاشی که برای به دست آوردن آن صرف کرده بودند وسوسه‌ی شدیدی او را به دور کردن قاب آویز از خود وا می‌داشت. بار دیگر بر خود مسلط شد و با انگشت‌هایش سعی کرد در قاب آویز را باز کند سپس افسونی را به کار برد که هرمیون برای باز کردن در اتاق ریگولس به کار برده بود. هیچ یک فایده‌ای نداشت. قاب آویز را به رون و هرمیون برگرداند و هر یک از آن دو نهایت تلاش خود را به کار بستند اما آن‌ها نیز مانند هری موفق به گشودن آن نشدند.

وقتی رون آن را محکم در مشت بسته‌اش نگه داشته بود با صدای آهسـته‌ای گفت:

ـ می‌تونی حسش کنی؟

ـ منظورت چیه؟

رون جان پیچ را به هری برگرداند. پس از یکی دو دقیقه به نظرش رسید کـه منظور رون را فهمیده است. آیا این ضربان خونی بود کـه در رگ‌هـای خـودش جریان داشت یا تپشی را حس می‌کرد که مثل ضربان قـلبی کـوچک و فـلزی، از درون قاب آویز بیرون می‌آمد؟

هرمیون پرسید:

ـ حالا باید با این چی کار کنیم؟

هری جواب داد:

ـ باید نگهش داریم تا راهی برای نابود کردنش پیدا کنیم.

با این که هری هیچ دلش نمی‌خواست، زنجیر را دور گردنش آویخت و در داخل ردایش از نظر پنهان کرد و قاب آویز وسط قفسه‌ی سینه‌اش، کنار کیف هاگرید جای گرفت. سپس از جایش بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد و به هرمیون گفت:

ـ فکر کنم باید به نوبت بیرون چادر نگهبانی بدیم. در ضمن باید برای غذا هم فکری بکنیم.

رون سعی کرد بلند شود و بنشیند و رنگ صورتش ناگهان پرید. هری با لحن تندی به او گفت:

ـ تو همین جا می‌مونی.

دشمن یابی را که هرمیون به مناسبت تولد هری به او داده بود با دقت روی میزی جلوی چادر گذاشتند و بقیه‌ی روز را هری و هرمیون به نوبت به نگهبانی گذراندند. اما تمام روز، دشمن یاب سرجایش ساکت و بی‌حرکت باقی ماند و یا به دلیل جادوهای حفاظتی و مشنگ دورکنی که هرمیون در اطرافشان گسترده بود یا برای این که مردم به ندرت خطر رفتن از آن مسیر را به جان می‌خریدند، آن بخش از جنگل کاملاً خلوت و خالی از پرندگان و سنجاب‌های همیشگی باقی ماند. فرا رسیدن شب موجب هیچ تغییری نشد. هری وقتی در ساعت ده شب جایش را با هرمیون عوض می‌کرد چوبدستی‌اش را برافروخت و با چشم دوختن به آن چشم انداز خلوت، متوجه خفاش‌هایی شد که در ارتفاع بلندی بر فراز سرشان در بخشی از آسمان که از فضای بی‌درخت حفاظت شده‌شان قابل مشاهده بود، پر و بال می‌زدند.

حالا دیگر احساس گرسنگی می‌کرد و سرش کمی گیج می‌رفت. هرمیون که گمان می‌کرد آن شب به میدان گریمولد بر می‌گردند هیچ گونه مواد غذایی در کیف سحرآمیزش نگذاشته بود، در نتیجه آن‌ها چیزی برای خوردن نداشتند جز قارچ‌هایی جنگلی که هرمیون از پای نزدیک‌ترین درخت‌های اطرافشان جمع

آوری کرده و در کتری صحرایی پخته بود. رون پس از خوردن یکی دو لقمه، با قیافه‌ای حاکی از دل به هم خوردگی، سهم خودش را کنار گذاشته بود اما هری فقط برای این که احساسات هرمیون جریحه دار نشود، به خوردن ادامه داده بود.

سکوت پیرامونشان را تنها صداهای خش خش پراکنده و صدایی شبیه به صدای شکستن سرشاخه‌ی درختان می‌شکست: هری گمان می‌کرد که این صداها را جانوران ایجاد می‌کنند نه انسان‌ها و با این حال چوبدستی‌اش را آماده و محکم در دستش نگه می‌داشت. دلش که از پیش در اثر خوردن قارچ‌های لاستیک مانند و نامناسب منقلب بود، بدجوری شور می‌زد.

پیش خود فکر کرده بود که اگر موفق به پس گرفتن جان پیچ بشوند چه شور و شوقی خواهد داشت اما چنین نشد. وقتی نشسته بود و به تاریکی و ظلمتی چشم دوخته بود که چوبدستی‌اش تنها بخش کوچکی از آن را روشن می‌کرد، نگران این بود که پس از آن چه پیش خواهد آمد. انگار که از هفته‌ها، ماه‌ها و شاید سال‌ها پیش، با سرعتی سرسام آور به آن نقطه کشانده می‌شد، اما اکنون با توقفی ناگهانی از مسیرش خارج شده بود.

جان پیچ‌های دیگری، در جایی، بودند اما او هیچ ذهنیتی نداشت که کجا می‌توانند باشند. حتی نمی‌دانست که همه‌ی آن‌ها چه هستند. در این میان، نمی‌دانست چه گونه باید تنها جان پیچی را که پیدا کرده بودند، نابود و ویران کند، جان پیچی که در آن لحظه مجاور پوست برهنه‌ی سینه‌اش بود. عجیب آن که گرمای بدنش را به خود نگرفته و چنان سرد بود که انگار تازه آن را از درون آب یخی در آورده بودند. گاه و بی‌گاه، با خود فکر می‌کرد، یا شاید مجسم می‌کرد که ضربان ریزی را به طور نامنظمی در کنار ضربان نبض خودش احساس می‌کند.

هنگامی که آن جا در تاریکی نشسته بود، دلواپسی‌های مبهم و نامشخصی به وجودش چنگ می‌انداخت: می‌کوشید در برابرشان پایداری کند، کنارشان بزند، اما باز بی‌وقفه به سراغش می‌آمدند. ***هیچ یک از آن دو، با وجود دیگری زنده نمی‌ماند.*** رون و هرمیون که حالا پشت سر او در چادر آهسته صحبت می‌کردند، اگر می‌خواستند، می‌توانستند بروند: او نمی‌توانست. و همان طور که هری آن جا

نشسته بود و می‌کوشید بر هراس و خستگی‌اش چیره شود به نظرش رسید که جان پیچ مجاور سینه‌اش، عمر باقی مانده‌اش را تیک تیک می‌گذراند... به خودش گفت: ***فکر احمقانه‌ای است، به این فکر نکن....***

جای زخمش دوباره شروع به گزگز کرده بود. ترسش از این بود که با افکارش این وضعیت را باعث شده باشد و کوشید اندیشه‌هایش را به مسیر دیگری هدایت کند. به یاد کریچر بیچاره افتاد که انتظار بازگشت آن‌ها بـه خـانه را داشت و در عوض با یکسلی مواجه شده بود. آیا جن خانگی ساکت مـی‌ماند یـا هـر چـه را می‌دانست به آن مرگ‌خوار می‌گفت؟ هری می‌خواست باور کند که در طول ماه اخیر، برخورد کریچر با او تغییر کرده بود، که دیگر به او وفادار خواهد بـود امـا کسی چه می‌دانست که چه پیش خواهد آمد؟ اگر مرگ خوارها جـن خـانگی را شکنجه می‌دادند چه؟ تصاویر آزار دهنده‌ای بـه ذهـن هـری هـجوم آوردنـد و کوشید آن‌ها را نیز از سرش بیرون کند چرا کـه نـمی‌توانست هـیچ کـاری بـرای کریچر بکند: او و هرمیون پیش‌تر به این نتیجه رسیده بـودند کـه تـلاشی بـرای احضار او نکنند. اگر یکی از افراد وزارتـخانه نـیز مـی‌آمد چـه؟ نـمی‌توانسـتند اطمینان داشته باشند که ظهور و غیاب جنی، فارغ از نقطه ضعفی باشد که در جوار آستین هرمیون یکسلی را به میدان گریمولد کشانده بود.

جای زخم هری دیگر به سوزش افتاده بود. در این فکر بود که هنوز چیزهای زیادی را نمی‌دانستند: لوپین درباره‌ی جادوهایی که هرگز ندیده و تـصورش را نیز نکرده‌اند، درست گفته بود. چرا دامبلدور توضیح بیش‌تری نداده بود؟ آیا فکر می‌کرد که فرصتی باقی است؛ که مثل دوستش نیکلاس فـلامل سـال‌ها و شـاید قرن‌ها زنده خواهد بود؟ در این صورت، اشتباه کرده بود.... اسنیپ ترتیب این کار را داده بود... اسنیپ، ماری که در آستینش پرورده بود و در بالای برج زهرش را به او ریخت....

و دامبلدور افتاده بود... افتاده بود....

ـ ***اونو بده به من، گرگورویچ.***

صدای هری زیر، رسا و بیروح بود: بـا انگشـتان کشـیده‌ی دست سـفیدش،

چوبدستی‌اش را جلویش نگه داشته بود. مردی را نشانه گرفته بود که وارونه در هوا معلق بود گرچه طنابی او را نگه نمی‌داشت؛ آویزان مانده بود، به طرزی نادیدنی و خوفناک بسته شده بود، ران‌هایش را در دو سوی بدنش نگه داشته بود و چهره‌ی وحشت زده‌اش، هم سطح چهره‌ی هری، در اثر سرازیری خون به سرش سرخ و کبود بود. موی سفید یکدست، و ریش پر پشت و انبوهی داشت: بابا نوئلی بود با دست و پایی بسته.

ـ من نداشت اونو، دیگه اونو نداشت! اونو ازم دزدیدند، سال‌ها پیش!

ـ به ولدمورت دروغ نگو، گرگورویچ. اون می‌دونه... همیشه می‌دونه.

مردمک چشم‌های مرد آویخته بزرگ بود، از ترس گشاد شده بود، و انگار بزرگ می‌شد، بزرگ و بزرگ‌تر تا سرانجام سیاهی‌اش تمام وجود هری را در بر گرفت ـ

حالا دیگر هری شتابان در راهروی تاریکی سایه به سایه‌ی گرگورویچ کوچک اندام و قوی بنیه‌ای پیش می‌رفت که فانوسی را جلویش نگه داشته بود؛ گرگورویچ با خشونت وارد اتاقی در انتهای راهرو شد و فانوسش فضای کارگاه مانندی را روشن کرد؛ تراشه‌های چوب و طلا در دایره‌ی لرزان و نورانی می‌درخشیدند و مرد جوانی با موهای طلایی، همچون پرنده‌ی عظیمی لب پنجره نشسته بود. همین که نور فانوس بر او افتاد، در یک چشم بر هم زدن، هری شور و شعف را در چهره‌ی خوش قیافه‌اش دید و آن گاه آن مهاجم با چوبدستی‌اش افسون بیهوشی شلیک کرد و قهقهه زنان، استادانه از لبه‌ی پنجره پایین پرید.

هری به سرعت از مردمک‌های گشاد و تونل مانند گرگورویچ به عقب برمی‌گشت و چهره‌ی گرگورویچ لبریز از وحشت و هراس بود.

صدای زیر و بیروحی گفت:

ـ اون دزد کی بود، گرگورویچ؟

ـ من ندونست، اصلاً ندونست. یه مرد جوون ـ نه ـ خواهش می‌کنم ـ نه!

صدای جیغی که ادامه داشت و ادامه داشت و بعد پرتوی از نور سبز رنگ ـ

ـ هری!

چشم‌هایش را باز کرد، نفس نفس می‌زد و پیشانی‌اش زق زق می‌کرد. در کنار دیواره‌ی چادر از هوش رفته بود. یک وری به روی دیوار برزنتی چادر لغزیده و روی زمین ولو شده بود. به هرمیون نگاه کرد که موی انبوهش همان اندک تکه‌ی آسمان را نیز پوشانده بود که از لابه‌لای شاخ و برگ درختان بلند بالای سرشان نمایان بود.

هری به سرعت از زمین بلند شد و صاف نشست و کوشید چشم غره‌ی هرمیون را با نگاهی معصومانه پاسخ بدهد و گفت:

ـ خواب دیدم، حتماً چرت می‌زدم. ببخشید.

ـ می‌دونم که جای زخمت بود! از قیافه‌ت قشنگ معلومه! داشتی توی ذهن ولد ــ

صدای خشمگین رون از ته چادر بلند شد که گفت:

ـ اون اسمو نگو!

هرمیون با عصبانیت گفت:

ـ باشه! خب داشتی توی ذهن اسمشونبرو می‌دیدی؟

هری گفت:

ـ من که نمی‌خواستم این طوری بشه! یه خواب بود! تو می‌تونی خواب‌هایی رو که می‌بینی کنترل کنی، هرمیون؟

ـ اگه فقط کاربرد چفت شدگی رو یاد گرفته بودی ــ

اما هری نمی‌خواست مورد مؤاخذه قرار بگیرد؛ مایل بود درباره‌ی آنچه دیده بود گفتگو کند.

ـ اون گرگورویچو پیدا کرده، هرمیون. فکر کنم اونو کشته باشه. ولی قبل از کشتنش ذهن اونو خوند و من دیدم که ــ

هرمیون با بی‌اعتنایی گفت:

ـ حالا که تو این قدر خسته‌ای که خوابت می‌بره، فکر کنم بهتر باشه من به جای تو نگهبانی بدم.

ـ می‌تونم تا آخرش نگهبانی بدم.

ـ نه، قشنگ معلومه که خسته شدی. برو استراحت کن.

او با یکدندگی جلوی چادر نشست. هری، خشمگین اما گریزان از بگو مگو، به داخل چادر رفت.

چهره‌ی رون، همچنان رنگ پریده، از تخت پایینی بیرون زده بود. هری از تخت بالای سر او بالا رفت، دراز کشید و به سقف برزنتی تیره نگاه کرد. پس از چند لحظه، رون با صدای بسیار آهسته‌ای که به گوش هرمیون کز کرده جلوی چادر نمی‌رسید شروع به صحبت کرد:

ـ اسمشونبر داره چی کار می‌کنه؟

هری چشم‌هایش را محکم فشرد تا تمام جزییات را به خاطر آورد و بعد در تاریکی زمزمه کرد:

ـ گرگورویچو پیدا کرد. بسته بودش و داشت شکنجه‌ش می‌داد.

ـ گرگورویچ با دست‌های بسته چه طوری باید براش یه چوبدستی جدید بسازه؟

ـ چه می‌دونم.... عجیبه، نه؟

هری چشم‌هایش را بست و به هر آنچه دیده و شنیده بود، اندیشید. هر چه بیش‌تر به یاد می‌آورد، بی معنی‌تر به نظر می‌رسید..... ولدمورت هیچ چیز درباره‌ی چوبدستی هری نگفته بود، هیچ حرفی از مغز دو قلوی چوبدستی‌هایشان به میان نیاورده بود، هیچ چیز در این باره نگفته بود که گرگورویچ باید چوبدستی جدید و قدرتمندتری بسازد که چوبدستی هری را شکست بدهد....

هری که همچنان چشم‌هایش را محکم بسته بود به رون گفت:

ـ یه چیزی از گرگورویچ می‌خواست. ازش خواست که اونو بهش بده... و بعد... بعد...

به یاد آورد که چه طور خودش، در قالب ولدمورت، انگار با سرعت از چشم‌های گرگورویچ به خاطراتش رخنه کرده بود...

ـ اون ذهن گرگورویچو خوند و من جوونی رو دیدم که لب پنجره‌ای نشسته

بود، اون طلسمی به طرف گرگورویچ شلیک کرد و پرید و رفت. اون دزدیدش، همون چیزی رو دزدید که اسمشونبر دنبالشه. و من... من به نظرم رسید که اونو یه جایی دیده‌م....

هری آرزو می‌کرد می‌توانست چهره‌ی آن پسر خندان را لحظه‌ای دیگر ببیند. به گفته‌ی گرگورویچ، این دزدی سال‌ها پیش اتفاق افتاده بود. چرا قیافه‌ی دزد جوان برایش آشنا بود؟

سر و صداهای جنگل پیرامونشان به درون چادر راه نمی‌یافت. تنها صدایی که هری می‌شنید صدای نفس‌های رون بود. پس از مدتی، رون زمزمه کرد:

ـ نتونستی ببینی چی توی دست دزده بود؟

ـ نه... حتماً چیز کوچکی بوده.

ـ هری؟

تیغه‌های چوبی تخت رون، در اثر جابه جا شدنش غیژغیژی کرد و او گفت:

ـ هری به نظرت اسمشونبر دنبال یه چیز دیگه نیست که تبدیل به جان پیچش کنه؟

هری آهسته گفت:

ـ نمی‌دونم. شاید باشه. ولی درست کردن یه جان پیچ دیگه براش خطرناک نیست؟ هرمیون نمی‌گفت که تا همین الان هم روحشو به مرز نابودی کشونده؟

ـ آره، ولی شاید اینو نمی‌دونه.

هری گفت:

ـ آره، شاید.

هری قبلاً اطمینان داشت که ولدمورت در جستجوی راه حلی برای مشکل مغز دو قلوی چوبدستی‌هاست، مطمئن بود که از چوبدستی ساز پیر راه حلی می‌خواسته است... و با این حال او را کشته بود، ظاهراً بی‌آن که از او حتی یک پرسش در زمینه‌ی دانش چوبدستی بکند.

ولدمورت به دنبال چه می‌گشت؟ چرا با این که وزارت سحر و جادو و دنیای جادوگری را تحت سلطه داشت، راه دورو درازی را رفته بود و با جدیت تمام در

پی یافتن چیزی بود که روزی به گرگورویچ تعلق داشت و دزد ناشناسی آن را دزدیده بود؟

هنوز چهره‌ی آن جوان مو طلایی جلوی چشم‌های هری بود، سرخوش و پر شور. حال و هوایی مشابه با حال و هوای پیروزمندانه و دغل بازانه‌ی فرد و جرج بود. همچون پرنده‌ای از پنجره پریده بود، و هری قبلاً او را دیده بود اما نمی‌دانست کجا...

با مرگ گرگورویچ، اکنون جان آن دزد سرخوش در خطر بود و هنگامی که خرناس‌های رون از تخت پایینی اوج می‌گرفت و خودش بار دیگر نرم نرمک به خواب می‌رفت این چهره‌ی آن دزد سرخوش بود که افکارش را مشغول کرده بود.

۱۵

جن انتقام جو

هری فردای آن روز، صبح زود، پیش از بیدار شدن دو نفر دیگر، از چادر بیرون رفت تا با جستجو در جنگل پیرامونشان، کهنسال‌ترین، گره‌دارترین و پر انعطاف‌ترین درخت آن اطراف را بیابد. همان جا زیر سایه‌ی درخت، چشم مودی چشم باباقوری را دفن کرد و با کندن صلیب کوچکی بر تنه‌ی درخت به کمک چوبدستی‌اش، آن جا را علامت گذاری کرد. کار چندان مهمی نبود ولی هری حس می‌کرد چشم باباقوری این را به چسبیدن چشمش به در دفتر دلورس آمبریج ترجیح می‌دهد. آن گاه به چادر بازگشت تا منتظر بماند که دو نفر دیگر بیدار شوند و درباره‌ی اقدام بعدیشان گفتگو کنند.

هری و هرمیون متوجه شدند که بهترین کار این است که در هیچ جایی مدت زیادی نمانند و رون تنها به این شرط با آن‌ها موافقت کرد که سفر بعدی، آن‌ها را به جایی بکشاند که ساندویچ ژامبونی در دسترسشان باشد. بنابراین هرمیون جادوهای پیرامون محوطه‌ی بی‌درخت را خنثی می‌کرد و در همان حال هری و رون نیز آثار و نشانه‌هایی را محو می‌کردند که نشان می‌داد آن‌ها در آن جا چادر زده بوده‌اند. سپس خود را غیب و در حومه‌ی شهر کوچکی ظاهر کردند که بازاری داشت.

همین که چادر را زیر سایه‌ی درختان بیشه‌ای عَلَم کردند و جادوهای دفاعی‌تر و تازه‌ای در اطرافش به اجرا در آوردند، هری خطر کرد و زیر شنل نامریی به دنبال یافتن مواد غذایی رفت. اما این کار مطابق برنامه‌ریزی پیش نرفت. هنوز به داخل شهر قدم نگذاشته بود که سرمایی غیر طبیعی، مه رقیقی که فرو می‌نشست و سیاهی ناگهانی آسمان، او را سرجایش میخکوب کرد.

وقتی هری با دست خالی به داخل چادر برگشت و بی‌صدا کلمه‌ی «دیوانه سازها» را ادا کرد، رون در مخالفت با او گفت:

ـ ولی تو که می‌تونی سپر مدافع عالی‌یی درست کنی.

هری که پهلوی دردناکش را محکم گرفته بود با نفس‌های بریده گفت:

ـ نتونستم.... درستش کنم. بیرون..... نیومد.

بهت و ناباوری چهره‌هایشان باعث شرمندگی هری شد. مشاهده‌ی دیوانه‌سازها از فاصله‌ی دور که آرام آرام از مه رقیق بالا می‌رفتند و در گیرودار بسته شدن راه نفسش با آن سرمای فلج کننده و طنین جیغی از فاصله‌ای دور در گوش‌هایش، پی بردن به این که قادر به محافظت از خود نیست، تجربه‌ی کابوس واری بود. تمام نیروی اراده‌ای را که در چنته داشت صرف کرده بود تا توانسته بود آن مکان را ترک کند و بگریزد و دیوانه سازهای بی‌چشم را به حال خود بگذارد تا در میان مشنگ‌هایی بمانند که شاید قادر به دیدنشان نبودند اما بی‌تردید ناامیدی و یأسی را حسی می‌کردند که دیوانه سازها به هر جا می‌رفتند در آن جا می‌پراکندند.

ـ پس یعنی ما هنوز هیچ غذایی نداریم.

هرمیون با بدخلقی گفت:

ـ ساکت شو، رون. هری، چه اتفاقی افتاد؟ به نظر خودت چرا نتونستی سپر مدافع بسازی؟ دیروز که کارت عالی بود!

ـ نمی‌دونم.

روی یکی از صندلی‌های راحتی پرکینز ولو شده بود و احساس حقارتش لحظه به لحظه، بیش‌تر می‌شد. از این می‌ترسید که در درونش مشکلی پیش آمده

باشد. گویی از دیروز، مدت‌های مدیدی گذشته بود: امروز شاید دوباره همان پسر سیزده ساله‌ای شده بود که در قطار سریع‌السیر هاگوارتز تنهاکسی بود که از پا در آمد.

رون به پایه‌ی یکی از صندلی‌ها لگدی زد و با عصبانیت به هرمیون گفت:

ـ چیه؟ دارم از گرسنگی می‌میرم! از اون وقتی که از شدت خونریزی رو به مرگ بودم تا حالا تنها چیزی که خوردم یه مشت قارچ چتری بوده!

هری، آزرده و ناراحت، به او گفت:

ـ پس خودت برو و از لابه‌لای دیوانه‌سازها راهتو به زور باز کن.

ـ اگه می‌تونستم می‌رفتم، ولی فقط برای این که ممکنه توجه نکرده باشی باید بگم که دستم از گردنم آویزونه.

ـ راحتی دیگه.

ـ اینی که گفتی یعنی ـ؟

ـ معلومه دیگه!

هرمیون این را گفت و دستش را به پیشانی‌اش زد و آن دو، مات و مبهوت، ساکت شدند.

ـ هری قاب آویزه رو بده به من! زود باش.

هرمیون با بی‌قراری این را گفت و وقتی هری واکنشی از خود نشان نداد، بشکنی زد و گفت:

ـ جان پیچه، هری، هنوز به گردنته!

هرمیون دستش را دراز کرد و هری زنجیر طلا را از گردنش در آورد. همین که قاب آویز از او فاصله گرفت و دیگر با پوست بدنش تماسی نداشت احساس رهایی و سبکی عجیبی کرد. تازه متوجه شده بود که در تمام این مدت یکسره عرق می‌کرده و فشار سنگینی را بر دلش حس می‌کرده است و تا پیش از رفع شدن این دو حالت، به این موضوع پی نبرده بود. هرمیون پرسید:

ـ بهتری؟

ـ آره، خیلی بهترم!

هرمیون جلویش چمباتمه زد و با صدایی که از نظر هری برای صحبت با افراد به شدت بیمار مناسب بود به او گفت:

ـ هری، تو که فکر نمی‌کنی تسخیر شده باشی؟

هری با حالتی تدافعی گفت:

ـ چی؟ نه بابا! یادمه که در مدتی که به گردنم بوده چه کارهایی کردیم. اگه تسخیر شده بودم این چیزها به یادم نمی‌اومد، درسته؟ جینی می‌گفت که بعضی وقت‌ها چیزی یادش نمی‌اومده.

هرمیون سرش را پایین انداخت و با نگاهی به قاب آویز سنگین گفت:

ـ اوهوم. خب، شاید بهتر باشه اینو به گردنمون نندازیم. می‌تونیم توی چادر نگهش داریم.

هری قاطعانه گفت:

ـ نمی‌شه همین طوری یه گوشه‌ای بندازیمش. اگر گمش کنیم، اگر ازمون بدزدنش ـ

ـ اوه، باشه، باشه.

هرمیون این را گفت و قاب آویز را به گردن خودش انداخت و آن را زیر یقه‌ی بلوزش از نظرها پنهان کرد. سپس گفت:

ـ ولی باید نوبتی به گردنمون بندازیم که مدت زیادی نزدیک کسی نباشه.

رون با دلخوری گفت:

ـ عالیه، حالا که اونم سر و سامون دادیم می‌شه خواهش کنم یه ذره غذا تهیه کنیم؟

هرمیون با نیم نگاهی به هری گفت:

ـ باشه، ولی برای پیدا کردن غذا به جای دیگه‌ای می‌ریم. دلیلی نداره جایی بمونیم که می‌دونیم دیوانه سازها بهش هجوم آوردن.

سرانجام شب را در زمین دور افتاده و پرتی سپری کردند که بخشی از مزرعه‌ی تک افتاده‌ای بود و موفق شدند از آن مقداری تخم مرغ و نان فراهم آورند.

وقتی نان تست و خاگینه را با ولع می‌خوردند، هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ این که دزدی نیست، نه؟ وقتی توی سبد مرغه مقداری پول گذاشته باشم دیگه دزدی حساب نمی‌شه، درسته؟

رون که دو لپی غذا می‌خورد پشت چشمی برای او نازک کرد و گفت:

ـ اِرمیون، تو زیادی نگرانی، راحت باش!

و به راستی که راحت بودن با شکمی سیر بسیار آسان‌تر بود. آن شب، بگو مگو درباره‌ی دیوانه سازها لا به لای خنده‌هایشان فراموش شد و هری که اولین پاس نگهبانی سه مرحله‌ای آن شب را به عهده می‌گرفت خوشحال و سر حال بود.

این اولین رویارویی آن‌ها با این واقعیت بود که سیری شکم مایه‌ی شادی و سرزندگی است و خالی ماندن آن مایه‌ی بگو مگو و آزردگی. کشف این واقعیت کم‌تر از همه مایه‌ی تعجب هری شد زیرا او در کنار خانواده‌ی دورسلی دوره‌هایی از گرسنگی تا سر حد مرگ را گذرانده بود. در آن شب‌هایی که در زباله گردی‌هایشان چیزی جز توت جنگلی یا بیسکوییت‌های بوی ناگرفته نصیبشان نمی‌شد، هرمیون به طرزی شایسته و معقول، خم به ابرو نمی‌آورد فقط اندکی جوشی‌تر از مواقع عادی شده، سکوت‌هایش لجوجانه‌تر می‌شد. اما رون که در گذشته به لطف مادرش یا به همت جن‌های خانگی هاگوارتز، همیشه روزانه سه وعده غذای خوشمزه می‌خورد، در اثر گرسنگی تندخو و بی‌منطق می‌شد. هر بار نوبت جان پیچ به گردن انداختن رون با کمبود غذا همزمان می‌شد او به کلی بی‌ادب و غیر قابل تحمل می‌شد.

این جمله ورد دهانش بود:

ـ خب، دیگه کجا بریم؟

انگار که از خودش هیچ فکری نداشت و در حالی که فقط می‌نشست و برای ذخیره‌ی کم مواد غذایی‌شان ماتم می‌گرفت از هری و هرمیون انتظار داشت که دست بالا کنند و نقشه‌ای بکشند. از این رو هری و هرمیون ساعت‌ها بیهوده می‌کوشیدند درباره‌ی مکان‌های احتمالی جان پیچ‌های دیگر و نحوه‌ی نابود کردن جان پیچی که پیش‌تر به دست آورده بودند به نتیجه‌ای برسند و از آن جاکه

اطلاعات جدیدی در دست نداشتند گفتگوهایشان به طور فزاینده‌ای تکراری می‌شد.

از آن جا که دامبلدور به هری گفته بود که اطمینان دارد ولدمورت جان پیچ‌ها را در جاهایی مخفی می‌کند که برایش اهمیت خاصی دارند یکسره مکان‌هایی را که می‌دانستند ولدمورت در آن‌ها به سر برده یا به آن‌ها سرزده است، مانند ذکر ملال انگیزی بر می‌شمردند و تکرار می‌کردند. پرورشگاهی که در آن به دنیا آمده و بزرگ شده بود؛ هاگوارتز، که در آن تحصیل کرده بود؛ مغازه‌ی بورگین و برکز، که بعد از دوره‌ی تحصیلش در مدرسه در آن مشغول به‌کار شده بود؛ و بعد آلبانی، جایی که دوران تبعیدش را در آن گذرانده بود: این‌ها اساس گمانه زنی هایشان را تشکیل داده بودند.

رون به طعنه گفت:

ـ آره، بیاین بریم به آلبانی. گشتن نقطه به نقطه‌ی یه مملکت که یه بعد از ظهر بیش‌تر طول نمی‌کشه.

هرمیون گفت:

ـ اون جا چیزی نمی‌تونه باشه. قبل از این که ترک وطن کنه پنج تا از جان پیچ‌هاشو درست کرده بوده، و دامبلدور مطمئن بود که ماره ششمین جان پیچه. ما می‌دونیم که ماره توی آلبانی نیست و همیشه پیش خود ولد ـــ

ـ ازتون خواهش نکردم که دیگه این اسمو نگنین؟

ـ باشه! ماره همیشه پیش اسمشونبره، راضی شدی؟

ـ نه کاملاً.

ـ فکر نمی‌کنم اون چیزی رو توی مغازه‌ی بورگین و برکز قایم کرده باشه.

هری که پیش از آن، بارها این نقطه نظرش را بیان کرده بود، بار دیگر، فقط برای شکستن سکوت آن را تکرار کرد و ادامه داد:

ـ بورگین و برک در زمینه‌ی اشیای مربوط با جادوی سیاه خبره بوده‌ن، یه جان پیچو در جا تشخیص می‌داده‌ن.

رون به طرز معنی داری خمیازه کشید. هری که وسوسه‌ی شدیدش برای

پرتاب کردن چیزی به سمت او را سرکوب می‌کرد، به سختی ادامه داد:

ـ هنوز هم فکر می‌کنم که باید چیزی رو توی هاگوارتز مخفی کرده باشه.

هرمیون آهی کشید و گفت:

ـ ولی اگه این طور بود دامبلدور پیداش می‌کرد، هری.

هری استدلالی را تکرار کرد که یکسره در تأیید این فرضیه می‌آورد:

ـ دامبلدور جلوی خودم گفت که اون هیچ وقت فرض رو بر این نمی‌گذاره که همه‌ی اسرار هاگوارتز رو می‌دونه. با اطمینان بهتون می‌گم اگه یه جا باشه که ولد ـ

ـ اوی!

هری که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود، با فریاد گفت:

ـ خب بابا، **اسمشونبر!** اگه یه جا باشه که واقعاً برای اسمشونبر مهمه اون هاگوارتزه!

رون به مسخره گفت:

ـ ولمون کن، بابا! **مدرسه‌ش؟**

ـ آره، مدرسه‌ش! اون جا اولین خونه‌ی واقعیش بوده. جایی بوده که در اون جا مهم و استثنایی بوده، همه چیزش بوده، و حتی بعد از رفتنش از اون جا ـ

رون سؤال کرد:

ـ این اسمشونبره که داریم از ازش حرف می‌زنیم؟ یا تویی؟

رون داشت زنجیر جان پیچ دور گردنش را می‌کشید: هری به سرش زده بود که زنجیر را بگیرد و بکشد و او را خفه کند. هرمیون گفت:

ـ تو به ما گفتی که اسمشونبر بعد از فارغ التحصیلی از دامبلدور خواسته که توی مدرسه استخدامش کنه.

هری گفت:

ـ درسته.

ـ و دامبلدور فکر کرده اون فقط می‌خواد به مدرسه برگرده که چیزی رو اون جا پیدا کنه، شاید وسیله‌ی شخصی یه بنیانگذار دیگه رو تا به جان پیچ دیگه‌ای

تبدیلش کنه؟

هری گفت:

ـ آره.

هرمیون گفت:

ـ ولی اون استخدام نشد، درسته؟ بنابرایـن فـرصتی بـراش پـیش نـیومد کـه وسیله‌ی شخصی یکی از بنیانگذارها رو پیدا کنه و توی مدرسه قایمش کنه!

هری شکست خورد و گفت:

ـ باشه، پس هاگوارتزو فراموش کنین.

آن‌ها که هیچ سرنخ دیگری نداشتند به لندن سفر کردند و پنهان در زیر شنل نامریی، به دنبال پرورشگاهی گشتند که ولدمورت در آن بزرگ شده بود. هرمیون دزدکی به کتابخانه‌ای رفت و از سوابق ثبت شده فهمید که آن مکان مدت‌ها پیش از آن تخریب شده است. وقتی به نشانی آن مراجعه کردند برجی اداری را به جای آن یافتند.

هرمیون با اکراه پیشنهاد کرد:

ـ می‌تونیم زیر پی ساختمونو بکنیم.

هری گفت:

ـ اون جان پیچشو در این جا مخفی نکرده.

هری از اول نیز این را می‌دانست: پرورشگاه جایی بود که ولدمورت تصمیم به فرار از آن را داشته است؛ هرگز بـخشی از روحش را در آن مـخفی نـمی‌کرد. دامبلدور به هری نشان داده بود که ولدمورت در جستجوی مخفیگاه‌هایی بوده که با شکوه و مرموز باشند. آن گوشه‌ی دلگیر و گرفته‌ی لندن با هاگوارتز زمین تا آسمان فرق داشت، همچنین با وزارتخانه، یا با ساختمانی مانند گرینگوتز، بانک جادوگری، با آن درهای طلایی و کف پوش مرمری.

حتی با این که هیچ فکر جدیدی نداشتند به سفرهایشان در مناطق روستایی ادامه می‌دادند و برای امنیت بیش‌تر، هر شب چادرشان را در جای متفاوتی بر پا می‌کردند. هر روز صبح، پس از اطمینان از این که همه‌ی آثار حضورشان را پاک

کرده‌اند، به راه می‌افتادند و به دنبال جای خلوت و دور افتاده‌ی دیگری می‌گشتند، از طریق ظهور و غیاب به جنگل‌های دیگری سفر می‌کردند، به شکاف‌های تاریک میان صخره‌ها، به بوته‌زارهای انبوه، به دامنه‌های پوشیده از سرو کوهی و یکبار نیز به یک خلیجک پوشیده از سنگریزه و امن رفتند. هر دوازده ساعت یک بار یا چیزی در این حدود، جان پیچ از دست یکی به دست دیگری می‌افتاد چنان که انگار با سرعتی کند و لجوجانه به بازی دست به دست[1] سرگرم بودندو از خاموش شدن موسیقی وحشت داشتند چراکه در این صورت مجازاتشان دوازده ساعت ترس و دلواپسی بی امان بود.

جای زخم هری یکسره به خارش و سوزش می‌افتاد. متوجه شد که اغلب در مواقعی پیش می‌آید که جان پیچ را به گردن دارد. گاهی اوقات نمی‌توانست خودداری کند و در برابر این درد واکنشی از خود نشان ندهد.

هربار که رون متوجه در هم رفتن ناگهانی چهره‌ی هری می‌شد از او می‌پرسید:

ـ چی شد؟ چی دیدی؟

و هر بار هری زیر لب می‌گفت:

ـ یه صورت بود. همون صورت. صورت دزدی که چیزی رو از گرگورویچ دزید.

آن گاه رون رویش را بر می‌گرداند و هیچ تلاشی برای پنهان کردن ناامیدی‌اش نمی‌کرد. هری می‌دانست که رون امیدوار است خبری از خانواده‌اش یا بقیه‌ی اعضای محفل ققنوس بشنود، اما در هر حال او که آنتن تلویزیون نبود؛ فقط می‌توانست چیزی را ببیند که ولدمورت در آن لحظه به آن فکر می‌کرد، دیگر نمی‌توانست آن را به هر سو که می‌خواست بگرداند. ظاهراً ولدمورت مدام به آن جوان ناشناس با چهره‌ای سرزنده می‌اندیشید و هری اطمینان داشت که او نیز مثل

---

۱. «Pass the Parcel» بازی سرگرم کننده‌ای که در آن عده‌ای دور هم می‌نشینند و با شروع موسیقی چیزی مثل کلاه یا توپ را دست به دست به هم رد می‌کنند تا وقتی موسیقی خاموش شود و در آن لحظه، توپ یا کلاه در دست هر کسی باشد بازنده به شمار می‌رود ـ م.

خودش از نام جوان و محل اقامتش خبری نـدارد. از آن جـا کـه سـوزش جـای زخمش ادامه داشت و چهره‌ی پسر مو طلایی به طرز آزارنده‌ای به ذهنش هجوم می‌آورد، یاد گرفت که هرگونه اثری از درد و ناراحتی‌اش را مخفی نگه دارد زیرا دو نفر دیگر با هر اشاره‌ای به آن دزد، چیزی جز بی‌قراری و ناراحتی از خود نشان نمی‌دادند. وقتی آن‌ها چنان مشتاقانه در پی یافتن هرگونه سرنخی از جان پیچ‌ها بودند او نمی‌توانست برای این مسایل آن‌ها را سرزنش کند.

وقتی روزها به هفته‌ها مبدل می‌شدند هری دچار این سوءظن شد که رون و هرمیون در نبود او و پشت سر او با هم حرف می‌زنند. چندین بار با ورود هری به چادر، ناگهان حرفشان را قطع کرده بودند و دوبار نیز به طور اتفاقی آن دو را در حالی دید که کمی آن طرف‌تر، سرها را به هم نزدیک کرده بودند و تندتند حرف می‌زدند، هر دو بار همین که فهمیدند هری به آن‌ها نزدیک می‌شود ساکت شدند و وانمود کردند که سخت مشغول جمع آوری چوب یا آوردن آبند.

هری نمی‌توانست این پرسش را از سرش بیرون کند که آیا آنها فقط بـه ایـن دلیل موافقت کرده بودند که به آن سفر ظاهراً بی‌هدف و بی‌سروته بیایند که تصور کرده بودند او نقشه‌ی محرمانه‌ای دارد و آن‌ها به وقت خود از آن با خبر خواهند شد. رون هیچ تلاشی برای پنهان کردن بی‌حوصلگی‌اش نمی‌کرد و هری کم‌کم از این می‌ترسید که هرمیون نیز از قدرت رهبری ضعیف او نـاامـید شـود. از سـر درماندگی می‌کوشید مکان‌های احتمالی دیگر جان پیچ‌ها را حدس بزند اما تنها چیزی که یکسره به ذهنش می‌رسید هاگوارتز بود و چون هیچ یک از آن دو آن را محتمل نمی‌دانستند از بیان آن خودداری می‌کرد.

با ادامه‌ی سفرهایشان در مناطق روستایی پاییز نیز از راه رسید: آن‌هـا دیگـر چادرشان را بر روی زمین‌های پوشیده از برگ‌های پاییزی بر پـا مـی‌کردند. مـه طبیعی به مه رقیق دیوانه سازان پیوسته بود و باد و بوران بر مشکلاتشان می‌افزود. این واقعیت که هرمیون در شناسایی قارچ‌های خوراکی پیشرفت کرده بود، روی هم رفته نمی‌توانست جبرانی بـر انـزوای مـداومشـان، کـمبود هـم صـحبت یـا بی‌خبری کاملشان از اخبار جنگ بر ضد ولدمورت باشد.

یک شب که در ساحل رودخانه‌ای در ویلز، در چادر نشسته بودند رون گفت:

ـ مادرم می‌تونه بهترین غذاها رو از غیب به وجود بیاره.

رون با بدخلقی به تکه‌های نیم سوز شده و خاکستری ماهی در بشقابش سیخونک می‌زد. هری بی‌اختیار نگاهی به گردن رون انداخت و چنان که انتظارش را داشت زنجیر طلای جان پیچ را دید که در آن جا برق می‌زد. موفق شد بر وسوسه‌ی ناسزاگویی به رون چیره شود چرا که می‌دانست هر گاه زمان در آوردن قاب آویز از گردنش برسد اخلاقش اندکی بهتر خواهد شد. هرمیون گفت:

ـ مادرت نمی‌تونه از غیب غذا درست کنه. هیچ کس نمی‌تونه. غذا اولین مورد از استثناهای اساسی قانون تغییر شکل گمپ ـ

رون که داشت تیغ ماهی‌یی را از لای دندان‌هایش بیرون می‌کشید به او گفت:

ـ آهای، انگلیسی صحبت کن که ماهم بفهمیم.

ـ غیر ممکنه که آدم از هیچی غذای خوشمزه‌ای درست کنه! اگه بدونی مواد اولیه کجاست می‌تونی با جادو جمع آوریش کنی، می‌تونی تغییر شکلش بدی، می‌تونی مقدارشو بیش‌تر کنی ولی باید یه چیزی ـ

رون گفت:

ـ خب پس خواهش می‌کنم به خودت زحمت نده که اینو بیش‌تر کنی چون نفرت انگیزه!

ـ هری ماهیشو گرفته، منم نهایت تلاشمو کردم! مثل این که همیشه منم که آخر سر باید غذا رو سر هم کنم، حتماً چون دخترم!

رون بلافاصله در جوابش گفت:

ـ نه خیر، برای اینه که مثلاً تو توی جادوگری بهترینی!

هرمیون از جا جست و تکه‌ای از اردک ماهی تنوری از بشقاب حلبی‌اش به زمین افتاد.

ـ فردا تو می‌تونی آشپزی کنی، رون، خودت مواد اولیه شو پیدا می‌کنی و سعی می‌کنی طوری جادوشون کنی که ارزش خوردن داشته باشند، منم همین جا می‌شینم و قیافه می‌گیرم و به جونت نق می‌زنم تا ببینی که خودت چه جوری ـ

هری از جا پرید و دو دستش را بالا گرفت و گفت:

ـ ساکت شین! گفتم ساکت شین!

هرمیون کفری شده بود.

ـ چه طوری می‌تونی ازش طرفداری کنی، اون اصلاً تا حالا آشپزی کرده که ـ

ـ هرمیون، حرف نزن، دارم صدای یکی رو می‌شنوم!

هری گوشش را تیز کرده بود، دست‌هایش همچنان بالا بود و به آن‌ها هشدار می‌داد که حرف نزنند. سپس از ورای صدای جوش و خروش رودخانه‌ی تیره‌ی مجاورشان، صدای گفتگویی را دوباره شنید. سرش را برگرداند و به دشمن یاب نگاه کرد. هیچ تکانی نمی‌خورد. با صدای آهسته‌ای از هرمیون پرسید:

ـ برای خودمون جادوی مافلیاتو رو به کار بردی، درسته؟

هرمیون در جوابش آهسته گفت:

ـ همه‌ی جادوها رو اجرا کردم. مافلیاتو، جادوی مشنگ دور کن، افسون دلسردی، همه شونو. اونا هر کی باشند، نباید بتونن مارو ببینند یا صدامونو بشنوند.

صداهای بلند خش خش و کشیده شدن کفش روی زمین، و همچنین صدای جا به جا شدن سنگ‌ها و شاخه و برگ درخت‌ها به آن‌ها می‌گفت که چندین نفر به زحمت از کناره‌ی شیب دار و پر درخت رودخانه پایین می‌آیند و به ساحل باریکی نزدیک می‌شوند که آن‌ها چادرشان را در آن بر پا کرده بودند. چوبدستی‌هایشان را کشیدند و منتظر ماندند. جادوهایی که در اطرافشان به اجرا در آورده بودند می‌بایستی در آن تاریکی مطلق چنان که باید و شاید آن‌ها را از توجه مشنگ‌ها و جادوگرها و ساحره‌های عادی محفوظ نگه می‌داشت. اگر این افراد مرگ خوار بودند برای اولین بار جادوهایشان در برابر جادوی سیاه مورد آزمایش قرار می‌گرفت.

با رسیدن آن مردها به ساحل، صداهایشان بلندتر می‌شد اما آنچنان واضح و قابل فهم نبود. هری تخمین می‌زد که صاحبان آن صداها کم‌تر از شش متر با آن‌ها فاصله داشته باشند اما با وجود جوش و خروش رودخانه تخمین دقیق‌تری در

این زمینه غیر ممکن بود. هرمیون کیف منجوق دوزی را قاپید و شروع به جستجو در آن کرد. پس از لحظه‌ای سه گوش گسترش‌پذیر در آورد و دو تایشان را جلوی هری و رون انداخت و آن‌ها نیز با عجله یک سر تسمه‌های گوشتی رنگ را در گوششان کردند و سر دیگرشان را از در چادر بیرون راندند.

پس از چند ثانیه هری صدای مردانه‌ی خسته‌ای را شنید که گفت:

ـ به نظرت چند تا ماهی آزاد توی این رودخونه پیدا می‌شه، یا توی این فصل خیلی زوده؟ ***اکسیوسالمن!***[1]

صدای شلپ شولوپ واضحی به گوش رسید و بعد صدای تالاپ تولوپی که حاکی از برخورد ماهی با بدن انسان بود. یک نفر صدای غرولند تحسین‌آمیزی در آورد. هری گوش گسترش‌پذیر را بیش‌تر در گوش خود فرو برد: در پس صدای زمزمه‌ی رودخانه، صداهای دیگری را نیز تشخیص می‌داد که نه به زبان انگلیسی حرف می‌زدند نه به هیچ یک از زبان‌های انسانی که به عمرش شنیده بود. زبان خشن و ناموزونی بود که از یک سری اصوات زنگ دار تو گلویی تشکیل می‌شد و از قرار معلوم دو نفر به این زبان صحبت می‌کردند: صدای یکی از آن دو کمی بم‌تر و آهسته‌تر از دیگری بود.

در آن سوی چادر برزنتی، شعله‌های آتشی جان گرفت؛ بین چادر و آتش، سایه‌های بزرگی در رفت و آمد بودند. بوی خوش ماهی آزاد کبابی به طور وسوسه انگیزی به سویشان می‌آمد. سپس صدای برخورد کارد و چنگال روی بشقاب‌ها به گوش رسید و اولین مرد دوباره شروع به صحبت کرد:

ـ بفرمایید، گریپهوک، گورناک.

هرمیون بی صدا و با حرکت لب و دهانش به هری گفت: «جن‌اند.» و هری با تکان سرش حرف او را تأیید کرد.

دو جن، یکصدا به زبان انگلیسی گفتند: «متشکریم.»

ـ پس شما سه تا فراری هستین، چند وقته؟

این صدای جدید خوش آهنگ و دلنشینی بود که به طور مبهمی برای هری

---

1. Accio Salmon

آشنا به نظر می‌رسید و قیافه‌ی مرد خوشرو و شکم گنده‌ای را در ذهنش تداعی می‌کرد. مرد خسته گفت:

ـ شش.... یا شاید هفت هفته... یادم نیست. توی دو سه روز اول به گریپهوک برخوردم و کمی بعد از اون با گورناک همراه شدیم. خیلی خوبه که آدم همسفر و همراهی داشته باشه.

مکثی شد و صدای کشیده شدن کاردها روی بشقاب‌ها آمد و لیوان‌های دسته دار حلبی برداشته شده، سپس دوباره روی زمین قرار گرفتند. مرد ادامه داد:

ـ چی باعث شد از خونه بزنی بیرون، تد؟

ـ می‌دونستم که به سراغم میان.

تد با صدای خوش آهنگش این را گفت و هری ناگهان فهمید که او کیست: پدر تانکس بود. تد ادامه داد:

ـ شنیدم که هفته‌ی پیش مرگ خوارها به اون منطقه اومده‌ن و به این نتیجه رسیدم که بهتره فرار کنم. آخه می‌دونی، به لحاظ اخلاقی حاضر نشدم که به عنوان یک مشنگ زاده ثبت نام کنم، برای همین می‌دونستم که دیر یا زود این اتفاق می‌افته، می‌دونستم که آخرش باید فرار کنم. همسرم در امن و امانه، اون اصیل زاده‌س. بعد هم این جا با دین آشنا شدم، همین چند روز پیش بود دیگه، مگه نه پسرم؟

ـ آره.

این صدای شخص دیگری بود و هری و رون و هرمیون به هم نگاه کردند، ساکت بودند ولی از شدت هیجان از خود بیخود شده بودند زیرا مطمئن بودند که صدای دین توماس، همکلاسی گریفندوریشان را شنیده‌اند. اولین مرد پرسید:

ـ مشنگ زاده‌ای، آره؟

دین گفت،

ـ مطمئن نیستم. بچه که بودم پدرم مادرمو گذاشت و رفت. اما هیچ مدرکی ندارم که ثابت کنم اون جادوگر بوده.

مدتی سکوت برقرار شد و جز صدای ملچ مولوچ صدایی به گوش نرسید.

بعد دوباره تد شروع به صحبت کرد:

ـ درک، باید بگم که از دیدنت خیلی تعجب کردم. می‌گفتند که تو دستگیر شدی.

درک گفت:

دستگیر شده بودم. وسط راه آزکابان بودیم که فرار کردم. داولیشو بیهوش کردم و جاروشو کش رفتم. خیلی آسون‌تر از اونی بود که به فکرت می‌رسه. فکر نکنم الان حالش خوب باشه. احتمالاً حافظه‌ش اصلاح شده. هر ساحره یا جادوگری این کارو کرده دستش درد نکنه، چون منو نجات داد.

مکث دیگری شد که در آن صدای ترق و توروق آتش و جریان آب به گوش می‌رسید. بعد تد گفت:

ـ شما دو تا چه جوری توی این مسیر افتادین؟ من.... اِ.... تصورم این بود که اجنه به طور کلی طرفدار اسمشونبرند.

جنی که صدای نازک‌تری داشت به او گفت:

ـ تصورت اشتباه بوده. ما طرف هیچ کسی رو نمی‌گیریم. این یه جنگ جادوگریه.

ـ پس برای چی مخفی هستین؟

جنی که صدای بم‌تری داشت در جواب او گفت:

ـ من دور اندیشی کردم. چون از انجام کاری خودداری کرده‌م که از نظر خودم درخواست بی‌شرمانه‌ای بود، می‌دونستم که امنیت جونیم در خطره.

تد پرسید:

ـ ازت خواستند که چی کار بکنی؟

ـ وظایفی به عهده‌م گذاشتند که در شأن و منزلت نژاد ما نبود. من که جن خونگی نیستم.

جن با صدایی جواب داده بود که بسیار خشن‌تر و غیر انسانی‌تر از پیش بود.

ـ تو چی، گریپهوک؟

جنی که صدای نازک‌تری داشت در جوابش گفت:

ـ به همون دلیل. گرینگوتز دیگه تحت کنترل انحصاری نژاد من نیست. من هیچ رییس جادوگری‌رو به رسمیت نمی‌شناسم.

او چیز دیگری زیر لب به زبان گوبلدیگوک گفت و گورناک خندید. دین پرسید:

ـ کجاش خنده‌دار بود؟

درک جواب داد:

ـ می‌گه چیزهایی هم هست که جادوگرها تشخیصشون نمی‌دن.

مکث کوتاهی شد. دین پرسید:

ـ منظورتو نمی‌فهمم.

گریپهوک به زبان انگلیسی گفت:

ـ قبل از اومدنم یه انتقام کوچولو ازشون گرفتم.

ـ به تو می‌گن آدم حسابی ـ

تد با دستپاچگی حرفش را تصحیح کرد و گفت:

ـ یعنی جن حسابی. نکنه یکی از مرگ خوارها رو توی یکی از گاوصندوق‌های فوق امنیتی زندونی کردی؟

گریپهوک جواب داد:

ـ اگه این کارو کرده بودم اون شمشیره هیچ کمکی بهش نمی‌کرد که بتونه فرار کنه.

گورناک دوباره خندید و حتی درک هم خنده‌ی خشکی کرد. تد گفت:

ـ من و دین، باز هم یه نکته‌ای رو متوجه نشدیم.

گریپهوک گفت:

ـ سیوروس اسنیپ هم همین طوره، هر چند که اصلاً اینو نمی‌دونه.

با این حرف، دو جن با حالت موذیانه‌ای قاه قاه خندیدند.

در داخل چادر، نفس‌های هری از شدت هیجان بریده بریده شده بود: او و هرمیون که سخت گوششان را تیز کرده بودند به هم نگاه کردند. درک پرسید:

ـ درباره‌ش چیزی نشنیدی، تد؟ درباره‌ی بچه‌هایی که سعی کردند شمشیر

گریفندورو از توی دفتر اسنیپ در هاگوارتز بدزدند؟

انگار جریان برقی به هری وصل شد و همان طور که او سر جایش میخکوب شده بود تک تک سلول‌های عصبی‌اش را خرد کرد. تد گفت:

ـ نه، چیزی نشنیده‌م. توی ***پیام امروز*** که نبوده، نه؟

درک کرکر خندید و گفت:

ـ نه بابا، گریپهوک به من گفت، خودش هم از بیل ویزلی شنیده که توی بانک کار می‌کنه. یکی از بچه‌هایی که سعی کرده شمشیره رو بدزده خواهر کوچیک بیل بوده.

هری نگاه سریعی به رون و هرمیون انداخت که هر دو طوری به گوش‌های گسترش‌پذیر چسبیده بودند که انگار طناب نجات بود.

ـ اون با چند تا از دوستانش رفته‌ن به دفتر اسنیپ و قاب شیشه‌ای رو که ظاهراً اسنیپ شمشیرو توش نگه می‌داشته، شکسته‌ن. وقتی داشته‌ن دزدکی اونو از پله‌ها پایین می‌برده‌ن اسنیپ مچشونو می‌گیره.

تد گفت:

ـ وای، خدا به دادشون برسه. چه فکری کرده‌ن؟ که مثلاً از اون بر علیه اسمشو نبر استفاده کنند؟ یا بر علیه خود اسنیپ؟

درک گفت:

ـ حالا بماند که اونا چه فکری کرده بودند و چه استفاده‌ای می‌خواستند ازش بکنند، در هر حال اسنیپ به این نتیجه رسیده که جای اون شمشیر امن نیست. دو سه روز بعد، به گمونم بعد از کسب اجازه از اسمشونبر، شمشیرو به لندن فرستاد که توی گرینگوتز ازش نگهداری بشه.

جن‌ها دوباره شروع به خندیدن کردند. تد گفت:

ـ من هنوز نمی‌فهمم که کجاش خنده داره.

گریپهوک با صدای گوشخراشی گفت:

ـ اون قلابیه.

ـ شمشیر گریفندور!

ـ اوه، بله. نسخه‌ی بدلیه. درسته که نسخه‌ی بدلی عالی و استادانه‌ایه ولی کار دست جادوگرهاست. شمشیر اصلی قرن‌ها پیش به دست اجـنه سـاخته شـده و ویژگی‌هایی داره که فقط مخصوص جنگ افزارهای جن‌سازه. شمشیر گرینفدور اصلی هر جا باشه توی گاوصندوق گرینگوتز نیست.

تد گفت:

ـ که این طور! این طور که من فهمیده‌م شما هم به خودتون زحمتی ندادین که به مرگ خوارها اینو بگین؟

ـ هیچ دلیلی وجود نداشت که به خودم زحمت بدم واین اطـلاعاتو بـهشون بگم.

گریپهوک این را گفت و دیگر تد و دین نیز همراه با گـورناک و درک قـهقهه می‌زدند.

در داخل چادر، هری چشم‌هایش را بست و آرزو کرد کسی سؤالی را کـه او داشت پاسخ بدهد و بعد از یک دقیقه که به اندازه‌ی ده دقیقه گذشت دین این لطف را کرد. (هری با فرو ریختن قلبش در سینه‌اش بـه یـاد آورد کـه) او نـیز دوست صمیمی سابق جینی بوده است.

ـ چی به سر جینی و بقیه اومد؟ همونایی که سعی کردند شمشیرو بدزدند؟

گریپهوک با خونسردی گفت:

ـ اوه، اونا رو تَنبیه کردند، بی‌رحمانه هم تنبیه کردند.

تد به تندی پرسید:

ـ حالشون که خوبه؟ منظورم اینه که آقا و خانم ویزلی دیگه بسشونه، چه قدر مگه باید بچه‌هاشون آسیب ببینند؟

گریپهوک گفت:

ـ تا جایی که من می‌دونم دچار آسیب چندانی نشده‌ن.

تد گفت:

ـ شانس آورده‌ن. با سابقه‌ای که اسنیپ داره، به گمونم همین قدر که اون بچه‌ها زنده‌ن باید کلاهمونو بندازیم هوا.

درک پرسید:

ـ پس تو اون قضیه رو باور کردی، تد؟ فکر می‌کنی اسنیپ دامبلدور رو کشته؟

تد گفت:

ـ معلومه که باور می‌کنم. نکنه می‌خوای بهم بگی که پاتر توی این کار دخالت داشته؟

درک زیر لب گفت:

ـ این روزها به این سادگی‌ها نمی‌شه چیزی رو باور کرد.

دین گفت:

ـ من هری پاترو می‌شناسم. و بـه گـمون مـن اون خـودشه، هـمون شـخص برگزیده یا هرچی که صداش می‌کنین.

درک گفت:

ـ آره، خیلی‌ها دلشون می‌خواد باور کنند که اون خودشه، پسرم. یکیش خود من. ولی اون الان کجاست؟ از قرار معلوم در رفته. آدم پیش خودش فکر می‌کنه اگه اون چیزی بیش‌تر از ما می‌دونست یا ویژگی خاصی داشت الان می‌اومد جلو و مبارزه می‌کرد، همه رو با هم متحد می‌کرد که مقاومت کنند، نه این که خودش بره مخفی بشه. خبر داری که، ***پیام امروز*** قضیه‌ی خیلی خوبی رو بر عـلیه‌ش راه انداخته ــ

تد به مسخره گفت:

ـ ***پیام امروز***؟ اگه هنوز اون آشغالو می‌خونی پس حقته که دروغ بشنوی، درک. اگه دوست داری از واقعیات با خبر بشی، ***طفره زنو*** بخون.

ناگهان صدای سرفه‌های شدید و گوشخراشی بلند شد و به همراه آن صدای تاپ تاپ ضربه‌هایی نیز به گوش رسید. چنان که از سر و صدایشان بـر مـی‌آمد درک تیغ ماهی قورت داده بود. سرانجام جویده جویده و تند تند گفت:

ـ ***طفره زن***؟ اون کاغذ پاره‌ی جنون‌آمیز زینو لاوگودو می‌گی؟

تد گفت:

ـ این روزها آنچنان جنون‌آمیز نیست. بد نیست یه نگاهی بهش بندازی. زینو

داره تمام مسایلی رو چاپ می‌کنه که پیام امروز ندیده‌شون می‌گیره. توی آخرین شماره‌ش حتی یه اشاره‌ی کوچولو هم به اسنورککک شاخ چروکیده نکرده بود. حالا با این کارش تا کی بتونه قسر در بره، نمی‌دونم. ولی زینو می‌گه، اونم روی صفحه‌ی اول هر شماره‌ش، که هر جادوگری که با اسمشو نبر مخالفه باید به هری‌پاتر کمک کنه که اولین اولویتشونه.

درک گفت:

ـ به پسری که از صحنه‌ی روزگار محو شده که نمی‌شه کمک کرد.

تد گفت:

ـ ببین، همین که تا حالا هنوز دستگیرش نکرده‌ن، خودش موفقیت بزرگیه. این همون کاریه که ما سعی در انجامش داریم، می‌خوایم آزاد بمونیم، درسته؟

درک با لحن خسته‌ای گفت:

ـ آره خب، اینو راست می‌گی. وقتی کل وزارتخونه و تمام خبرچین‌هاشون دنبالشند تا حالا باید می‌گرفتنش. راستی، از کجا معلوم که اونو بی‌سرو صدا نگرفته‌ن و نکشته‌ن؟

تد زیر لب گفت:

ـ اِ، این چه حرفیه که می‌زنی، درک.

مکثی طولانی شد و در این میان صدای برخورد کارد و چنگال‌های بیش‌تری آمد. وقتی دوباره شروع به صحبت کردند برای بررسی این بود که شب در ساحل رودخانه بخوابند یا به سمت سراشیبی پر درخت عقب نشینی کنند. با این نتیجه گیری که در زیر درخت‌ها محفوظ‌تر خواهند بود، آتششان را خاموش کردند و افتان و خیزان از سراشیبی بالا رفتند و صدایشان به خاموشی گرایید.

هری، رون و هرمیون گوش‌های گسترش‌پذیر را مثل کلافی به هم پیچیدند. هری که هر چه مدت استراق سمعشان طولانی‌تر می‌شد ساکت ماندن در نظرش دشوارتر می‌شد حالا قادر نبود چیزی جز این بگوید:

ـ جینی ـ شمشیر ـ

هرمیون گفت:

ـ می‌دونم!

هرمیون به سمت کیف کوچک منجوق دوزی هجوم برد و دستش را تا شانه در آن فرو کرد و با دندان‌های برهم فشرده گفت:

ـ بفرمایین....

آن گاه چیزی را بیرون کشید که ظاهراً در اعماق کیف بود. آهسته گوشه‌ی تابلوی پر زرق و برقی پدیدار شد. هری شتابان جلو دوید تا کمکش کند. وقتی تابلوی خالی فینیاس نایجلوس را بالا می‌کشیدند و از کیف هرمیون در می‌آوردند، در تمام مدت هرمیون چوبدستی‌اش را به طرف آن نگه داشته و هر لحظه آماده برای شلیک طلسم بود.

وقتی تابلو را به دیواره‌ی چادر تکیه می‌دادند، هرمیون نفس نفس زنان گفت:

ـ اگه در مدتی که شمشیر توی دفتر دامبلدور بوده کسی اونو با شمشیر تقلبی عوض کرده باشه ممکنه فینیاس نایجلوس دیده باشه. تابلوش درست کنار محفظه‌ی شمشیر آویزونه!

هری گفت:

ـ مگر این که خوابش برده باشه.

با این حال نفسش را در سینه حبس کرد چون هرمیون در همان هنگام جلوی بوم خالی زانو زد و در حالی که با چوبدستی‌اش وسط آن را نشانه گرفته بود صدایش را صاف کرد و گفت:

ـ پروفسور بلک؟ ببخشید می‌شه با شما صحبت کنیم؟ خواهش می‌کنم؟

صدای خشک و طعنه‌آمیز کسی به گوش رسید که گفت:

ـ همیشه «خواهش می‌کنم» مؤثره.

فینیاس نایجلوس به داخل تابلویش لغزید و بلافاصله هرمیون گفت:

ـ ***آبسکیورو!***[1]

چشم بند سیاهی بر چشم‌های مشکی و تیزبین فینیاس نایجلوس پدیدار شد و در اثر آن تالاپی به قابش خورد و از درد فریاد کشید.

---

1. Obscuro!

ـ چی ـ به چه جرأتی ـ چی کار دارین ـ؟

هرمیون گفت:

ـ من واقعاً متأسفم، پروفسور بلک. ولی این یه اقدام احتیاطی ضروریه.

ـ این چیز اضافی زشت رو از روی من بردارین! می‌گم برش دارین! شما دارین یه اثر هنری عظیم رو خراب می‌کنین! این جاکجاست؟ چه خبر شده؟

ـ مهم نیست که این جاکجاست.

هری این را گفت و فینیاس نایجلوس سر جایش میخکوب شد و از تلاش برای برداشتن چشم بند نقاشی شده دست کشید و گفت:

ـ یعنی ممکنه این صدای آقای پاتر مرموز باشه؟

هری با آگاهی از این که شاید پاسخش توجه فینیاس نایجلوس را جلب کند به او گفت:

ـ ممکنه. می‌خوایم چند تا سؤال درباره‌ی شمشیر گریفندور ازتون بکنیم.

فینیاس نایجلوس که حالا سرش را به این و آن سو حرکت می‌داد بلکه بتواند هری را از لای چشم بند ببیند به او گفت:

ـ آه، بله. اون دختر ابله کار بسیار نامعقولی انجام داد ـ

ـ دهنتو ببند و درباره‌ی خواهر من حرف نزن.

فینیاس نایجلوس با غرور و تکبر ابروهایش را بالا برد و سرش را از یک سو به سوی دیگر برگرداند وگفت:

ـ چه کس دیگه‌ای این جاست؟ لحن گفتارت ناراحتم می‌کنه! اون دختر و دوستانش بی‌نهایت بی کله بودند و یکدندگی به خرج دادند. دزدی از اتاق مدیر مدرسه!

هری گفت:

ـ اونا دزدی نمی‌کردند. اون شمشیر مال اسنیپ نیست.

فینیاس نایجلوس گفت:

ـ اون مال مدرسه‌ی پرفسور اسنیپه. دختر ویزلی دقیقاً چه ادعایی در موردش داشته؟ اون سزاوار مجازات بود، لانگ باتم ابله و لاوگود عجیب و غریب هم

همین طور!

هرمیون گفت:

ـ نه نویل ابلهه نه لونا عجیب و غریبه!

فینیاس نایجلوس دوباره شروع به کلنجار رفتن با چشم بندش کرد وگفت:

ـ این جا کجاست؟ منو کجا آوردین؟ چرا منو از خونه‌ی اجدادم آوردین بیرون؟

هری با اصرار از او پرسید:

ـ حالا اونو ولش کن! اسنیپ چه طوری جینی، نویل و لونا رو مجازات کرد؟

ـ **پرفسور** اسنیپ اونا رو به جنگل ممنوع فرستاد تا کاری رو برای هاگرید احمق انجام بدن.

هرمیون با صدای جیغ مانندی گفت:

ـ هاگرید احمق نیست!

هری گفت:

ـ تازه اسنیپ هم فکر کرده که این مجازات بوده. در حالی که احتمالاً جینی و نویل و لونا با هاگرید حسابی خندیده‌ن. جنگل ممنوع... اونا چیزهایی خیلی بدتر از جنگل ممنوع رو دیده‌ن. چه مجازات دردناکی!

هری آسوده خاطر شد. چه چیزهای وحشتناکی که مجسم نکرده بود؛ کم ترینشان طلسم شکنجه گر بود.

ـ پروفسور بلک، چیزی که واقعاً ما می‌خواستیم بدونیم این بود که آیا کس دیگه‌ای... اِ... بوده که شمشیر و از اون جا بیرون برده باشه؟ شاید برای جلا دادن... یا از این جور کارها؟

فینیاس نایجلوس بار دیگر کشمکش برای باز کردن چشم‌هایش را متوقف کرد و با پوزخندی گفت:

ـ امان از این مشنگ زاده‌ها. دختر ساده، جنگ‌افزار جن ساز که به جلا کاری نیازی نداره. نقره‌ی جن‌ها گرد و خاک عادی رو دفع می‌کنه و فقط چیزهایی رو جذب می‌کنه که قدرتمندترش می‌کنند.

هری گفت:

ـ به هرمیون نگو ساده.

فینیاس نایجلوس گفت:

ـ این مخالفت‌ها خسته‌م می‌کنه. شاید وقتش رسیده باشه که به دفتر مدیر مدرسه برگردم؟

او که همچنان چشم بسته بود کورمال کورمال به کناره‌ی قابش دست می‌کشید و می‌کوشید راه بازگشت به قابش در هاگوارتز را پیدا کند. ناگهان فکری به ذهن هری رسید و گفت:

ـ دامبلدور! نمی‌تونی دامبلدور رو بیاری پیش ما؟

فینیاس نایجلوس گفت:

ـ عذر می‌خوام چی گفتی؟

ـ تابلوی پروفسور دامبلدور رو می‌گم ـ می‌تونی اونو بیاری این جا توی قاب خودت؟

ـ از قرار معلوم فقط مشنگ زاده‌ها جاهل نیستند، پاتر. ممکنه که تابلوهای تک چهره‌ی هاگوارتز با هم در ارتباط باشند ولی نمی‌تونند به خارج از قلعه برن مگر به تابلوی خودشون که در جای دیگه‌ایه. دامبلدور نمی‌تونه با من به این جا بیاد و با رفتاری که شما نسبت به من روا داشتین بهتون اطمینان می‌دم که ملاقات مجددی با شما نخواهم داشت!

هری که کمی پکر شده بود فینیاس را تماشا می‌کرد که تلاشش برای خروج از قابش را دو چندان کرده بود. هرمیون گفت:

ـ پروفسور بلک نمی‌شه فقط به ما بگین آخرین باری که شمشیرو از غلافش در آوردند کی بود؟ ***خواهش می‌کنم؟*** منظورم قبل از زمانیه که جینی بیرون آوردش؟

فینیاس با بی‌قراری صدای خرناس مانندی در آورد و گفت:

ـ گمان می‌کنم آخرین باری که دیدم اون شمشیر از غلافش در اومد زمانی بود که پروفسور دامبلدور برای باز کردن انگشتری ازش استفاده کرد.

هرمیون مثل فرفره چرخی زد تا به هری نگاه کند. هیچ یک از آن دو جرأت نمی‌کردند کلمه‌ی دیگری در حضور فینیاس نایجلوس حرف بزنند که سرانجام موفق شده بود راه خروجش را بیابد. او با لحن کمابیش طعنه‌آمیزی گفت:

ـ خب، شبتون به خیر.

آن گاه دوباره شروع به بیرون رفتن از قابش کرد. فقط گوشه‌ی لبه‌ی کلاهش در معرض دید بود که هری ناگهان فریاد زد:

ـ صبر کن! به اسنیپ گفتی که اینو دیدی؟

فینیاس نایجلوس سر و چشمان بسته‌اش را به داخل قاب برگرداند و گفت:

ـ مسایلی که پروفسور اسنیپ در ذهنش داره مهم‌تر از رفتارهای عجیب و غیر عادی آلبوس دامبلدوره. ***خدا نگهدار***، پاتر!

بعد از این حرف، به کلی ناپدید شد و پشت سرش چیزی باقی نگذاشت جز پس زمینه‌ی تیره و کدر بومش.

هرمیون صدا زد:

ـ هری!

هری فریاد زد:

ـ می‌دونم!

نتوانست خودداری کند و مشتی به هوا زد: این فراتر از چیزی بود که جرأت طلبیدنش را داشت. در طول چادر بالا و پایین می‌رفت و حس می‌کرد می‌تواند فرسنگ‌ها بدود. حتی دیگر احساس گرسنگی هم نمی‌کرد. هرمیون سرگرم جا دادن تابلوی فینیاس نایجلوس در کیف منجوق دوزی‌اش بود و وقتی بالاخره گیره‌ی کیف را بست آن را کناری انداخت و با چهره‌ای امیدوار به هری نگاه کرد و گفت:

ـ شمشیره می‌تونه جان پیچ‌ها رو نابود کنه! تیغه‌های جن ساز فقط چیزهایی رو جذب می‌کنند که قدرتمندترشون می‌کنه... هری اون شمشیر آغشته به زهر باسیلیسکه!

ـ و دامبلدور به این دلیل اونو به من نداد چون هنوز لازمش داشت،

می‌خواست برای نابودی قاب آویز ازش استفاده کنه ـ

ـ تازه حتماً می‌دونسته که اگر توی وصیت نامه‌ش هم ذکر کنه اونا نمی‌گذارند شمشیر به دست تو برسه ـ

ـ برای همین یه نسخه‌ی بدلی ازش درست کرد ـ

ـ و شمشیر تقلبی رو گذاشت توی محفظه‌ی شیشه‌ای.

ـ و شمشیر واقعی رو گذاشت.... کجا؟

آن دو به هم خیره شدند. هری حس می‌کرد پاسخ این پرسش در فضای پیرامونشان نامریی و شناور بوده، به طور وسوسه‌انگیزی به آن‌ها نزدیک است. چرا دامبلدور به او نگفته بود؟ یا شاید در واقع به هری گفته بود ولی او در آن زمان متوجه منظورش نشده بود؟

هرمیون زمزمه کرد:

ـ فکر کن! فکر کن! کجا ممکنه گذاشته باشه؟

هری به قدم زدنش ادامه داد و گفت:

ـ توی هاگوارتز که نیست.

هرمیون پیشنهاد کرد:

ـ توی هاگزمیده؟

هری گفت:

ـ توی شیون آوارگان؟ هیچ وقت کسی اون جا نمی‌ره.

ـ ولی اسنیپ بلده چه جوری باید بره اون جا. یه ذره خطرناک نیست؟

هری یادآور شد:

ـ اون به اسنیپ اعتماد داشت.

هرمیون گفت:

ـ نه تا حدی که بهش بگه شمشیرها رو با هم عوض کرده.

هری گفت:

ـ آره، راست می‌گی.

از تصور این که دامبلدور در زمینه‌ی قابل اعتماد بودن اسنیپ تردیدی ولو

اندک داشته است خوشحالی‌اش بیش از پیش شد و گفت:

ـ پس به نظرت اونو جایی مخفی کرده که حسابی دور از هاگزمید باشه، نه؟ نظرت چیه، رون؟ رون؟

هری به اطرافش نگاه کرد. در یک لحظه‌ی لبریز از سردرگمی خیال کرد که رون از چادر بیرون رفته است، بعد متوجه شد که او روی طبقه‌ی اول تخت در تاریکی دراز کشیده و قیافه‌اش سرد و بی احساس است. او گفت:

ـ اوه، بالاخره یاد من افتادین، نه؟

ـ چی؟

رون همان طور که به زیر تخت بالایی چشم دوخته بود صدای خرخر مانندی در آورد و گفت:

ـ شما دو تا به کارتون ادامه بدین. نگذارین که من عیشتونو منقص کنم.

هری، هاج و واج، به هرمیون نگاه کرد تا بلکه کمکی به او بکند اما ظاهراً او نیز به اندازه‌ی خودش جا خورده بود و به نشانه‌ی بی‌خبری سرش را تکان داد.

هری پرسید:

ـ مشکل چیه؟

رون که هنوز از نگاه کردن به هری خودداری می‌کرد به او گفت:

ـ مشکل؟ مشکلی نیست. البته از نظر تو.

صدای چک چکی از برزنت بالای سرشان به گوش رسید. آسمان شروع به باریدن کرده بود.

هری گفت:

ـ ولی قشنگ معلومه که تو مشکلی داری. حرفتو بزن دیگه!

رون پاهای بلندش را از کناره‌ی تخت آویخت و روی تخت نشست. قیافه‌ی خبیثی پیدا کرده بود و مثل خودش نبود. او گفت:

ـ باشه، حرفمو می‌زنم. توقع نداشته باش که چون کوفت زهر مار دیگه‌ای هست که باید پیداش کنیم توی چادر بالا و پایین برم و خودمو به آب و آتیش بزنم. اون یکی رو هم بنویس توی فهرست چیزهایی که نمی‌دونی.

هری تکرار کرد:

ـ من نمی‌دونم؟ **من** نمی‌دونم؟

چک، چک، چک: باران با سرعت و شدت بیش‌تری می‌بارید. قطره‌های درشت باران روی ساحل پوشیده از برگ اطرافشان تپ تپ می‌ریخت و به درون رودخانه سرازیر می‌شد که در تاریکی بی‌وقفه در زمزمه بود. وحشت همچون آبی، آتش شادی و سرورش را خاموش کرد: رون دقیقاً همان حرف‌هایی را می‌زد که سوءظن‌های هری را تشکیل می‌داد و از فکر کردن به آن‌ها واهمه داشت.

رون گفت:

ـ موضوع این نیست که این جا بهم خوش نمی‌گذره. خودت که می‌دونی، دستم آش و لاش شده، هیچی برای خوردن نداریم و هر شب پشتم از سرما قندیل می‌بنده. می‌دونی، فقط امیدم به این بود که بعد از چند هفته دربه‌دری لااقل پیشرفتی کرده باشیم.

ـ رون.

هرمیون این را گفت اما صدایش چنان آهسته بود که رون می‌توانست با وجود ضربه‌های تند و بی‌وقفه‌ی قطره‌های باران که بر چادر می‌کوبید، وانمود کند که صدایش را نشنیده است. هری گفت:

ـ فکر می‌کردم می‌دونی برای چه کاری داوطلب شدی.

ـ آره، منم همین فکرو می‌کردم.

ـ حالا کدوم قسمتش بر خلاف انتظارت بوده؟

هری که دیگر خشم نیز به حالت تدافعی‌اش افزوده می‌شد، ادامه داد:

ـ فکر می‌کردی ما توی یه هتل پنج ستاره می‌مونیم؟ روزی یه جان پیچ پیدا می‌کنیم؟ فکر می‌کردی تا کریسمس بر می‌گردی پیش مامان جونت؟

رون از جایش برخاست و در حالی که حرف‌هایش همچون خنجر گزنده‌ای قلب هری را سوراخ می‌کرد فریاد زنان گفت:

ـ ما فکر کردیم تو می‌دونی چی کار داری می‌کنی! فکر می‌کردیم دامبلدور بهت گفته چی کار باید بکنی، فکر می‌کردیم یه نقشه‌ی درست و حسابی داری!

ـ رون!

این بار هرمیون با چنان صدای واضحی او را صدا زد که با وجود صدای رعدآسای باران روی سقف چادر شنیده می‌شد اما رون باز هم آن را نشنیده گرفت.

هری با وجود احساس پوچی و بی کفایتی که داشت با صدایی بس آرام گفت:

ـ خب، ببخشید که ناامیدت کردم. من از همون اولش با شما صادق و رو راست بودم، هر چی دامبلدور بهم می‌گفت بهتون می‌گفتم. در ضمن مثل این که توجه نکردی، ما یکی از جان پیچ‌ها رو پیدا کردیم ـ

ـ آره، حالا احتمال از بین بردنش به همون اندازه‌ی پیدا کردن بقیه‌شونه. به عبارت دیگه، هیچ دردی ازمون دوا نشده!

هرمیون که صدایش به طرزی غیر عادی نازک شده بود به او گفت:

ـ قاب آویزو از گردنت در بیار، رون. خواهش می‌کنم درش بیار. اگه از صبح تا حالا اون به گردنت نبود از این حرف‌ها نمی‌زدی.

هری که حاضر به پذیرفتن بهانه‌ای از سوی رون نبود، گفت:

ـ چرا می‌زد. فکر کردین من متوجه نشدم که شما دوتا پشت سرم پچ‌پچ می‌کنین؟ فکر کردین حدس نمی‌زدم که این فکرها رو می‌کردین؟

ـ هری ما اصلاً ـ

رون سر هرمیون داد زد:

ـ دروغ نگو! تو هم می‌گفتی، خودت گفتی که ناامید شدی، خودت می‌گفتی که فکر می‌کردی یه ذره بیش‌تر ـ

هرمیون فریاد زد:

ـ من این جوری نگفتم، هری، اصلاً این جوری نگفتم!

باران روی چادر فرو می‌ریخت و قطره‌های اشک روی صورت هرمیون، شور و شوق چند دقیقه پیش چنان خاموش شده بود که گویی هرگز وجود نداشت، انگار فشفشه‌ی بی دوامی بود که لحظه‌ای جرقه زده، لحظه‌ای بعد خاموش شده بود و همه چیز را در تاریکی، رطوبت و سرما باقی گذاشته بود.

شمشیر گریفندور در جایی که نمی‌دانستند کجاست، پنهان بود و آن‌ها سه نوجوان در چادری سفری بودند که تا آن زمان تنها موفقیتشان در این خلاصه می‌شد که هنوز نمرده بودند.

هری از رون پرسید:

ـ خب، پس برای چی هنوز این جایی؟

رون گفت:

ـ چه می‌دونم!

هری گفت:

ـ پس برگرد برو خونه‌تون.

ـ آره، شاید همین کارم بکنم!

رون فریاد زنان این را گفت و چند قدم به سوی هری رفت اما او عقب نشینی نکرد و سرجایش ایستاد. رون ادامه داد:

ـ نشنیدی درباره‌ی خواهرم چی گفتند؟ ولی تو اصلاً ککت هم نمی‌گزه، درسته؟ همین، جنگل ممنوعه دیگه، جناب هری پاترِ «هرچه نه بدتر دیده» براش مهم نیست که چی به سر اون می‌یاد، ولی برای من مهمه، درسته، عنکبوت‌های غول پیکر و دیوونه بازی‌هایی ــ

ـ من فقط منظورم این بود که اون با بقیه بوده... با هاگرید بوده....

ـ آره، منظورتو فهمیدم، برات اهمیتی نداره! تازه، بقیه‌ی خانواده‌مو چی می‌گی، ***«آقا و خانم ویزلی دیگه بسشونه، چه قدر بچه‌هاشون آسیب ببینند»*** اینو که شنیدی؟

ـ آره، من ـ

ـ معنیش اصلاً ناراحتت نکرده، نه؟

هرمیون که از میان آن دو به زور راهش را باز می‌کرد، به رون گفت:

ـ رون! فکر نکنم معنیش این باشه که اتفاق جدیدی افتاده، یعنی چیزی که ما خبر نداشته باشیم: رون، فکر کن. بیل که صورتش پر از جای زخمه، تا حالا خیلی‌ها باید دیده باشند که جرج یه گوششو از دست داده، تو هم که مثلاً در اثر

ابتلا به سرخه کورک رو به مرگی. مطمئنم که منظورش فقط همین بوده ـ

ـ اوه، مطمئنی، نه؟ باشه پس من دیگه به خودم زحمت نمی‌دم که نگرانشون باشم. وقتی پدر و مادرتون خارج از این ماجرا در امن و امانند باید هم خیالتون راحت باشه ـ

هری نعره زد:

ـ پدر و مادر من ***مرده‌ن!***

رون داد زد و گفت:

ـ پدر و مادر منم ممکنه دچار همون سرنوشت بشن!

هری با داد و قال گفت:

ـ پس برو! برگرد برو پیش اونا. وانمود کن که سرخه کورکت خوب شده و مامانت غذاهای خوشمزه بهت می‌ده و ــ

رون حرکتی ناگهانی کرد و هری به موقع واکنش نشان داد، اما پیش از آن که چوبدستی‌ها از جیب‌هایشان در بیاید، هرمیون چوبدستی خودش را بالا برد و گفت: «***پروتگو!***»

سپری نامریی بین خودش و هری در یک سو و رون در سوی دیگر گسترده شد نیروی طلسم هر سه نفر را چند قدمی به عقب راند. هری و رون از دو سوی آن مانع نامریی چنان به هم چشم غره می‌رفتند که انگار اولین بار بود که همدیگر را به روشنی شناخته بودند. هری نفرت تلخی را نسبت به رون در دلش احساس می‌کرد: دیگر از هم بریده بودند.

هری گفت:

ـ جان پیچو در بیار.

رون با خشونت زنجیر را از سرش در آورد و قاب آویز را روی یکی از صندلی‌ها در نزدیکی‌اش انداخت. سپس رو به هرمیون کرد:

ـ تو چی کار می‌کنی؟

ـ منظورت چیه؟

ـ می‌مونی، چی کار می‌کنی؟

هرمیون با آشفتگی گفت:

ـ من ـ بله، بله، من می‌مونم. رون، گفتیم همراه هری می‌ریم، گفتیم کمکش می‌کنیم ـ

ـ گرفتم، تو اونو انتخاب می‌کنی.

ـ رون، نه ـ خواهش می‌کنم ـ برگرد، برگرد!

سپر محافظ خودش، راهش را سد کرده بود و وقتی آن را خنثی کرد رون دیگر با خشم و خروشش در دل شب گم شده بود. هری کاملاً ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود و به هق‌هق‌های هرمیون گوش می‌داد که در میان درختان می‌دوید و رون را صدا می‌زد.

پس از چند دقیقه، با موهای خیسی که صورتش را پوشانده بود، برگشت.

ـ او.... اون... رفته! خودشو غیب کرده!

خود را روی یکی از صندلی‌ها انداخت، بدنش را جمع کرد و زیر گریه زد. هری گیج و منگ بود. دولا شد، جان پیچ را برداشت و به گردن خودش انداخت. ملافه‌های تخت رون را پس کشید و روی هرمیون انداخت. آن گاه از تخت خودش بالا رفت، به سقف برزنتی چادر چشم دوخت و به صدای قطره‌های باران گوش سپرد.

۱۶

دره‌ی گودریک

صبح روز بعد که هری از خواب بیدار شد، چند لحظه‌ای طول کشید تا به یاد آورد چه اتفاقی افتاده است. سپس کودکانه به این امید دل خوش کرد که همه‌ی آن پیشامد، رویایی بیش نبوده باشد، که رون هنوز آن جا باشد و اصلاً نرفته باشد. اما با برگرداندن سرش روی بالش، چشمش به رختخواب خالی رون افتاد. گویی جسد بی‌جانی بود که نگاهش را به سوی خود کشانده بود. هری از رختخواب خودش پایین پرید و از نگاه کردن به رختخواب رون پرهیز کرد. هرمیون که در آشپزخانه بود وقتی هری از کنارش گذشت به او «صبح به خیر» نگفت و به تندی رویش را از او برگرداند.

هری به خود گفت که *او رفته است. او رفته است*. هنگام شست و شو و لباس پوشیدن یکسره به این موضوع فکر می‌کرد که گویی تکرار آن، ضربه‌ی روحی‌اش را کم‌رنگ می‌کرد. *او رفته و برنمی‌گردد*. هری می‌دانست که این حقیقت ساده‌ی نهفته در آن است چرا که وجود جادوهای امنیتی‌شان بدین معنا بود که همین که از این مکان بروند امکان ندارد که رون بتواند دوباره آن‌ها را پیدا کند.

او و هرمیون در سکوت صبحانه خوردند. چشم‌های هرمیون سرخ و پف‌آلود بود و از ظاهرش بر می‌آمد که شب نخوابیده باشد. آن‌ها بارشان را بستند

و هرمیون تمام مدت وقت کشی می‌کرد. هری می‌دانست که چرا او این همه در ساحل رودخانه وقت تلف می‌کند. چند بار او را دید که مشتاقانه سرش را بلند کرد و اطمینان داشت که او خود را با این فکر فریب داده است که در آن باران سیل آسا صدای پایی را شنیده است اما در میان درختان هیچ شخص مو قرمزی پدیدار نشد. هر بار که هری به تقلید از او به سمتی نگاه می‌کرد (چرا که خودش نیز نمی‌توانست امید اندکی نداشته باشد) و چیزی جز جنگل باران خورده نمی‌دید، گلوله‌ی خشم دیگری درونش منفجر می‌شد. انگار صدای رون را می‌شنید که می‌گفت: «*فکر می‌کردیم تو می‌دونی چی‌کار داری می‌کنی!*» و با گره‌ی کوری که در ژرفای وجودش بود همچنان به جمع کردن بارهایشان ادامه می‌داد.

آب رودخانه‌ی گل آلود مجاورشان به سرعت بالا می‌آمد و به زودی لبریز شده بر ساحلشان سرازیر می‌شد. آن‌ها یک ساعت تمام بیش‌تر از زمانی که به طور عادی محل اتراقشان را ترک می‌کردند در آن جا معطل شده بودند. سرانجام بعد از آن که هرمیون سه بار وسایل را از اول در کیف منجوق دوزی‌اش چید و ظاهراً قادر به یافتن بهانه‌ی دیگری برای تأخیر نبود، او و هری دست یکدیگر را گرفتند و غیب شدند و بار دیگر در دامنه‌ی تپه‌ی بادگیری پوشیده از خلنگ جارو پدیدار شدند.

به محض ورودشان، هرمیون دست هری را رها کرد و از او دور شد. سرانجام روی تخته سنگ بزرگی نشست و زانوهایش را بغل کرد و شروع به لرزیدنی کرد که هری می‌دانست در اثر هق هق گریه است. او را تماشا می‌کرد و در این فکر بود که باید برود و او را آرام کند اما گویی چیزی او را سرجایش میخکوب کرده بود. انگار ذره ذره‌ی وجودش سرد و سخت شده بود: بار دیگر چهره‌ی لبریز از نفرت رون را به یاد آورده بود. با گام‌های بلندی در میان بوته‌های خلنگ زار شروع به حرکت کرد و در مسیر دایره‌ای بزرگی قدم می‌زد که هرمیون آشفته مرکز آن بود و در همان حال جادوهایی را به اجرا در آورد که معمولاً هرمیون برای اطمینان از امنیتشان اجرا می‌کرد.

در چند روز بعد، به هیچ وجه درباره‌ی رون با هم گفتگو نکردند. هری مصمم

بود که هرگز نامش را بر زبان نیاورد و ظاهراً هرمیون نیز می‌دانست که به میان آوردن این موضوع بی فایده است اما بعضی شب‌ها که خیال می‌کرد هری خوابیده است صدای گریه‌هایش به گوش هری می‌رسید. در این میان، هری یکسره نقشه‌ی غارتگر را در می‌آورد و با نور چوبدستی‌اش به بررسی آن می‌پرداخت. منتظر لحظه‌ای بود که نقطه‌ی رون بار دیگر در راهروهای هاگوارتز پدیدار شود و ثابت کند که رون در سایه‌ی حمایت اصیل زادگی‌اش دوباره به آن قلعه‌ی راحت بازگشته است. اما نقطه‌ی رون روی نقشه پدیدار نشد و پس از مدتی، هری زمانی به خود آمد که آن را فقط برای دیدن نام جینی از کیفش بیرون می‌آورد و به نقطه‌ی نمایشگر جینی در خوابگاه دخترها خیره می‌شد و نمی‌دانست آیا ممکن است که شور و حرارت نگاهش در خواب جینی رخنه کند و او به نوعی آگاه شود که هری در فکر او و خواهان تندرستی‌اش است.

شب‌ها تا سپیده‌ی صبح تمام هم و غمشان را صرف تعیین مکان‌های احتمالی شمشیر گریفندور می‌کردند، اما هر چه بیش‌تر درباره‌ی مکان‌هایی گفتگو می‌کردند که ممکن بود دامبلدور شمشیر را در آن‌ها پنهان کرده باشد، گمانه زنی‌هایشان بی‌نتیجه‌تر و دست نیافتنی‌تر می‌شد. با این که هری به مغزش فشار می‌آورد نمی‌توانست به یاد بیاورد که دامبلدور به مکانی برای پنهان کردن چیزی اشاره کرده باشد. لحظه‌هایی پیش می‌آمد که هری نمی‌دانست که خشمش نسبت به رون بیش‌تر است یا نسبت به دامبلدور. ***فکر می‌کردیم تو می‌دونی چی کار داری می‌کنی.... فکر می‌کردیم دامبلدور بهت گفته چی کار باید بکنی... فکر می‌کردیم یه نقشه‌ی درست و حسابی داری!***

قادر به پنهان کردن این واقعیت از خویشتن نبود: حق با رون بود. دامبلدور عملاً هیچ سر نخی به دستش نداده بود. آن‌ها یک جان‌پیچ را پیدا کرده بودند اما وسیله‌ای برای نابود کردنش در دست نداشتند و جان‌پیچ‌های دیگر نیز مثل همیشه دست نیافتنی بودند. در آستانه‌ی فرو رفتن در گرداب ناامیدی بود. کم‌کم، خواسته و ناخواسته، به جسارت خودش می‌اندیشید، به جسارتش در پذیرش پیشنهاد دوستانش برای همراهی او در راهی پر پیچ و خم و بی‌فایده. او هیچ چیز

نمی‌دانست، هیچ فکری نداشت، و پیوسته به طور عذاب آوری گوش بـه زنگ نشانه‌ای بود که نشان بدهد هرمیون نیز می‌خواهد بگوید که دیگر طاقت ندارد و می‌خواهد برود.

شب‌های بسیاری را کمابیش در سکوت گذراندند و هرمیون عادت کرده بود تابلوی فینیاس نایجلوس را بیاورد و روی یکی از صندلی‌ها وا دارد، بلکه با این کار بخشیی از جای خالی رون پر شود. فینیاس نایجلوس، بـا وجـود پـافشاری دفعه‌ی قبلش بر این که دیگر به دیدنشان نخواهد آمد، از قرار مـعلوم در بـرابـر فرصتی که برای کشف محل استقرار هری و پی بردن به هدفش پیش می‌آمد، تاب مقاومت نداشت و هر چند روز یک بار رضایت می‌داد که چشم بسته در قـابش ظاهر شود. هری از دیدن او حتی خوشحال هم می‌شد زیرا به رغم نیش و کنایه‌ها و متلک‌گویی‌هایش، همدمشان بود. آن‌ها از هر خبری مـربوط بـه پـیشامدهای داخل هاگوارتز استقبال می‌کردند هر چند که فینیاس نایجلوس چنان که باید و شاید اهل جاسوسی و خبرچینی نبود. برای اسنیپ، کـه بـعد از دوران مـدیریت خودش، اولین مدیر اسلیترینی مدرسه بود احترام فراوانی قایل مـی‌شد و آن‌هـا باید حواسشان را جمع می‌کردند که بـه انـتقاد از اسـنیپ یـا طـرح پـرسش‌های نامربوط درباره‌ی او نپردازند وگرنه فینیاس نایجلوس بلافاصله قـابش را تـرک می‌کرد.

با این همه، جسته گریخته، اطلاعات پراکنده‌ای از دهانش بیرون می‌پرید. از قرار معلوم اسنیپ با شورش‌های بی اهمیت و مداوم هسته‌ی اصلی دانش‌آموزان رو در رو بود. جینی از سفر به هاگزید منع شده بود. اسنیپ حکم قدیمی آمبریج را دوباره به اجرا در آورده بود که بر اسـاس آن بـر پـایی هـرگونه انـجمن دانش آموزی غیر رسمی یا تجمع سه دانش‌آموز یا بیش‌تر ممنوع بود.

با توجه به تمام این خبرها، هری به این نتیجه رسید که جینی، احتمالاً به همراه نویل و لونا، نهایت تلاششان را برای حفظ و بقای ارتش دامبلدور به کار بسته‌اند. همین خبرهای ناچیز باعث می‌شد هری چنان اشتیاقی برای دیدن جینی داشـته باشد که دلش را به درد می‌آورد. اما باعث می‌شد دوباره به یاد رون نیز بـیفتد، و

همچنین به یاد دامبلدور، و خود هاگوارتز افتاد که برای آن جا نیز به اندازه‌ی جینی، دوست صمیمی سابقش دلتنگ بود. در واقع، وقتی فینیاس نایجلوس از اقدامات انضباتی اسنیپ حرف می‌زد، هری با تجسم بازگشت خود به مدرسه و پیوستن به روند تضعیف تشکیلات اسنیپ، لحظه‌ای جنون‌آمیز را تجربه کرد: برخورداری از غذای خوب و جایی گرم و نرم و افتادن مسئولیت‌ها به گردن دیگران در آن لحظه عالی‌ترین چشم‌انداز ممکن به نظر می‌رسید. اما بعد به خاطر آورد که او عنصر نامطلوب شماره یک است و برای دستگیری‌اش جایزه‌ای ده هزار گالیونی تعیین کرده‌اند و در چنین روزهایی قدم گذاشتن به داخل هاگوارتز به اندازه‌ی رفتن به وزارت سحر و جادو برایش خطرناک است. البته فینیاس نایجلوس نیز با طرح سؤال‌های مهم و شک برانگیزی درباره‌ی جا و مکان هری و هرمیون، ناخواسته بر این واقعیت تأکید می‌کرد. هر بار که او این کار را می‌کرد، هرمیون او را به داخل کیف منجوق دوزی‌اش بر می‌گرداند و فینیاس نایجلوس نیز هر بار پس از این خداحافظی‌های خالی از نزاکت تا دو سه روز از آمدن مجدد به درون قابش خودداری می‌کرد.

هوا سرد و سردتر می‌شد. آن‌ها جرأت نمی‌کردند مدت زیادی در منطقه‌ای بمانند، بدین ترتیب به جای ماندن در جنوب انگلستان که در آن بزرگ‌ترین نگرانیشان تنها یخ زدگی سطح زمین بود، سفرشان به نقاط گوناگون کشور را ادامه دادند، خطر اقامت در دامنه‌ی کوه را به جان خریدند و برف و بوران با شدت بر چادرشان فرود آمد، به زمین باتلاقی پهناوری رفتند که در آن آب یخ مثل سیل به درون چادرشان سرازیر شد، و به جزیره‌ی کوچکی وسط خلیج باریک اسکاتلند رفتند که در آن جا نیز چادرشان تا صبح کمابیش زیر برف پنهان شد.

آن‌ها پیش از آن، از پنجره‌ی اتاق نشیمن چندین خانه، درخشش درخت‌های کریسمس را دیده بودند و سرانجام شبی فرا رسید که هری عزمش را جزم کرد تا بار دیگر پیشنهادی را مطرح کند که در نظرش تنها راه نرفته‌ای بود که برایشان باقی می‌ماند. بر خلاف معمول، تازه از خوردن غذای خوبی فارغ شده بودند: هرمیون در زیر شنل نامریی به سوپر مارکتی رفته بود (و پیش از خروج از آن جا

در نهایت صداقت و درستکاری پولی را درون دخل باز فروشگاه انداخته بود) و هری در این فکر بود که شاید هرمیون را با شکمی پر از ماکارونی و کمپوت گلابی، راحت‌تر از مواقع دیگر بتواند متقاعد کند. حتی این آینده‌نگری را نیز کرده بود که پیشنهاد کند چند ساعتی جان‌پیچ را به گردنشان نیندازند و در نتیجه قاب آویز از انتهای تخت، در کنارش آویزان بود.

ـ هرمیون؟

ـ هوم؟

هرمیون خود را جمع کرده و روی یکی از صندلی‌های راحتی گود افتاده نشسته بود و کتاب ***قصه‌های بیدل نقال*** را در دست داشت. هری نمی‌توانست حدس بزند که هرمیون تا چند وقت دیگر از خواندن آن کتاب فارغ می‌شد که البته نمی‌توانست مدتی طولانی باشد اما از کتاب ***هجانگاری اسپلمن*** بازی که روی دسته‌ی صندلی گذاشته بود چنین بر می‌آمد که همچنان سرگرم رمزگشایی نکته‌ای از آن باشد.

هری گلویش را صاف کرد. درست همان احساس چند سال پیشش را داشت، همان وقتی که می‌خواست از پروفسور مک گونگال بپرسد که آیا به رغم آن که نتوانسته خانواده‌ی دورسلی را راضی کند که رضایت نامه‌اش را امضا کنند، می‌تواند به هاگزمید برود.

ـ هرمیون، من خیلی فکر کردم و ـ

ـ هری، می‌تونی یه کمکی به من بکنی؟

از قرار معلوم او اصلاً به حرف هری گوش نداده بود. هرمیون به جلو خم شد وکتاب قصه‌های بیدل نقال را به او نشان داد و با اشاره به بالای صفحه‌ای گفت:

ـ این نشانه رو ببین.

در بالای عبارتی که هری گمان می‌کرد عنوان داستان باشد (عدم اطمینانش به این دلیل بود که قادر به خواندن زبان طلسم‌های باستانی نبود) عکسی بود که ظاهر آن شبیه به چشم مثلثی شکلی بود که در گردی مردمکش خطی عمومی به چشم می‌خورد.

ـ من هیچ وقت درس طلسم‌های باستانی رو نگرفتم، هرمیون.

ـ می‌دونم، ولی این از علایم باستانی نیست، توی کتاب هجانگاری هم نبود. همه‌ش فکر می‌کنم شکل یه چشمه ولی فکر نمی‌کنم این باشه! اینو با مرکب کشیده‌ن، نگاه کن، یکی اینو کشیده، در واقع بخشی از خود کتاب نیست. فکر کن، ببین اینو قبلاً جایی ندیدی؟

ـ نه.... نه، صبر کن ببینم.

هری با دقت بیش‌تری به آن نگاه کرد و گفت:

ـ این همون علامتی نیست که بابای لونا به گردنش انداخته بود؟

ـ آره، منم همین فکرو کردم!

ـ پس این علامت گریندل والده.

هرمیون با دهان باز به هری نگاه کرد و پرسید:

ـ چی؟

ـ کرام می‌گفت....

هری ماجرایی را که کرام در شب عروسی برایش تعریف کرده بود برای هرمیون بازگو کرد. هرمیون هاج و واج مانده بود.

ـ علامت گریندل والد؟

نگاهش را از هری به علامت عجیب و سپس دوباره به هری انداخت و گفت:

ـ هیچ نشنیده‌م که گریندل والد علامتی داشته باشه. توی هیچ کدوم از چیزهایی که درباره‌ش خوندم اشاره‌ای به این موضوع نشده بود.

ـ همون طور که گفتم، کرام می‌دونست که این علامت روی دیوار مدرسه‌ی دورمشترانگ کنده شده و گریندل والد بوده که اونو کنده.

هرمیون ابروهایش را در هم کشید و به پشتی صندلی راحتی کهنه تکیه داد و گفت:

ـ خیلی عجیبه. این یکی از علایم جادوی سیاهه، توی کتاب قصه‌ی کودکان چی کار می‌کنه؟

ـ آره، عجیبه. تازه آدم فکر می‌کنه که اسکریم جیور باید این علامتو

می‌شناخت. آخه اون وزیر سحر و جادو بود و مثلاً در زمینه‌ی مسایل جادوی سیاه تخصص داشت.

ـ می‌دونم، ولی شاید اونم مثل من فکر کرده این عکس یه چشمه. آخه بالای اسم همه‌ی قصه‌های دیگه تصویر کوچولویی هست.

هرمیون صحبت دیگری نکرد و فقط به آن علامت عجیب خیره ماند. هری تلاشش را از سر گرفت و گفت:

ـ هرمیون؟

ـ هوم؟

ـ من خیلی فکر کردم. من ـ من می‌خوام به دره‌ی گودریک برم.

هرمیون سرش را بلند کرد اما نگاهش همچنان خیره بود و هری اطمینان داشت که او هنوز به علامت عجیب آن کتاب فکر می‌کند. او گفت:

ـ بله، بله، منم به همین موضوع فکر می‌کردم. راست راستی فکر می‌کنم باید بریم.

هری پرسید:

ـ حرفمو درست شنیدی؟

ـ البته که شنیدم. تو می‌خوای به دره‌ی گودریک بری. منم موافقم، به نظرم باید بریم اون جا. منظورم اینه که به نظر نمی‌یاد که در جایی غیر از اون جا باشه. کار خطرناکیه، ولی هر چی بیش‌تر بهش فکر می‌کنم، بیش‌تر احتمال می‌دم که اون جا باشه.

هری پرسید:

ـ اِ... چی اون جا باشه؟

با این پرسش او نیز به اندازه‌ی هری هاج و واج ماند و گفت:

ـ شمشیره دیگه، هری! دامبلدور احتمالاً می‌دونسته که تو مایلی بـه اون جـا برگردی و منظورم اینه که دره‌ی گودریک زادگاه گودریک گریفندور هم هست ـ

ـ جدی؟ گریفندور اهل دره‌ی گودریک بوده؟

ـ هری، شده تا حالا لای کتاب ***تاریخچه‌ی جادوگری*** رو باز کنی؟

هری که بعد از ماه‌ها برای اولین بار لبخند می‌زد حس کرد عضلات صورتش به طرز عجیبی کش می‌آید و گفت:

-اِ... می‌دونی، احتمالاً وقتی خریدمش این کارو کردم.... فقط یک بار....

-خب چون اسم اونو روی دهکده گذاشته‌ن فکر کردم شاید متوجه‌ی ارتباطشون شده باشی.

هرمیون بیش‌تر به شخصیت واقعی‌اش شباهت داشت تا به شخصیتی که اخیراً پیدا کرده بود. هری بعید نمی‌دانست که اعلام کند قصد رفتن به کتابخانه را دارد. هرمیون ادامه داد:

-توی ***تاریخچه‌ی جادوگری*** یه ذره درباره‌ی این دهکده نوشته... صبر کن....

در کیف منجوق دوزی شده را باز کرد و پس از مدتی کند و کاو در آن بالاخره نسخه‌ای از کتاب ***تاریخچه‌ی جادوگری*** اثر باتیلدا بگشات، کتاب درسی قدیمی‌شان، را از آن در آورد و آن قدر آن را ورق زد تا به صفحه‌ای رسید که در نظر داشت.

-با امضای قانون بین‌المللی رازداری در سال ۱۶۸۹، جادوگران برای همیشه مخفی شدند. شاید طبیعی باشد که آن‌ها در هر جامعه‌ای، جوامع کوچک خود را تشکیل دادند. بسیاری از آبادی‌ها و دهکده‌های کوچک، خانواده‌های جادوگری متعددی را به سوی خود جلب کردند که همگی برای امنیت و پشتیبانی از یکدیگر به هم می‌پیوستند. دهکده‌های تین ورث در کورنوال، فلگلی بالا در یورکشایر و اوتری سنت کچپل در ساحل جنوبی انگلستان مهم‌ترین مراکز تجمع خانواده‌های جادوگری بودند که در کنار مشنگ‌های آسان‌گیر و گاه اصلاح شده زندگی می‌کردند. از میان این مناطق مسکونی نیمه جادویی، شاید بلندآوازه‌ترینشان دره‌ی گودریک، دهکده‌ای در غرب کشور باشد که زادگاه جادوگر بزرگی چون گودریک گریفندور و محلی است که در آن بومن رایت، جادوگر آهنگر، اولین گوی زرین را ساخت. گورستان آن پر از نام اعضای خانواده‌های جادوگری باستانی است و بی‌تردید به همین دلیل است که از قرن‌ها پیش داستان‌هایی درباره‌ی رفت و آمد ارواح در این کلیسای کوچک بر سر زبان‌هاست.

هرمیون کتاب را بست و گفت:

ـ به تو و والدینت اشاره نشده. آخه پروفسور بگشات رویدادهای بعد از پایان قرن نوزدهم رو پوشش نداده. ولی دیدی؟ دره‌ی گودریک، گودریک گریفندور، شمشیر گریفندور. به نظرت دامبلدور انتظار نداشته که تو ارتباط بین اینارو پیدا کنی؟

ـ اوه، آره....

هری نمی‌خواست اقرار کند که وقتی پیشنهاد کرد به دره‌ی گودریک بروند اصلاً به شمشیر گریفندور فکر نمی‌کرده است. از نظر او، تنها جذابیت آن دهکده در گور والدینش، خانه‌ای که در آن خطر مرگ از بیخ گوشش گذشته بود و در شخص باتیلدا بگشات خلاصه می‌شد.

هری سرانجام پرسید:

ـ یادته موریل چی می‌گفت؟

ـ کی؟

هری مردد ماند؛ نمی‌خواست نام رون را بر زبان بیاورد. از این رو گفت:

ـ خاله‌ی مادر جینی دیگه. توی عروسی بود. همونی که گفت مچ پای تو باریکه.

هرمیون گفت:

ـ آهان.

لحظه‌ی سختی بود. هری می‌دانست که هرمیون نزدیکی نام رون را حس کرده است. برای همین با عجله ادامه داد:

ـ اون گفت که باتیلدا بگشات هنوز توی دره‌ی گودریک زندگی می‌کنه.

هرمیون که انگشت اشاره‌اش را روی حروف زرکوب نام باتیلدا بگشات روی کتاب ***تاریخچه‌ی جادوگری*** می‌کشید زیر لب گفت:

ـ باتیلدا بگشات، خب به نظر من ــ

بعد ناگهان هرمیون با چنان هیجان و سرو صدایی نفسش را در سینه حبس کرد که بند دل هری پاره شد. هری چوبدستی‌اش را کشید و رویش را برگرداند و در چادر را نگاه کرد و کمابیش انتظار داشت دست کسی را ببیند که به زور

می‌خواهد وارد چادر بشود اما هیچ خبری نبود.

در حالی که هم خشمگین بود هم آسوده خاطر پرسید:

ـ چیه؟ برای چی این جوری کردی؟ فکر کردم دست کم مرگ خواری رو دیدی که داره زیپ در چادرو باز می‌کنه ـ

ـ هری، **نکنه شمشیر دست باتیلدا بگشات باشه؟** نکنه دامبلدور شمشیرو به دست اون سپرده باشه؟

هری این احتمال را بررسی کرد. باتیلدا در حل حاضر پیرزنی بسیار سالخورده بود و به گفته‌ی موریل «قاطی» کرده بود. آیا امکان داشت که دامبلدور شمشیر گریفندور را نزد او پنهان کرده باشد؟ هری حس می‌کرد که در این صورت او بخش عمده‌ی کار را به بخت و اقبال سپرده است. دامبلدور هرگز جایگزین کردن شمشیر تقلبی را برملا نکرده بود، از دوستی‌اش با باتیلدا نیز حرفی به میان نیاورده بود. اما آن لحظه، زمان مناسبی برای تردید کردن در فرضیه‌ی هرمیون نبود، آن هم وقتی که او به طور غیر منتظره‌ای مایل بود بزرگ‌ترین آرزوی قلبی هری را دنبال کنند.

ـ آره، ممکنه این کارو کرده باشه! پس می‌ریم به دره‌ی گودریک؟

هرمیون که حالا دیگر صاف نشسته بود و هری با اطمینان می‌توانست بگوید که چشم انداز چنین نقشه‌ای روحیه‌ی او را نیز مانند روحیه‌ی خودش تقویت کرده است، به هری گفت:

ـ بله، ولی باید اول با دقت همه چیز رو بررسی کنیم، هری. برای شروع، باید غیب و ظاهر شدن دو نفری زیر شنل نامریی رو تمرین کنیم، شاید کاربرد افسون‌های سرخوردگی هم معقول باشد، مگه این که بخوای سنگ تموم بگذاریم و از معجون مرکب پیچیده استفاده کنیم. در این صورت باید موی کسی رو گیر بیاریم. در واقع به نظر من بهتره همین کارو بکنیم، هری، هر چی تغییر قیافه‌مون غلیظ‌تر باشه بهتره....

هری گذاشت که او حرف‌هایش را بزند و با هر مکث او سر تکان می‌داد و موافقتش را اعلام می‌کرد اما ذهنش از این گفتگو دور شده بود. بعد از زمانی که

فهمیده بود شمشیری که در گرینگوتز است، شمشیری تقلبی است این اولین بار بود که شور و شوقی را در دلش حس می‌کرد.

در آستانه‌ی رفتن به وطنش بود، در آستانه‌ی بازگشت به جایی که روزی در آن جا خانواده‌ای داشت. اگر به خاطر ولدمورت نبود، او در دره‌ی گودریک بزرگ می‌شد و تک تک تعطیلات مدرسه‌اش را در آن جا می‌گذراند. می‌توانست دوستانش را به خانه‌شان دعوت کند... حتی شاید خواهر و برادری هم داشت... و این مادرش بود که کیک تولد هفده سالگی‌اش را می‌پخت. پیش از آن لحظه، به ندرت زندگی از دست رفته‌اش چنان واقعی به نظر می‌رسید، لحظه‌ای که می‌دانست در آستانه‌ی بازدید از محلی است که از او گرفته شده بود. آن شب، پس از به خواب رفتن هرمیون، از داخل کیف منجوق دوزی‌اش، کوله پشتی خودش را و از داخل آن آلبوم عکسی را بیرون کشید که هاگرید مدت‌ها پیش به او داده بود. پس از ماه‌ها، این اولین باری بود که با دقت، عکس‌های قدیمی والدینش را نگاه می‌کرد که به او لبخند می‌زدند و برایش دست تکان می‌دادند و تنها چیزی بود که از آن‌ها برایش به جا مانده بود.

هری با خوشحالی حاضر بود که فردای آن شب، راهی دره‌ی گودریک شوند اما هرمیون فکرهای دیگری داشت. از آن جا که مطمئن بود که ولدمورت انتظار بازگشت هری به محل مرگ پدر و مادرش را دارد، عزمش را جزم کرده بود که تنها زمانی سفرشان را آغاز کنند که اطمینان خاطر یافته باشند تغییر قیافه‌شان بهترین حالت ممکن را دارد. بنابراین وقتی مخفیانه موهای مشنگ‌های بی‌گناهی را به دست آوردند که برای خرید کریسمس رفته بودند و بعد از آن که غیب و ظاهر شدن در کنار هم زیر شنل نامریی را تمرین کردند، تازه بعد از یک هفته‌ی تمام، هرمیون با آغاز سفرشان موافقت کرد.

قرار بود در تاریکی، مخفیانه خود را در دهکده ظاهر کنند. بنابراین اواخر عصر، وقتی بالاخره معجون مرکب پیچیده را سرکشیدند، هری به شکل مرد مشنگ میانسال و تاسی در آمد و هرمیون به شکل همسر ریزنقش و نسبتاً کمرویش. کیف منجوق دوزی شده‌ای که تمام دارایی‌شان را در خود داشت (به

جز جان پیچ که دور گردن هری بود) در جیب داخلی کت هرمیون جاگرفته بود که دکمه‌هایش را تا بالا بسته بود. هری شنل نامریی را روی سرشان کشید و بار دیگر در آن تاریکی خفقان آور به چرخش در آمد.

هری که گویی قلبش در گلویش می‌تپید چشم‌هایش را باز کرد. آن‌ها دست در دست هم در جاده‌ای برفی در زیر آسمان نیلی رنگ ایستاده بودند و اولین ستاره‌ها در آسمان سوسوی ضعیفی می‌زدند. در دو سوی جاده‌ی باریک، خانه‌هایی روستایی به چشم می‌خورد که تزیینات کریسمس روی پنجره‌هایشان برق می‌زد. کمی جلوتر از آن‌ها، درخشش نور طلایی رنگ چراغ‌های خیابان، مرکز دهکده را نشان می‌داد.

هرمیون از زیر شنل آهسته زمزمه کرد:

ـ چه برفی! چرا فکر برفو نکردیم؟ بعد از اون همه اقدام احتیاطی حالا باید از خودمون ردی به جا بگذاریم! باید یه جوری از شرشون خلاص بشیم ـ تو جلو برو، من این کارو می‌کنم ـ

هری نمی‌خواست مثل اسب صحنه‌ی نمایش وارد دهکده شوند و تمام حواسشان به این باشد که خودشان را پنهان نگه دارند و به کمک جادو ردپایشان را از بین ببرند.

ـ بیا شنلو در بیاریم.

هری این را گفت و با مشاهده‌ی چهره‌ی هراسان هرمیون گفت:

ـ ای وای، بس کن دیگه، ما که شکل خودمون نیستیم، کسی هم این اطراف نیست.

هری شنل را داخل کتش جا داد و فارغ از هر قید و بندی به راهشان ادامه دادند. هوای سرد و گزنده به صورت‌هایشان می‌خورد و از جلوی خانه‌های روستایی دیگری می‌گذشتند: هر یک از آن خانه‌های روستایی ممکن بود همان خانه‌ای باشد که روزی جیمز و لی‌لی در آن زندگی کرده بودند، یا باتیلدا اکنون در آن می‌زیست. هری به درهای ورودی خانه‌ها، به بام‌های برف گرفته‌شان و به رواق‌های ورودی نگاه می‌کرد تا ببیند آیا یکی از آن‌ها را به خاطر می‌آورد اما به

خوبی می‌دانست که این غیر ممکن است؛ وقتی آن جا را برای ابد ترک کرده بود کمی بیش‌تر از یک سال داشت. حتی از این هم اطمینان نداشت که اصولاً بتواند آن خانه را ببیند؛ نمی‌دانست با مرگ افراد تحت تأثیر افسون رازداری چه اتفاقی می‌افتد. آن گاه جاده‌ی باریکی که در امتدادش پیش می‌رفتند به سمت چپ پیچی خورد و قلب دهکده که میدان کوچکی بود در برابرشان نمایان شد.

درست در وسط میدان، بنایی مانند بنای یاد بود جنگی به چشم می‌خورد که دور تا دور آن را چراغانی کرده بودند و بخشی از آن پشت درخت کریسمس پریشانی از نظر پنهان بود. دور میدان چندین فروشگاه، اداره‌ی پست، کافه و کلیسای کوچکی به چشم می‌خورد که شیشه‌های رنگی پنجره‌های آن مثل جواهر از آن سوی میدان می‌درخشیدند.

برف‌های این قسمت، پر از جای پا بود و در قسمت‌هایی که مردم از صبح رویشان پا گذاشته بودند سخت و لغزنده شده بود. روستاییان در مقابلشان در رفت و آمد بودند و نور چراغ‌های برق، روشنایی کم نوری بر آن‌ها می‌انداخت. با باز و بسته شدن در کافه، لحظه‌ای صدای قهقهه‌ی خنده و موسیقی پاپ به گوششان خورد. سپس صدای سرودی مذهبی از داخل کلیسای کوچک بلند شد. هرمیون گفت:

ـ هری، فکر کنم امشب، شب کریسمس باشه!

ـ جدی؟

هری تاریخ روزها را گم کرده بود؛ هفته‌ها بود که رنگ روزنامه را ندیده بودند. هرمیون که نگاهش به کلیسا بود به او گفت:

ـ مطمئنم که امشب کریسمسه. اونا.... اونا باید اون جا باشند، نه؟ پدر و مادر تو می‌گم. گورستان پشت کلیسا رو دارم می‌بینم.

هری فوران چیزی را در دلش احساس کرد که فراتر از هیجان بود و بیش‌تر به ترس شباهت داشت. اکنون که تا این حد نزدیک شده بود نمی‌دانست که می‌خواهد آن جا را ببیند یا خیر. احتمالاً می‌دانست او چه حالی دارد زیرا دستش را گرفت و برای اولین بار، این او بود که هری را با خود می‌کشید. اما در نیمه‌های

میدان بی‌هوا ایستاد و گفت:

ـ هری، اون جا رو!

او به بنای یادبود اشاره می‌کرد. بعد از آن که از جلویش عبور کرده بودند، تغییر شکل داده بود. به جای تک ستونی پوشیده از اسامی گوناگون، سه مجسمه در آن جا به چشم می‌خورد: مجسمه‌ی مردی عینکی با موی نامرتب، مجسمه‌ی زن موبلندی با چهره‌ی زیبا و مهربان و مجسمه‌ی پسر بچه‌ی خردسالی که در دست‌های مادرش نشسته بود. برف ضخیمی مانند کلاه‌های سفید پشمالو روی سرشان نشسته بود.

هری جلوتر رفت و به چهره‌ی پدر و مادرش چشم دوخت. هیچ گاه تصورش را نیز نکرده بود که چنین مجسمه‌ای وجود دارد... مشاهده‌ی خودش که در مجسمه‌ای سنگی به نمایش در آمده بود، چه قدر عجیب می‌نمود، کودک خوشبختی بدون جای زخمی بر پیشانی‌اش....

پس از آن که به قدر کافی مجسمه‌ها را تماشا کرد به هرمیون گفت:

ـ بیا بریم.

دوباره به سمت کلیسا برگشتند. وقتی از خیابان رد می‌شدند هری نگاهی به پشت سرش انداخت؛ مجسمه‌ها دوباره به شکل بنای یاد بود جنگی در آمده بودند.

با نزدیک شدن به کلیسا، صدای آواز بلندتر شد. بغض گلوی هری را گرفت؛ صدای آواز کلیسا او را شدیداً به یاد هاگوارتز می‌انداخت، به یاد بدعنق که از داخل لباس‌های رزم سرودهای تحریف شده و گستاخانه‌ای را به صدای بلند می‌خواند، به یاد سرسرای بزرگ و دوازده درخت کریسمسش، به یاد دامبلدور با کلاه بی‌لبه‌ای که از داخل ترقه‌ی شانسی‌اش در آورده بود، به یاد رون با پلوور دستبافی که به تن می‌کرد...

جلوی گورستان دو لنگه در دو سویه به چشم می‌خورد. هرمیون در را هل داد و هر چه بی سر و صداتر آن را باز کرد و هر دو یکوری وارد گورستان شدند. در دو سوی راه لغزنده‌ای که به درهای کلیسا می‌رسید لایه‌ی ضخیمی از برف پا

نخورده به چشم می‌خورد. در میان برف‌ها پیش رفتند و هنگام دور زدن ساختمان کلیسا رد عمیقی پشت سرشان باقی گذاشتند؛ سعی می‌کردند در سایه‌های زیر پنجره‌های نورانی حرکت کنند.

پشت کلیسا، ردیف‌های پی در پی سنگ قبرهای برف پوش از زمینه‌ای به رنگ آبی روشن بیرون زده بودند و لکه‌های لرزان سرخ و طلایی و سبز رنگی که در اثر تابش نور پشت شیشه‌های رنگی پنجره‌ها ایجاد می‌شد بر این جا و آن جای زمین برفی افتاده بود. هری چوبدستی‌اش را که در جیب کتش بود محکم نگه داشته بود و در همان حال به نزدیک‌ترین قبر نزدیک می‌شد.

ـ اینو نگاه کن، فامیلیش آبوته، ممکنه یکی از بستگان هانا باشه که سال‌ها پیش مرده!

هرمیون با خواهش و تمنا به او گفت:

ـ یواش حرف بزن.

آن‌ها در میان برف‌های گورستان جلو و جلوتر می‌رفتند و رد شیار مانند عمیق و تیره‌ای در پشت سرشان باقی می‌گذاشتند. دولا می‌شدند تا کلمات روی سنگ قبرهای قدیمی را بخوانند و گاه و بی‌گاه با چشم‌های تنگ شده نگاهی به فضای تاریک پیرامونشان می‌انداختند تا کاملاً مطمئن باشند که تنها هستند.

ـ هری این جا رو!

هرمیون دو ردیف با او فاصله داشت. باید با زحمت از میان برف‌ها به عقب باز می‌گشت؛ قلبش با شدت در سینه می‌تپید.

ـ اونه ـ؟

ـ نه، ولی نگاه کن!

هرمیون به سنگ سیاهی اشاره کرد. هری دولا شد و روی سنگ گرانیت یخ زده‌ای را نگاه کرد که در اثر رویش گل سنگ پر از لکه بود و نام ***کندرا دامبلدور*** را بر روی آن دید که کمی پایین‌تر از تاریخ تولد و مرگش عبارت ***«و دخترش آریانا»*** به چشم می‌خورد. نقل قولی نیز در زیر آن نمایان بود:

هر جا که گنجینه‌ات باشد، دلت نیز همان جاست.

پس بعضی از حرف‌های ریتا اسکیتر و موریل درست بود. خانواده‌ی دامبلدور به راستی در آن جا زندگی کرده و عده‌ای از آن‌ها، همان جا مرده بودند.

مشاهده‌ی آن قبر بدتر از شنیدن درباره‌اش بود. هری نمی‌توانست این فکر را از سرش بیرون کند که او و دامبلدور ریشه‌های عمیقی در آن گورستان داشتند و دامبلدور باید این را به او می‌گفت. با این همه هرگز به فکرش نرسیده بود که این ارتباط را با هری در میان بگذارد. می‌توانستند با هم به بازدید آن جا بروند؛ یک آن، هری مجسم کرد که با دامبلدور به آن جا آمده است، این بازدید از چه پیوند عمیقی می‌توانست برخاسته باشد، و چه قدر برایش ارزشمند می‌شد. اما از قرار معلوم، از نظر دامبلدور این حقیقت که خانواده‌هایشان کنار هم در آن گورستان خفته بودند، اتفاقی پیش پا افتاده و شاید بی‌ارتباط با وظیفه‌ای بود که از هری انتظار انجامش را داشت.

هرمیون به هری نگاه می‌کرد و او خوشحال بود که صورتش در تاریکی پنهان است. بار دیگر جمله‌ی روی سنگ قبر را خواند: ***هر جا که گنجینه‌ات باشد، دلت نیز همان جاست.*** معنای این جمله را نمی‌فهمید. مطمئناً دامبلدور در مقام بزرگ‌ترین عضو خانواده پس از مرگ مادرش، آن جمله را انتخاب کرده بود. هرمیون شروع به صحبت کرد:

ـ مطمئنی که هیچ وقت اشاره‌ای نکرده بود که ـ؟

هری با لحنی جدی گفت:

ـ نه، اشاره نکرده بود. بیا بگردیم.

سپس رویش را برگرداند و در دل گفت ای کاش آن سنگ قبر را ندیده بود: نمی‌خواست دلواپسی پر شورش آلوده به نفرت شود.

چند دقیقه بعد، هرمیون بار دیگر در تاریکی گفت:

ـ این جاست! اوه، نه، ببخشید، فکر کردم نوشته پاتر.

هرمیون که اخمی به چهره داشت و به سنگ قبر خزه بسته‌ی خرد شده‌ای

خیره شده بود و آن را پاک می‌کرد به هری گفت:

ـ هری، یه لحظه برگرد.

هری نمی‌خواست دوباره از موضوع اصلی منحرف شود و بر خلاف میل باطنی‌اش، از میان برف‌ها به سوی او بازگشت.

ـ چیه؟

ـ اینو ببین!

قبری بی نهایت قدیمی و چنان فرسوده بود که هری درست نمی‌توانست نام روی آن را بخواند. هرمیون به علامتی در زیر آن اشاره کرد و گفت:

ـ هری، این همون علامت توی اون کتابه‌ست!

هری با دقت به نقطه‌ای که نشان می‌داد، خیره نگاه کرد: رویه‌ی سنگ چنان خورده شده بود که تشخیص حکاکی روی آن دشوار بود اما به راستی به نظر می‌رسید علامت مثلثی شکلی در زیر نامی باشد که درست خوانده نمی‌شد.

ـ آره... ممکنه همون باشه...

هرمیون چوبدستی‌اش را روشن کرد و به سمت نام روی سنگ قبر گرفت.

ـ نوشته ایگ.... فکر کنم ایگنوتیوس باشه.

ـ من می‌رم دنبال قبر پدر و مادرم بگردم، باشه؟

هری که لحن کلامش اندکی آزرده بود، این را گفت و به راه افتاد و او را که کنار گور قدیمی چمباتمه زده بود، به حال خود گذاشت.

هر چند وقت یک بار به نام‌هایی مثل آبوت بر می‌خورد که در هاگوارتز به گوشش خورده بود. در بعضی موارد نسل‌های متوالی یک خانواده‌ی جادوگری در همان گورستان بودند: هری با توجه به تاریخ‌ها می‌توانست تشخیص بدهد که یا نسلشان منقرض شده بود یا بقیه‌ی اعضای خانواده از دره‌ی گودریک رفته بودند. او در میان قبرها جلوتر می‌رفت و هر بار به سنگ قبر جدیدی می‌رسید و در اثر بیم و انتظاری که در دل داشت قلبش در سینه فرو می‌ریخت.

ناگهان به نظر رسید که تاریکی و سکوت عمیق‌تر شد. هری با نگرانی به اطرافش نگاه کرد چون به یاد دیوانه سازها افتاده بود، اما متوجه شد که سرود

مذهبی به پایان رسیده و صدای جنب و جوش و گفتگوی کلیساروها به خاموشی می‌گراید زیرا در حال بازگشت به سوی میدان دهکده بودند. کسی در داخل کلیسا نیز تازه چراغ‌ها را خاموش کرده بود.

آن‌گاه صدای رسا و واضح هرمیون بار دیگر در تاریکی گورستان از فاصله‌ی چند متری هری به گوش رسید:

ـ هری، اونا این جا هستن، درست همین جا.

هری از لحن کلامش دانست که این بار به راستی پدر و مادرش را یافته است.

به سمت هرمیون می‌رفت و حس می‌کرد بار سنگینی بر سینه‌اش سنگینی می‌کند، درست همان حسی بود که بعد از مرگ دامبلدور داشت، اندوهی بود که به راستی بر دل و جانش سنگینی می‌کرد.

سنگ قبرشان فقط دو ردیف عقب‌تر از سنگ قبر کندرا و آریانا بود. درست مثل سنگ قبر دامبلدور، از جنس مرمر سفید بود و همین باعث می‌شد نوشته‌ی روی آن به راحتی خوانده شود زیرا به نظر می‌رسید که در تاریکی می‌درخشد. لازم نبود هری زانو بزند یا زیاد جلو برود تا بتواند نوشته‌های حک شده روی آن را بخواند.

جیمز پاتر تولد ۲۷ مارس ۱۹۶۰، وفات ۳۱ اکتبر ۱۹۸۱

لی‌لی پاتر تولد ۳۰ ژانویه ۱۹۶۰، وفات ۳۱ اکتبر ۱۹۸۱

آخرین دشمنی که نابود می‌شود مرگ است

هری نوشته‌های روی آن را چنان آهسته خواند که گویی همان یک بار فرصت داشت که معنای آن را دریابد و آخرین جمله را به صدای بلند خواند:

ـ «***آخرین دشمنی که نابود می‌شود مرگ است.***»

فکر ترسناکی به ذهن هری رسید و با وحشت گفت:

ـ این از اون عقاید مرگ خوارها نیست؟ چرا چنین چیزی نوشته‌ن؟

هرمیون با ملایمت گفت:

ـ نابودی مرگ در این جا به اون معنایی نیست که مورد نظر مرگ خوارهاست. یعنی.... می‌دونی، یعنی زیستنی فراتر از مرگ... یعنی زندگی بعد از مرگ.

هری با خود اندیشید که آن‌ها دیگر زنده نیستند. آن‌ها رفته بودند. آن واژه‌های توی خالی نمی‌توانستند هیچ تغییری در این واقعیت ایجاد کنند که بقایای پوسیده‌ی والدینش زیر برف و سنگ، بی‌اعتنا و بی‌خبر باقی مانده‌اند. و پیش از آن که بتواند خودداری کند، اشک‌هایش سرازیر شدند، اشک‌های سوزانی که روی پوست صورتش بلافاصله سرد و یخ می‌شدند، و چه فایده‌ای داشت که آن‌ها را پاک کند، یا وانمود کند که پاکشان می‌کند؟ گذاشت که اشک‌هایش جاری شوند و با لب‌هایی که محکم بر هم می‌فشرد، سرش را پایین انداخت و به لایه‌ی ضخیم برفی نگاه کرد که آخرین بقایای وجود جیمز و لی‌لی را از برابر چشم‌هایش پنهان می‌کردند. بقایایی که بی‌تردید، دیگر مشتی استخوان، یا شاید گردی بیش نبودند؛ آخرین بقایای بازمانده از لی‌لی و جیمزی که نه می‌دانستند نه اهمیت می‌دادند که پسر زنده‌شان چنان نزدیک به آن‌ها ایستاده است، و اگر زنده است و قلبش هنوز می‌تپد، فقط به دلیل فداکاری آن‌هاست و در آن لحظه با این آرزو که خودش نیز زیر برف‌ها کنار آنان خفته باشد یک قدم بیش‌تر فاصله ندارد.

هرمیون دوباره دستش را گرفته بود و محکم در دستش می‌فشرد. هری نمی‌توانست به صورت او نگاه کند اما در مقابل او نیز فشار دستش را پاسخ گفت و دیگر شروع به بلعیدن سریع هوای شبانه کرد تا آرامشش را به دست آورد و بر خود مسلط شود. باید چیزی به عنوان هدیه برایشان می‌آورد اما به فکرش نرسیده بود و تمام گیاهانی که در اطرافشان می‌دید خشک و یخ زده بودند. اما هرمیون چوبدستی‌اش را بلند کرد و در مسیری حلقه‌ای در هوا چرخاند و تاج گلی از گل‌های رز مخصوص کریسمس در برابرشان شکوفا شد. هری آن را گرفت و روی قبر والدینش گذاشت.

همین که از جایش برخاست، دلش خواست که از آن جا برود: گمان نمی‌کرد

که بتواند یک لحظه‌ی دیگر آن جا بماند.

در سکوت قدم زنان در برف‌ها دور شدند، از کنار قبر مادر و خواهر دامبلدور گذشتند و به سمت ساختمان تاریک کلیسا و درهای دو سویه‌ی ناپیدایش بازگشتند.

۱۷

راز باتیلدا

ـ هری، وایسا.

ـ چی شده؟

آن‌ها تازه به گور آبوت ناشناس رسیده بودند.

ـ یکی اون جاست. یکی داره نگاهمون می‌کنه. الان بهت می‌گم. اون جاست، بالای اون بوته‌ها.

آن‌ها که محکم دست هم را نگه داشته بودند کاملاً بی‌حرکت ایستادند و به حاشیه‌ی انبوه و تاریک گورستان چشم دوختند. هری چیزی نمی‌دید.

ـ مطمئنی؟

ـ دیدم که یه چیزی تکون خورد، قسم می‌خورم که دیدم...

هرمیون دست او را رها کرد تا دست چوبدستی‌اش آزاد باشد. هری تذکر داد:

ـ ما شبیه مشنگ‌هاییم.

ـ مشنگ‌هایی که تازه روی قبر والدینت گل گذاشته‌ن! هری من مطمئنم که یکی اون جاست!

هری به یاد کتاب ***تاریخچه‌ی جادوگری*** افتاد؛ مردم عقیده داشتند که آن گورستان محل رفت و آمد ارواح است: اگر ـ؟ اما همان وقت صدای خش خشی

شنید و ریزش خرده برف‌هایی را از لابه‌لای بوته‌ای دید که هرمیون به آن اشاره می‌کرد. اشباح قادر به تکان دادن برف‌ها نبودند.

پس از یکی دو ثانیه، هری گفت:

ـ گربه‌ست. یا شاید پرنده باشه. اگه مرگ‌خوار بود ما تا حالا مرده بودیم. ولی بیا از این جا بریم بیرون. بعد می‌تونیم شنل‌رو بندازیم روی سرمون.

در راه خروج از گورستان، نگاه‌های مکرری به پشت سرشان می‌انداختند. هری که به آن امیدواری نبود که هنگام اطمینان خاطر دادن به هرمیون وانمود کرده بود با رسیدن به در کلیسا و پیاده‌روی لیز خوشحال شد. دوباره شنل نامریی را روی خود کشید. کافه‌ی دهکده شلوغ‌تر از پیش شده بود، از داخل آن صداهای بسیاری بیرون می‌آمد و همان سرودی را می‌خواندند که هری و هرمیون هنگام نزدیک شدن به کلیسا شنیده بودند. لحظه‌ای به نظر هری رسید که پیشنهاد کند به داخل کافه پناه ببرند اما پیش از آن که بتواند حرفی بزند هرمیون زیر لب گفت:

ـ بیا از این طرف بریم.

با این حرف، هری را کشید و به خیابان تاریکی برد که در جهت مخالف جاده‌ای که از آن وارد شده بودند، رو به خارج دهکده امتداد می‌یافت. هری قسمتی از آن را که خانه‌های روستایی تمام می‌شدند و خیابان دوباره به فضای بی‌در و پیکر روستایی تبدیل می‌شد به خوبی تشخیص می‌داد. با بیش‌ترین سرعتی که جرأتش را داشتند در خیابان پیش رفتند، از کنار پنجره‌های دیگری گذشتند که پرتوهای رنگارنگی را باز می‌تاباندند و سایه‌ی تاریک درخت کریسمس از پشت پرده‌هایشان نمایان بود.

هرمیون که کمی می‌لرزید و یکسره به پشت سرشان نگاه می‌کرد از هری پرسید:

ـ چه طوری باید خونه‌ی باتیلدارو پیدا کنیم؟ هری؟ نظرت چیه؟ هری؟

هرمیون دست هری را می‌کشید اما او هیچ توجهی نشان نمی‌داد. به توده‌ی تاریکی نگاه می‌کرد که در انتهای همان ردیف از خانه‌ها بود. لحظه‌ای بعد، بر سرعتش افزود و هرمیون را نیز با خود کشید. هرمیون روی یخ‌ها کمی لغزید.

ـ هری ـ

ـ نگاه کن... اونو نگاه کن، هرمیون....

ـ من نمی.... وای!

هری می‌توانست آن را ببیند. افسون رازداری همراه با جیمز و لی‌لی از بین رفته بود. پرچین خانه از شانزده سال پیش تا آن زمان، رشد فوق‌العاده‌ای کرده بود؛ از همان وقتی که هاگرید هری را از میان پاره آجرهایی برده بود که اکنون لابه‌لای علف‌هایی که تا کمر می‌رسید، پخش و پلا شده بودند. بیش‌تر قسمت‌های خانه هنوز سر پا بود اما سمت راست طبقه‌ی بالا از هم پاشیده و ویران شده بود. هری اطمینان داشت که آن قسمت همان جایی است که طلسم پس از کمانه کردن به آن برخورد کرده است. او و هرمیون کنار در حیاط ایستاده بودند و به ویرانه‌ای نگاه می‌کردند که حتماً روزی مثل خانه‌های اطرافش بوده است. هرمیون زمزمه کرد:

ـ نمی‌دونم چرا هیچ کس این جا رو باز سازی نکرده؟

هری جواب داد:

ـ نکنه نمی‌شه باز سازیش کرد؟ نکنه اینم مثل زخم‌هاییه که در اثر جادوی سیاه ایجاد می‌شه و کسی نمی‌تونه تعمیرش کنه؟

هری دستش را از زیر شنل در آورد و در برفی حیاط را گرفت که به شدت زنگ زده بود، نه این که بخواهد آن را باز کند بلکه فقط برای این که بخشی از آن خانه را در دستش نگه دارد.

ـ تو که نمی‌خوای بری توی خونه؟ خطرناک به نظر می‌رسه، ممکنه ـ وای هری، نگاه کن!

از قرار معلوم تماس دستش با در حیاط، کار خودش را کرده بود. تابلویی از زمین بلند شد و در برابرشان قرار گرفت؛ مثل گل عجیبی که رشد سرسام آوری داشته باشد از توده‌ی تو در توی گزنه‌ها و علف‌های هرز سر بر آورده بود و با حروف طلایی بر روی سطح چوبی آن نوشته بود:

در شب ۳۱ اکتبر سال ۱۹۸۱، در این مکان، لی‌لی و جیمز پاتر جان خود را از دست دادند و پسرشان هری یگانه جادوگری است که از طلسم مرگبار جان سالم به در برده است. این خانه که از دید مشنگ‌ها پنهان است به صورت ویران باقی مانده تا بنای یاد بودی از خانواده‌ی پاتر بوده، یادآور خشونتی باشد که خانواده‌شان را از هم پاشید.

دور تا دور این واژه‌های مرتب و آراسته، نوشته‌های جادوگرها و ساحره‌هایی به چشم می‌خورد که به دیدن مکانی آمده بودند که پسری که زنده ماند در آن از مرگ گریخته بود. عده‌ای با «مرکب بادوام» فقط نامشان را نوشته و امضا کرده بودند، عده‌ای دیگر حرف اول نامشان را روی چوب کنده بودند و برخی نیز پیام‌هایی نوشته بودند. جدیدترین نوشته‌ها که در میان نوشته‌های جادویی آن شانزده سال می‌درخشیدند، همگی مشابه هم بودند.

«هری، هر جا که هستی، موفق باشی.»

«هری، اگر این را می‌خوانی بدان که همه‌ی ما پشتت هستیم!»

«زنده باد هری پاتر.»

هرمیون با ناخشنودی گفت:

ـ نباید روی این علامت می‌نوشتند.

اما هری لبخندی زد و گفت:

ـ کارشون عالیه. خوشحالم که اینارو نوشته‌ن. من....

هری حرفش را ناتمام گذاشت. شخصی که حسابی خود را پوشانده بود لنگ لنگان از پایین جاده به سمتشان می‌آمد و در اثر نور روشن میدان دهکده، پیکرش تاریک و سیاه به نظر می‌رسید. اگر چه تشخیص آن کار دشواری بود، به نظر هری می‌آمد که او زن است. زن آهسته حرکت می‌کرد، احتمالاً می‌ترسید که روی زمین برفی زمین بخورد. قوز پشتش، هیکل چاقش و به زمین کشیدن پاهایش هنگام راه رفتن، همگی نشان می‌دادند که سن و سال زیادی دارد. آن‌ها در تاریکی او را نگاه می‌کردند که نزدیک‌تر می‌شد. هری منتظر بود بلکه زن به سوی یکی از

خانه‌هایی برود که از جلویشان می‌گذشت اما به طور غریزی می‌دانست که چنین نخواهد کرد. سرانجام وسط جاده‌ی یخ زده در فاصله‌ی چند متری آن‌ها فقط ایستاد و رویش را به سوی آن‌ها کرد.

هری به نیشگونی که هرمیون از دستش گرفت، نیازی نداشت. احتمال این که آن زن، مشنگ باشد چیزی نزدیک به صفر بود. آن جا ایستاده بود و به خانه‌ای نگاه می‌کرد که اگر ساحره نبود به کلی از نظرش پنهان بود. حتی اگر هم ساحره بود، بیرون آمدنش از خانه در چنان شب سردی فقط برای آن که به ویرانه‌ای نگاه کند کار عجیبی بود. در این میان، بر اساس تمام قوانین عادی جادو، او اصلاً نمی‌بایست قادر به دیدن هرمیون و هری می‌شد. با این همه، حس بسیار عجیبی به هری می‌گفت که او می‌داند که آن‌ها آن جا هستند و این را نیز می‌داند که آن‌ها که هستند. درست همان وقتی که هری به چنین نتیجه گیری ناخوشایندی رسیده بود زن دست دستکش پوشش را بالا آورد و با اشاره‌ی دستش آن‌ها را به سوی خود فرا خواند.

هرمیون در زیر شنل به هری نزدیک‌تر شد و با دستش به دست هری فشار آورد و گفت:

ـ از کجا می‌دونه؟

هری با تکان سرش جواب منفی داد. زن دوباره با دستش به آن‌ها اشاره کرد که به سویش بروند، این بار با شور و حرارتی بیش‌تر. هری دلایل بسیاری برای سرپیچی از این فراخوانی به ذهنش می‌رسید با این همه با هر لحظه‌ای که از ایستادنشان در آن خیابان خلوت و رویارویی‌شان با یکدیگر می‌گذشت، سوءظن هری نسبت به هویت زن قوی‌تر می‌شد.

آیا ممکن بود که در تمام مدت آن ماه‌های طولانی انتظارشان را کشیده باشد؟ آیا دامبلدور به او گفته بود که منتظر بماند زیرا هری آخر سر خواهد آمد؟ آیا این احتمال وجود نداشت که کسی که در گورستان تاریک حرکت می‌کرد او بوده و آن‌ها را تا این مکان تعقیب کرده باشد؟ حتی قدرتش در حس کردن حضور آن‌ها از آن توانایی‌های دامبلدوری بود که پیش‌تر هیچ گاه مشابه آن را ندیده بود.

سرانجام هری شروع به صحبت کرد و باعث شد هرمیون نفسش را حبس کند و از جا بپرد.

ـ تو باتیلدایی؟

پیکر شال پیچ، سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد و دوباره اشاره کرد که نزدش بروند.

هری و هرمیون در زیر شنل به هم نگاه کردند. هری ابروهایش را بالا برد. هرمیون با حرکت عصبی و مختصر سرش موافقتش را اعلام کرد.

آن‌ها به سمت زن قدم برداشتند و بلافاصله او برگشت و لنگ لنگان از راهی که آمده بود، بازگشت. پس از گذراندن آن‌ها از جلوی چندین خانه، به سوی در حیاطی رفت. آن‌ها به دنبالش در راه ورودی خانه پیش رفتند و از وسط باغچه‌ای گذشتند که کمابیش به انبوهی باغچه‌ی خانه‌ای بود که تازه آن را ترک کرده بودند. زن جلوی در ورودی، لحظه‌ای باکلیدی کلنجار رفت، سپس در را باز کرد و عقب ایستاد تا آن‌ها وارد شوند.

زن بوی بدی می‌داد یا شاید بوی خانه‌اش بود: وقتی از کنارش می‌گذشتند هری به بینی‌اش چینی انداخت و شنل را در آورد. اکنون که کنارش ایستاده بود تازه متوجه شد که چه قدر کوچک اندام است. در اثر سن زیادش پشتش خمیده شده بود و قدش تا سینه‌ی هری هم نمی‌رسید. زن در را پشت سرشان بست، بند انگشت‌هایش بر روی رنگ پوسته پوسته شده‌ی در، کبود و خال خالی به نظر می‌رسید. سپس برگشت و با دقت به چهره‌ی هری نگاه کرد. چشم‌هایش آب مروارید شدیدی داشت و در میان چین‌های پوست نازکش گود افتاده بود و تمام صورتش پر از لکه‌های ناشی از نارسایی کبدی و خون مردگی‌های ریز بود. هری تردید داشت که او اصلاً بتواند به درستی قیافه‌اش را ببیند، تازه اگر هم می‌توانست تنها چیزی که می‌دید قیافه‌ی مشنگ تاسی بود که هویتش را ربوده بود.

وقتی زن شال مشکی بید زده‌اش را در آورد و سرش با موهای سفید اندکی نمایان شد که از لا به لایشان پوست سرش به وضوح معلوم بود، بوی نا، بوی گرد

و خاک، بوی لباس‌های نشسته و بوی غذای مانده شدت گرفت.

هری تکرار کرد:

ـ باتیلدایی؟

زن دوباره با حرکت سرش جواب مثبت داد. هری متوجه قاب آویز در مجاورت پوست بدنش شد. چیزی که درونش بود و گاه تیک تیک می‌کرد یا ضربان داشت اکنون بیدار شده بود. نبضش را از ورای قاب طلای سرد حس می‌کرد. آیا می‌دانست، آیا می‌توانست حس کند که آنچه نابودش می‌کرد در نزدیکی‌اش آن است؟

باتیلدا لخ لخ کنان از کنارشان گذشت و چنان به هرمیون تنه زد که انگار اصلاً او را ندیده بود، و در اتاقی ناپدید شد که ظاهراً اتاق نشیمن بود.

هرمیون با صدایی بسیار آهسته گفت:

ـ هری، من هیچ اطمینانی به این قضیه ندارم.

هری گفت:

ـ قد و قواره شو نگاه کن. به نظرم اگه لازم بشه زورمون بهش می‌رسه. ببین، باید بهت می‌گفتم، من می‌دونستم هوش و حواس درست و حسابی نداره. موریل می‌گفت «قاطی» کرده.

باتیلدا از اتاق مجاور صدا زد:

ـ بیا!

هرمیون از جا جست و به دست هری چسبید.

ـ چیزی نیست.

هری با حالت آرامش بخشی این را گفت و جلوتر از او وارد اتاق نشیمن شد.

باتیلدا با قدم‌های کوتاهی از این سوی اتاق به آن سو می‌رفت و شمع‌ها را روشن می‌کرد اما اتاق، گذشته از کثیفی مفرطش، هنوز خیلی تاریک بود. لایه‌ی ضخیم گرد و غبار زیر پاهایشان قرچ قرچ می‌کرد و در ورای بوی رطوبت و کپک زدگی، بوی بدتری به مشام هری می‌رسید که مثل بوی گوشت فاسد بود. هری در این فکر بود که آخرین بار چه وقت کسی به خانه‌ی باتیلدا سری زده تا از اوضاع و

احوالش با خبر شود. از قرار معلوم این را نیز فراموش کرده بود که می‌تواند از جادو کمک بگیرد زیرا شمع‌ها را ناشیانه با دست روشن می‌کرد و سر آستین توری آویزانش دایم در معرض خطر شعله‌ور شدن بود.

ـ بگذار من این کارو انجام بدم.

هری با این پیشنهاد، کبریت را از دستش گرفت. زن همان جا ایستاد و هری را تماشا کرد که به روشن کردن ته شمع‌ها ادامه می‌داد که در نعلبکی‌هایی در دور تا دور اتاق بودند وبه طور نامطمئنی روی دسته‌های کتاب و میزهای عسلی پر از فنجان‌های ترک خورده‌ی کپک زده‌ی در هم برهم قرار داشتند.

آخرین جایی که هری شمعی را بر روی آن یافت گنجه‌ای کشویی با نمای منحنی بود که رویش قاب عکس‌های بسیاری قرار داشت. وقتی شعله‌ی لرزان شمع جان گرفت نور لرزانش بر شیشه و قاب‌های نقره‌ی عکس‌ها افتاد. هری جنب و جوش ریزی را در عکس‌ها دید. وقتی باتیلدا با هیزم‌ها کلنجار می‌رفت که آتش بخاری را روشن کند هری زیر لب گفت: «***پروتگو!***» گرد و خاک روی قاب عکس‌ها ناپدید شد و بلافاصله مشاهده کرد که پنج شش عدد از بزرگ‌ترین و پر زرق و برق‌ترین قاب‌ها خالی‌اند. نمی‌دانست باتیلدا آن‌ها را از قابشان در آورده است یا شخص دیگری. آن گاه یکی از عکس‌های عقبی این مجموعه نظرش را جلب کرد و آن را قاپید.

دزد مو طلایی با چهره‌ی پر شورش؛ مرد جوانی لبه‌ی پنجره‌ی گرگورویچ نشسته بود، از داخل قاب به نرمی به هری لبخند می‌زد، و هری بلافاصله به یاد آورد که او را قبلاً کجا دیده بود: در کتاب ***زندگی و نیرنگ‌های آلبوس دامبلدور***، دست در دست دامبلدور نوجوان بود و احتمالاً تمام عکس‌های قاب‌های خالی نیز همان جا بودند، در کتاب ریتا.

هری با صدایی که اندکی می‌لرزید شروع به صحبت کرد:

ـ خانم ـ دوشیزه ـ بگشات؟ این کیه؟

باتیلدا وسط اتاق ایستاده بود و هرمیون را نگاه می‌کرد که سرگرم روشن کردن آتش برای او بود.

ـ دوشیزه بگشات؟

وقتی آتش درون بخاری دیواری شعله ور شد، هری که قاب عکس در دستش بود با تکرار نام او جلو رفت. باتیلدا با شنیدن صدای او سرش را بلند کرد و جان پیچ در مجاورت سینه‌اش با شدت بیش‌تری تپید. هری عکس را جلو برد و از او پرسید:

ـ این شخص کیه؟

باتیلدا با قیافه‌ای جدی ابتدا به عکس و بعد به هری نگاه کرد. هری با صدایی بلندتر و کلامی شمرده‌تر از مواقع عادی تکرار کرد:

ـ می‌دونی این کیه؟ این مرد؟ می‌شناسیش؟ اسمش چیه؟

باتیلدا فقط گیج و منگ به نظر می‌رسید. هری به شدت احساس سرخوردگی و ناامیدی می‌کرد. چه طور ریتا اسکیتر توانسته بود قفل حافظه‌اش را باز کند؟ هری با صدای بلندی تکرار کرد:

ـ این مرد کیه؟

هرمیون پرسید:

ـ هری، چی کار داری می‌کنی؟

ـ این عکسه، هرمیون، همون دزده‌ست، دزدیه که یه چیزی از گرگورویچ دزدید! خواهش می‌کنم!

هری رو به باتیلدا گفت:

ـ این کیه؟

اما فقط به هری خیره نگاه می‌کرد.

هرمیون نیز صدایش را بلند کرد و پرسید:

ـ چرا از ما خواستین همراهتون بیایم، خانم ـ دوشیزه ـ بگشات؟ چیزی بود که می‌خواستین به ما بگین؟

باتیلدا بدون هیچ نشانه‌ای از این که حرف هرمیون را شنیده باشد اکنون لخ لخ کنان چند قدم به هری نزدیک‌تر می‌شد. پس از تکان سریعی که به سرش داد دوباره به هال نگاه کرد. هری پرسید:

ـ از ما می‌خواین که از این جا بریم؟

باتیلدا همان حرکت را تکرار کرد و این بار اول به هری، بعد به خودش و بعد به سقف اشاره کرد.

ـ آهان... هرمیون، فکر کنم ازم می‌خواد که باهاش برم طبقه‌ی بالا.

هرمیون گفت:

ـ باشه، بریم.

اما همین که هرمیون راه افتاد، باتیلدا سرش را با شدتی تعجب آور تکان داد و بار دیگر ابتدا به هری و بعد به خودش اشاره کرد.

ـ می‌خواد که من تنها همراهش برم.

ـ برای چی؟

هرمیون این را پرسید و صدای تیز و رسایش در اتاق روشن از نور شمع‌ها طنین افکند. بانوی سالخورده به صدای بلند او با تأسف سرش را آرام تکان داد.

ـ شاید دامبلدور بهش گفته که شمشیرو به من بده، فقط به من؟

ـ تو راست راستی فکر می‌کنی اون تو رو می‌شناسه؟

هری با نگاهی به آن چشم‌های کدر که به چشم‌های خودش دوخته شده بود در جواب هرمیون گفت:

ـ بله، فکر می‌کنم می‌شناسه.

ـ خب، پس باشه، ولی عجله کن، هری.

هری به باتیلدا گفت:

ـ راهو نشونم بده.

ظاهراً متوجه حرف هری شده بود زیرا لخ لخ کنان هری را دور زد و به سوی در رفت. هری با لبخند اطمینان بخشی نگاه سریعی به هرمیون در پشت سرش انداخت اما اطمینان نداشت که او نگاهش را دیده باشد. وسط آن اتاق نکبت بار روشن از نور شمع، بازوهایش را محکم گرفته بود و به کتابخانه نگاه می‌کرد. هری هنگام خروج از اتاق، دور از چشم هرمیون و باتیلدا، عکس قاب نقره‌ای آن دزد ناشناس را یواشکی در جیب کتش گذاشت.

راه پله‌ی باریک و تیزی بود: هری یکسره می‌خواست با دستش پشت هیکل پهن باتیلدا را نگه دارد تا مطمئن باشد از عقب روی او نمی‌افتد چرا که چندان بعید هم به نظر نمی‌رسید. باتیلدا که کمی خس خس می‌کرد، آهسته به پاگرد طبقه‌ی بالا رسید و فوراً به سمت راست پیچید و او را به اتاقی برد که سقف کوتاهی داشت.

فضای اتاق تاریک و ظلمانی بود و بوی وحشتناکی داشت. همین که هری لگنی را تشخیص داد که از زیر تخت بیرون زده بود باتیلدا در را بست و آن نیز در تاریکی اتاق گم شد.

هری گفت: «***لوموس!***» و نوک چوبدستی‌اش روشن شد. ناگهان یکه خورد: در همان چند ثانیه باتیلدا به او نزدیک شده بود بی آن‌که هری صدای نزدیک شدنش را بشنود. آهسته زمزمه کرد:

ـ تو پاتری؟

ـ بله، خودمم.

آهسته و با وقار سر تکان داد. هری جان پیچ را حس کرد که به تندی می‌تپید، حتی تندتر از قلب خودش: احساس ناخوشایند و دلهره آوری بود.

هری پرسید:

ـ چیزی برام داری؟

اما ظاهراً نور چوبدستی هری حواس او را پرت کرده بود. هری تکرار کرد:

ـ چیزی برام داری؟

سپس زن چشم هایش را بست و بلافاصله چندین اتفاق پیش آمد: جای زخم هری با شدت درد گرفت، جان پیچ چنان پیچ و تابی خورد که جلوی بلوزش تکان خورد؛ اتاق تاریک و متعفن، لحظه‌ای تار و محو شد. با فوران شادی و سروری در دلش، با صدای تیز و بی‌روحی گفت: «***نگهش دار!***»

هری در همان جایی که ایستاده بود تلو تلو خورد. گویی آن اتاق تاریک و بدبو دوباره او را در بر می‌گرفت. نمی‌دانست چه اتفاقی رخ داده است.

هری برای سومین بار با صدای بلندتری پرسید:

ـ چیزی برای من داری؟
او با اشاره به گوشه‌ای آهسته زمزمه کرد:
ـ این جاست.

هری چوبدستی‌اش را بالا گرفت و طرح کلی میز آرایش شلوغ و به هم ریخته‌ای را زیر پنجره‌ی پرده دار دید.

این بار او هری را با خود نبرد و هری در حالی که چوبدستی‌اش را بالا نگه داشته بود یکوری از بین او و تختخواب نامرتب رد شد. نمی‌خواست نگاهش را از او بردارد.

وقتی به میز آرایش رسید که روی آن چیزی کپه شده بود که رنگ و بوی آن به لباس‌های نشسته شباهت داشت، از او پرسید:
ـ این چیه؟
او با اشاره به آن توده‌ی بی‌شکل گفت:
ـ او نه.

به مجردی که هری رویش را از او برگرداند و نگاهش را روی آن کپه‌ی در هم گوریده گرداند تا بلکه دسته‌ی شمشیر یا یاقوتی را ببیند، او حرکت عجیبی کرد: هری حرکتش را گوشه‌ی چشمش دید. وحشتش باعث شد که برگردد و از مشاهده‌ی صحنه‌ای که پیش رویش بود از ترس میخکوب شد و به چشم خود آن بدن سالخورده را دید که به زمین افتاد و از جایی که گردن زن قرار گرفته بود مارعظیمی بیرون خزید.

با بالا رفتن دست هری، مار حمله کرد. نیشش با چنان قدرتی در بازوی هری فرو رفت که چوبدستی‌اش چرخ زنان به سوی سقف پرتاب شد و نورش به طرز سرگیجه‌آوری اتاق را روشن کرد و بعد خاموش شد. آن گاه با ضربه‌ی قدرتمند دم مار به شکمش، نفسش بند آمد: از پشت روی کپه‌ی لباس‌های کثیف روی میز آرایش افتاد ـ

با غلتی خود را کنار کشید و دم مار از بیخ گوشش رد شد و محکم به رویه‌ی میز آرایش خورد که تا لحظه‌ای پیش هری روی آن افتاده بود و وقتی هری روی

زمین می‌افتاد، خرده‌های شیشه‌ی روی میز آرایش، به سر و رویش می‌پاشید. صدای هرمیون را از پایین شنید که صدا زد: «هری؟»

نفسش آنچنان بالا نمی‌آمد که بخواهد جوابش را بدهد: آن گاه توده‌ی نرم و سنگینی او را به زمین کوبید و لغزیدنش را روی بدنش حس کرد؛ قدرتمند و عضلانی بود.

هری که انگار به زمین دوخته شده بود نفسش را در سینه حبس کرد:

ـ نه!

صدای زمزمه‌واری گفت:

ـ ***بله، هیس س س.... نگهت می‌دارم..... نگهت می‌دارم.....***

ـ ***اکسیو.... اکسیووندا!***

اما هیچ اتفاقی نیفتاد و ناچار بود با دست‌هایش تقلا کند که مار را از خود دور کند؛ و حالا مار دور بالاتنه‌اش چنبره می‌زد و چنان او را می‌فشرد که هوای ریه‌هایش خالی می‌شد؛ جان پیچ محکم به سینه‌اش فشرده می‌شد و همچون یخ گردی بود که جانی درونش می‌تپید و در چند سانتی متری قلب پر تب و تاب خودش بود؛ مغزش پر از سرما و نور سفیدی می‌شد؛ تمام افکارش رو به فراموشی می‌رفت، نفس خودش فروکش می‌کرد، صدای پاهایی از دور، همه جا تیره و تار.....

قلبی فلزی خارج از قفسه‌ی سینه‌اش تاپ تاپ می‌زد و دیگر او در پرواز بود، با دلی لبریز از شادی پیروزمندانه پرواز می‌کرد، بی‌هیچ نیازی به جاروی پرنده یا تسترال....

ناگهان در تاریکی بدبویی به‌هوش آمد، نجینی آزادش کرده بود. به سرعت از جا جست و پیکر مار را در نور پاگرد پله‌ها تشخیص داد: مار حمله کرد و هرمیون با جیغی خود را به کناری کشید و جا خالی داد. طلسمش کمانه کرد و به پنجره‌ی پرده دار خورد و آن را خرد کرد. با هجوم هوای سرد و یخ زده به درون اتاق، هری خود را کنار کشید تا از بارش مجدد خرده شیشه‌ها در امان بماند و پایش روی چیز مداد مانندی لغزید ـ چوبدستی‌اش ـ

خم شد و آن را از روی زمین قاپید اما حالا دیگر آن مار تمام فضای اتاق را پر کرده بود و دمش را به این طرف و آن طرف می‌کوبید. هرمیون در معرض دیدش نبود و لحظه‌ای بدترین فکر ممکن به ذهنش رسید اما بعد صدای انفجار بلندی به گوش رسید و پرتو سرخ رنگی پدیدار شد و مار به هوا رفت و هنگام بالا رفتن محکم به صورت هری خورد؛ حلقه‌های چنبره‌ی سنگینش یکی پس از دیگری تا سقف بالا رفتند. هری چوبدستی‌اش را بلند کرد اما در همان وقت سوزش دردناک زخمش شدیدتر از پیش شد، شدیدتر و دردناک‌تر از تمام سال‌های گذشته.

ـ داره می‌یاد! هرمیون، داره می‌یاد!

وقتی هری نعره زنان این را گفت، مار به زمین سقوط کرد و صدای فش فش وحشیانه‌اش بلند شد. آشوبی بر پا بود: مار قفسه‌های روی دیوار را در هم شکست و ظروف چینی خرد شده به هر سو پرتاب شد و در همان وقت هری از روی تخت پرید و کپه‌ی تاریکی را به دست گرفت که می‌دانست هرمیون است ـ

وقتی هرمیون را کشان کشان از روی تخت می‌گذراند و بر می‌گرداند، هرمیون جیغی زد و پیکر مار دوباره قد علم کرد اما هری می‌دانست که چیزی بدتر از آن مار در راه است، شاید حتی به در حیاط نیز رسیده بود، درد بی‌امان جای زخمش می‌خواست سرش را از وسط دو نیمه کند ـ

هری هرمیون را با خود می‌کشید و همین که خواست شروع به دویدن کند مار به او حمله‌ور شد. با یورش مار، هرمیون جیغ کشید و گفت: «***کانفرینگو!***» و طلسمش در سرتاسر فضای اتاق به پرواز در آمد؛ آینه‌ی کمد را شکست و از روی آن به سویشان کمانه کرد و بین زمین و سقف بالا و پایین رفت، هری احساس کرد که گرمای آن پشت دستش را می‌سوزاند. بریدن گونه‌اش با شیشه، زمانی رخ داد که هرمیون را با خود کشید و با یک جست از روی تخت به روی میز آرایش شکسته پرید و از آن جا یکراست از شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره به سوی نیستی شتافت و وقتی در هوا چرخ می‌زدند، صدای جیغ هرمیون در سکوت شب طنین انداز شد....

آن گاه جای زخمش شکافت و او ولدمورت بود که وسط آن اتاق خواب متعفن می‌دوید؛ دست‌های کشیده و سفیدش را به لبه‌ی پنجره گرفت و یک نظر، پیر مرد تاس و زن کوچک اندام را دید که به دور خود چرخیدند و ناپدید شدند، از شدت خشم فریاد برآورد، فریادی که با فریاد آن دختر در هم آمیخت و در میان باغچه‌های تاریک، طنین انداخت و صدای ناقوس نویدبخش روز کریسمس را در خود گم کرد...

و فریادش فریاد هری بود، دردش درد هری بود... از این که می‌توانست همان جا اتفاق بیفتد، جایی که قبلاً اتفاق افتاده بود... در دیدرس خانه‌ای که او در آن به درک مفهوم مردن نزدیک شده بود... مردن.... دردش چه وحشتناک بود... از بدنش کنده شده بود.... اما اگر بدنی نداشت چرا سرش با چنان شدتی درد می‌کرد، اگر مرده بود چرا با چنان طرز تحمل ناپذیری می‌توانست همه چیز را حس کند، مگر با مرگ، درد به پایان نمی‌رسید، مگر از بین نمی‌رفت....

در شبی بارانی و پرباد، دوکودک با لباس‌هایی به شکل کدو حلوایی، سلانه سلانه از میدان عبور می‌کردند و ویترین فروشگاه‌ها پر از عنکبوت‌های کاغذی بود. با دنیایی از تزیینات پر زرق و برق مبتذل مشنگی که در نظر آن‌ها هیچ اهمیتی نداشتند.... و او به نرمی جلو می‌آمد، با همان احساس رضایت و قدرت و حقانیتی که همواره در چنین مواقعی در خود می‌دید.... نه با خشم.... خشم به روح‌هایی بس ضعیف‌تر از او تعلق داشت.... بلکه با سروری پیروزمندانه، بله... او انتظار این لحظه را کشیده بود... آرزویش را داشت....

ـ چه لباس قشنگیه، آقا!

وقتی پسرک به قدری نزدیک شد که توانست زیر کلاه شنل را ببیند، لبخند پسرک را دید که بر لبش خشک شد و ترسی را که بر چهره‌ی نقاشی شده‌اش سایه انداخت، آن گاه پسرک برگشت و پا به فرار گذاشت.... دسته‌ی چوبدستی‌اش را در زیر ردایش لمس کرد... یک حرکت ساده کافی بود تا کودک هرگز به مادرش نرسد... اما ضرورتی نداشت، هیچ ضرورتی نداشت....

و حالا در امتداد خیابان جدید تاریک‌تری پیش می‌رفت و مقصدش سرانجام در

دیدرسش قرار گرفت، افسون رازداری باطل شده بود، هر چند که خودشان هنوز این را نمی‌دانستند.... وقتی به کنار پرچین رسید و آن سویش را نگاه کرد از برگ‌های خشکی که روی پیاده‌رو می‌لغزیدند نیز بی صداتر بود.

پرده‌هایشان را نکشیده بودند و او آن‌ها را به وضـوح در اتـاق نشـیمن کـوچکشان می‌دید، مرد بلند قامت مو مشکی عینکی برای سرگرمی کودک مو مشکی کوچکی که لبـاس خـواب آبـی بـه تـن داشت ابـرهای کـوچکی از دودهـای رنگـارنگ از نـوک چوبدستی‌اش خارج می‌کرد. کودک خنده کنان می‌کوشید دودها را بگیرد و در مشت کوچکش نگه دارد.....

دری باز شد و مادر وارد اتاق شد و حرف‌هایی زد که او نمی‌توانست بشنود، موی سرخ تیره‌ی بلندش روی صورتش ریخته بود. حالا پدر، کودک را از زمین بلند کرد و به دست مادر داد. مرد چوبدستی‌اش را روی کاناپه انداخت و کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه کشید....

وقتی در حیاط را هل داد و باز کرد صدای غیژغیژ مختصری بلند شد، اما جیمز پاتر آن را نشنید. دست سفیدش چوبدستی‌اش را از زیر شنل بیرون کشید و در را نشانه گرفت که با شدت باز شد.

از آستانه‌ی در گذشته بود که جیمز با سرعت وارد هال شد. کارش آسان بود... بسیار آسان... حتی چوبدستی‌اش را نیز برنداشته بود....

ـ لی‌لی، هری رو بردار و برو! خودشه! برو! فرار کن! من معطلش می‌کنم ـ

معطل می‌کنم، با دست خالی و بدون چوبدستی!.... پیش از اجرای نفرینش، خنده را سر داد...

ـ آودا کداورا!

نور سبز رنگ، هال تنگ و کوچک را پر کرد، کالسکه‌ی کودک را به دیـوار فشـرد و روشن کرد، نرده‌ها را همچون خطوط صاعقه به درخشش در آورد، و جیمز پاتر همچون عروسکی خیمه شب بازی که بندهایش بریده باشد به زمین سقوط کرد....

صدای جیغ زن را می‌شنید که در طبقه‌ی بالا به دام افتاده بود، اما دست کم تا زمانی که عاقلانه رفتار می‌کرد دلیلی برای ترسیدن نداشت... او از پله‌ها بالا رفت. با اندک لذتی

به صداهایی گوش داد که زن در تلاش برای سنگر گرفتن در اتاق ایجاد می‌کرد... او نیز چوبدستی‌یی با خود نداشت.... چه قدر ابله بودند، و چه خوش خیال، فکر می‌کردند امنیتشان در دست دوستانشان است، فکر می‌کردند سلاح را می‌شود لحظه‌ای از خود جدا کرد...

به زور در را باز کرد. صندلی و جعبه‌هایی را که عجولانه پشت در روی هم چیده شده بودند، با یک حرکت نرم چوبدستی‌اش به کناری انداخت. و زن آن جا ایستاده بود و کودک در آغوشش بود. با دیدن او، پسرش را در تخت کودکی در پشت سرش گذاشت و دست‌هایش را از دو طرف باز کرد، انگار فایده‌ای داشت، انگار با پنهان نگه داشتن کودک از دید او، امیدوار بود خودش به جای کودک برگزیده شود....

ـ هری نه، هری نه، خواهش می‌کنم، هری نه!

ـ بروکنار، دختر ابله... بروکنار، زود باش...

ـ هری نه! خواهش می‌کنم.... منو بکش.... منو به جای اون بکش ـ

ـ این آخرین اخطارمه ـ

ـ هری رو نه! خواهش می‌کنم.... رحم داشته باش... رحم کن... هری نه! هری نه! خواهش می‌کنم ـ هر کاری بگی می‌کنم ـ

ـ بروکنار ـ بروکنار، دختر ـ

می‌توانست به زور او را از تخت کودک دور کند. اما عاقلانه‌تر این بود که کار همه‌شان را تمام کند....

نور سبز رنگ در اتاق برقی زد و زن نیز مثل شوهرش به زمین افتاد. کودک در تمام این مدت گریه نکرده بود. با گرفتن میله‌های تختش، توانست از جایش بلند شود، سرش را بالا برد و با شور و علاقه به صورت مهاجم نگاه کرد، شاید تصور می‌کرد که پدرش زیر شنل پنهان است و نورهای زیبای دیگری درست می‌کند و هر لحظه ممکن است مادرش از زمین بلند شود و بخندد ــ

او با دقت زیادی، نوک چوبدستی‌اش را به سمت صورت کودک نشانه گرفت، می‌خواست شاهد آن اتفاق باشد، شاهد نابودی این یکی باشد، این خطر از بین نرفتنی. کودک شروع به گریستن کرد: دیده بود که او جیمز نیست... گریه کردنش را دوست

نداشت، در پرورشگاه نیز هرگز تحمل گریه و زاری بچه‌های کوچک‌تر را نداشت ــ
ـ آوداکداورا!

و بعد او در هم شکست، دیگر هیچ چیز نبود، هیچ چیز جز درد و وحشت، باید خودش را پنهان می‌کرد، نه آن جا در خانه‌ی مخروبه‌ای که کودک در آن به دام افتاده بود و گریه می‌کرد، بلکه در جای بسیار دوری، بسیار دور...

ناله کنان گفت:

ـ نه...

مار خش خش می‌کرد و روی کف کثیف و به هم ریخته‌ی اتاق می‌خزید، و او آن پسر را کشته بود و هنوز آن پسر بود...

ـ نه....

و حالا او کنار پنجره‌ی شکسته‌ی خانه‌ی باتیلدا ایستاده، غرق در خاطرات مهم‌ترین شکستش بود و جلوی پایش، مار غول پیکر روی خرده‌های شیشه و چینی‌های شکسته می‌خزید... سرش را پایین انداخت و چیزی را دید... چیزی باور نکردنی...

ـ نه....

ـ هری، چیزی نیست، حالت خوبه!

دولا شد و قاب خرد شده را از زمین برداشت. خودش بود، همان دزد ناشناس، دزدی که به دنبالش می‌گشت....

ـ نه... از دستم افتاد... از دستم افتاد...

ـ هری، چیزی نیست، بیدارشو... بیدار شو!

او هری بود... هری، نه ولدمورت... و چیزی که خش خش می‌کرد مار نبود....

چشم‌هایش را باز کرد، هرمیون به زمزمه گفت:

ـ هری.... حالت خوب ــ خوبه؟

هری به دروغ گفت:

ـ بله.

او در چادر بود و روی تخت پایینی، زیر انبوهی از پتو و ملافه خوابیده بود. با

توجه به سکوت و نوع سرمای هوا و نور یکدست پشت سقف برزنتی چادر، با اطمینان می‌توانست بگوید که سپیده‌دم است. سراپایش غرق عرق بود. رطوبت پتو و ملافه‌ها را حس می‌کرد.

ـ فرار کردیم.

هرمیون گفت:

ـ بله، ناچار شدم با استفاده از افسون بالاتر تو رو روی تخت بخوابونم، آخه نمی‌تونستم بلندت کنم. تو خیلی.... خب، تو حسابی...

سایه‌های کبود رنگی زیر چشم‌های قهوه‌ای هرمیون به چشم می‌خورد و هری متوجه اسفنج کوچکی شد که در دست داشت. در تمام این مدت او صورت هری را خشک می‌کرده است. هرمیون جمله‌اش را تمام کرد:

ـ تو مریض شده بودی. حسابی مریض بودی.

ـ چند وقته که از اون جا اومدیم؟

ـ چند ساعته. دیگه داره صبح می‌شه.

ـ توی این مدت چه جوری بودم.... بیهوش بودم؟

هرمیون با ناراحتی گفت:

ـ کاملاً که نه. همه‌ش داد می‌زدی و ناله می‌کردی و... از این چیزها.

هرمیون بخش آخر جمله‌اش را با حالتی گفت که باعث نگرانی هری شد. چه کرده بود؟ مثل ولدمورت نفرین‌هایی را بر زبان آورده بود؟ مثل آن کودک داخل تختش گریه کرده بود؟

ـ نتونستم جان پیچه رو از گردنت در بیارم.

هرمیون این را گفت و هری فهمید که می‌خواهد موضوع صحبت را عوض کند. سپس هرمیون ادامه داد:

ـ چسبیده بود، چسبیده بود به قفسه‌ی سینه‌ت. جاش روی پوستت مونده. متأسفم ناچار شدم اونو با استفاده از افسون جداکننده از پوستت جدا کنم. ماره هم نیشت زده بود، ولی زخمشو تمیز کردم و کمی از عصاره‌ی آویشن کوهی بهش زدم...

یقه‌ی تی‌شرت آلوده به عرقی را که به تن داشت، جلو کشید و پایین را نگـاه کرد. بالای قلبش، در نقطه‌ای که قاب آویز پوستش را سوزانده بود، لکه‌ی بیضی سرخ رنگی به چشم می‌خورد. جای سوراخ‌های روی بازویش را نیز می‌توانست ببیند که تا حدودی التیام یافته بود.

ـ جان پیچو کجا گذاشتی؟

ـ به نظرم باید مدتی دور از خودمون نگهش داریم.

هری دوباره سرش را روی بالش گذاشت و به صورت خسته و رنگ پریده‌ی هرمیون نگاه کرد.

ـ نباید به دره‌ی گودریک می‌رفتیم. تـقصیر مـن شـد، هـمه‌ش تـقصیر مـنه، هرمیون، ببخشید.

ـ تقصیر تو نبود. منم می‌خواستم بـرم. راست راسـتی فکـر مـی‌کردم مـمکنه دامبلدور شمشیرو اون جا برات گذاشته باشه.

ـ آره... ولی خب اشتباه کردیم، نه؟

ـ چه اتفاقی افتاد، هری؟ وقتی اون زن تو رو برد بالا چی شد؟ ماره یه جا قایم شده بود؟ ماره اومد بیرون و اول اونو کشت بعد به تو حمله کرد؟

ـ نه، اون زن خودش ماره بود... یا ماره زنه بود... در تمام مدت.

ـ چ... چی؟

هری چشم‌هایش را بست. هنوز مـی‌توانست بـوی خـانه‌ی بـاتیلدا را روی بدنش حس کند: این بو باعث می‌شد همه چیز به طور وحشتناکی زنده و شفاف به نظرش بیاید.

ـ احتمالاً باتیلدا مدتی پیش مرده بوده. اون ماره... توی بدن باتیلدا رفته بود. اسمشونبر اونو توی دره‌ی گودریک گذاشته بـود کـه مـنتظر بـمونه. تـو راست می‌گفتی. اون انتظار داشته که برگردم اون جا.

ـ ماره توی بدنش بود؟

هری چشم‌هایش را دوباره باز کرد. هرمیون دل به هم خورده و منقلب به نظر می‌رسید. هری گفت:

ـ لوپین گفت که با جادوهایی رو به رو می‌شیم که به فکرمون هم نمی‌رسه. ماره نمی‌خواست جلوی تو حرف بزنه چون مار زبان بود، تمام مدت به زبون مارها حرف می‌زد ولی من متوجه نشده بودم، ولی خب حرف‌هاشو می‌فهمیدم. همین که توی اتاق طبقه‌ی بالا رفتیم ماره پیغامی برای اسمشونبر فرستاد، توی ذهنم شنیدم که این اتفاق افتاد. حس کردم که هیجان زده شد. اون گفت که منو همون جا نگه داره... و بعد....

او به یاد آورد که مار از گردن باتیلدا بیرون آمده بود: لازم نبود هرمیون جزییاتش را بداند.

ـ... بعدش اون تغییر کرد. به شکل مار دراومد و حمله کرد.

سرش را پایین انداخت و به سوراخ‌های روی بازویش نگاه کرد.

ـ قرار نبوده منو بکشه. قرار بوده منو همون جا نگه داره تا اسمشونبر بیاد.

اگر توانسته بود آن مار را بکشد، به آن همه دردسر می‌ارزید، به همه‌ی دردسرهایش... با قلبی ناخوش احوال، بلند شد و سرجایش نشست و ملافه‌ها را عقب زد.

ـ هری، نه، مطمئنم که تو باید استراحت کنی!

ـ اونی که نیاز به استراحت داره، تویی. بهت برنخوره، ولی قیافه‌ت وحشتناک شده، من حالم خوبه. مدتی من نگهبانی می‌دم. چوبدستیم کو؟

هرمیون جوابی نداد و فقط به او نگاه کرد.

ـ چوبدستیم کجاست، هرمیون؟

هرمیون لبش را گزید و اشک در چشم‌هایش موج زد و گفت:

ـ هری...

ـ چوبدستیم کو؟

هرمیون دستش را دراز کرد و آن را از کنار تخت برداشت و به دست او داد. چوبدستی چوب خاو پر ققنوس تقریباً دو نیم شده بود. رشته‌ی باریک و ظریف پر ققنوس دو قسمت آن را کنار هم نگه می‌داشت. بخش چوبی آن شکسته و به کلی از هم جدا شده بود. هری طوری آن را در دست گرفت که انگار موجودی

زنده بود و دچار جراحتی شده بود. نمی‌توانست درست فکر کند: همه چیز تار و آمیخته به وحشت و هراس بود. سپس چوبدستی‌اش را به سمت هرمیون گرفت و گفت:

ـ لطفاً تعمیرش کن.

ـ هری، فکر نکنم وقتی این جوری شکسته باشه ـــ

ـ هرمیون، خواهش می‌کنم امتحان کن!

ـ *ر... ریپارو!*

نیمه‌ی آویخته‌ی چوبدستی دوباره به بدنه‌اش چسبید. هری آن را بالا برد و گفت: «*لوموس!*» چوبدستی جرقه‌ی ضعیفی زد و خاموش شد. هری آن را به سمت هرمیون گرفت و گفت: «*اکسپلیارموس!*» چوبدستی هرمیون، تکان مختصری خورد ولی از دستش بیرون نیفتاد. همان تلاش ضعیف برای اجرای جادو فراتر از توان چوبدستی هری بود و بار دیگر دو نیمه شد. هری، مات و مبهوت، به آن نگاه کرد و قادر به درک آنچه می‌دید، نبود... چوبدستی‌یی که آن همه دوام آورده بود...

هرمیون با چنان صدای ضعیفی زمزمه کرد که هری به زور صدایش را شنید. او گفت:

ـ هری، من خیلی خیلی متأسفم. فکر کنم تقصیر من شد. می‌دونی، وقتی داشتیم از اون جا می‌اومدیم، ماره داشت دنبالمون می‌اومد، برای همین من یه طلسم انفجاری شلیک کردم که کمونه کرد و به اطراف شلیک شد و حتماً... حتماً خورده به ـــ

هری که مات و متحیر بود و احساس پوچی می‌کرد، بی اختیار گفت:

ـ اتفاقی بوده دیگه. حالا... حالا یه راهی برای تعمیرش پیدا می‌کنیم.

هرمیون که اشک‌هایش روی چهره‌اش سرازیر شده بود به او گفت:

ـ هری، فکر نکنم بتونیم راهی پیدا کنیم. یادته... رون رو یادته؟ یادته توی تصادف ماشین چوبدستیش شکست؟ دیگه هیچ وقت مثل اولش نشد، مجبور شد یکی دیگه بخره.

هری به یاد اولیوندر افتاد که ولدمورت او را ربوده و زندانی کرده بود، به یاد گرگوروویچ افتاد که مرده بود. چه طور می‌توانست برای خودش چوبدستی تازه‌ای تهیه کند؟

او با لحن عادی ساختگی گفت:

ـ خب، باشه، فعلاً مال تورو قرض می‌گیرم. فقط در مدتی که نگهبانی می‌دم.

هرمیون با چهره‌ای خیس از اشک، چوبدستی‌اش را به دستش داد و هری او را همان طور که کنار تختش نشسته بود به حال خود گذاشت، در آن لحظه بیش از هر چیز، می‌خواست که از او دور باشد.

۱۸

زندگی و نیرنگ‌های آلبوس دامبلدور

خورشید داشت طلوع می‌کرد: پهنه‌ی صاف و بی‌رنگ آسمان برفراز سرش گسترده بود، بی‌اعتنا به او و رنج‌هایش. جلوی ورودی چادر نشست و در آن هوای پاک، نفس عمیقی کشید. همین که زنده بود و طلوع خورشید را تماشا می‌کرد که از پشت دامنه‌ی برف پوش و درخشان تپه بالا می‌آمد، شاید ارزشمندترین گنجینه‌ی این کره‌ی خاکی بود و با این حال نمی‌توانست این را درک کند. فاجعه‌ی از دست دادن چوبدستی‌اش، احساساتش را جریحه‌دار کرده بود. در برابرش دره‌ای پوشیده از برف گسترده بود و صدای ناقوس کلیسایی در دور دست‌ها، در آن سکوت بی‌نظیر طنین می‌انداخت.

بی آن که بداند، دستش را چنان به دور بازوهایش می‌فشرد که گویی می‌خواست در برابر دردی جسمانی دوام بیاورد. او بارها، بیش‌تر از آن که به شمارش بیاید، باعث ایجاد آسیب و خونریزی در بدن خودش شده بود؛ یک بار تمام استخوان‌های دست راستش را از دست داده بود؛ این سفر نیز جای زخم‌هایی روی سینه و بازویش به ارمغان آورده بود که به جای زخم روی پیشانی و دستش می‌پیوست، ولی هیچ گاه، تا پیش از آن لحظه، به این شدت فاجعه‌آمیز، احساس ناتوانی و آسیب پذیری و بی‌پناهی نکرده بود چنان که گویی بخشی از

قدرت جادویی‌اش به کلی از او جدا شده بود او دقیقاً می‌دانست که اگر حال و روزش را برای هرمیون شرح بدهد، چه به او می‌گوید: خوبی چوبدستی به جادوگرش بستگی دارد. اما هرمیون اشتباه می‌کرد، شرایط او متفاوت بود. هرمیون هرگز این را تجربه نکرده بود که چوبدستی‌اش مثل عقربه‌ی قطب نما بچرخد و به دشمنش شعله‌های طلایی شلیک کند. او حمایت مغزهای دوقلوی چوبدستی‌ها را از دست داده بود و حالا که دیگر از دستش رفته بود تازه می‌فهمید که تا چه حد به آن متکی بوده است.

تکه‌های چوبدستی شکسته‌اش را از جیبش در آورد و بی‌آن که نگاهی به آن بکند، در کیف هاگرید گذاشت که دور گردنش آویخته بود. کیفش اکنون چنان پر از اشیای شکسته و به درد نخور شده بود که دیگر جای چیز دیگری را نداشت. دست هری از روی پوست الاغ، گوی زرین قدیمی را لمس کرد و یک آن، ناچار شد با وسوسه‌ی در آوردن و دور انداختن آن مقابله کند. نفوذناپذیر و به درد نخور و بی‌فایده بود، مثل همه‌ی چیزهایی که دامبلدور بعد از خود به جا گذاشته بود ــ

خشم و غضبش نسبت به دامبلدور همچون گدازه‌های آتشفشان فوران کرد و درونش را به آتش کشید و هر احساس دیگری را زدود. از سر درماندگی محض، چه قدر نفس زده بودند تا به هم بقبولانند که پاسخ‌هایشان را در دره‌ی گودریک می‌گیرند و خود را متقاعد کرده بودند که قرار بوده به آن جا برگردند و تمام این‌ها بخشی از نقشه‌ای محرمانه بوده است. دامبلدور آن‌ها را به حال خود رها کرده بود تا یکه و تنها، بدون هیچ آمادگی قبلی کورمال کورمال پیش بروند و با مشکلات تصورناپذیر هولناک و ناشناخته‌ای دست و پنجه نرم کنند: هیچ توضیحی در کار نبود، هیچ چیزی را آزادانه به چنگ نمی‌آوردند، هیچ شمشیری نداشتند و حالا، هری دیگر چوبدستی هم نداشت. علاوه بر همه‌ی این‌ها، هری عکس آن دزد را انداخته بود و بی‌تردید حالا دیگر ولدمورت به آسانی می‌توانست بفهمد که او کیست... اکنون دیگر ولدمورت همه‌ی اطلاعات را در اختیار داشت...

ـ هری؟

ظاهراً هرمیون از این می‌ترسید که هری او را با چوبدستی خودش طلسم کند. رد اشک بر چهره‌اش نمایان بود و در حالی که دو فنجان چای در دست‌هایش می‌لرزید و چیز قلنبه‌ای زیر بغلش بود، چمباتمه زد و کنار او نشست. هری پس از گرفتن یکی از فنجان‌ها گفت:

ـ ممنونم.

ـ اشکالی نداره که باهات صحبت کنم؟

هری چون نمی‌خواست احساسات او را جریحه دار کند به او گفت:

ـ نه.

ـ هری، تو می‌خواستی بدونی اون مرد توی اون عکسه کی بود. خب.... من کتابشو دارم.

هرمیون با ترس و لرز، نسخه‌ی نویی از کتاب ***زندگی و نیرنگ‌های آلبوس دامبلدور*** را روی پاهای هری هل داد.

ـ از کجا ـ چه طوری؟

ـ توی اتاق نشیمن باتیلدا بود، همون جا افتاده بود... این یادداشت هم روی جلدش چسبیده بود.

هرمیون چند خط نوشته‌ای را خواند که با مرکب سبز تند و با حروف نوک تیز نوشته شده بود:

ـ «***باتی عزیز، از کمکت متشکرم. این نسخه‌ای از کتابم است، امیدوارم از آن خوشت بیاید. تو همه چیز را گفتی هر چند که شاید خودت به یاد نیاوری. ریتا.***» به نظرم این وقتی باتیلدا زنده بوده به دستش رسیده اما احتمالاً شرایط مناسبی برای خوندنش نداشته، نه؟

ـ آره، احتمالاً همین طور بوده.

هری سرش را پایین انداخت و با مشاهده‌ی چهره‌ی دامبلدور، فوران خشنودی عنان گسیخته‌ای را در دلش احساس کرد: حالا دیگر همه‌ی چیزهایی را می‌فهمید که از نظر دامبلدور، به هیچ وجه ارزش گفتن به او را نداشتند، چه دامبلدور راضی بود چه نبود.

هرمیون گفت:

ـ تو هنوز خیلی از دستم عصبانی هستی، نه؟

هری سرش را بلند کرد و با مشاهده‌ی اشک‌هایی که تازه از چشم‌هایش سرازیر شده بود، متوجه شد که احتمالاً بازتاب خشمش در چهره‌اش نمایان بوده است. به آرامی گفت:

ـ نه. نه، هرمیون. من می‌دونم که اتفاقی بوده. تو سعی می‌کردی کاری کنی که زنده از اون مخمصه بیرون بریم و کارت بی‌نظیر بود. اگه تو اون جا نبودی و کمکم نمی‌کردی، من الان مرده بودم.

هری کوشید لبخند اشک آلودش را پاسخ گوید، سپس دوباره توجهش به کتاب متمرکز شد. عطف آن صاف و تا نخورده بود. کاملاً معلوم بود که هیچ کس قبلاً آن را باز نکرده است. صفحه‌های کتاب را به تندی ورق زد و به دنبال عکس‌ها گشت. تقریباً بلافاصله به عکسی رسید که در جستجویش بود. دامبلدور و دوست خوش قیافه‌اش به جوکی می‌خندیدند که مدت‌ها پیش به دست فراموشی سپرده شده بود. هری نگاهی به شرح زیر عکس انداخت.

آلبوس دامبلدور، مدت کوتاهی پس از فوت مادرش، با دوستش گلرت گریندل والد.

هری لحظاتی متمادی با دهان باز به آخرین کلمه‌ی آن خیره ماند. گریندل والد. دوستش گریندل والد. زیر چشمی به هرمیون نگاه کرد که همچنان به آن نام خیره مانده بود، گویی آنچه را می‌دید، باور نمی‌کرد. آهسته نگاهش را به هری انداخت و گفت:

ـ گریندل والد؟

هری بی‌اعتنا به عکس‌های دیگر، به جستجو در صفحه‌های قبل و بعد از آن پرداخت بلکه به تکرار این نام شوم بر بخورد. خیلی زود آن را پیدا کرد و حریصانه آن قسمت را خواند اما سر در گم شد. لازم بود به عقب برگردد تا بتواند به ماجرا پی ببرد و سرانجام به آغاز فصلی با عنوان «منافع مهم‌تر» رسید. او و هرمیون، با هم شروع به خواندن کردند:

دامبلدور که اکنون به هجدمین سالروز تولدش نزدیک می‌شد در هاله‌ای از افتخار و سربلندی، هاگوارتز را ترک کرد ـ سرپرست دانش‌آموزان، دانش‌آموز ارشد، برنده‌ی جایزه بارنابس فینکلی[1] برای طلسم‌اندازی استثنایی‌اش، نماینده‌ی جوانان بریتانیایی در ویزنگاموت، برنده‌ی مدال طلای مقاله‌ی ابتکارآمیز همایش بین‌المللی کیمیاگری در قاهره. برنامه‌ی بعدی دامبلدور رفتن به سفر تفریحی به دور اروپا، به همراه الفی‌یس‌دوج «سگ نفس» بود، نوچه‌ی کند ذهن اما وفاداری که از هاگوارتز دستچین کرده بود.

این دو جوان در لندن و در پاتیل درزدار به سر می‌بردند و خود را برای سفر روز بعدشان به یونان آماده می‌کردند که جغدی با خبر فوت مادر دامبلدور از راه رسید. دوج «سگ نفس» که حاضر به مصاحبه برای چاپ در این کتاب نشد، گزارش پر سوز و گداز خودش را از حوادث پس از آن روز، در اختیار عموم مردم قرار داده است. او مرگ کندرا را به صورت ضربه‌ای مصیبت بار ترسیم کرده، انصراف دامبلدور از رفتن به آن سفر اکتشافی را اقدامی ایثارگرانه و شرافتمندانه معرفی می‌کند.

بدیهی است که دامبلدور فوراً به دره‌ی گودریک بازگشت چرا که ظاهراً قرار بود «مراقبت» از خواهر و برادر کوچک‌ترش را به عهده گیرد. اما در واقع، تا چه حدی از آن دو مراقبت کرد؟

انید اسمیک[2]، که خانواده‌اش ساکن حومه‌ی دره‌ی گودریک بودند چنین اظهار می‌دارد: «اون ابرفورت که مخ ملنگ بود، مثل علف هرز بار اومد. البته چون پدر و مادرش از دست رفته بودند، آدم دلش براش می‌سوخت، فقط یکسره پشکل بزغاله روی سرم می‌ریخت. فکر کنم آلبوس اهمیتی به اون نمی‌داد، آخه هیچ وقت با هم ندیده بودمشون.»

---

1. Barnabus Finkley
2. Enid Smeek

اگر آلبوس سرگرم تسلی دادن برادر کوچک و مهارناپذیرش نبود پس به چه کاری مشغول بود؟ ظاهراً پاسخ این بود: اطمینان خاطر از زندانی بودن دایمی خواهرش. زیرا به رغم فوت اولین زندانبان آریانا دامبلدور، هیچ تغییری در وضعیت اسف‌بارش پیش نیامده بود. همچنان تنها بیگانگانی مثل دوج «سگ نفس» از وجود او با خبر بودند که قابل اعتماد بودند و قصه‌ی «مریض احوالی» او را باور داشتند.

دوست خانوادگی دیگری که به همین سادگی قانع شده بود، باتیلدا بگشات، تاریخ نگار جادویی سرشناس است که سال‌های سال است که در دره‌ی گودریک زندگی می‌کند، البته کندرا، اولین اقدام باتیلدا برای خوشامدگویی به این خانواده به مناسبت ورودشان به آن دهکده را با بی‌اعتنایی پاسخ داده بود. اما چند سال بعد، این نویسنده، جغدی برای آلبوس به هاگوارتز فرستاد زیرا به طور مساعدی تحت تأثیر مقاله‌ی به چاپ رسیده‌ی آلبوس در نشریه‌ی «تغییر شکل امروز»، در زمینه‌ی تغییر شکل میان ـ گونه‌ای [1] قرار گرفته بود. این تماس آغازینش به آشنایی او با کل خانواده‌ی دامبلدور منجر شد. در زمان فوت کندرا، باتیلدا تنها کسی بود که در دره‌ی گودریک با مادر دامبلدور آشنا بود.

متأسفانه، هوش و استعدادی که باتیلدا در اولین سال‌های عمرش از خود نشان داد اکنون کم رنگ شده است. چنان که آیور دیلانزبی [2] به من اظهار داشته است: «آتش روشن و پاتیلِ خالی» یا چنان که انیداسمیک به زبانی عامیانه‌تر می‌گوید: «مخش مثل سنده‌ی سنجاب پوکه» با این همه مجموعه‌ی فنون گزارشگری مطمئن و قابل اتکایی مرا قادر ساخت که اطلاعات با ارزشی از حقایق محض را از زیر زبانش بیرون بکشم و با کنار هم قرار دادن آن‌ها، به کل این ماجرای ننگین دست یابم.

---

1. Trans - Species Transfiguration
2. Ivor Dillonsby

باتیلدا نیز مانند بقیه‌ی جامعه‌ی جادوگری، مرگ نابهنام کندرا را معلول پسروی یک افسون می‌داند، داستانی که در سال‌های اخیر توسط آلبوس و ابرفورت بارها تکرار شده است. باتیلدا نیز موضع خانوادگی آن‌ها در ارتباط با آریانا را طوطی‌وار تکرار می‌کند و او را «ضعیف» و «ناخوش احوال» می‌خواند. اما در یک مورد، باتیلدا ارزش دردسرهایی را داشت که در تلاش برای تهیه‌ی محلول راستی صرف کردم، زیرا او، و فقط او از داستان تمام و کمال سر به مهرترین راز زندگی آلبوس دامبلدور خبر دارد و اکنون با افشای این راز برای اولین بار، تمام باورهای طرفدارانش درباره‌ی او، مورد تردید قرار می‌گیرد: نفرت ظاهری‌اش از جادوی سیاه، مخالفتش با سرکوب مشنگ‌ها و حتی عشق و ایثار او نسبت به خانواده‌ی خودش.

درست در همان تابستانی که دامبلدور به خانه‌شان در دره‌ی گودریک برگشت و دیگر یتیم و سرپرست خانواده به شمار می‌رفت، باتیلدا بگشات موافقت کرد که گلرت گریندل والد، نوه‌ی خواهرش را در خانه‌اش بپذیرد.

نام گریندل والد به حق نزد همگان معروفیت دارد: اگر نام گریندل والد در فهرست خطرناک‌ترین جادوگران سیاه تمام اعصار در بالاترین مکان جای ندارد تنها به خاطر اسمشونبر است که یک نسل پس از او از راه رسید تا در این میدان، گوی رقابت را از او برباید. اما از آن جا که گریندل والد دامنه‌ی فعالیت‌های هولناکش را تا بریتانیا نگستراند، جزییات اوج‌گیری قدرتش در این جا به طور گسترده‌ای ناشناخته مانده است.

گریندل والد در مدرسه‌ی دور مشترانگ تحصیل می‌کرد؛ مدرسه‌ای که حتی آن زمان به دلیل نرمش نامناسبش در برابر جادوی سیاه معروفیت داشت. او نیز مانند دامبلدور در دوران تحصیلش هوش و استعدادی استثنایی از خود نشان داد. گلرت گریندل والد به

جای هدایت استعدادهایش در راه دستیابی به انواع و اقسام جوایز، خود را وقف فعالیت‌های دیگری کرد. اما هنگامی که به سن شانزده سالگی رسید، حتی دورمشترانگ نیز دیگر نتوانست چشمش را به روی آزمایش‌های پیچیده‌ی گلرت گریندل والد ببندد و او اخراج شد.

تا کنون، تنها اطلاعاتی که درباره‌ی فعالیت‌های بعدی گریندل والد در دست قرار داشت این بود که «او چندین ماه به خارج از کشور سفر کرد.» اکنون می‌توان از این معما پرده برداشت که گریندل والد تصمیم گرفت به دیدار خاله‌ی مادرش در دره‌ی گودریک برود و گرچه بسیاری از شنیدن این نکته به شدت جا می‌خورند، او در آن جا دوستی صمیمانه‌ای با شخصی برقرار کرد که کسی نبود جز آلبوس دامبلدور.

باتیلدا می‌گوید: «به نظرم آمد که پسر جذابی است، حالا کاری ندارم که در آینده چه از آب در آمد. طبیعی است که او را به آلبوس بیچاره معرفی کردم که از هم صحبتی با جوانان هم سن و سالش محروم بود. پسرها بلافاصله جذب هم شدند.»

به راستی که چنین بوده است. باتیلدا نامه‌ای را که نزد خودش نگهداری می‌کرده، به من نشان داد که آلبوس دامبلدور در نیمه‌های شب برای گلرت گریندل والد فرستاده بود.

«بله، حتی با این که از صبح تا شب با یکدیگر در گفتگو بودند (هر دو جوان بسیار باهوش و با استعداد بودند و مثل پاتیلی روی آتش با هم می‌جوشیدند) گاهی اوقات صدای جغدی را می‌شنیدم که به پنجره‌ی اتاق خواب گلرت می‌کوبید تا نامه‌ای از آلبوس را به دستش برساند! احتمالاً فکری به ذهنش می‌رسید و ناچار می‌شد بی‌درنگ به گلرت خبر بدهد!»

و چه فکرهایی هم بودند. اگر چه شاید برای طرفداران آلبوس دامبلدور به شدت تکان دهنده باشد، در این جا افکار قهرمان هفده ساله‌شان آمده است، به همان صورتی که برای دوست صمیمی

جدیدش به رشته‌ی تحریر درآورده بود (کپی نسخه‌ی اصلی این نامه، در صفحه‌ی ۴۶۳ از نظرتان خواهد گذشت).

گلرت ـ

نقطه نظرت در این باره که استیلای جادوگران **در جهت منافع خود مشنگ‌هاست** *ـ این به نظرم نقطه نظر سرنوشت سازی است: بله، قدرتی در اختیار ما قرار گرفته است و، بله، این قدرت به ما حق فرمانروایی می‌دهد، اما این، مسئولیت‌هایی را هم در قبال فرمانبرداران به عهده‌مان می‌گذارد. ما باید بر این نقطه نظر تأکید کنیم، این نقطه نظری است که سنگ زیربنای ما خواهد بود. هرگاه مورد مخالفت واقع شویم، که مطمئناً نیز واقع خواهیم شد، این باید مبنای تمام استدلال‌های متقابلمان قرار گیرد. ما زمام امور را* **برای منافع مهم‌تر** *به دست می‌گیریم. و متعاقب این، هر جا که با مقاومتی رو به رو شدیم فقط باید در حد لازم به اعمال زور متوسل شویم نه بیش‌تر. (این اشتباهی بود که در دورمشترانگ مرتکب شدی! اما من هیچ اعتراضی ندارم چون اگر اخراج نشده بودی، هرگز با هم آشنا نمی‌شدیم.)*

آلبوس

گرچه شاید مایه‌ی بهت و حیرت بسیاری از طرفدارانش باشد، این نامه مدرکی دال بر این است که آلبوس دامبلدور روزی رویای نقض قانون رازداری و تأسیس حکومت جادوگران بر مشنگ‌ها را در سر می‌پرورانده است. چه ضربه‌ی مهلکی است برای آنان که از دامبلدور همواره تصویر بزرگ‌ترین قهرمان مشنگ زادگان را ترسیم کرده‌اند! در پرتو این شواهد جدید نفرت‌انگیز، آن سخنرانی‌هایی که به حمایت از حقوق مشنگ‌ها ایراد می‌شدند چه پوچ و تو خالی جلوه می‌کند! چه منفور می‌نماید دامبلدوری که به جای سوگواری برای مادرش و

مراقبت از خواهرش، سخت سرگرم طراحی چه گونگی اوج‌گیری قدرتش است!

بی تردید آنان که مصمم‌اند دامبلدور را در مقام متزلزلش حفظ کنند، این شکایت را ابراز می‌کنند که او در نهایت، نقشه‌هایش را به اجرا در نیاورد و تغییر عقیده داد و سر عقل آمد. با این حال حقیقت، روی هم رفته، بسیار تکان دهنده است.

هنوز دو ماه از شروع دوستی جدید و عظیمشان نگذشته، دامبلدور و گریندل والد از هم جدا شدند که هرگز دوباره همدیگر را نبینند تا زمانی که برای نبرد تن به تن افسانه‌ای‌شان یکدیگر را ملاقات کردند (برای اطلاعات بیش‌تر به فصل ۲۲ مراجعه کنید). چه چیزی باعث این قطع رابطه‌ی ناگهانی شد؟ آیا دامبلدور سر عقل آمده بود؟ آیا به گریندل والد گفته بود که دیگر مایل نیست در نقشه‌های او نقشی را ایفا کند؟ افسوس که چنین نبود.

باتیلدا گفت: «فکر می‌کنم مرگ آریانای کوچک بیچاره بود که باعث این جدایی شد. ضربه‌ی دردناکی بود. وقتی این اتفاق افتاد، گلرت در خانه‌ی آن‌ها بود و هنگامی که به خانه‌ی من برگشت سرا پا شک و تردید بود. او به من گفت که می‌خواهد صبح روز بعد به خانه برگردد. می‌دانی، به شدت آشفته و پریشان بود. بنابراین برایش رمزتازی مهیا کردم و آن آخرین باری بود که او را دیدم.

آلبوس در اثر مرگ آریانا از خود بیخود شده بود. این حادثه برای این دو برادر بسیار دردناک بود. آن دو غیر از همدیگر، هیچ کس دیگری را نداشتند. تعجبی نداشت که از کوره در رفتند. ابرفورت آلبوس را سرزنش می‌کرد، می‌دانی که، مثل همه‌ی کسانی که در چنین شرایطی قرار می‌گیرند. اما حرف زدن ابرفورت همیشه کمابیش مثل دیوانه‌ها بود، جوان بیچاره. در هر حال، شکستن بینی دامبلدور در مراسم خاکسپاری کار برازنده‌ای نبود. کندرا اگر می‌دید که دو پسرش بالای سر

جسد دخترش چنین دعوایی می‌کنند، از بین می‌رفت. حیف شد که گلرت نتوانست برای مراسم خاکسپاری بماند.... دست کم مایه‌ی دلگرمی آلبوس می‌شد.»

این جار و جنجال وحشتناک مجاور تابوت، که تنها عده‌ای که در مراسم خاکسپاری آریانا دامبلدور شرکت داشتند از آن با خبرند، پرسش‌های معتددی را بر می‌انگیزد. دقیقاً به چه دلیل ابرفورت دامبلدور، آلبوس را برای مرگ خواهرش سرزنش می‌کرد؟ آیا چنان که «باتی وانمود می‌کند» این فقط فوران خشم بود؟ یا خشم او دلیل محکم‌تری داشت؟ گریندل والدی که به دلیل حمله‌های کمابیش مرگباری به همشاگردی‌هایش از دورمشترانگ اخراج شده بود چند ساعت پس از مرگ آن دختر از کشور گریخت و آلبوس (در اثر شرمندگی یا ترس؟) هرگز او را دوباره ندید تا زمانی که به درخواست جامعه‌ی جادوگری ناچار به ملاقات با او شد.

ظاهراً نه دامبلدور نه گریندل والد هیچ یک بعدها اشاره‌ای به این دوستی کوتاه دوران نوجوانی خود نکردند. اما هیچ گونه تردیدی وجود ندارد که دامبلدور حمله‌اش به گلرت گریندل والد را پنج سال به تعویق انداخت، پنج سال لبریز از آشوب و مرگ و سر به نیست شدن‌های افراد. علت تردید دامبلدور، علاقه‌ی دیرینه‌اش به این مرد بود یا ترسش از بر ملا شدن این واقعیت که او روزی دوست صمیمی‌اش بوده است؟ آیا دامبلدور با اکراه برای دستگیری مردی رهسپار شده بود که روزی از آشنایی با او چنان شادمان بود؟

و بالاخره آریانای اسرارآمیز چه گونه مرد؟ آیا قربانی ناخواسته‌ی آیینی مربوط با جادوی سیاه شده بود؟ آیا هنگامی که دو مرد جوان برای نیل به افتخار و حکم روایی دست به تمرین‌هایی زده بودند آریانا ندانسته به چیزی برخورده بود که نباید بر می‌خورد؟ آیا امکان دارد که آریانا دامبلدور اولین کسی باشد که برای «منافع مهم‌تر» مرده بود؟

آن فصل از کتاب در این جا به پایان رسید و هری سرش را بلند کرد. هرمیون پیش از او به پایان صفحه رسیده بود. او که از مشاهده‌ی قیافه‌ی هری کمی احساس خطر کرده بود، کتاب را از دست او بیرون کشید و بدون نگاهی آن را بست، گویی می‌خواست چیز بی‌شرمانه‌ای را پنهان کند.

ـ هری ــ

اما او سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. اطمینانی در درونش فرو پاشیده بود. درست همان احساسی بود که بعد از رفتن رون داشت. او به دامبلدور اعتماد کرده بود، اعتقاد داشت که او مظهر نیکی و خرد است. همه چیز بر باد رفته بود: چه قدر دیگر می‌توانست از دست بدهد؟ رون، دامبلدور، چوبدستی ققنوس...

انگار هرمیون افکارش را شنیده بود، زیرا گفت:

ـ هری، به حرفم گوش کن، این اصلاً کتاب جالبی نیست ـ

ـ آره، تو می‌تونی اینو بگی ـ

ـ ولی یادت نره، هری، این نوشته‌ی ریتا اسکیتره.

ـ نامه شو به گریندل والد خوندی، نه؟

ـ بله، خو ـ خوندم.

او که ناراحت به نظر می‌رسید همان طور که فنجانش را در دستش نگه داشته بود اندکی مردد ماند و بعد گفت:

ـ به نظر من، اون بدترین قسمتشه. مطمئنم که باتیلدا فکر می‌کرده که فقط یه حرف بوده، ولی «برای منافع مهم‌تر» شعار گریندل والد و توجیهی برای تمام قساوت‌های بعدیش شد. و... از اون جاست که... به نظر می‌رسه دامبلدور این فکرو توی سرش انداخته. می‌گن «برای منافع مهم‌تر» حتی روی سر در نورمنگارد هم حکاکی شده.

ـ نورمنگارد چیه؟

ـ زندانی که گریندل والد برای نگهداری مخالفینش ساخته بود. خودش هم بعد از دستگیری به دست دامبلدور، از اون جا سر در آورد. در هر حال، خیلی

وحشتناکه که کسی فکر کنه عقاید دامبلدور به اوج‌گیری قـدرت گـریندل والد کمک کرد. ولی حتی ریتا هم نمی‌تونه تظاهر کنه کـه اونـا بـیش‌تر از دو مـاه در تابستون یک سال همدیگه رو دیده‌ن، اونم وقتی خیلی خیلی جوون بوده‌ن و ـ

هری نمی‌خواست خشمش را سر او خالی کند اما آرام نگه داشتن صـدایش کار دشواری بود. او گفت:

ـ فکرشو می‌کردم که اینو بگی. فکر شو می‌کردم که بگی اونا «خیلی جـوون بوده‌ن». اونا هم سن و سال الان ما بوده‌ن. ما رو ببین، داریم برای مبارزه با جادوی سیاه جونمونو به خطر میندازیم. اون وقت اونـو نگـاه کـن، بـا دوست صـمیمی جدیدش، تنگ دل هم نشسته بوده‌ن و نقشه می‌کشیده‌ن که به اوج قدرت برسند و به مشنگ‌ها مسلط بشن.

بیش از آن دیگر نمی‌توانست خشمش را کنترل کـند. از جـایش بـلند شـد و شروع به قدم زدن کرد، می‌کوشید مقداری از خشم و غضبش را خالی کند.

هرمیون گفت:

ـ من سعی ندارم از نوشته‌های دامبلدور دفاع کنم. تمام مزخرفاتی که درباره‌ی «حق فرمانروایی» نوشته، جز تکرار «جادو قدرت است» چـیز دیگـه‌ای نـیست. ولی هری، مادرش تازه مرده بوده و اون تک و تنها توی خونه گیر افتاده بوده ـ

ـ تک و تنها؟ اون تنها نـبوده! بـرادر و خـواهـرش پـیشش بـوده‌ن، خـواهـر فشفشه‌ای که یکسره زندانیش می‌کرده ـ

هرمیون نیز از جایش برخاست و گفت:

ـ من اینو قـبول نـدارم. اون دخـتر هـر مشکـلی کـه داشـته، فشـفشه نـبوده. دامبلدوری که ما می‌شناختیم هیچ وقت به هیچ عنوان اجازه نمی‌داد ـ

ـ دامبلدوری که ما فکر می‌کردیم می‌شناسیمش، نمی‌خواست با اعمال زور بر مشنگ‌ها پیروز بشه!

هری فریاد می‌زد و صدایش در دامنه‌ی خالی تپه می‌پیچید، چندین تـوکای سیاه به هوا پریدند، جیغ کشیدند و در پهنه‌ی آسمان صدفی رنگ بـالا و بـالاتر رفتند.

ـ اون تغییر کرد، هری، تغییر کرد! به همین سادگی! شاید در سن هفده سالگی به این چیزها اعتقاد داشته، ولی تمام بقیه‌ی عمرشو وقف مبارزه با جادوی سیاه کرد! دامبلدور تنها کسی بود که جلوی گریندل والدرو گرفت، کسی بود که همیشه به نفع امنیت مشنگ‌ها و حقوق مشنگ‌زاده‌ها رأی می‌داد، کسی بود که از اولش با اسمشونبر جنگید و در تلاش برای پایین کشیدن اون مرد!

کتاب ریتا بین آن دو، روی زمین قرار داشت، طوری که صورت دامبلدور به طرز غم انگیزی به هر دوی آن‌ها لبخند می‌زد.

ـ هری، متأسفم، ولی فکر می‌کنم علت واقعی عصبانیت شدید تو اینه که دامبلدور هیچ وقت خودش این چیزها رو به تو نگفت.

ـ شاید هم همین طور باشه!

هری نعره زد و دو دستش را روی سرش گذاشت، خودش هم نمی‌دانست که این کار را در تلاش برای حفظ خشمش کرده است یا برای محافظت از خودش در برابر سنگینی سرخوردگی‌هایش.

ـ ببین، هرمیون، اون چی از من می‌خواست! زندگیتو به خطر بنداز، هری! باز هم! باز هم! و از من توقع نداشته باش که همه چی رو برات توضیح بدم، فقط کورکورانه به من اعتماد کن، تو اعتماد کن، خودم می‌دونم که چی کار دارم می‌کنم، به من اعتماد کن هر چند که من به تو اعتماد ندارم! هیچ وقت حقیقت رو به طور کامل نگفت! هیچ وقت!

صدایش از شدت عصبانیت گرفت. آن دو ایستاده بودند و در فضایی سفید و خالی به هم نگاه می‌کردند و هری حس می‌کرد آن‌ها زیر آسمان پهناور به بی‌اهمیتی حشراتند.

هرمیون زمزمه کرد:

ـ اون دوستت داشت. می‌دونم که دوستت داشت.

هری دست‌هایش را انداخت.

ـ من نمی‌دونم که اون کی رو دوست داشت، هرمیون، اما اون شخص هر کی بود من نبودم. این عشق نیست، این آشوبی که منو توش گذاشته، عشق نیست. یه

ذره از اون افکاری رو که واقعاً در سر داشت اون طوری که نقطه نظرشو با گریندل والد در میون گذاشت با من در میون نگذاشته بود.

هری چوبدستی هرمیون را که انداخته بود از روی برف‌ها برداشت و دوباره جلوی در چادر نشست.

ـ از چای ممنونم. من تا آخرش نگهبانی می‌دم. تو برو توی چادر که گرمه.

هرمیون لحظه‌ای مردد ماند اما بعد فهمید که عذرش را خواسته است. کتاب را برداشت و از کنار او گذشت و به داخل چادر رفت، اما هنگامی که از کنارش رد می‌شد با ملایمت به موهای هری دست کشید. هری هنگام تماس دست او با سرش، چشم‌هایش را بست و از خودش متنفر شد که آرزو می‌کرد حرف‌های او درست باشد؛ که آرزو می‌کرد دامبلدور به راستی به او اهمیت داده باشد.